محمد مهر شاه اعظم

١٢١١

يا علي

۷

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کنز اسماء عظیم

بازگو از نام نامی الله	**سوی جنات وصالش جوی راه**
ای بنامت نامها نامی همه	نامهای نامیت نامی همه
چون بنامی نامه هر نامه	نامی از نام تو شد هر نامه
نامه این نامه شد نامی ز تو	نامه این نامه شد نامی ز تو
نامه هر نامه نامی تو ئی	نامه هر نامه نامی تو ئی
نامه بی نام تو بدنامی بود	خامه بی نام تو خودخامی بود
تا نیابد نام زنامت خامه نام	کی شود نامی بنامت نامه نام
نم زنامت یافت اول خامه ام	پس بنامت کرد نامی نامه ام
خامه ام از نام تو تا نم گرفت	نامه ام نامی شد و عالم گرفت
نام تو مصباح مشکوة دل است	نام تو مفتاح جنات دل است
دل مرا مشکوة و مصباحش توئی	دل مرا جنات و مفتاحش توئی
بی تو مشکوة مرا مصباح کو	بی تو جنات مرا مفتاح کو
بی تو مصباحی و مشکوتی کجاست	بی تو مفتاحی و جناتی کجاست
هم تو مصباحی و هم مشکوة من	هم تو مفتاحی و هم جنات من
دل چو این جنات را فتاح شد	نام فتاح تواش مفتاح شد
نام فتاح تو مفتاح دل است	فاتح جنات فتاح دل است

جنتی چون گشتم از وصلت تمام	یافتم در جنت وصلت مقام
کردم از مفتاح فتاح مقال	فاتح ابواب جنات الوصال
هر دم از جنات بابی وا کنم	در ریاض جنتی ماوا کنم
آورم گلها بدامان سخن	هدیه اصحاب در بزم انجمن
وه چه گلها لاله های معنوی	هر یکی در وی بهشتی منطوی
هر که زین گلها گلی آورد دست	جاودان در جنت المأوی نشست
یارب این گلها که دارد از خزان	در بهارستان وصلش کن نهان
نعت تحمیدات سبحانی بگو	**وصف تمجیدات سلطانی بگو**
وصف تحمیدات از قرآن طلب	**نعت تمجیدات از فرقان طلب**
ای مبرا حمدت از تحمید ما	وی معرا مجدت از تمجید ما
حمد تو شایسته تحمید تست	مجد تو وابسته تمجید تست
ذکر تحمیدت فزون است از مقال	فکر تمجیدت برون است از خیال
در مقالم گرچه جز تحمید نیست	در خیالم گرچه جز تمجید نیست
ذکر تحمید تو کردن مشکل است	فکر تمجید تو کردن مشکل است
حمد و مجدت گرچه ذکر و فکر ماست	هر دو مستغنی ز فکر و ذکر ماست
ای ز حمدت شمه اذکار ما	ای ز مجدت رشحه افکار ما
ذکر ما وصاف فرقان حمید	فکر ما کشاف قرآن مجید
واصفی حمد تو را فرقان همه	کاشفی مجد تو را قرآن همه
آنچه در فرقان و قرآن منطویست	حمد و مجدت جمله بر آن منطویست
غیر حمدت نیست فرقانی دگر	غیر مجدت نیست قرآنی دگر

کز عنصری غایة مظهری | ظاهر از مظهر ظهور دیگری
از عناصر گاه ترکیب آورد | زان موالیدی بترتیب آورد
تا نمودی نفس حیوانی کند | جلوه گاه روح انسانی کند
روح انسانی چو در این جلوه گاه | جلوه گر گردید ظاهر شان آنکه
اولین امرش ز قرآن مجید | هست تحمید خدا و تمجید

این نشان خلقت اول بود | فرق شان صورت اجمال بود
همچنین اجمال هست تفصیلات آن | باب تفصیل است از اجمالش عیان

جوهر اول که روح اعظم است | نایب حق پادشاه عالم است
نسبتش رابط حدوث است و قدم | نسبتش هم با وجود و هم عدم
در میان نور و ظلمت رابطه | در میان خلق و خالق واسطه
رو بهی او آیینه نیکو بود | از دو سو پیوسته او را رو بود
از یکی رو استفاده میکند | وز دگر رو فیض افاده میکند
خوش تجلی کرده در مرآت او | جمله افعال و صفات ذات هو
جنبش اول ز بحر وحدت است | مالک الملک ظهور و کثرت است
بر کفش ثابت مقالید امور | حاکم جمهور از نزدیک و دور
او سپه سالار کل کاینات | او مقدم بر جمیع ممکنات
خالقش چون از محبت آفرید | خود ز مخلوقات او را برگزید
باطن و ظاهر مقدم او بود | اول و آخر مکرم او بود
فیض بسط الوهیت از او است | نقشه نشر ربوبیت از او است
او است تمثال مثال بیمثال | مظهر ذات و صفات ذوالجلال

چون یکی شد صورت و معنی بهم | عین اول آخر آمد لاجرم
آخر این دور عین اول است | دو کسی بینه که چشمش احول است
روح اعظم اول آخر آدم است | آدم اینجا اسم روح اعظم است
بحر اوصافش ندارد چون کنار | روح اعظم هست اسماء بیشمار
چون پذیرفت اولین دم زد رقم | نقش هستی نام او آمد قلم
او ز عین جمع آن ذات ازل | کرد اظهار کلام لم یزل
او بهم پیوست حرف کاف و نون | شد هزاران نقش از پرده برون
هم قلم هم نقش هم لوح قضا | وصف او بی ابتدا و انتهاست
مرکز پرگار عالم او بود | عقل اول روح اعظم او بود
روح اعظم درهٔ بیضاستی | صورت الله اندر آن پیداستی
مظهر عشق است و عقل کل تمام | هر کس اینجا کی کند درک کلام
بی نشان است ارچه دارد صد نشان | لامکان است ارچه دارد صد مکان
از احد که تاج هستی بر سرش | که قبای واحدیت در برش
گاه از اسما نموده عشوه | گاه در اعیان نموده جلوه
که عیان در صورت روحانیان | که نهان در کسوت جسمانیان
گاه صورت گاه معنا آمده | گاه عبد و گاه مولا آمده
کیست مولی آنکه حق بنمایدت | زنگ شرک از لوح دل بزدایدت
کیست مولی آنکه با نور حضور | کوه هستی ریزدت از هم چو طور
کیست مولی آنکه از جام فنا | ریزدت در کام صهبای بقا
کیست مولی آنکه هر دم نغمه | مینوازد از پس هر پرده

زانچه گشته در گلستان دلم / از گل باغ معارف حاصلم

دامنی هر دم ببازار آورم / طالبان را بر سر کار آورم

چون سراسر لاله های جنتی است / هر گلی اندر مراتب جنتی است

عاشقی کز جنت وصل نگار / مانده در نیران هجران خوار و زار

چون بچنگ آرد از آن گل دامنی / چند از هر گل بدامن گلشنی

وه چه گلشن گلشن وصل نگار / ~~مانده در نیران هجران خوار و زار~~

آب و رنگ چهرهٔ جانان گلش / عندلیب جان نواخوان بلبلش

سنبلش چون طرهٔ مشکین یار / نافه بخشش ناف آهوی تتار

نرگسش چون چشم فتان بتان / فتنهٔ دوران و آشوب جهان

سرو نازش خرمی بخش روان / همچو بالای صنوبر قامتان

آبشار جاریش در هر کنار / اشک عشاقش زلال آبشار

چشمه هایش چشمهٔ حیوان همه / سلسبیل روضهٔ رضوان همه

بلبل عاشق چو بیند روی گل / جا کند در مغز جانش بوی گل

بوی گل برهاندش از خویشتن / مطلقش سازد ز قید ما و من

مژدهٔ وصل آرد و شادش کند / از کمند هجر آزادش کند

مژدهٔ وصلش ستاند چون بگوش / از دلش بستاند او جوش و خروش

پنجهٔ وانه برگشاید پر و بال / آشیان سازد بجنات وصال

چون در آن جنات گردد مسکنش / بشکفد گلهای وصل از دامنش

جاودان اندر سرابستان وصل / جای سازد در بهارستان وصل

گرچه عمری این خیال دلپذیر / نقش می‌بستم بمرآت ضمیر

از اولوالامری که در فرمان آن / هست هر جا مست شاهی کامران

آنکه باشد زو جهان دار السلام / آنکه آمد احمد پاشاش نام

اسم او احمد مسمی احمدست / حامی و ماحی هر نیک و بدست

آصف ملک سلیمان زمان / ملک و ملت هر دو زان امن و امان

چون رسید این مژده و فرمان رسید / بوی جنت بر مشام جان رسید

سودیان جسته شد میدان وسیع / تکیه برپا شد از امرش رفیع

وه چه تکیه مطلع انوار فیض / وه چه تکیه منبع اسرار فیض

وه چه تکیه خلوت روحانیان / بلکه روح روح را در وی مکان

جنتی جنات از وی شرمسار / نعمت الله در وی افزون از شمار

خاک تربت راز خاک اوست آب / آب کوثر پیش آب او سراب

خوان انعام اندر آن بگذاشته / نعمت الله را لوا افراشته

~~[illegible]~~

ظلمت باطل نهان شد از میان / نور حق آمد عیان اندر جهان

در جوار روضهٔ شاه شهید / گشته بود از ماه تا ماهی پدید

آنکه در جام بلا گلگون قباست / وز شرافت فاش آل عباست

عارف آیات سربازان عشق / رافع رایات در میدان عشق

بر شهیدان سرور و شاه و امام / بر سعیدان مهتر و صدر و همام

او سپهر انجم هادی دین / نوربخش آسمانها و زمین

شاهد غفران شهید کربلا / حامد سبحان در انواع بلا

خلوتی را کز خدا میخواستم / لطف آن عالیجناب آراستم

پس زلال فیضم اندر جام کرد / منصب سقائیم انعام کرد

ای بدوران تو موجود و عدیم — ای در ایام تو مفقود و ندیم

عدل و احسان ظلم و طغیان سپر — نعمت الله نعمت الله ظفر

روی تو آئینهٔ گیتی تمام — رای تو آئین نه گیتی مدام

عزم تو چون حزم تو محکم اساس — بزم تو چون رزمت آئینه لباس

چون قضا امر تو مبرم آمده — چون قدر حکم تو محکم آمده

قهر تو چون تیر تو پیک اجل — مهر تو چون قد تو نخل امل

رمح تو چون مار لاجب سرفراز — قالب قلب عدو را زان گداز

رای تو چون روی تو عالم فروز — آب شمشیر تو برق خصم سوز

تخت تو چون بخت تو عالی درج — آسمانش کو یم و نبود حرج

جودت چون جودت آفاق گیر — حکمتت چون همتت گردون سپیر

از تواضع کام بخش و خوش سیع — صاحب خلق حسن خلق وسیع

با جلال سلطنت درویش خوی — با کمال معرفت درویش جوی

برگ سبز نخل درویشی ببین — گلشن فقر است از آن گلها بچین

فقر آمد فخر خیر المرسلین — سلم الله علیهم اجمعین

مقصد کلی است از ایجاد این — کنت کنزا باشدش اسناد این

مقصد کلی ز ایجاد جهان — باشد استجلای آن گنج نهان

گنج مخفی آن قدیم لایزال — خود جمیل و بود خواهان جمال

گرچه بی آئینهٔ ارواح آنها — بی ظهوری کثرت اشباح ها

آئینه از علم دایم پیش داشت — جلوه ها بر خویش از صد پیش داشت

خواست در جام جهان بین اولا — جلوه گر گردد جمالش مجملا

آدمی مبدا و مرجع کلی است — آمد و شد جمله مجمع کلی است

گرچه حق از مبدئیت مطلق است — لیک آنچه مبدئیت از حق است

باشد او را در نهان و آشکار — مبدئیت باعتبار اعتبار

وان اضافات و نسب اسمیع است — اعتبار معتبر را مجمع است

ذره کان ظاهر آید در وجود — آفتابی دان که زان مطلع نمود

وانچه را از رخ برانداز حجب — عقل و ذهنت از اضافات نسب

فیضهای باطنی حق بود — منبعش آن مبدا مطلق بود

علم حق چون کرد تعیین وجود — زان وجود واحد واجب نمود

عین اول کان تعین خوانیش — اصل هر عین تعین دانیش

اسم اعظم باشد او بی اشتباه — مبدا اسمای حسنای اله

مبدا اشیا وجود عام شد — کز اضافت عام او را نام شد

وان بتعیین خلق وجود مطلق است — عین ممکن مظهر خلق حق است

خلق حق را چون بعین ممکنات — جلوه گر هر دم ز اسماء و صفات

چشم دل بگشا و ظل الله نگر — سایهٔ شه را طلب کن شه نگر

شاه اینجا قطب جمله عالم است — صورت معنی اسم اعظم است

معدن اصلی چو برقع برکشود — قطب عالم در تعین رو نمود

کاملین کان شاه را در سایه اند — ظل ظل الله را همسایه اند

از تعین شان برافشد گر نقاب — مبدا ایشان شود ام الکتاب

وان تعینهای ارواح دگر — هر یکی از مبدئی شد جلوه گر

فرقه را بر تعین زد رقم — عقل اول حضرت اعلی قلم

ور صبح اندر عالم ارواح هست / لایح اندر عالم اشباح هست

چون شهادت هست خود مرآت غیب / سالکان را آمده مرقات غیب

کز حضیض لذت جسمانیات / خوش باوج عزت روحانیات

بال بگشایند و پروازی کنند / منکشف هر دم ز حق رازی کنند

جلوهٔ اسما در اعیان جاودان / بنگرند از دیدهٔ کشف و عیان

محو و بیخود زان جمال بی‌مثال / باده‌ها نوشند از جام وصال

روح جزئی آنکه خود انسانی است / جوهر نورانی روحانی است

باشدش پیوسته مرآت ضمیر / جمله معقولات را صورت‌پذیر

کس ندیده هیچ از برنا و پیر / صورت معقوله را قسمت‌پذیر

گر نمائی فرض آن را انقسام / هست معقول آن تخیل شد بنام

پس حلول کنج روح بی‌مثال / در طلسم جسم خاکی شد محال

زانکه گر باشد محل قسمت‌پذیر / حال را هم هست از قسمت گزیر

جسم خاکی از کجا و روح پاک / این بود نور بسیط آن تیره خاک

بل حلول نور می‌باشد بنور / گرچه دارد نور در ظلمت ظهور

از برای روح حساس این بدن / آفریده شد ز رب ذوالمنن

وآن بود از بهر نفس ناطقه / در ضرورت آلتی پس لایقه

پس تعلق چون عشیق مهرکیش / با تعشق دارد از معشوق بیش

روح را زآن سان تعلق با تن است / وآن چو شاه و این چو ملک و مسکن است

همچنانکه شاه را در مملکت / هست جاری امر و نهی سلطنت

روح هم بر ملک تن سلطان بود / امر و نهیش را همه جریان بود

[حاشیه:] وآن یکی از قید تعلق مطلق است ... عالم تجرید ... [illegible]

[illegible]

آنچه نسبت بر ملایک می‌شود / صوری روحانی و حسی بود

عقل اول با عقول کلیه / جمله املاک مهیم قدسیه

باز نفس کلی آن نجم درگاه / با سماوی نفسهای عنصری

آن قوای معنوی جبروتی است / این قوا روحانی ملکوتی است

بعضی از ارواح علوی مصطفیه / باده پیمایند زاعلا مرتبه

عارفی کآن مست جام باقی است / روحی از آن روحهایش ساقی است

لاجرم بر غیر تقدیمش بود / عالی و سافل بتعظیمش بود

وآن ولی پاک ذات قدسیه / کآن ز روحانیه جبرئیلیه

چون شدش پیوسته در مینا و جام / راحهای فیض در هر صبح و شام

خود امین حق بود بی شک و ریب / هیچ پنهان در برش هم از غیب

مستعدان چون ز استعداد خویش / بر تفاوت آمدند از کم و بیش

عاقلان را در مدارج لاجرم / سیر عقلیات باشد بیش و کم

هر که جا شد پیش می‌بگرفت پیش / هر که کامش بیش ره طی کرد بیش

جبرئیل آن ست صهبای قبول / که رسول الله را باشد رسول

آمده مخصوص ارباب کمال / انبیا بستان بزم لایزال

وابتدا چون وحی گردد جلوه‌گر / باشد انزال معانی در صور

آن معانی مجرد عقلیه / در مقید جسمهای حسیه

گاه بنماید جمال خود بخواب / گاه بگشاید به بیداری نقاب

حس را در حضرت محسوس اگر / سازدش ادراک بنماید بشر

ور کند ادراک او را در خیال / همچو علم از شیر بنماید جمال

[حاشیه:] ... این بیان در رتبهٔ معراج ... [illegible]

[illegible]

جبرئیلش گوید ار برتر پرم / سوزد از برق تجلی شهپرم
وه چه خوش گفته است مرد معنوی / واقف اسرار غیبی مولوی
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
سالکی کان عارج نیکو بود / خود سلوک او عروج او بود
هر یک از سالکان از اسمای حق / کرده اسمی پرده معراج شق
اسم جامع کاعظم اسما بود / عین مقصود همه اشیا بود
در معارج معرج نیکوست او / معرج انسان کامل است او
مظهر خاص الهیت بود / مجمع مجلای احدیت بود
زان معبر او به اسم جامع است / جامعیت زان در اسما لامع است
که ز وحدت جانب کثرت شود / که ز کثرت جانب وحدت شود
وحدتش سازد چو با صد آگهی / ز آخر کثرت به اول منتهی
دایره آنجا شود وی را تمام / اول و آخر بداند والسلام

رهزن معراج جان ابلیس دان / یاور شیطان پر تلبیس دان

نفس اماره در انسان کبیر / باشد ابلیس و نباشد زان گزیر
وان بود جزئی ز اجزای جهان / مظهر اسم مضل فاش و نهان
همچنانکه گشت ابلیس از ازل / رهزن آدم به صد مکر و حیل
تا ابد پیوسته ذریات او / جمله ذریات و جزئیات او
که گروه کافران جن بوند / در پی آزار هر مؤمن بوند
آدمی را دشمن خونخواره اند / نفسهای کافر اماره اند
باعث آشوب خلق عالم اند / منشأ تشویش نسل آدم اند

جاودان اعیان عالم را ثبوت / باشد اندر علم حی لایموت
جنت و ناری کز او جویی نشان / مظهری دارند هر یک در جهان
همچنانکه هست دایر در میان / هر لطیفی و کثیفی را جهان
جنت و ناری که در تو منطویست / یا که محسوسی بود یا معنویست
نفس حیوانی که با تو همره است / جنت صوریه آن را درخور است
وان بهشت طیب لذاتیست / جنت افعال با برکاتیست
پرده از رؤیات بگشاید تو را / صورت محسوسه بنماید تو را
هر دم از شاخیست اندازد به چنگ / صد هزاران میوه های رنگ رنگ
زاهدان را جنت موعوده است / عارفان را جنت مشهوده است
جنت صوری محسوس آن بود / کاندر آن بس قصر و بس ایوان بود
روح آن باشد بهشت معنوی / کامد بر قلب عارف منطوی
وان یکی جسم است و آن یک جان بود / آن بهشت با رخ جانان بود
چون چنین فرمود ختم انبیا / کز تخلق بو باخلاق خدا
پس بهر اسمی تخلق یافتن / زا جهات بعث اسم ذوالمنن
جنتی باشد صفات جاودان / جلوه گاه آن دل صاحبدلان
خود چنین جنت که ما را در دل است / هر کسی را در جهان کی حاصل است
این جنان کاندر دل ما منطویست / جنتی پر از نعیم معنویست
هر طرف بشکفته در وی لاله ها / لاله های رازهای کبریا
خوش به یاد آمد مرا از مثنوی / یک دو بیت از گفته های مولوی
کوری حاسد درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان

که بجنّت که بد وز نخ کرده جا | اوز اقرار و ز انکار خدا
ظاهری و باطنی اعمال هاست | رهبر وان را بُد دراین ره ها
وآن ز بعث اندام صادر می‌شود | جمله اعمالی که ظاهر می‌شود
پس لسان این جمله اعضای او | چشم و گوش و بطن و فرج و ید
یا که محسوسی بود یا معنوی | همچنین میزان اعمال القوی
سنجش او هم بمحسوسی شود | جمله اعمالی که محسوسی بود
عدل سلطان است میزان تمام | معنوی را معنوی سنجد مدام
راست سنجد چون چنین میزان بود | عدل حق میزان این و آن بود
جمله را دادی بهم چون ارتباط | جنت و نیران و میزان و صراط
کثرت و وحدت بجد تمییز کن | فرق واحد با احد تمییز کن
وحدت و کثرت دراین معنی عمیق | از احد تا واحد ار جوئی تو فرق
وین بروزش با ظهور کثرت است | آن بذات خویشتن در وحدت است
باعتبار اشتقاقات صفات | خود احد میباشد این اسم ذات
وحدت مطلق بر اند از حجب | چون ز اسماء اضافات و نسب
قسم اول وحدت ذاتیش اسم | در مراتب می‌شود اندر سه قسم
هر یکی اندر مراتب عالیه | پس صفاتیه دگر افعالیه
مطلقه احدیت ذات حق است | وحدت اولی ز کثرت مطلق است
وحدت ثالث در افعال و جهات | وحدت ثانی در اسما و صفات
وین احدیت ربوبیت بود | آن احدیت الوهیت بود
شامل مجموع اسماء عظام | اسم الله را احدیت مدام

فیض حق با واسطه یابد همی | لیک از وجه نبوت هر نبی
کاورد وحی خداوند جلیل | واسطه چبود نزول جبرئیل
یابد از وجه ولایت گاه گاه | همچنین بی واسطه فیض اله
دارد وحی باشدش وجه دگر | خود رسول این هر دو وجه معتبر
کرده از ارسال خلقی مستفیض | وآن بود وجه رسالت پس مفیض
با سط وحی او رسول محترم | مصطفی ختم رسل فخر امم
در مراتب جمله را ترتیب آمده | جامع هر سه مراتب آمده
هم رسالت با فتوت باشدش | هم ولایت هم نبوت باشدش
وین نبوت بر رسالت فیرس است | این ولایت از نبوت برتر است
هر نبیی خود ولی مطلق است | هر رسولی خود نبیی بر حق است
هر نبیی را رسالت کی سزد | هر ولیی را نبوت کی بود
هم نبی و هم ولی و هم رسول | جز رسول الله که بد با سه نزول
از ولایت محترم دار البقاست | از نبوت منتظم دار فناست
آن بدایت دارد این بی منتهاست | آن نهایت دارد این بی منتهاست
آن مقید باشد و این مطلق است | آن بشر را نعت این وصف حق است
این بود با نشاء اخری قرین | آن بود با نشاء دنیا قرین
این باستعداد هر دوری ممد | آن باستعداد هر قومی معد
این بود غیر موقت فهم کن | آن موقت اندر این دیر کهن
هادی ما سید آخر زمان | این اشاره از ولی عصر دان
باشد اخلاقش همه اخلاق هو | خود ولی کامل آن باشد که او

آن بود موت ارادی اختیار | زندگان کشور جان را شعار
قسم چارم خواستن از گورهاست | روز رسوا گشتن مستورهاست
وآن یقین آن روز مشهور آن | ساعت موعود جمهور آن
قسم پنجم ساعت کبری بود | وآن هلاک جمله اشیا بود
جلوه گر گردد جمال ذوالمنن | محو سازد جمله را در خویشتن
غیر حق باقی نماند هیچکس | حق بماند خود بخود باقی و بس
در ثواب و در عقاب خود بکوش | از کمال نفس جامی چند نوش
آنکه جویای ثواب و عقاب | سازدت از رمز هر دو کامیاب
نفس کامل چون ز تکمیل نظر | کرد از علم الهی بهره ور
آن ثوابش هست تحصیل کمال | بی کمالی شد عقابش بالمآل
نکته خوش در ثواب و در عقاب | گفتمت والله اعلم بالصواب
شرع احمد را بجان مجذوب باش | تخم جذبی در دل مجذوب پاش
شرح حال دام ناسوتی شنو | رشح بال مرغ لاهوتی شنو
کی رهد این مرغ لاهوتی تو | از شکنج دام ناسوتی تو
تا نگردد جذبهٔ جاذب ورا | در طریق پیروی مصطفا
کیست دانی مرغ لاهوتی تو | چیست دانی دام ناسوتی تو
مرغ تو این روح انسانی بود | دام تو خود نفس حیوانی بود
چون کند مرغ تو آهنگ وصال | برگشاید سوی اصل خویش بال
صورت و معنی ورا چون بالهاست | ظاهر و باطنیش بالهاست
ظاهرا او را دو بال محکم است | در یسار و در یمینش همدم است

دل چو از زنگ قبایح شد تهی | یابد از نور محاسن آگهی
آگهی در پیروی مصطفا | سوی حق بنمایدت راه هدا
آگهی سازد شناسای حقت | سازد از قید دو عالم مطلقت
آگهی از دام ناسوتی تو | وارهاند مرغ لاهوتی تو
مرغ لاهوتی چو پران شد مدام | قرب حق اش آشیان گردد مدام
هشت جنت را تماشاگاه بین | هفت دوزخ لیک اندر راه بین
باز آمد بحر معنی موج زن | گوهر افشان شد بصحرای سخن
از بهشت و دوزخ و تعداد آن | در حقیقت رمزها سازد بیان
جنت و ناری که موعود تواست | گر بدانی جمله مشهود تواست
آنچه فردا از کرم و پشت بود | بیش و کم امروز در پشت بود
وعدهٔ فردا به پیچ نسیه است | نقد تو امروز حق باشد بدست
نقد اگر از کف ندادی بی شکی | نسیه و نقدت شود هر دو یکی
آن یکی امروز فردا نقد تست | نقد و نسیه هر دو اندر عقد تست
از بهشت نقد اکنون گوش کن | بر مراد خویش جامی نوش کن
وآن موافق بودن اخلاق تست | وفق اخلاق تو با خلاق تست
چون شود خلقت بخلق حق یکی | خوش مراد خویشتن یابی یکی
چون حقیقت از بهشت یافتی | بر مراد خویشتن بشتافتی
باز از دوزخ حقیقت گوش کن | ساغری از نامرادی نوش کن
وآن مخالف بودن اخلاق تست | خلف اخلاق تو با خلاق تست
گر ز خلقت شد یکی با خلق حق | نار ناکامی بسازد محترق

خلق به چون کرده دوزخ جای شان / بیشتر جا در جنت ابلها و ایشان

باز از جنات و نیران یاد کن / جنت و ناری دگر تعداد کن

شاه معنی دگر برقع گشود / رخ ز خلوت جانب جلوت نمود

تا نماید هر زمانش در نظر / در مراتب جنت و ناری دگر

سالکی کز این مراتب آگه است / جمله جنات جحیمش در ره است

عاشقان را هست در نار و جنان / جز حجاب و کشف نیران و جنان

عاقلان را جمله جنت جنت است / ترک جنت دوزخ پر آفت است

ابلهان را جنت و ناری دگر / در فراخی جنت و ضیق ما حضر

هفت جنت در مقابل هر یکی / دوزخی دارند پر عیب و شکی

جنت هشتم بهشت اولین / دوزخی آن نمی باشد قرین

در بهشت اول اضدادی نبود / دام و دانه صید و صیادی نبود

نه وجودی بود آنجا نه عدم / نه بر و زود نه کمون پیش و کم

نور و ظلمت کفر و ایمانی نبود / در مقابل نفس شیطانی نبود

آدم و حوا بدندش در درون / آمدند از امر کن هر دو برون

چون ز گردون عدم هر دو فرود / آمدند از ام در ارض وجود

حق گشود از هر طرف باب خطاب / کرد با آدم خطاب از جمله باب

که نمودم مسکن تو این زمان / جنت دویم مقام منفردان

وانگه آنجا هست پروانی ز ذوق / هست فارغ جانت از غوغای خلق

لیک نزدیکی مبادت ای همام / با درختی کان مرا خشم است نام

گر شوی نزدیک تو با آن درخت / بایدت بیرون کشی تا چار رخت

شش نفر زان جایگه با ظلم و کین / آمدند اندر بهشت چارمین

ظلم ایشان چیست دانی ای پسر / از درخت عقل گشتن بارور

زانکه با عقل است تکلیف خدا / امر و نهیش عقل می آرد بجا

گر نه تکلیف خدا جاری کند / ظلم بر خود از گنه کاری کند

شد سه تن بیرون ز خلد دومین / آدم و حوا و شیطان لعین

از بهشت سیمین خود شش نفر / در بهشت چارمین شان شد مقر

کآدم و حوا و شیطان رجیم / مار و طاوس است و ابلیس لئیم

آدم و حواست اینجا روح و جسم / نیز شیطان هم طبیعت راست اسم

وهم تو ابلیس کردندش لقب / شهوتت طاوس مار آمد غضب

روز آدم چون شب تاریک شد / با درخت عقل چون نزدیک شد

از بهشت سیمین بر خواست زود / در بهشت چارمین آمد فرود

سجده کردندش ملایک سربسر / غیر ابلیس لعین آن بد سیر

یعنی آن اجزای جسمانی تو / جمله قوتهای روحانی تو

پادشاه روح را چاکر شدند / بندهٔ فرمان بر و شاکر شدند

غیر وهم آنکه بتن ابلیس تست / پادشاه کشور تلبیس تست

در سخن هر چند خواهم اختصار / می تراود از لبم بی اختیار

باز از اسرار جامی نوش کن / ذوقهای هشت جنت گوش کن

خود درختی هست در هر جنتی / هر درختی راست نام و نسبتی

ذوقهای کز درختان بشنوی / ذوقهای آن جنان را دان همی

آن درخت اول امکان نام اوست / جنت اول پر از انعام اوست

از علوم حق همه دانا شود / بر ضمیر جزو و کل بینا شود
هستیش از رخ براندازد حجب / مطلق آید از اضافات و نسب
بر دو عالم چه مرکب چه بسیط / علم او چون علم حق گردد محیط
جمله افعال و صفات ذات او / گردد افعال و صفات ذات هو
فانی از خویش و بحق باقی شود / بر بساط قدرت او ساقی شود
قدرتش در بزم جان آرد ظهور / باده پیما گردد از جام طهور
حق با او و او بحق پیوند مدام / او نماند حق بماند والسلام

باز بشنو از حل فردوس نهم / شرح حالی و مکن سر بسته کم

سالکانی را که چون [illegible] مدام / اندر این فردوس می‌باشد مقام
خواهش ایشان بهر سو رو کند / خواهش حق روی خود آن سو کند
هرچه همتشان بر آن بسته شود / گر همه خار است گلدسته شود
مالک ملک جلال اند و جمال / قدرت و همت بودشان بر کمال
هر مرادیشان که دل مایل شود / در زمان از غیب آن حاصل شود
فی المثل گر خواهش باران کنند / خواهش باران بگلزار [illegible]
در دم از افلاک ریزد ژاله‌ها / هر طرف از خاک روید لاله‌ها
ور شوند از چوب خواهان ثمر / در زمان گردد نهالی بارور
هر علیلی را علاج و علت اند / هر سقیمی را سقام و صحت اند
دردمندان را همه درد و دوا / بخشند ان را همه رنج و شفا
خاک بهره را باکسیر نظر / هرکجا خواهند می‌سازند زر
خار از ایشان خار و گل گردیده گل / تابع فرمان ایشان جزو و کل

لذت ادراک نکو لذتی است / خوشتر از هر لذتی و شهوتی است
لذت شهوات جسمانی کجا / لذت ادراک روحانی کجا
آن تو را در عالم سفلی کشد / این تو را در عالم علوی کشد
آن کشد در نعمت دنیا تو را / این کشد در حکمت اشیا تو را
حکمت اشیا کما هی یافتن / جوهر جان را صدف بشکافتن
جسم و نفس و روح خود بشناختن / با شناسائی حق در ساختن
سالکان را لذت اندر لذت است / وه چه لذت جنت اندر جنت است
گرچه در هر لذتی خود جنتی است / ورچه در هر جنتی خود لذتی است
به ز جمله جنت آخر بود / زانکه در وی دانش افزون تر بود
آدمی چون در مراتب رو نمود / هر تنزل مرتبه علمش فزود
چون فزون تر گشت علم آدمی / کار بر وی گشت مشکل تر همی
زانکه چون علمش فزاید بیشتر / پیروی حفظ باید بیشتر
هرچه باید بیشتر او قرب رب / بیشتر می‌بایدش حفظ ادب
از حضورش دل چو گردد غافل او / یک نفس غایب نگردد از حضور
طرفة العینی اگر غیبت گزید / خویشتن را در عتاب حق کشید
راه عشق است و هزاران خطر / پر خطر این راه کی آید بسر
خود در این ره بود کادم از عتاب / هر زمانش در بهشتی شد خطاب
دانشش هرچند می‌شد بیشتر / بیشتر میگشت در دانش خطر
با درخت عقل از زیکی چو یافت / نور تکلیف عقلش بر چهره تافت
گاه منهی گشت و که مأمور شد / گاه دلتنگین گشت و گه مسرور شد

گفت موسی گرچه رو ما طعام … قسمت تو نیز ازین کشت خام
خضر فرمودش ز روی مکرمت … کای تو در دنیا و من در آخرت
رزق دنیا از اکتساب آید بدست … وآخرت را رزق خود آماده است
رزق دنیائی بسعی و کوشش است … رزق عقبائی خودش جوشش است
آن سرای علم حق باشد مدام … این سرای غیر باشد بر دوام
رزق من آماده و پرداخته … رزق تو از سعی گردد ساخته
اهل فردوس نهم را شرح حال … این بود کاندر روش اندر مقال
تا نگیری دامن ایشان بدست … کی در این فردوس جوئی نشست
این بهشت سربازان است ای پسر … کی دهندت تا تو سر آری بسر
سر فدا کن پا در این فردوس نه … روز کف دامان سربازان مده
کیست سرباز آنکه در راه خدا … عمر و مال و جان و تن سازد فدا
نیست سربازی همین کشته شدن … سر جدا گشتن بشمشیر از بدن
بلکه خود را بی من و ما کردن است … از هوسها و هواها مردن است
تا نمیری کی بیابی زندگی … خواجه کی گردی نکردی بندگی
مرده شو تا زندگی یابی مدام … بنده شو تا خواجه گردی والسلام

این مقالات از صفوت عشاق خوان … شرح حال عاشق مشتاق دان
از دل عاشق بیانی گوش کن … زان نهم منزل نشانی گوش کن

بازم اندازد گهرها بس برون … چون بجوش دریای معانی آرد [illegible]
تا کنم ایثار چون در عدن … بر سر حضار در بزم انجمن
انجمن است در عالم بسی … سر شان ظاهر نباشد بر کسی

همچنانکه نه فلک در عالم است … نه سپهر معنوی در آدم است
هر سپهری زان بهشتی آمده … سالکان از وی بهشتی آمده
هر بهشتی زان مقام و منزلی است … هر مقامی منزل صاحبدلی است
سالکی کان واقف از منزل نشد … در ره تحقیق صاحبدل نشد
واقف منزل چو صاحبدل بود … صاحبدل واقف منزل بود
رو بدست آور ز صاحبدل دلی … تا شوی آگاه از هر منزلی
دل بود آئینهٔ گیتی نما … دل بود گنجینهٔ ارض و سما
دل حریم بارگاه کبریاست … دل تهی زآلایش کبر و ریاست
دل سوی مقصود بنماید رهت … سازد از سیر منازل آگهت
دل ترا گردد نخستین پیشوا … در طریق پیروی مصطفی
شرع پیغمبر چو دانستی تمام … گردی اندر منزل اول مقام
چون شریعت گشت اول منزلت … زان صفائی حاصل آید در دلت
دل چو گشت از شریعت با صفا … بازت آرد در طریقت رهنما
ذکر حق را جا دهد در سینه‌ات … سینه گردد صاف چون آئینه‌ات
زآئینه بنمایدت نقش حضور … از حضور سینه گردد با سرور
ذکر و فکرت روز و شب همدم شود … در حریم جان دلت محرم شود
در طریقت چونکه بنهادی تو گام … منزل دویم ترا گردد مقام
چون مقامت منزل دویم شود … دل ترا در بحر معنی گم شود
بازت آرد در مقام معرفت … ریزدت در کام جام معرفت
چون زلال معرفت شد ساغرت … خوش در آمد از در دل دلبرت

نور وحدانیت چون رو کند | روح از هر سوی در یک رو کند
از بقیت دور سازد هر شکی | جسم و جان خود نبینی جز یکی
وآن یکی سازد بفرد انیت | منزل هفتم بود حدانیت
چون از این منزل درت آگه شود | در ششم منزل تو را همره شود
دل در این منزل گشود است چونکه یار | دارد و دیاری نبینی غیر یار
یار اینجا کیست شیخ راه تو | جلوه گاه او دل آگاه تو
شیخ را هست با تجلی حضور | کو بهیبت فرو ریزد چو طور
پای تا سر دروا هشد زلزله | زلزله آرد و تو را در هروله
هروله از خویش بستاند تو را | از علایق جمله برهاند تو را
هروله پاک از من و مایت کند | در پناه شیخ ماوایت کند
شیخت اندر خویشتن فانی کند | محرم اسرار ربانی کند
چون تو اندر شیخ خود فانی شدی | محرم اسرار ربانی شدی
منزل هفتم براندازد نقاب | بر رخت هر سو نماید فتح باب
در حریم حق نماید از غفلت | نور حق گیرد فرو جان و دلت
نور حق چون با تجلای حضور | در دلت فرماید آهنگ ظهور
از فنای شیخ برهاند تو را | فانی فی الله گرداند تو را
این فنا چون گشت از حق تمامت | رو نماید با تو هشتم منزلت
منزل هشتم چو رخ بنمایدت | از فنا یکبارگی برهاندت
از فنا چون باز برهاند تو را | باقی بالله گرداند تو را
باقی بالله چون گشتی تمام | خود نهم منزل تو را گردد مقام

قول او بنمایدت راه طلب | وز طلب بگشایدت باب طرب
این طلب رو سوی ره آوردن است | این طلب مقصود حاصل کردن است
مقصد اینجا چیست از مقصود تو | بندگی حضرت معبود تو
بندگی بی معرفت شایسته نیست | معرفت شایسته‌ی بندگیست
معرفت اهل عبادات تو است | آگهی در راه طاعات تو است
آگهی در ره کجا حاصل کنی | تا نه از دل خدمت کامل کنی
قلب کامل را چو گردانید حال | پرده بگشاید ز رخسار کمال
قلب کامل هست بین الاصبعین | اصبعین منقلب دارد به بین
گاه او را روکند سوی علو | گاه بیش رو آورد سوی دنو
از یکی سویش نماید مستفیض | وز دگر سویش نماید مفیض
گرچه ای این کمال کامل است | کاملیت بر کمالش از دل است
دل بکامل ده ز کامل الطلب | هر کمالی از دل کامل طلب
چون دل کامل بیاوردی بدست | از کمالش بازیابی هرچه هست
نیز و بر دل خدمت کامل گزین | تا گشاید از کمالات باب این
باب دین بر چهره چون بگشایدت | تابع شرع نبی فرمایدت
چونکه گشتی تابع شرع نبی | جز عبادات نباشد مطلبی
آن عباداتی که حاصلش بدعت است | نه عباداتی که جمله بدعت است
آن عباداتی که بار کان بود | رکن های خانه‌ی ایمان بود
رکن های خانه‌ی ایمان متین | از اصول است و فروع ره این
در اصول است مخفی پنج گنج | گنج کی حاصل شود تا بر دو رنج

از عمل مقصد بجز مقصود نیست / مقصد از مقصود جز معبود نیست

کامل از معبود چون مقصود یافت / در مراتب آنچه مقصد بود یافت

جامعیت و نمایه در دلش / در مقام جمع سازد منزلش

آنچه پنهان است اندر جمع جمع / روشنش از جمع گردد همچو شمع

جمع آید فرق برخیزد ز پیش / محو آید صحو بگریزد ز پیش

جمعیت از تفرقه برباید‌ش / محویت از خویشتن بستاندش

نور وحدت آید و سازد یکی / جمع و فرق و محو و صحوش بی‌شکی

فرد مطلق از قیود و قیل و قال / باده نوشد در سپنای وصال

وصل چون یابد ز خود فانی شود / جاودان باقی ربانی شود

چون بقایش پرده گیرد از جمال / کاملی گردد مکمل با کمال

چون کمال کاملیت جمله یافت / نور تکمیل از کمالاتش بتافت

در مراتب بازراتب آید او / بازراتب در مراتب آید او

تا کند تکمیل نقص سالکان / در مسالک با ز سالک آید آن

کاملیت چون ترا معلوم گشت / لفظ کامل را مراتب گشت هشت

چار حرف ظاهرش سر جمال / چار حرف باطنش در کمال

هر یک از این هشت باشد جنتی / کامل از این هشت باشد جنتی

جامعیت باز فردوس نهم / باشدش این هشت را دوری بهم

این بود این نه مقام کاملان / سالکان را قبله باشد کاملان

من ندیدم همچو سید کاملی / آن مکمل از کمال کاملی

وه چه کامل کاملی با وجد و حال / اکمل از هر کاملی در هر کمال

گر همه عالم برش آرد سجود / جز لعیشقش سر نمی‌آید فرود

طالبش گر نور خواند در بصر / جز لعیشقش هیچ نگشاید نظر

عشق آمد عقل برخیزد ز پیش / بارش آمد غیر بگریزد ز پیش

غیر عشقش نیست بار دیگری / غیر عشقش نیست کار دیگری

غیر عشق او ندارد پیشه‌ای / غیر عشقش نیست هیچ اندیشه‌ای

دائما اندیشه‌اش عشق است و بس / جز لعیشقش هیچ نندیشد بکس

گر لعیشقش سینه گردد چاک چاک / نیستش از چاک سینه هیچ باک

گر لعیشقش بر سر دار آورد / باشد انش زخم بسیار آورد

دار او را تخته‌ی داغ دل است / زخمهایش مرهم داغ دل است

مؤمنین را جرح و تکفیرش کشند / در گناه عشق تعذیرش کنند

نعمت ایمان باشد آن تکفیر او / راحت جان باشد آن تعذیر او

جذبه‌ی عشقش چو دل را جاذب است / عاشقانه دل لعیشقش طالب است

وصف طالب را بدل گر طالبی / کی چنین چون تو دگر طالبی

طالب آن باشد که جز جانان او / ره نیابد در حریم جان او

چند بیتی در صفات طالبان / گفته بودم جمله وصف طالبان

گوییت اکنون تمامش گوش کن / جرعه‌ای هم ز فیضش نوش کن

از ریاض نزهت الارواح دل / گر ز راحت آمده مفتاح دل

چیده بودم خوش ز هر گل دسته‌ای / بسته بودم دسته‌ام گلدسته‌ای

چون در این جنات گل کار آمدم / دسته گل فصل گل کار آمدم

فصل گل آمد که گل کاری کنم / گل بکارم فصل گل کاری کنم

این بیان در وصف حال طالب است / طالبی کش عشق جانان جاذب است

هر که را بینی به هرجا نان طلب / نیستش جز وصل جانان مطلب
نه به هرجا هر که پوید راه نیک / هست نیک آنکه پوید راه نیک
نه به هرجا هر که او بازاری است / نیست آن کش کار او بازاری است
بعد خود میکن طلب قربان بود / عیدی آن باید که آن قربان بود
مرد عاشق گرچه بازرگان بود / کار او نه بازر و با کان بود
تاجران را رنگ و بوی دیگر است / عاشقان را جست و جوی دیگر است
آن یکی یک را کند صد پیشکی / وان یکی صد را یقین سازد یکی
آن بود از بهر قلبی در بدر / وین بقلب خویش بیدار و نظر
وان میان بسته چو خر در زیر بار / این فکنده بار خر را در کنار
وان بود پیوسته بند نام و ننگ / وین زند بر شیشهٔ ناموس سنگ
وان عمارت میکند از آب و گل / وین عمارت میکند از جان و دل
وان بعقل خویش می نازد مدام / وین شراب عشق می ریزد بجام
وان کشاید لب بتقریر و بیان / وین زند مهر خموشی بر دهان
وان بامکان خویش را حیران کند / وین باوج لامکان طیران کند
الغرض این دو بهم ناید درست / کانچه او جوید نشان این نجست

این حکایت را بگوش جان شنو / جز براه دوست سودائی مشو
چون یکی سودای جانانش بسر / در سر آن ذکر سودای دگر

بود از ابنای زمان سوداگری / کان ز سودا داشت سودائی بسر
مهر از مهر سپهر قلب او / چون قمر بر ماه شهرش رو

رو بکار خود بسر خود در بکار / که نروید این گل از هر خارزار
اندر این بوته بسی بگداخته‌اند / از هر آهن آینه کی ساخته‌اند
هر صدف کی لایق گوهر بود / مشک را هر نافه کی در خور بود
کی توان هر دزد را کاوس گفت / کی توان هر مرغ را طاوس گفت
بوی یوسف کی زند از هر پیرهن / بادشه کی یافت هر پیره زن
از دم میثاق عشق بی نفاق / هست با اهل طریقت هم وفاق
هر که بر آن عهد و آن پیمان برفت / یک قدم گفتند بر پی مان نرفت
گفت با خفاش یاری دلفروز / گرچه رو بیرون نمی آئی بروز
گفت با نورش شمیم عادت بود / کی بروزم طاقت ظلمت بود
پا منه ای آشنا از خانه پیش / کی رود از آشنا بیگانه پیش
سالکان گفتند ره باشد دو گام / لیک بوی گل کجا یابد زکام
ره دو گام آمد بر ارباب قدم / لیک یک گام است بر اصحاب دم
بس حکایت کرد موری در سحر / کر سلیمان آیدش مهمان اگر
مرغکی زیرک همی گفتش بگو / که سلیمان آید اما جای کو
هیچ سالک محرم این کوی نیست / تا که مرغش در قفص حق گوی نیست
تا نگردد دل در آن کوی مقیم / کی نماید سمت صراط مستقیم
دل چو اندر کمن غیب آرمید / ملک و کون و مکان دیگر دید
محرم این منطق الطیر است آن / که زبان بگشاد مرغش زین بیان
در شبی چون روز روشن ابهم / آمد از لطف و کرم اندر حرم
گفتمش ای آصف ملک صفا / ای سلیمان اقالیم لقا

باشدش گرچه قبولست بس | پا نهد بر فرق تسلیم خان ملکس
گر خیال سایه است چند روز | بس سلیمانی کند در دهر روز
گر علم با حکمت انبازی کند | در کف ششپر کمان بازی کند
بر سر آسمان مشکل این راز کن | برزخم یا بی زحکمت باز کن
در سخن رانی همه آغاز کرد | باب حکمت چون حکیمان باز کرد
کشف های این همه گفتی تو راست | لیک پنهان ماند عیسی کو تو را
کشف آن عیسیم پیدا شد بازگوی | نقش اند و هم ز لوح آن بشوی
کشف داری آنکه دایم این هنر | که گهی ماده شوی و گاه نر
چون زنان با رنگ و بوی پیشه گیر | یا چو مردان شیر وار پیشه گیر
در میان مرد و زن معنی فرق | غالبی در سوی فرق این دو غرق
فرق زن از شان نیاید هر کسی | فرق مردان هست ظاهر هر کسی
جز بدو لیشان بی نام و نشان | کآمده دل بر هم جمع و فرقشان
در مقامی کو سراسر کم زنند | جمله مردان جهان کم از زنند
از نوای بلبلان بر طرف باغ | هرگز آگاهی نیابد بوم و زاغ
کی تواند صعوه شهبازی شود | با شکار باز انبازی شود
هر که او زین بلبله سرمست شد | با نوای بلبلان همدست شد
بیخبر می بود اندر بوستان | بلبل و بستان سرا زین داستان
قطره ز آب گلشش بر رخ چکید | مرغ عقلش ز آشیان تن پرید
بی غلط گفتم چو گل ساقی شود | گفتگوی آب و تریاقی شود
تو نگوئی آب تلخی می کشم | کز لب شیرین ساقی سرخوشم

از هوس چون در قبیله شد روان | قرب لیلیش قصیده شد بیان
عشوه تا عشق در کارش نکرد | اختیار خود گرفتارش نکرد
این ارادت کی بخاطر داشت او | کی بجو داین جمال می پنداشت او
این ارادت مکر پنهانی بود | خود چو جای لاف سبحانی بود
خاک راهی را کجا این جاه و عز | بی لقای سیمان چند است ارض
تو ولی ار جهد کردی نه اله | خود پیاده می شود فرزین شاه
هر چه بنماید بتو ای دو بین | سایه خود را تو از آن دور بین
گر شوی تو چون خلیل و چون کلیم | پا نهد او بر سر و پیش از کلیم
ور شوی خود عیسی صاحب قران | سوزن خود را بگیر و خر بران
چشم تو نوری که در آینه یافت | آن ششو فره که اندر وی تو یافت
هست سالک را در این حال [illegible] | گر بیابد حال خود گردد تباه
عاشق اینجا حالش از مقلوب شد | پس [illegible] مطلوب شد
چون محب محبوب گردد غالب است | زانکه مقلوبات زین پس طالب است
یافت اول در این دریای شرف | از یکی هم در مجنون دو حرف
میم و نون ز آن جان بهم آمیختند | پس از آن حرف معنی آمیختند
این معنی گوید منم او وست | ورنه هر من را نرسد این سخن
بچه بط گرچه دینه بود | آب بحرش تا بر سینه بود
بچه بط گرچه با بکیست و خورد | کی تواند آب در دریاش برد
هر محبی کی منیت می کند | ور کند هم جز او را [illegible]
شرع اینجا پاسبان صورت است | بی ادب را اینجا [illegible] نقمت است

حال را از واقعه نشناخته | سر ز جیب واهمه افراخته
ضعف و غش آری که هستیم اهل حال | در طپش آری که مستانیم کمال
تفرقه از جمعیت ناکرده فرق | پای تا سر در خلایق گشته غرق
وجد و رقص آری که جمله واجم | دست و پا کوبی که از خود مطلقم
مرغ دل در ذکر حق نگشوده لب | های و هو را فرض کرده ذکر رب
گاه یاهو گاه یا من هو زنی | گاه همچون فاخته کوکو زنی
آنقدر ای بی ادب بر خود مناز | رو چو مردان پیشه کن عجز و نیاز
تا قبول حق شوی در بندگی | بندگی بخشد ترا پایندگی
بندگی بنده و آزاد کیست | بنده در ابرو بستن افتاده کیست
گر نه آزادی ترا در بندگیست | بندگیست سر بسر شرمندگیست
چیست آزادی ز خود وارستن است | بندگی چون هیچ پیوستن است
بندگی برهاندت از ما و من | بندگی بستاندت از خویشتن
بندگی با حق شناسایت کند | در مقام قرب ماوایت کند
بندگی آمد شعار طالبان | بندگی آمد بکار طالبان
طالبا گر بایدت پایندگی | بندگی کن بندگی کن بندگی
چونکه طالب را نشان بشناختی | از طلب رایات برافراختی
از طهارت بر میان زن فوطه | اندر این دریا فرو خور غوطه
ای برو شسته قطره ما و منی | وی بر آور و شسته ما و منی
هرکه را داغ منی شد بر لباس | هیچ طاهر نزد مرد حق شناس
تا نشوئی دامن از ما و منت | از منی کی پاک گردد دامنت

تا ز هر آلایشی طاهر شوی | ظاهر اندر باطن و ظاهر شوی
ظاهر و باطن چو گردیدی طهور | از طهارت در دولت تا بید نور
در وضوئیت باز باید شست و شو | شستن است از هر دو عالم دست و رو
از دو عالم چونکه شستی دست و رو | پاکی از چشمه تقوی در وضو
خوش در آ در خلوت امید و بیم | بر مصلای عبادت شو مقیم
چون در این خلوت ترا ماوا شده | بر مصلای اطاعت جای شد
روی سوی قبله تعظیم کن | دل بمحراب رضا تسلیم کن
قبله را چون یافتی رکن عظام | با حضور اندر اقامت کن قیام
جز حضور از جمله چشم و دل بپوش | در قیام و نیت و تکبیر کوش
گوش تکبیر خدا از دستی آر | یعنی از کف غیر حق را واگذار
جامه احرام در بر ساز کن | باب دل را ز الله اکبر باز کن
چون ز تکبیرت در دل باز شد | از حضورت ساز و برگی ساز کن
نعمتی بهتر از این نعمت کجاست | دولتی خوشتر از این دولت کراست
شکر نعمت بایدت کردن بجان | حمد حق را ساختن ورد زبان
در زبانت حمد و در جان شکر آن | شکر و حمدت بیخودی و سکر آن
این نه سکر باده دنیا بود | بیخودی از نشاء اخری بود
هیچ مستی عین هشیاریست این | عین هشیاری و بیداریست این
چون ولی الله اندر نماز | ساز و برگ بیخودی کرد بساز
آمدش جراح هنگام سجود | بر کف پا هر طرف چاکی نمود
تا که پیکان را در آرد برون | چون برآورد او نکرد آه از درون

معنی اسلام در تسلیم یاب / مسلم از شیخ ره تعلیم یاب

ای نو آموز دبستان خرد / مرغ نو پرواز بستان خرد

از ره اسلام اگر جویی نشان / شرطها می باشد اندروی نهان

شیخ اسلام آنکه باشد رهبرت / چون کند اظهار شرط ره برت

جاهدوا بالله تعلیمت کند / در ره اسلام تسلیمت کند

شیوه تسلیم سازد پیشه‌ات / عجز و مسکینی کند اندیشه‌ات

تا مسلمانان از دست و زبان / در امان باشند پیدا و نهان

لا و الا را کند تلقین تو / پست و بالا تا شود در دین تو

گویدت در نفی و اثبات آر رو / لا اله گو و الا الله جو

نفی هستیت به تیغ لا کند / هستی حق ثابت از الا کند

بخشدت نور بصیرت در بصر / قدرت حق تا نماید در نظر

تا بعجز خویش اقرار آوری / دون حق را جمله انکار آوری

شرط اسلام است اقرار لسان / شرط اقرار است تصدیق جنان

چون بحق اقرار تصدیقت شود / حقیت ز اسلام تحقیقت شود

چون ز اسلامت حقیقت یافتی / روی از کفر و ضلالت تافتی

تو مسلمانی و ایمان بایدت / ایمنی از مکر شیطان بایدت

کیست شیطان رهزن ایمان تو / نفس اماره عدوی جان تو

دایما در راه باشد همرهت / تا کند گمراه گاه و بیگهت

هر دمت در دل فزاید حب جاه / تا ز حب جاهت اندازد بچاه

گر نشیند از پی بد دل و خو آتشش / ایمن سازی کی دل از مکارش

محرمی سازد ترا رفع حجب / آردت ایمان بانزال کتب

چون باسرار کتب آگه شوی / آگه از سر کتاب الله شوی

آوری ایمان بارسال رسل / از رسل یابی ره و رسم سبل

چون ره و رسم سبل دریافتی / در ایمان را صدف بشکافتی

بعد از این با نفس آیی در جهاد / این جهادت هست تا روز معاد

این معاد چیست عودت سوی اصل / رستن از هجران و پیوستن بوصل

وصل واصل خویش چون بشناختی / کار ایمان را بکلی ساختی

آنچه پنهان است در مقصود تو / جمله از ایمان شود مشهود تو

کردی ایمان چون نصیب کام خود / ساز شیرین از شهادت کام خود

سلی شرح شهادت گوش کن / شهد اسلام از شهادت نوش کن

گر نه شیرین سازی از این شهد کام / کی شوی از شکر دین شهد کام

شهد کام ار شد چو شیرین کامشان / شکر دین ساخت شیرین کامشان

رایت علم الیقین افراختند / خیمگک عین الیقینی ساختند

چون در آن خیمگک حقیقت بین شدند / حق پرست و حق شناس این شدند

حق سوی توحیدشان بنمود راه / دل گواهی داد شان در لا اله

لا اله از رخ چو برقع باز کرد / خوش بالا اللهشان دمساز کرد

دل نگردیده گواه لا اله / کی دهندت سوی الا الله راه

چیست دانی آن گواهی دلت / کرد هستی رو فتن از منزلت

کرد هستی تا ترا در منزل است / در شهود سفتنت بی حاصل است

آن زو بی دل بجاروب فنا / کی زدود این گرد از منزل ترا

از عبارت کی توان جستجویش | وز اشارت کی توان جستجویش
لا و الا حرف و صوتی پیش نیست | حرف و صوت تنگ وصف خویش نیست
حرف و صوت از تنگی دل برتر است | وحدت صرف است این آسته بست
کفر و ایمان هر دو اینجا توأم اند | لا و الا هست از آن رو همدم اند
لا کند از قید هستی مطلقت | تا به بخشد آشنائی با حقت
لا کلید گنج توحید تو است | فاتح الابواب تجرید تو است
باب تجرید چو بر دل باز شد | دل به توحید حقیقت دمساز شد
لا و الا نی نبینی جز یکی | پست و بالا نی نبینی جز یکی
چون یکی شد پست و بالا یکتمام | مؤمنی باشی موحد و السلام

مؤمنا ایمان چو آوردی به غیب | وصف مؤمن را بدان بی شک و ریب
از صفات مؤمن ار جوئی نشان | گوش دل بگشای تا سازم بیان

کیست مؤمن سالک راه خدا | دیده اش روشن ز انوار هدی
آنکه در دین خدا یکتا بود | وز رسوم راه حق دانا بود
بسته از تلوین و با تمکین بود | صلب تر از کوه اندر دین بود
باشد از سنگ و ز سندان سخت تر | در ره طاعات حق دارد گذر
کوه را با تیشه بتوانی شکافت | لیک اندر دینش نتوان رخنه یافت
روی او شکفته چون بستان بود | دیده اش گریان و لب خندان بود
جز غم دینش نباشد شادیی | جز گرفتاری حق آزادیی
جامه جان از گناه شستن تنش | پاک از لوث قبایح دامنش
ره نباشد کینه را در سینه اش | سینه باشد صاف چون آیینه اش

نفس او از سنگ در دین سخت تر | موم او شیرین تر از شهد و شکر
نی به نعمت بحرص او را رجوع | نی ز فقر خویشتن باشد جزوع
...ی هرگز نکرد دیده بلاف | لب فرو بسته ز دعوی گزاف
هم سرا عهدش از ننگ قصور | هم سرا شرطش از مکر و فتور
با خلایق مهربان است و وصول | در شکاره بردبار است و قبول
رحمتش بچه فضول او قلیل | در ره حق جان و اموالش سبیل
خیمش دل با قضای حق بود | جانش از نفس و هوا مطلق بود
ناصر دین و پناه مسلمین | مؤمنین را حامی و حق را امین
نه ز ذم و مدح شادی و غمش | نه طمع بر ملک و مال عالمش
لهو را در حکم او نبود اثر | جاهل از علمش ندارد خود خبر
نیست اندر قول و فعل او شکی | قول و فعلش هر دو چون ...
سینه اش گنجینه اسرار علم | دیده اش آیینه انوار علم
مؤمنین و متقین را او وصول | با فقیران و مساکین بس ...
نه بو صلش ضعف باشد ... | نه به بذلش بخل و اسراف ...
دست خدعه کوته است از دامنش | ره ندارد حیله در پیرامنش
نه تجسس وجوی عیب مؤمنین | نی آزارشان از کبر و کین
او معین هر ضعیفی و اسیر | جمله درماندگان را دستگیر
سعی در کار خلایق پیشه اش | وسعت میدان خلق اندیشه اش
نه ز رهنگ ستر عیبش در فعال | نه ز کشف سر قصورش در کمال
هر زمان اندر بلائی مبتلا | شکوه اش نبود در انواع بلا

چشم تنگش باید پی عیب کسی بلکه چند عیبها بر خود کسی

با همه پاکیزه دارد اختلاط باشد اندر کارها با احتیاط

قسمت خود را همیشه قانع است شهوت خود را حیائش مانع است

نه حسد باشد نه حقد و کینه‌اش ممتلو از مهر و محبت سینه‌اش

در سخن شیرین ندارد غیر خیر جز هنر عیبی نمی‌بیند ز غیر

از محبت با همه یکتا بود در تواضع با همه [illegible]

در ره طاعات حق خاشع بود در عبادات خدا خاضع بود

در همه احوال راضی از خدا وز همه افعال حق را در رضا

وز به انظار رهش از عبرت است گفتنش حکمت سکوتش فکرت است

ظاهر و باطن همیشه خیر خواه از خداع نفس باشد در پناه

نه ز جمع مؤمنین هجرت کند نه از ایشان نزد کس غیبت کند

نه فرح از دولت او را سرور نه ز فقدانش تأسف نه فتور

نه ز آلام شداید تلخ کام نه دهان شیرینش از شهد حرام

علم او با حلم باشد همنشین عقل او با صبر پیوسته قرین

انبساطش از پی وجد و نشاط بی ملال گسترده در انبساط

با عمل نزدیک و بس دور از کسل منتظر پیوسته در راه اجل

قلبش اندر ذکر حق خاشع بود نفس اندر پیش او کم قانع بود

سازد دنیا در بر او سهل خفیف [illegible]

مرده از لذات شهوات است او زنده در کردار طاعات است او

مردمان از وی همیشه در امان در تعب پیوسته او از مردمان

ور چنان بود که شاکر شود شکر حق را روز و شب ذاکر شود

این صفات مؤمنین باشد تمام که بیان کردم تمامش والسلام

حسن الاخلاق و صفات مؤمنان ذکر شد خوش در صلوة مؤمنان

چونکه دانستی صلوة مؤمنان بشنو از صوم و زکوة و فطرشان

ایکه در سالی بود سی روزه‌ات چیست دانی روزه سی روزه‌ات

در سی روز نخستین گوش کن از حی ابرار جامی نوش کن

وآنکه از روزه کن در روزه تا بگیری عاشقانه روزه

چون قمر آید تحویل بروج روی آرد در نزول و در عروج

که به برج فلک تابان شود گاه در زیر زمین پنهان شود

که هلال ناقص و که بدر تمام سیر او سی روز میگردد مدام

آدمی را هم ز مبدا تا معاد سیر در قطع منازل چون فتاد

که نزولش باید و گاهی عروج که دخولش باید و گاهی خروج

چون قمر سی روز می‌باید مدام ره نورده تا شود سیرش تمام

سیر سی روزه چو کردی آشکار باز از صوم حقیقت گوش دار

ای شکم کرده تهی از آب و نان دل تهی کردن ز فکر این و آن

روزه تو آلایشی دل پاک کن غیر حق از ماسوا امساک کن

از طلوع فجر تا هنگام شام گر کف بستی چو از اکل طعام

روزه‌ای باشد آن ظاهر ترا گر کف بسته شکم ظاهر ترا

باطنیت روزه دیگر بود دل تهی کردن ز غیر رهبر بود

[illegible] از سیاهی دور آید روزه

سیر شد ... گشت تمام | خوش هلال عید بنماید ز بام
عید چبود وصل دلدارت بود | وان هلالش ابروی یارت بود
شاهد عیدت چو برقع باز کرد | از وصالت عیدیی آغاز کرد
شربت دیدار در کامت کند | دولت بسیار انعامت کند
کسوت ابرار پوشاند ترا | در صف احرار بنشاند ترا
هر دمت خوانی دگر پیش آورد | خوان انعام از کرم پیش آورد
که ز لب چیزیش می و جامت دهد | جام می با نقل بادامت دهد
گاه بخشاید ز بوسه کام جان | پسته و قند و فشاند از دهان
از فواکه نصیبی بخشدت | از ذقن لیمو و سیبی بخشدت
چون گشاند گرمی عشقت تب | خرد فال آرد و عناب لب
لعل نوشینش چو آید در خطاب | شربت قندت چشاند با گلاب
هر دمت نوعی نوازشها کند | بابی از جنات وصلت واکند
باب جنت چون برویت باز شد | ساز عشقت از نوایی ساز شد
وارهاندت از غم سی روزه است | سازدت فیروز از سی روزه ات
روز فیروزی چو شد روزی تو | روزه کرد روز فیروزی تو
روز فیروزی چنین ای یار کو | عید و عیدی روزه و افطار کو
روز عیدت روزه چون افطار شد | دادن فطرت ز جان ناچار شد
مستحق باید حبیب نخست | بذل آن فطرت نشود در دین درست
فطر چبود آنچه شد روزی تو | نعمت سی روز فیروزی تو
مستحق کبود رفیق راه تو | سائل شیئی لله درگاه تو

گر نه بندی بر رخ دشمن درت | از خرابی پیش این منظرت
ور بروی دوست بگشائی دری | سازدت آباد هر دم منظری
کیست دشمن نفس کافر کیش تو | دوستی مؤمن نمود در پیش تو
هر زمان رویت نماید از دری | از جنود جهل آرد لشکری
گر نه بندد روزه بر رویش درت | در دمی ویران نماید منظرت
تا نشود غافل رهش بر در بود | رخنه اش در کاخ و در منظر بود
دوست کبود روح ایمان پرورت | با جنود عقل گشته چاکرت
روز و شب بنشسته بر در باشدت | پاسبان کاخ و منظر باشدت
خانه تن منظر و کاخش دل است | دل حضور دلبرت را منزل است
کاخ دل کان منظر دلدار تست | محفل خلوت سرای یار تست
پنج حس باطنش دربان بود | قبض و بسطش ظاهر از مولای دل
کیست مولا فاتح الابواب دل | حب و بغضش قبض و بسط باب دل
حب مولایت در دل وا کند | در نعیم قرب حق ماوا کند
بغض مولا سد کند باب دلت | در جحیم بعد سازد منزلت
حب مولایت کلید جنت است | بغض مولا دوزخ پر آفت است
حب مولا گر نه در دل باشدت | جمله اعمال باطل باشدت
حب مولا روزه است از جان بود | جان چه باشد حضرت جانان بود
حب مولا در دو عالم رهبر است | مرغ اعمال ترا بال و پر است
مرغ تو چون باز بال و پر کند | آشیان بالای منظر کند
در آشیانش از چون بگشاید ... | نوبت دیدار پیش آید دگر

بطن تو خالی ز آب و نان بود / دل پر از خوغای این و آن بود
خود غذائی چند همچون ماه نو / تا کنی افطار از یک قرص جو
روزه گر چه زین صیام باشدت / روزه نبود صرفه نان باشدت
روزه دل از اخلاق بد فرما تهی / تا بیابی معنی الصوم لی
روزه ات چون امر در امساک کرد / تن ز ادبار قبایح پاک کرد
نور اقبال محاسن رو کند / دل ز اخلاق بدت یکسو کند
دل تهی شد چون ز مهر الاشیا / باید از اخلاق نیک آراستی
غیبت ار گردد مبدل با حضور / ماتمت گردد همه عین سرور
با حضورت چون سر و کاری بود / هر دمت عیدی و افطاری بود
روزه دارا روزه داری این بود / روزه را این رسم و این آیین بود
صوم لله چون شدم رازی عیان / معنی الصوم لی کردم بیان
بازم از دل نکته ای دیگر رسید / تا که گردد گنج صورت را کلید
گنج صورت را کلید امساک شد / جانت از امساک بر افلاک شد
جان چه باشد روح انسانی تو / مرکب او نفس حیوانی تو
مرکب نفس تو بس سرکش بود / گرم رو چون شعله آتش بود
زانکه سرکش آن روح بیچاره تو است / زار و بیچاره ز غم یار تو است
گر نه زامساکش زنی بر سر لگام / کی توان در زیر رخشش کرد رام
مرکب سرکش عنان اختیار / کی دهد بی تربیت دست سوار
تربیت تسلیم تعلیمش کند / زیر زین چالاک و تسلیمش کند
تربیت داغ نکو نی سوزدش / شیوه راه و روش آموزدش

در چراغت روغن ار بیجا کنی / آتشش نور از فتیلش سد کنی
ور نریزی هیچ روغن در چراغ / سوزد و سازد فتیلش بی دماغ
اعتدالی باید اندر روغنت / تا چراغ از وی بماند روشنت
روغنت چون زاکل و شرب آیدت / روشنی ز افراط و تفریطت نزاید
روزه از کف طریق اعتدال / تا نیفتد روح و نفست در وبال
اعتدالی پیشه کن در خورد و خواب / روح و نفست را برآید پیچ و تاب
روزهای خویش صرف روزه کن / شب چو آمد روزیی در یوزه کن
روزیت از غیب چون روزی شود / روزیت از غیب چون روزی شود
نه بخور چندان که نتوان خواستن / نه بخور چندان که باید کاستن
عادلانه باید اندر کل حال / اعتدالت اعتدالت اعتدال
اعتدال آمد کلید گنجها / در حریم جان چراغت را بها
نکته دیگر مبرهن می کنم / شمع جمع جمع روشن می کنم
هر چه خواهم در خموشی ره کنم / لب فرو بندم سخن کوته کنم
نکته های جانفزا چون لعل ناب / می تراود از لبم بی اختیار
دل سروش عالم غیب است / دل کتاب الله لا ریب است
دل بود جبریل و پیغمبر زبان / این سخن جبریل راندم بر زبان
این سخن از فهم تو بیرون بود / این سخن از عالم بیچون بود
فهم تو گردیده دون از چند و چون / عالم بیچون کجا و فهم دون
فهم دون گر نداند این سخن / گو ندانی مکن تکذیب من
من نگویم این سخن دل گویدت / این سخن جبریل تن دل گویدت

چون دماغ خشک سودائی شود | بر متاع کبر سودائی شود
کبر چون در سر ترا حاصل شود | ساکن از کبرت چراغ دل شود
کبر در سر پیش از این حاصل مکن | ساکن از کبرت چراغ دل مکن
دیگ معده چون بجوشد در درون | از بخارش کبر می آید برون
کبر تو آخر بخاری بیش نیست | وآن بخار کنده خواری بیش نیست
کند کبرت عالمی را کنده کرد | کنده خوار این را همه شرمنده کرد
کنده خوار این همه کبرت چرا | کنده خواری را تو چه کبر با
کبر تو چون از بخار معده خواست | گر ز مساکش براندازی رواست
دیگ معده هر دمت آید بجوش | وز بخاری کبرت آرد در خروش
گر نه از مساک فشانیش آب | از بخارش کلبه ات گردد خراب
کلبه ات اینجا شبستان تن است | کز چراغ دل مرا ات روشن است
دل چو شمع جمعت ار زایل بود | روشنیش با چراغ دل بود
رو چراغش پاک از اخلاط کن | ترک هر تفریط و هر افراط کن
تا چو شمعت دایما روشن بود | از فروغش کلبه ات گلشن بود
گر ز اخلاط خورش پاکش کنی | کی بنور شمع ادراکش کنی
پاکی اخلاط مساک تو است | روشنی شمع ادراک تو است
رو چراغت پاک از امساک کن | شمع جمع خویش را ادراک کن
چون چراغت پاک از امساک شد | شمع جمع از پاکیش ادراک شد
از بساط جسم و جان وا [illegible] | نفس خود بشناسی و عارف شوی
دامن عرفان چو آوردی بکف | گرددت معروف خرف من عرف

نفس تو هم کافر و هم مؤمن است | برزخ بین او چوب و مسکن است
کفر و ایمان خارشش بر جوهر است | ورنه پاک از هر دو آن را گوهر است
گر بسوی واجب آرد روی خویش | جذب ایمانش کشاند سوی خویش
در بامکان خویش را حیران کند | هر زمان کفری بر آن طغیان کند
گه غلو بخشد ز ایمان خویش | گه ز قوت بخشد از طغیان خویش
کام لب پر زهر چون حلوا فروش | گاه نیشت میفروشد گاه نوش
گه صنم گویان رود سوی حرم | گه بدیر آید پرستار صنم
گه اسیر ننگ و ناموست کند | گه امیر دیر و ناقوست کند
گه چو موسی رب ارنی گو شود | لن ترانی در جواب او شود
گه چو فرعون از خدائی دم زند | از مقام کبریائی دم زند
گه گدائی گاه سلطانی کند | گاه شاهی گاه دربانی کند
گاه شیخ شهر و زاهد می شود | عابدانه در مساجد می شود
گاه خمار است و رندی می پرست | باشدش بر صدر میخانه نشست
گاه از دو پا چو شد جا [illegible] | در بغل پنهان کند شمامه
گاه تن عریان نماید از لباس | صوفیانه بر سر اندازد پلاس
گه مدرس وار تدریسی کند | خویش را شهره بتلبیسی کند
گاه زند و پر بگشاید کتاب | در خطاب آید بصد ناز و عتاب
گاه دستار ریا بر سر نهد | کبر و نخوت پای بر منبر نهد
گه عصای خویش را داعی کند | تا ز حیله فکر با دامی کند
گاه کبر و سبحه صد دا [illegible] | افکند از سبحه دام و دانه

زهر او گیرم دمی بیرون شدست / باز چون احوال دیگرگون شدست
آید و ریزد تو را زهری دگر / سوزدت با آتش قهری دگر
زهر او را نیست پایانی پدید / هیچ پایانی پس از زهرش پدید
رو بکش این مار را فارغ نشین / تا نریزد بر تو هردم زهر کین
کشتنش نبود بشمشیر و تبر / کشتن او هست با تیغ دگر
چون تو اندر کشتنش عزم آوری / روی اندر عرصهٔ رزم آوری
پیچ تا باشند در دنبال او / پیش و پس دنبالهٔ اقبال او
چون سپاهان پیش و پس صف کشند / تا تو را تیغ جهاد از کف کشند
جنه دیگر بباید در کفت / تا که حفظ از جدال آن صفت
جنه بر دستی و بر دستیت تیغ / در قتالش کی توان کردن دریغ
تیغ چه بود در کفت ذکر مدام / جنه چه بود در صفت فکر تمام
تیغ و جنه هر دو چون افراختی / مرکب شوقی بمیدان تاختی
نیزه‌ای می بایدت از اعتقاد / اعتقادت نیزه است اندر جهاد
نیزه است چون ز اعتقاد آمد درست / پشت تعقید تو را بر هم شکست
پس کمندی از رشادت بایدت / جوشن از صدق و ارادت بایدت
چون حمایت کمند و جوشنت / هر دو افکندی بدوش و گردنت
از شجاعت بایدت جستن کمان / آن شجاعت تیر همت بی گمان
تیر همت را دیانت ترکش است / ترکشت را تیر همت در کش است
اسلحه چون در برت آراستی / تن بدرع اسلحه پیراستی
جهد میکن تا نمانی از جهاد / از عنانی خاک دین دادی بباد

روح قدسی با وی آید همنشین / نور الهامش دل گردد مبین
نور الهامش چو برقع باز کرد / با پیام حق دلش همراز کرد
در رسد از حق صلای ارجعی / گرددش دل مبتلای ارجعی
ارجعی چون مبتلا دارد دلش / وارهاند جانش از بند بلا
از زمین رو سوی افلاک آورد / روی اندر عالم پاک آورد
گرد امکان جیش برخیزد ز پیش / واجبیش خواند سوی درگاه خویش
پشت پائی بر همه عالم زند / کفر و ایمان هر دو را بر هم زند
کفر و ایمانی نداند جز اله / جان و جانانی نداند جز اله
در مقام قرب حق آرد قیام / قرب حقش را کند دارد مقام
چون تو نفس خویش را بشناختی / سر ز جیب معرفت افراختی
نفس را این شیوه و آیین بود / شیوه و آیین نفس این بود
اندکی از وصف نفست شد بیان / آنچه اسرار است ناید بر زبان
با زبان اسرار گفتن کی توان / گوهر اسرار سفتن کی توان
من بقدر دانشت گفتم سخن / دانشت کی باید اسرار کهن
ای تو در بازار دانش جوهری / درج دانش را بدانش گوهری
عقد گوهر بین ز نظم جوهرت / نظم جوهر بین ز عقد گوهرت
دانشت آورد چون در سروری / از سر دانش نهادی سرسری
سرشناس جوهر نفست شدی / سرشناسش گوهر نفست شدی
سرشناسی چونکه کردت سرشناس / سر برآور از جیب سر و سرشناس
سرشناسیت چو در سر سر زند / سر بسر جوهر و گوهر ها زند

وه چه گوهر گوهر عمان جود — وه چه گوهر گوهر کان وجود
گوهر عمان جودش چون بیافت — جوهر ارواح از آن گوهر بیافت
جوهر کانش چو برقع برگشود — گوهر اجسام آمد در وجود
جوهر و گوهر چو شد پیراسته — صورت و معنی [illegible] آراسته
روح و جسمت چون بهم آراستی — جوهر و گوهر بهم پیراستی
صورت و معنیت چون بشناختی — قصر [illegible] ساختی
چون در دانش برویت گشت باز — جوهر از گوهر نمودی امتیاز
امتیازت چون ز دانش ساز شد — جوهر از گوهر همه ممتاز شد

روح و جسم گوهر شد یقین — روح را جوهر [illegible]
گوهر شناسائی نفست میل — کشف [illegible] با جان آن با کمیل

گوهر دانش چو از کان وجود — بر بساطت جوهری حاصل نمود
جوهرت شد رونق افزای بساط — از بساطت آفت تو انبساط
انبساطت چونکه از گوهر فزود — روی دانش جانب جوهر نمود
جوهر کاخت که درج گوهر است — چار گوهر در جنس اندر جوهر است
وه چه گوهر هر یکی با صد هنر — در مراتب جوهر نفس دگر
جوهر نفس تو چون باشد چهار — هر یکی را پنج قوت سازکار
چار جوهر با قوا چون یافتی — در هر یک را صدف بشکافتی
هر یکی را منبعثی و بعثتی است — [illegible] را خواص و خصلتی است
نفس نفس ناطقه کان بعثتش — [illegible] جز خواص و خصلتش
گوهر دانش چو در قلب کمیل — درشناسائی نفس آورد میل

چون خواص [illegible] اظهار کرد — باز وصف حسیه تکرار کرد
پنج قوت [illegible] — لمس و ذوق و شم و سمع [illegible]
خصلتش [illegible] غضب وان با رضا — بعثتش از قلب باشد در نما
چون خواص حسیه محسوس کرد — روی اندر عالم قدوس کرد
تا که کرد و با قوای قدسیه — نفخه پرداز قوای قدسیه
کرد با وی پنج قوت [illegible] — فکر و ذکر و علم و حلمش با نبا
باز بعثش حیث او بعثتی — خصلتش وان باز [illegible] خلقتی
گر چه پیران است ز اجسام فلک — اشبه الاشیا است نفسش بالملک
نفس قدسی گر باشد ناطقه — چونکه وا صف شد بوصف ناطقه
باز نعت کلیه آغاز کرد — ذات الهیه نوائی ساز کرد
خصلتش را با قواش [illegible] — از قوایش گفت اول [illegible]
وآن بود وی را بقا اندر فنا — دائماً باشد نعیمش در شقا
عزتش در ذل و فقرش در غنا — دائماً صبرش بانواع بلا
خصلت وی است تسلیم و رضا — مبدا و مرجع ورا باشد خدا
چون کمیل از شه جوابش گوش کرد — ساغر معنی نعلش نوش کرد
درشناسائی نفس آگاه شد — آگه از انفاس سر الله شد
روح قدسی شد نفسش همنفس — یکنفس بی او نزد با همچو کس
کرد دون سینه چون قلب کمیل — درشناسائی نفست میل
روح قدسی را دلیل خویش کن — با ولایش همرهیل خویش کن
آنچه نفسی شناسائیت گشت — از خواص جمله دانائیت گشت

از کتاب کون دانایت کنم / با حروف وی شناسایت کنم

آنچه اندر عالم علوی بود / وآنچه اندر عالم سفلی بود

مفردات جمله را گر فرد فرد / از رخ معنی برافشانی تو گرد

صفحه صفحه دفتری گردد تمام / عارفش نامند کتاب الله نام

چون کتاب الله اشاراتیست / با نیازی از حروف و نقش هر چیست

از حروفش چون دلت آگاه شد / لوح محفوظ کتاب الله شد

لوح محفوظ کتاب حق بود / باب هر فعلی از آن مشتق بود

آنچه هست و بود و آید بعد از این / در کتاب حق همه باشد مبین

یعنی افلاک و عناصر با طباع / نقش آفاق و انجم با شعاع

لوح محفوظ است حرف بیش و کم / حق بر او بنوشته از کلکش قلم

چون قلم گردید با لوح آشنا / آنچه بایستش نوشته شد بجا

این زمان دیگر قلم در کار نیست / وین سخن هم خالی از اسرار نیست

چون علوم اولین و آخرین / بود جمله پیش علم حق مبین

آنچه بایستش ز نقش بیش و کم / کلک صنعش در نخستین دم رقم

با قلم دیگر سر و کارش نماند / نکته باقی ز اسرارش نماند

چون مداد روز و شب با هم نوشت / آنچه می بایست بنویسد نوشت

با قلم دیگر سر و کارش کجاست / گر شود خشکش قلم اینجا بجاست

اینکه تو هر دم تراشی خامه / تا نویسی از مسایل نامه

زآن سبب باشد که علمت اکتسابست / میفزاید هر دم از نقش کتاب

علم تو باشد حصولی از صفات / علم حق باشد حضوری عین ذات

چون منجم را ز تقدیر قضا / در زمان و در مکان افتد خطا

حکمهایش سر بسر باطل شود / نقش تقویمش همه زایل شود

تا ز تقویم قضا او غافل است / بر قدر حکم از نویسد باطل است

گر نه غافل بد ز تقویم قضا / حکم بر تقدیر کی بودش خطا

علم او چون منقبض است اندر نجوم / زآن سبب گه گه بشش حکم آرد هجوم

تا بجهل خود گواهی‌رسش کند / در نظر بی عزت و خوارش کند

از قضا و از قدر زیجی بده / تا شد تقویم احکامت پسند

می‌نویسیم از قضا و از قدر / معنیی کاید بدیهی در نظر

لوح محفوظ کبیر آمد قضا / هم قدر لوح صغیر آن کم را

چیست دانی زیج تقدیر و قضا / صفحه از دفتر ارض و سما

سرنوشتی کآن بر و سر تو / حق تعالی اندر این دفتر نوشت

آن نوشته سرنوشت آمد قضا / تا قدر سازد به پیشت بر ملا

آنچه باشد در قضای حق نهان / از قدر گردد عیان اندر جهان

زیج تقدیر و قضا چون یافتی / صفحه‌ها از یکدگر بشکافتی

رو یقین میدان تو آن بنوشته / کز قضا حکمی توانی کرد رد

لیک چون آئی باحکام قدر / قدری از وی میتوانی کرد دفع

زآن سبب فرمود ختم انبیا / کز تصدق رد کن رفع بلا

زآن از خویش ممکن باشد / ورنه کی ممکن ز ممکن باشدت

زآن از عالم ممکن کجا / می شود با جاهلی ممکن تورا

عقل بسیاری گرت باشد بسر / اندکی از خود کنی رد قدر

در طلسم نطفهٔ آدم نگر / آن یعنی لوح محفوظی دگر
لوح بنود گنج اسما باشد این / بلکه خود عین مسما باشد این
علم الاسما ز قرآن رو بخوان / گنج اسما نطفهٔ آدم بدان
آنچه حق در دفتر عالم نوشت / جمله اندر نطفهٔ آدم نوشت
لوح عامش دفتر عالم بود / لوح خاصش نطفهٔ آدم بود
لوح خاصش آنچه دارد اختصاص / جمله ظاهر می‌شود از لوح خاص
حکم آن کلی و این جزئی بود / گرچه کلیات از این جزئی بود
حکم کل را چون عمومی در سراست / اختیار جزئیت آن در خورست
لیک حکم جزء چون مخصوص گشت / کی توان با اختیار از وی گذشت
نکته باریک است درکش بس دقیق / کی توانی یافت بی ذهن رقیق
تا نباشد رقتی با ذهن تو / کی شکافد نکته آن را ذهن تو
رقتی چون هست در ذهن تو یافت / ترجمش این نکته شو از شکافت
این سر و در فکر جای خود بیافت / زانکه فکرش در خور ذهن تو نیست
خود چنان معنی دیگر کنم / نکته باریک روشن‌تر کنم
تفرقه بگذار اول جمع باش / پای تا سر نکته‌ها را سمع باش
چون بجمع از تفرقه باز آمدی / نکته‌ها را نغمه‌پرداز آمدی
نغمه‌ای بنواز دل را شاد کن / لوح عام و خاص خود را یاد کن
لوح محفوظی که عامش نام گشت / حکم کلیش بعالم عام گشت
یعنی احکام فلک در نفس / جمله بر وجه عموم آرد نفس
گر در این احکام سعی آری بکار / اختیار جزئی باشد ترا

جهد قلبت گر نباشد در دماغ / کی دهد عقلت ز خیر و شر سراغ
قلب تو آیینهٔ گیتی نماست / عقل و ذهنت را بدان حس گواست
عقل و ذهنت گر نیابد روشنی / کی شناسی آفتاب از تابشی
ز آفتاب ار تابشی چون رو کند / دانشت با سعی دفع او کند
دانشت با سعی چون شد همعنان / چاره‌ساز گشت در سود و زیان
سعی و دانش چاره‌ساز کارهاست / چاره‌ساز اندک و بسیار هست
آدمی از سعی آید در نما / لیس للانسان الا ما سعی
سعی تو در واردات آسمان / سازدت محفوظ از سود و زیان
سعی تو با حفظ محفوظت کند / حفظ حکم از لوح محفوظت کند
لوح محفوظت چو حکمش عام شد / حکم کلی با تو خاصش شد نام
رد کلی کردنش را هست حد / بل توانی کردنش از خویش رد
لوح عامت چون بکلی یافتی / از پاسش جزو و کلی یافتی
یافتی از حکم کلش اختیار / اختیار جزئیت آمد بکار
لوح خاصت را دگر شو نکته‌سنج / تا بیابی از نکاتش راه گنج
گنج اینجا هست احکام وی است / حکم جزئی خاص انعام وی است
حکم وی چون جزئی و مخصوص گشت / کی توان با اختیار اینجا گذشت
چونکه بر وجه خصوص احکام اوست / حکم جزئیت از آن بر نام اوست
حکم جزئیت دیگر است و کل دگر / حکم جزئیت مبیّن از کل [illegible]
حکم جزئیت خاص و کلیت عام / حکم [illegible] از خاص محجوب شد مدام
لوح خاصت چون بحکم آرد نظر / کی ز حکمش میتوان کردن حذر

عام گشت لوح محفوظ کبیر / خاص گشت لوح محفوظ صغیر

لوح محفوظ کبیرست عالم است / لوح محفوظ صغیرست آدم است

آنچه اندر فطرت عالم نهاد / جمله اندر طینت آدم نهاد

طین و فطرت هردو را باهم نوشت / سرنوشت هردو را باهم نوشت

سرنوشت هردو را چون زد رقم / زد قدم در پرده جف القلم

پرده جف القلم شد غلوتش / تا چه در پرده نماید جلوتش

جلوهٔ اجمال چون گشتش تمام / جلوهٔ تفصیل شد با خاص و عام

خاص و عام هردو چون تفصیل شد / آن یکی اجمال و این تفصیل شد

جلوهٔ اجمال از آدم طلب / جلوهٔ تفصیل از عالم طلب

آنچه حق در دفتر عالم نوشت / مجملش در نطفهٔ آدم نوشت

نطفهٔ آدم عجایب دفتریست / دفتر افلاک وی را دفتریست

دفترش آنچه در دفتر نوشت / آن مثالی باشدش از سرنوشت

دفترش گردید صادر چون مثال / بر مثالش هست لازم امتثال

امتثالش از مثالش امر شد / از مثالش امتثالش امر شد

امتثالش امر شد چون از مثال / لاجرم باشد با امرش امتثال

گر تجاوز از مثال خویش کرد / جان و دل با داغ حسرت ریش کرد

زانکه گر نبود با امرش امتثال / زامر اعلالیش دگر ناید مثال

فی غلط گفتم کجا بشکست سد / تا نیاید امر اعلا کرد رد

امر اعلا آنچه کردش سرنوشت / کی تواند زآن دگر زان درگذشت

گرنه همت کرد درک امتثال / امتثالش نه خفی با مثال

گر مثال شد غلو می زد کند / خویش را او مستعد کند

من کجا و قدرت رد از کجا / من کجا و طاقت رد از کجا

گیرم ار خواهم کنم رد مثال / کی توانم رفت بیرون زامتثال

امتثالش هست دامن گیر من / امتثالش شد غل و زنجیر من

با غل و زنجیر اکنون چون کنم / گرنه عقل خویش را مجنون کنم

چون جنون آمد گریبان گیر شد / دیگرم زنجیر بر زنجیر شد

چون کنم با این همه زنجیرها / کی توانم جستن از این گیرها

هر زمان نوعی بزنجیرم کشد / در کمند طوق تعزیرم کشد

تا بجو دیگر اره مجنونم کند / اختیار از دست بیرونم کند

چون شدم مجنون نماندم اختیار / اختیار اینجا کجا آید بکار

اختیاری هست چون در کار من / اختیاری هست این گفتار من

هرچه خواهم گفت ما را اختیار / می برآورد از لبم بی اختیار

اختیار دل نه در دست من است / زیر دست دل زبر دست من است

دل زبر دست و زبانش زیردست / زیر دستش دست من در زیر بست

چون کنم با دو زبردست چنین / بسته دستم زاختیار و از یمین

هردو بسته م چو دست اختیار / زاختیارم می کشاید دستکار

دستکارم پای خاموشی بود / پیش رفتش جای خاموشی بود

دست داد جای خاموشی کجاست / پیش رفت پای خاموشی کجاست

دست دل گشته گریبان گیر من / بسته بر حلق از زبان زنجیر من

تا کشاند هر زمان بی اختیار / با خطاب جرم کشفم پای دار

خلق بهر دار و برون کن از برت / ناکرده عاقبت پرده درت
اینکه من هم گفتمت ظن خطاست / چون مقر گشتم کنون جای عطاست
چونکه گشتم معترف من بر خطا / با خطایت کن خطای من عطا
گر تو هم اقبال اقراری کنی / ترک پیرار و پار و انکاری کنی
صلح آید جنگ برخیزد ز پیش / عقل آید جهل بگریزد ز پیش
جنگ باشد گیر و دار جاهلان / صلح باشد ننگ و عار غافلان
من چو کردم صلح با جن و بشر / خود چه جای جنگ می باشد دگر
صلح و جنگم هر دو را برهم زدم / پشت پا بر پای مدح و ذم زدم
مدح و ذم را هر دو کردم سرنگون / سر ز جیب عافیت کردم برون
عافیت چون گشت دامن گیر من / یاد آمد از غل و زنجیر من
چون غل و زنجیر بودم امتثال / امتثال امر بودم از مثال
امتثالم از مثالم دور کرد / از مثالم امتثالم دور کرد
امتثالم بیگنه بی اختیار / هر زمان در عرصه گاه گیر و دار
در زمین با گنج دارم شکوه / کی بود از گیر و دارم شکوه
سرنوشتم بود چون این گیر و دار / گیر و دار از کف ربودم اختیار
گیر و دارم چون بپا زنجیر شد / در مثالم با حدث تاخیر شد
خون چو پی تاخیر شوان شیر کرد / کردمی تاخیر شد بر من بکیر
خون من چون شیر از تاخیر شد / طفل طبعم شیر سر شیر شد
وقت آن آمد که بگشایم زبان / از سرشت نطفه ات سازم بیان
تا سپارد بر کفت فرد مثال / از مثالت آورد در امتثال

در طلسم لوح محفوظ آمده / نطفه از سکان لوح محفوظ آمده

هشت اختر همه اش یاری کنند / هر یکی نوعی پرستاری کنند
چون زحل یکماه داد اش تربیت / مشتری گردش دوم سر تقویت
ماه سیوم آید ش مریخ پیش / پاسبانیش کند با تیغ خویش
ماه چارم بخشد ش خور زندگی / تا بیاید قوت جنبندگی
ماه پنجم زهره ستارش شود / بانوای عیش غمخوارش شود
ماه ششم آید عطارد بار پیش / نقش نویسد لوح جانش کلک خویش
ماه هفتم را قمر یاری کند / از بد و نیکش نگهداری کند
ماه هشتم باز کیوان فلک / گردد ش دربان بایوان فلک
ماه نهم زاو ش پیش آید دگر / تا برآمد زان ره باریک سر
نه مه و نه روز و نه ساعت تمام / چون در آن تاریک دان سازد مقام
دفتری دفتر غیب و شهود / فردی از افراد و اوراق وجود
با هزاران احتیاط آرد بدست / تا نویسد سرنوشتش آنچه هست
پس کند در پیش با حفظ و آن / کلک ساعات و مداد روز و شب
نسخه از نسخجات خاص و عام / مجمل اجمال و تفصیلش تمام
چون بر آن بنوشت و کار اتمام کرد / لوح محفوظ صغیرش نام کرد
فرض شد بر وی رساند تا بعرش / عرضه را چون استجابت شد فرش
امر اعلاش کند حکم مثال / منشیان حکمش غلام امتثال
مهرداران پس بامرش دم زنند / مهر آسمان را بر آن حکم زنند
دفترش کرد چون صاد مثال / بر مثالش کرد امر امتثال
امتثالش از سر امر ... / وز رحم او را به پیرا ...

این حکایت کم ... / نطفه نویسد ...

گر برون ناله یکی زد شیونی | کآن کنیزک هست یاران مردنی
ذکر تولید تو آید هم کی سراست | فکر مردن گر کنی اکنون رواست
خیز و پیش آ دست این بیچاره گیر | دست این افتاده ناکاره گیر
دست و پایش هم دو افتاده ز کار | جان رسیده بر لبش از انتظار
تا تو پیش آیی و مشکل حل دهی | جان مشکل پیش تو آسان دهد
من ز جا برخواستم رفتم به پیش | تا که گیرم دستش آرم جای خویش
چون گرفتم دست او جانش برفت | جان بکوی وصل جانانش برفت
مرغ جان چون بازگشتش پر و بال | آشیان گشتش جنات وصال
جسم او مرده بروی دست من | فکر تولید آنچنان پابست من
گفتم این یارب چه رمز و حکمت است | من به تولید آن دگر در رحلت است
رحلتش بر موت تمهید هم نمود | رحلت از وی طفل تولیدم نمود
طفل تولید از نمودم رحلتی | رحلتش را شد تولد علتی
چون تولد حکمت از رحلت نمود | رحلت و تولید یک حکمت نمود
گر خبر از طفل رحلت باشدت | این تولد هین رحلت باشدت
زانکه چون طفل از رحم تولید کرد | رحل رحلت رحلتش تمهید کرد
گر نه رحل رحلتش تمهید شد | کی تواند رحل تولید شد
الغرض تولید و رحلت با هم اند | هر کجا بسته با هم توام اند
چونکه نبود آن کنیزک رحلتی | رحلتش کی شود رحل حکمتی
آمدم تا ذکر دم نکته سنج | از طلسم نطفه بردم بر تو گنج
نطفات چون طفل کشته بر آن | نامیه با جسته گشتش قرآن

ور بود وی را شقاوت خلق و خوی | خلق و خویش تا بد از تکلیف وی
نطفه چون در بطن مادر میرسد | از شقاوت یا سعادت پیش رسد
سعد و نحس ساعت ار دریافتی | نطفه را دور از شقاوت یافتی
چون سعادت گشت دامن گیر من | شد رهاش در گلو زنجیر من
گر سر زنجیر گذاری ز دست | بخشدت گنج سعادت آنچه هست
در رحم چون نطفه گردد منعقد | ثابت و سیاره گردندش ممد
تا ز تأثیرات امدادش کنند | با خواص خویش خیرادش کنند
گر شده در ساعت سعد اتفاق | نطفه گردد با سعادت توأم و تاق
ور بود در ساعتش نحسیتی | با شقاوت یابد او جنسیتی
چون کواکب را نظرها در سر است | در نظرهاشان اثرها مضمر است
گر بود شان دوستی در نظر | سعد گردد ساعت و بخشد اثر
در نظرشان از خصومت شد پدید | نحسیت از ساعت انگیزد اثر
حکمهای ساعت از کوکب بود | کوکب احکامش ز حکم رب بود
چونکه تأثیرات ساعات و نجوم | نطفه را در انعقاد آرد هجوم
زآن شود گاهی سعید و گه شقی | گاه عصیان کار و گاهی متقی
گر نه از ساعات باشد این اثر | پس چرا فرمود آن خیر البشر
ساعت نیک و بد است تعبیر کن | ز انعقاد نطفه ات پرهیز کن
چون سعادت را سبب دریافتی | از شقاوت روی دل برتافتی
هر دو را الشقی فی بطن ام | نطفه را از کف مکن سررشته گم
نطفه چون در بطن ام گردد سعید | لاجرم گردد سعادت زآن پدید

این مرض هم تابش باطن بود / دفع وی از بطن خود ممکن بود
دفع آن با سعی ظاهر ممکن است / دفع این ممکن بسعی باطن است
گر تو گوئی سعی هم بی اختیار / کرده از تاثیر کوکب آشکار
گویم این مطلب تو را فکر خطاست / رو بر و بنگر که فکرت نارواست
سعی فعل تست از کوکب کی است / قوت سعیت ز تاثیر وی است
اختیاری هست تحصیل قوا / اختیار اینجا تکلف کرده را
ور تحصیلش تو را بود اختیار / چشم کورت نور میکرد آشکار
چشم تو چون کور مادرزاد شد / کی تواند نور را ایجاد شد
قوتی کآن حاصلت شد از الست / اختیار فعلیش دست تو است
یعنی از خواهی به بندی چشم خویش / تا نه بینی روی نامحرم به پیش
هم توانی بست و هم بتوان گشاد / اختیار هر دو حق دست تو داد
همچنین هر قوتی کان با تو است / قبض و بسط جمله‌ات باشد بدست
اختیار فعلیت اینجا بس است / رو مده از کف که نور نورهاست
نور چبود نور تحقیق این است / امر بین الامرت از وی روشن است
امر بین الامر چون حاصل شود / جبر و تفویضت همه باطل شود
جبر و تفویض ار گذاری برکنار / اندکی آید بدستت اختیار
اختیارت چون گشاید سوی کار / جز بنعمت هیچ نبود اختیار
این نه تنها خاصه انسان بود / اندکی هم شامل حیوان شود
رو فرس را بین چه سان پای کند / بگذرد با اختیار از ما و طین
این چنین افعال دیگر کن قیاس / کش چه سان از فعل آید در حواس

سالها باید بفکرت تاختن / تا توانی آن دو را بشناختن
گرچه در فکرت بسی در تاختی / لیک در هم آن دو را نشناختی
گر بلغزی و نیازی ارتعاش / هر دو را سازم یکی پیش تو فاش
کیست سیر آخور چه باشد آخورت / کوشش کن از آخور و سیر آخورت
سیر باشد پیر سیر آخور تو را / سعیش اندر تربیت آخور تو را
سعی تو با سعی پیر آید درست / ورنه از سعیت چه باید دست شست
رو بسعیت دامن پیری بگیر / ساعتی از کف منه دامان پیر
تا شود سعیش بسعی تو دلیل / وا نماند توسنت وقت رحیل
هان مکن از جاهلی انکار پیر / دامنش چون یافتی محکم بگیر
ور کنی انکار پیر از جاهلی / گر همه پیری یقین دان جاهلی
ور دماغت کرده جا بس کبر جهل / در بر جهل ابوجهل است سهل
من نمیگویم تو خود ده انصاف ده / ساعتی جهلت ز سر در بر بنه
خوب با جهل ابوجهلش هیچ / بین از آن چاره است از تو هیچ
طبع افیون را درج تا چاره است / سمیت خاصیتش نا چاره است
من ندانم که به تجسم ... / آن چها میکرد با تمثش ...
جهل تو را فیون کشنده تر بود / از دم عقرب گزنده تر بود
من چه گویم با تو جهلت عقرب است / خود بکش وی را که با تو اقرب است
با چنین عقرب چه گونه مانده / ظاهرا افسونی آن را خوانده
نی غلط گفتم ز افسون کی رهی / گر همه پیغمبرش افسون دهی
جهل تو خود عقرب و پیشش تو نی / حلقه بسته در پس و پیشش دوی

[illegible] کثافات [illegible]
[illegible] جاروب [illegible]

وه چه مجنون نوشداروی مراد / قاتل آن عقرب افعی نژاد
جوهر عقلت عجایب جوهریست / خوشتر از هر جوهری و گوهریست
جوهرش را چون سعادت هست کان / بخشدت نقد سعادت ارمغان
چون بجاروبت کثافت پاک گشت / جرم گردی از هوا بر روی نشست
بایدت چشمهٔ تقوی بشست / چشمه ات را تیشه باید سخت
عقربت را چون بشکم بشکافتی / نوشداروی ز فعلش ساختی
باز از جاروب سعیت رشته / در کف آر و پیش نه سررشته
تا کثافات شقاوت را تمام / از وجودت روبه ای عالی مقام
ور نروبی این کثافت را تو پاک / عقربت دیگر برآرد سر ز خاک
تا تو را هر دم زند نیشی دگر / بر جگر افزایدت ریشی دگر
رو کثافت را نخستین ساز پاک / تا بکلی عقربت گردد هلاک
سعی تو جاروب باشد در وجود / زان توان دفع کثافات نمود
لیک آن خشکی که گرد و هواست / تا نشوئی ز آب تقوی نارواست
آب تقوی را بود سرچشمه / وآن بود سرچشمهٔ هر چشمه
چشمه ها باشند در قلبت نهان / جمله از چشمهٔ تقوی روان
لیک چون سرچشمه ات محکم بود / چشمهٔ خشکیدهٔ بی نم بود
باز باید کردنش اندیشه / تا بدست آری نخستین تیشه
خیز و اکنون تیشه اندیشه کن / تیشه جو تیشه کاری پیشه کن
تا برآری آبی از سرچشمه ات / چشمه ها بگشائی از هر چشمه ات
تیشه بگشاید اگر سرچشمه ات / کی بجوشد آب در هر چشمه ات

[illegible]

[illegible]

حلقه ها کوبیم در هر خانه / رخنه ها جوییم بهر کاشانه
لب گشاییم چون منادی در ملا / رخ نماییم چون مصلی در صلا
که صلا گاهی ندائی سر کنیم / هر طرف صوت و صدائی سر کنیم
زهره را سازیم بگردون مشتری / از کواکب آدم افزون مشتری
مستعدان را بقدر مرتبه / جمله بنشانیم بصدر مصطبه
پس بسنگ عدل و میزان رشاد / تیشه بفروشیم بنقد اعتقاد
هر یکی را داده بر کف تیشه / بر بساط سعی بخشیم پیشه
پشت کار تیشه کاری شان کنیم / تیشه ها در پیشه کاری شان کنیم
چشمهٔ تقوی که آن سرچشمه است / چشمه ها زانپس جاری از هر چشمه است
گشته اندر وادی لشان نهان / در میان سنگلاخ بیکران
سنگلاخی کان بیابان کس ندید / جز در آن غول بیابان کس نچید
غول کوه جهل و سنگش بچه ها / سینه زن بر کوه جهلش بچه ها
جمله را داغ نحوست بر جبین / بر جبین گرد شقاوتشان مبین
تیشه داران چون همه شادی زنند / تیشه ها بر کوه آن وادی زنند
از یقینی با خلوص اعتقاد / سر برآورده ز فوق القیاد
دسته های تیشه بر کف صبح و شام / در شکاف کوه بگذارند گام
پیش بنشینند بازانوی سعی / پس بگیرانندش از بازوی سعی
چون برآید از نفس سعی گران / از میان کوه گران را بر کران
چشمهٔ تقوی بصد جوش و خروش / از شکافی ناگهان آید بگوش
وه چه چشمه چشمهٔ هر چشمه / چشمه ها را چشمه بخش سرچشمه

[illegible]

چشم معصوم نمای ملتزم | الم است از چه حق من رتهم
چشمهٔ هشتم چو کردد مضمون | بخشدت نور فلاح از مفلحون
هشت چشمه چون ز تقوی یافتی | چشمه‌ای حکمت بشکافتی
هر یکی در جنتی آید سبیل | سلسبیل جنتت را شد دلیل
چشمهٔ تقوی که خود سر چشمه است | جاذب و جاری کن هر چشمه است
در مراتب از همه اعلا بود | سلسبیل جنة المأوی بود
جنة المأوی تو را مأوی بس است | سلسبیلت چشمهٔ تقوی بس است
چشمهٔ تقوی چو جوشید از دلت | شست و شوئی داد بر آب و گلت
از تو آن جهل و شقاوت دور کرد | عقرب هر دو کثافت دور کرد
چون کثافات شقاوت گشت پاک | عقرب جهلت بکلی شد هلاک
از دلت نور سعادت سر زند | عقل آید حلقه‌ات بر در زند
تا مهیا نوشدارو ئی کند | هر دمت آن نوش دارو ئی کند
تا نماند هیچ از سمت اثر | خالصت فرماید از پا تا بسر
زانکه هر کس را که عقرب نیش زد | نیشهایش از شماره بیش شد
گر نمرد و ماند تا چندی دگر | باشد آن تاثیر سمش کارگر
چون ز تقوی آبرو حاصل کنی | خبث جهل و شقوت زایل کنی
عاقبت را نوشدارو ساز کن | صیقلی آیینه بساز کن
نوشدارو چیست آگاهی تو | آگهی ز آیینهٔ شاهی تو
دل تو را آیینهٔ شاهی بود | جلوه گاه نور آگاهی بود
دل بود جام جهان بین حکیم | زان کند ادراک هر از قدیم

چیست صیقل کیست صیقل گر تو را | اسم اعظم باشد و سر خدا
مرد حق استاد صیقل گر بود | اسم اعظم صیقلش در بر بود
گر بگیری دامن مرد خدا | اسم اعظم صیقلی بخشد تو را
چون ز صیقل گر گرفتی صیقلی | صیقلت آیینه سازد صیقلی
صیقلت زنگ شقاوت می‌برد | در کفت نور سعادت می‌برد
اسم اعظم صیقلت در بس است | مرد حق استاد صیقلگر بس است
اسم اعظم گر تقلیبت جا کند | جایت اندر جنة المأوی کند
بیت صیقل غیر اسماء عظیم | اسم الله است و رحمن و رحیم
بشر حافی را حکایت یاد دار | آیینه‌ات زنگ غم بردار
بشر حافی صوفی صافی ضمیر | آن بکردون صفا بدر منیر
چون شکفتش گل به بستان شباب | باده پیما شد به آهنگ رباب
دایما گسترده در بزم طرب | با حریفان نطع شطرنج لعب
بیخوانه می پرست و باده خوار | نقد خود می باخت اندر قمار
یک زمانش در بساط رندی | جز قمار و می نبود شغلی
از قضا روزی براهی میگذشت | مست و بیخود از برای سیر دشت
کاغذی افتاده بودش پیش پای | دست پیش آورد و بگرفتش ز جای
دید بر وی نقش اسماء عظیم | هست بسم الله الرحمن الرحیم
قلبش اقبالی بر آن بوسه کرد | عنبر و مشکی بر آن آغشته کرد
بر سر و چشمش نهاد و بوسه داد | پس ز تعظیمش بجایی بر نهاد
اتفاقا در زمان شیخ فاضلی | کز فضیلت بود شیخ کاملی

شد روان از هر طرف جای بجای | یافت در میخانه آخر جای بشر
بر در میخانه آمد ایستاد | حلقه بر در زد و پیغام داد
بشر چون بشنید آن پیغام را | بر زمین بنهاد از کف جام را
بر دلش از غیب الهامی رسید | پا برهنه آمد و بیرون دوید
گوهر افشان با دو چشم اشکبار | گفت شیخا تو را با من چه کار
من یکی میخواره رندی می‌پرست | دایما جام می باشد بدست
تو عبث جامه و چه سر کار | شیخ و تسبیح و تهلیلت شعار
من خراباتی و بی باک و شقی | تو مناجاتی و مرد متقی
راست گو با من سروکار تو چیست | کامدن اینجا تو را چه بود وجه
شیخ کامل با هزاران احترام | داد بر بشر آن بشارتها تمام
کرد ظاهر در برش رؤیای خویش | مژده‌ها بخشیدش از اندازه بیش
چون دل بشر آن بشارت شاد کرد | توبه او نصوح و ورع بنیاد کرد
خواست تا سازد ز صهبای دماغ | می‌پرستان را ز سر فتح صبوح
عذر خواهان رو بسوی یاران نمود | سعادت خواهی که میخواران بود
گفت یاران میخواران تمام | من برفتم بر شما باد سلام
دل ز میخواریم اکنون برکشید | دیگرم میخواره نتوانید دید
توبه کردم توبه زین میخوارگی | دل بریدم از همه یکبارگی
جز خدا دیگر مرا یاری نماند | با می و مطرب سروکاری نماند
چون وداع اهل آن میخانه کرد | روی اندر گوشه ویرانه کرد
گوشه ویرانه شد میخانه‌اش | چشم خون پالا و دل پیمانه‌اش

گر تو هم جا در حریم دل دهی | اسم اعظم را بدل منزل دهی
از شقاوت پاک و بیزارت کند | با سعادت همدم و یارت کند
در رسد از حق بشارتها تو را | مرد حق آرد بشارتها تو را
مرد حق سوی حقت راهی دهد | چشم جان قلب آگاهی دهد
مرد حق با صیقل ذکر خدا | سازدت آیینه دل با صفا
مرد حق سازد سعادت قابلت | چشمه تقوی گشاید از دلت
مرد حق صیقلگر و خدا دلست | در دکان جهد یکی استاد است
کار صیقل کار و بخشش تیشه است | ذکر و فکر حق کند اندیشه است
تا ز هر غل و غشی پاکت کند | صیرفی نقد افلاکت کند
چون بکوشش ره بری در هر شوی | صیرفی نقد معرفت افسر شوی
نقد چه بود حضرت سلطان نام | بر جمیع خسروان شاه و امام
چون ز هر غل و غشی پاک آمدی | صیرفی نقد افلاک آمدی
بر سر بازار معنی جای کن | بر بساط معرفت ماوای کن
برگشا گنجینه افلاک را | سیم و زر در پاش نطع خاک را
سیم و زر کان نقد افلاک آمده | زینت بخش دامن خاک آمده
زبده ایجاد باشد در جهان | حضرت سلطان کامل نام آن
کیست کامل آنکه چون زر از صفا | گوهریش را خالص خانه با خلاص
آنچو نقشش سکه شاهی زنند | پشت و رویش نقش آگاهی زنند
پس درون مخزن شاهش نهان | خازنان سازند با صد عظم و شان
تا دهند او را بروز احتیاج | بر سر بازار امکانی رواج

برکشاید مخزن توحید را ... کان وحدت معدن تجرید را
تاکند لله در الت بشمار ... پیش ایوان رسالت و نثار
روی کرسی خلافت پا نهد ... بر سر خود تاج کرمنا نهد
فرض کرده دست پیغمبرش ... جای سازد بر فراز منبرش
منبر خود زیر پا نهد ... نه فلک را پای بربالا نهد
سازد از گنجینه شکر و سپاس ... سیم و زر ایثار افزون از قیاس
پس مصلای اقامت گسترد ... رو بمحراب امامت آورد
امر و نهی حق همه جاری کند ... سالکان را رو بسوی باری کند
در صف اصحاب چون پیغمبر آن ... بر فروزد کوره های امتحان
با تصور ضم کند تصدیق را ... بوته صدق او به صدیق را
تا برد تیزاب فاروقی بکار ... نقد ذوالنورین را گیرد عیار
هر زمان از کان جود حیدری ... بر بساط آرد او تسیم و زری
تا رواج سکه شاهی دهد ... عالمی را الله آگاهی دهد
فیض بخشد جمله خاص و عام را ... رونقی بدهد نو ایام را
برکند بیخ شقاوت از جهان ... افکند طرح سعادت در میان
چون سعید آیینه خلق و حق ... لاجرم ایام یابد رونقی
خلق آیینند و عالم آینه ... جز به آیین بهشت هم آینه
گر به آیین سعادت همدم است ... دل چو فردوس برینش خرم است
ور شقاوت یار و همدم باشدش ... سینه کانون جهنم باشدش

شاه نفس و جان چو خوشبخت شقی ... از سعادت راستی افزا شقی

ملک و مال و جان او بربا دشد ... قطع نسل او و از جفا دشد

پادشاهی بود بس عالی تبار ... در دیار فارس می بودش قرار
نام آن سلطان کریم زند بود ... سرکشان دهرش اندر بند بود
بود در رحم و مروت بی نظیر ... صد هزاران داشت از میر و وزیر
در دلیری و شجاعت طاق بود ... یکه تاز عرصه آفاق بود
تاج شاهی از مرصع بر سرش ... فتنه در پای نگین در برش
روز و شب بر تخت حشمت ز اقتدار ... تکیه کرده در سرای زرنگار
خادمانش بسته در خدمت کمر ... صف زده چون اختران گرد قمر
ساغر کاسش همیشه پر ز می ... می همی میزد بآهنگ چنگ و نی
لولیانش هر یک از یک بهتری ... هر یکی در حسن و خوبی دلبری
روز و شب مشغول جود و کرم ... در همی می سفت با اهل حرم
بانی خیرش ز تعمیر بقاع ... قصرها هش را همی داد ارتفاع
دائما دلهای غمگین شاد از او ... کشور فقر و غنا آباد از او
از نسیم لطفش اندر بوستان ... خرم و خندان بهار و بوستان
ور سحاب رحمتش در هر چمن ... بارور نخل مراد مرد و زن
بود جانی نام هندو زاده ... تن بزیر بار خذلان داده
دیو پیکر آدمی شیطان سیر ... چون نبی جان دشمن نوع بشر
بس زده چین شقاوت بر جبین ... از جبینش تیرگی دل مبین
صیرفی نقدهای ناسره ... ناسره قلبش بهای باهره
چشم گیتی بر بساط رهزنی ... مثل او هرگز ندیده رهزنی

بعضی از ارذال را از امید زر — ساحتش با خود تحقیق آن به کهر

از قضا گردید روزی شه سوار — سوی صحرا شد بگل گشت بهار

کرد آن ابلیس با یاران خویش — جیب تن با باغی ابلیس پیش

خویشتن را در رکاب شه رساند — اشک تلبیسش ز دیده بر فشاند

بعد تسلیمات و تعظیم و ثنا — از حیل بگشود باب افترا

گفت هستم چاکر درگاه تو — بنده فرمان و دولتخواه تو

روز و شب افغان و فغان در دل است — چون سگانم پاسبان درگهت

چون تو داری دوستان ... — آنچه از ایشان مرا کرد عیان

هست بر من چون نماز و روزه — آنمایم جمله را پیش تو عرض

سیدی در وطن هست ... — دارد اندر شهر تو اکنون نشست

گاه دعوی خدائی می کند — گاه شاهی که گدائی می کند

ساحر است و می برد دلها زکف — باشد از ذریهٔ شاه نجف

مردمان برگرد او آیند جمیع — جمله چون پروانگان برگرد شمع

گر در اینجا ماند او ای نیکبخت — در رباید از تو آخر تاج و تخت

وین عمارات ترا ویران کند — فرق تو با خاک ره یکسان کند

گر نمیخواهی شود نوش تو نیش — به که اخراجش کنی از شهر خویش

تا بماند دولت تو جاودان — تا ابد باشی تو سالار جهان

گر ندارد قول من هیچ اعتبار — چون کوآهان اندر این قوم هزار

شاه چون گفتار رهزن را شنید — کرد بر قولش زغفلت تمهید

ساحتش دور از شهر خود درویش را — در عذاب افکند جان خویش را

چشم فتنه خواب بد بیدار گشت — ترک ظالم مست بد هشیار گشت

دست یغما بود کوته شد دراز — دزد دو بره جهان شد یکه تاز

زین صف و آن صف شروع جنگ شد — عرصه شطرنج عالم تنگ شد

فیل و فرزین و پیاده و سوار — هر طرف گشتند مات شهریار

هر که غالب بود او مغلوب شد — هر که طالب بود او مطلوب شد

تا نکن بر قول رهزن گوش تو — تا نکن جام اجل را نوش تو

قول رهزن را نمی باید شنید — کاین همه از قول رهزن شد پدید

هر که قول رهزنان را بشنود — خویشتن را زنده در گور افکند

رهروا از رهزنان غافل مباش — والله خود باشد کم باتو فاش

قیدها دارند پیدا و نهان — تا کنند صید در ره ناگهان

عصمتی از شیعه معصوم خواه — بر سبوی فیض نور الله راه

عشق نور الله دلیل راه تست — حرز دیوان عشق نور الله تست

رهزنان هستند در ره بیشتر — جلوه پیرا در لباس راهبر

چون شیاطین کرده تلبیسی بسی — واقف از تلبیس ایشان کم کسی

ظاهرا پرهیزکار و متقی — باطنا بیدین و غدار و شقی

دامهای مکر پنهان زیر دلق — ظاهر و باطن شده ابلیس خلق

چون سگان درنده با چنگال کین — بلکه نیکو غزالان کرده صید

حمله ور آیند از هر سو بجنگ — تا که آرند چو نخچیران بچنگ

گر نه جو تند با چنگال کین — خود به تنهائی ترا سازند صید

میکشند تند بطرف صیدگاه — تا کنند صید با شهباز شاه

فخر الفقر و فخری بر سرش — حق نشسته ز آب اندر برش
چشم پوشیده ز او و از ملک — در نظر آراسته بزم سلوک
جام فیضش همچو خم آورده جوش — سالکان از جام فیضش جرعه نوش
جان چو موسی و تنش طور آمده — شاهد نور تجلی نور آمده
موسی جان آنچه در طور تنش — کرده از نور تجلی حاصلش
بهره بخشد او اولو الابصار را — تا عیان بینند آن انوار را
دیده و دلشان در انوار شهود — پرده بردارد ز اسرار وجود
جمله ز اسرار وجود آگه شوند — طالب دیدار نور الله شوند
آدم اول چو از کان وجود — در تعین جوهری حاصل نمود
اولین دم کز وجود آگاه شد — طالب دیدار نور الله شد
لیک ابلیس لعین با کید و مکر — هر دم افکندش به نوعی در خطر
تا که او را با خطر گمره کند — غافلش از یاد نور الله کند
بود آدم چون بره ثابت قدم — زان خطرهایش نبودی هیچ غم
هر چه می افزود در راهش خطر — میشد اندر ره ثباتش بیشتر
مطلبش از ره چو نور الله بود — کی خطرهایش حجاب راه بود
این خطرها بد علامات رهش — تا نگردد گم ره نور اللهش
راه عشق است و پر است از خطر — بی خطر کامی نشاید زان گذر
این خطرها امتحان سالک است — سالک بی امتحان او هالک است
گر نباشد امتحانی در میان — کی شود ظاهر ثبات سالکان
سالک بی امتحان چون خودسر است — در مسالک بی ثبات و ابتر است

هر کجا می بود و بودم همرهش — در همه حالی ز احوال آگهش
هر دو مخصوصی و اخراجی شاه — با سر همراه روی آورده براه
کاهها در طی هر وادی زدیم — با دل غمگین دم شادی زدیم
صیت ما تا ملک عالم را گرفت — شورشی زان در بنی آدم گرفت
با گمان کین همه ناوک کشان — در کمینگه کرده ما را قصد جان
ما طلبکاران نور الله همه — عاشقانه کرده رو در ره همه
طی ره کردیم و منزلها بسی — نیشها خوردیم از هر ناکسی
لیک هر نیشی که می آورد رو — نوش جان بگذشت ما را در گلو
سوی هر شهری که بنهادیم پا — شهریان گفتند اینجا نیست جا
گر شما را جای اندر شهر بود — پس چرا بیرون ز شهر خود نمود
چون شما کافروش و سحرآورید — چون خط و خال بتان جادوگرید
سحرتان دلهای مردم می برد — پرده از کار حریفان میدرد
آدمیزاد دید و دیوان یا پری — بسته اند شیشه جادوگری
دیو یک چشمی به زنجیر شماست — گردنش در طوق تعذیر شماست
جای بند وحش کمتر بنده است — خانه سوز جان هر سرزنده است
بس فکنده بر خلایق داهها — در میان خلق دارد ناهها
در بنی جانش بود اکبال نام — در بنی نوع بشر دجال نام
بسکه پالان دوزی خر کرده است — چون خران خلقی مسخر کرده است
عابدانش خوانده شیطان رجیم — رهزن حوا و آدم در نعیم
زاهدانش کرده اند ابلیس نام — بر همه افکنده ابلیس دام

جان ز جانان دل ز دلبر کامجو | هر طرف بنشسته با هم روبرو
ذکر حق را داده جا در سینه‌ها | سینه‌ها تابنده چون آئینه‌ها
جلوه‌گاه وجه نور الله شده | در نظرها را تماشاگه شده
دیده‌ها پرنور ز انوار شهود | سینه‌ها مسرور ز اسرار وجود
در معارج عارج عرفان همه | در مناهج ناهج ایقان همه
در ممالک مالک ملک جهاد | در مسالک سالک سلک رشاد
رایت الله نور افراشته | پرده از ارض و سما برداشته
سینه چون مشکوة و دل مصباح‌ها | جان بگنج روشنی مفتاح‌ها
واردات غیب در بزم شهود | در تجلی با هزاران فیض وجود
که ز کثرت که ز وحدت مستفیض | کثرت و وحدت ز فیض او مفیض
فیض حق در باطن و ظاهر مدام | کرده بر ما جود و بخشایش تمام
هیچ بر ما راحت و رنجی نبود | رنج و راحت هر دو یکسان می‌نمود
گر نبُد هر بود ما را رنجها | بود در باطن ز رنگ گنجها
رنجها چون امتحان راه بود | امتحان راه نور الله بود
همچو زر می‌برد ما را در خلاص | تا ز هر غل و غشی سازد خلاص
چون ز هر غل و غشی گشتیم پاک | ارز ز مغشوش قلابان چه باک
هر کجا نقد سره پیدا شود | نقدهای ناسره رسوا شود
چون زر [illegible] | جان [illegible]
خوش [illegible] | کوس فخر [illegible] بر بام زن
حال آن ضراب قلابی ببین | کز شقاوت داشت [illegible]

رشته اعمال پیچاپیچ شود | طوق گردن با دو صد پیچش شود
کشکش آتش ز دو صد باد آورد | بس ملک سازد به فریاد آورد
نشتر حقد و حسد کورش کند | دیده و دل هر دو بی‌نورش کند
رشته عمرش بمقراض اجل | کوته آید با درازی امل
خشت بگذارد لحد زیر سرش | قبر صندوق عمل آرد برش
چون نکیر و منکرش سؤال از دین کنند | پرسشش از مذهب و آئین کنند
آتش کفرش بسوزد اندر زبان | باز ماند در جواب سائلان
کور و کر چون لال ماند در جواب | بر سرش کوبند سندان عقاب
آنچه بنهفته بصندوق عمل | نقدهای قلب از سیم دغل
قاسبانش جمله در پیش آورند | در حسابش از کم و بیش آورند
گور او را گوره نیران شود | از شرارش بوته بریان شود
زر و سیم قلبش آرد در گداز | تا قیامت با هزاران سوز و ساز
ظاهر و باطن زر و سیم دغل | سوزدش جان با مکافات عمل
چون مکافات عمل شد بر ملا | عاملان گشته در وی مبتلا
پادشاه از سلطنت بربست رخت | در ته خاکش نشیمن شد ز تخت
سر ز جیب خاک برزد زلزله | قبه افلاک شد پر ولوله
منهدم گردید قصر سلطنت | رخنه‌ها افتاد اندر مملکت
آتش آشوب هر سو بر فروخت | کهنه و نو هر چه پیش آمد بسوخت
زیردستان پس زبردست آمدند | سربلندان پست و پست آمدند
اغنیا را گنج زر تاراج شد | تن برهنه جامه محتاج شد

در آتشش هرجا شراری برفروخت / هرچه بود از خشک و تر یکجا بسوخت
چون جهانی را شرارش جا گرفت / عاقبت در خطهٔ کاشان گرفت
کهنه و نو هرچه دید آنجا بسوخت / کوره چون نار نیران برفروخت
خواست تا ضرابی کاشان شود / سیم قلابی برش پاشان شود
حاکم کاشان چو با وی یار بود / در میان شان الفت بسیار بود
کرد از بس حیله‌ها در کار او / نقد و جنس جنسیت در کار او
خویش را ضرابی کاشان نمود / سیم و زر از هر طرف [illegible] ربود
وه چه سیم و زر زر و سیم دغل / جمله از زیر و مس کان [illegible]
همچو قلبش قلب و قلابی همه / قیرگون روی از سیه تابی همه
من ندیدم خر که ضرابی کند / ور کند زنگیکونه قلابی کند
من ندیدم خر که از مس پاره‌ای / گنج زر جوید شود خونخواره‌ای
خر نبود آن بل سگی خونخواره بود / نقش شیطان کافر اماره بود
چون بنی‌جان با هزاران شور و شر / دشمن جان [illegible] نوع بشر
[illegible] در منزل شد وی را او / [illegible] حلقهٔ تسخیر او
هم شریک دزد اندر رهزنی / هم رفیق قافله از پرفنی
نقدهای ناسره بفروخته / گنجهای سیم و زر اندوخته
چون بگیتی نقش قلابی او / شد عیان آخر ز ضرابی او
عظیم [illegible] شهی در اصفهان / [illegible] شاهیش اندر جهان
روز و شب جویای گنج سیم و زر / شد ز افعال زر او با خبر
خواست تا گیرد همه سیم و زرش / [illegible] از غل زد بر گردنش

چند سازی با دم قلاب ریش / جیب‌ها بنهاد از برای جان خویش
ترسم از ریش کرپا بنها همه / ریش گیرند یکجا بنها همه
بر رخ [illegible] داماش نقد گنجینه / بر چراغ دیده کاماش [illegible] کنند
جیب جان با ناخن قلاب خویش / در مکافات همه سازند ریش
نقد قلابی بدامانش کنند / آنچه خود بخشیدی احسانش کنند
هر عمل را عاقبت اجری بود / نیک و بد را رحمت و زجری بود
تخم احسان گر فشانی بر زمین / حاصلش برداری اجر محسنین
اجر محسن چونکه آید بر خدا / مزد احسانش دهد گنج بها
وه چه گنج از هر زری گنجینه / شاهد مقصود را آیینه
شاهد مقصود زان گنج بها / ریزد اندر کف زر و سیم تقی
آن ز گنج هدی للمتقین / بخشدت گنجی ز قرآن مبین
وه چه زر مفتاح هر گنجینه / هردم آرد از گهر گنجینه
چون در گنجینه [illegible] / هشت گنج کو هم آرایه [illegible]
گنج اول چونکه گردد فاش [illegible] / سازد آن گنجینهٔ ایمان [illegible]
گنج آخر چون گشاید دست [illegible] / سازد از نقد فلاحت رستگار
گنجهای کان بیان آمده / گنج جانت را ز عین آمده
هر یکیش باشد از عرفان دری / ریزد اندر جیب ایمان گوهری
وه چه گوهر درج دانایی همه / درج در وی نور بینایی همه
نور بینایت چون روشن شود / گنجهایت در نظر گلشن شود
وه چه گلشن روضهٔ دارالسلام / هشت قصر جنت [illegible] تمام

پس بنام کفر و زان کین نظر / در دو آیه بعث خصلتشان نگر

هر یکی در دوزخی بابی شده / هر کس از پی‌شان چو قلابی شده

کرده حلق آویز در قعر جحیم / یک یکی را با الهمای عظیم

تا ز حسرت دل سیاه و کور و کر / جاودان در ویلشان باشد مقر

بود چون مختوم رب العالمین / سمع و ابصار و قلوب کافرین

دادن هم نبی سودی نداشت / کفرشان رو به بهبودی نداشت

در دو عالم کور و نابینا شدند

نقش قلابی زده رسوا شدند

بتاریخ هفدهم شهر جمادی الثانی باتمام رسید بخط حقیر فقیر

علی ابن ابی طالب فی سنه ۱۲۸۱

۱۱۰

بسم الله الرحمن الرحیم

باز کردم گوهرافشان خامه را / آنقدر هم درج گوهرها مه را

گوهر نعتی تحبیث کنم / نعت و حمد حضرت یکتا کنم

بعد حمد و نعت با کلک بیان / کردم اندر مدح پادشاه افشان

پس بیان جنت ثانی کنم / در دوم دفتر سخن رانی کنم

ای زبانها را بکام از نام تو / نعمت نطق و بیان انعام تو

گر نه این نعمت ز انعام تو بود / کی زبان گوینده نام تو بود

تا زبان گوینده نام تو هست / بذله خوار خوان انعام تو است

هر که او گوینده نام تو نیست / بذله خوار خوان انعام تو نیست

هم زبانش قطعه قطعه پاک باد / هم دهانش پر خس و خاشاک باد

و آنکه آن نام تو را گوینده است / خوان انعام تو را جوینده است

باد دایم از تو اش کام و زبان / آن بشکر این بگوهر کامران

تا مرا کام و زبان گویا بود / نعمت نام تو را جویا بود

نعمت نام تو در کام و زبان / آن بشکر بار آمد این گوهرفشان

وه چه شکر شکر و سپاس / آن سپاسی کان نیاید در قیاس

وه چه گوهر گوهر نعت و ثنا / آن ثنایی کان نیاید در حصا

وه چه گوهر شهنشاه و مشتری — مشتری و ماهش از جان مشتری
وه چه گوهر حسرت در خوشاب — غیرت پروین و رشک آفتاب
وه چه گوهر درد کان بندگی — بندگان را مایهٔ پایندگی
وه چه گوهر بر بساط عقل و هوش — هوشیاران را گرامی در گوش
وه چه گوهر در بکار کشف حال — کاملان را در و مرجان کمال
وه چه گوهر در تاج خسروان — سروران را به ز صد ملک جهان
وه چه گوهر تحفهٔ سردان راه — هدیهٔ درویش نزد پادشاه
پادشه کبود شه اقلیم جان — آصف ملک سلیمان زمان
آنکه باشد پیشگاه جان بود — بر تن و جان دست او آن بود
آن نجی احمد مرسل که هست — هر ز دست جهانش بود
آن جهان داری که در دار جهان — بر قضا و بر قدر شد حکمران
کرد نیاید حکم بر تو قضا — در زمان حکمش قدر آرد بجا
وز به تغییر قدر فرمان دهد — حکم فرمانش قضا جریان دهد
حکم او جاری است اندر بحر و بر — همچنانکه بر قضا و بر قدر
کو کند در بحر از هیبت نگاه — آب روشن گردد
ور بسوی بر ز رحمت بنگرد — همچو دریا آتش از سر بگذرد
بحر و بر شاهانه در فرمان اوست — گوی گردون در خم چوگان اوست
گر ضیائی یابد از رویش سها — برتر از مهر و مهش گردد بها
چرخ پیشش گر بجرده ی کرسر کند — باستانش منعطف محور کند
گر زمین یابد ز نعلش — برترش از گردون

ای ز جوی رحمت کوثر نمی — کوثرت سیراب کرده عالمی
رشحه از کوثرت من یافتم — چشمه های فیض از آن بنگاشتم
هر که عطشان بود سوی سلسبیل — سلسبیلی سوی او گردم سبیل
ای دو عالم رشحه از جوی تو — تشنه کامان را همه رو سوی تو
جوی فیضی هر کجا جاری بود — آن ز جوی جود تو ساری بود
ای بجودت جود عالم سائلی — وی بجودت بود عالم مایلی
حاتم از جود تو صاحب جود شد — عالم از بود تو صاحب بود شد
جود حاتم رشحه از جود تست — بود عالم رشحه از بود تست
تا دل و دست تو از دریا و کان — آن گهر ریز آمد این درفشان
هیچ از دریا نیابم گوهری — هیچ اندر کان نبینم زر ری
ور بهیچم از دل و دست تو آن — کان و دریا هر دو پابست تو است
آن بها مان شد ز دست رفتنان — وین بساحل از دست گوهرفشان
کسر بت بدیدی عدل — می گسستی از حسد زنجیر عدل
عدل او گر بسته زنجیر شد — عدل تو صیقل گر شمشیر شد
آن بزنجیر ار ببستی پای ظلم — قید کردی در جهان اعضای ظلم
تو بشمشیر از جهان برداشتی — تخم ظلم و بذر آفت کاشتی
با دم شمشیر تو زنجیر چیست — قوت زنجیر چون شمشیر نیست
کرد هی رخصت دم شمشیر را — در دمی بر هم زند زنجیر را
ای جهان معدلت را پادشاه — معدلت از ماهی گرفته تا به ماه
تا جهان را عدلت آیین گشته است — باز کبک و صعوه شاهین گشته است

سنبلت تا دیده موی تابدار / پیچ و تابش برده از دلها قرار

سوسنت هیچو بهت کرده همزبان / باز مانده از حسرت آتش دهان

سرو بالای تو دیده شد خجل / تا کمر بنشست از خجلت بگل

سایه گر باید ز لطفت چمن / چتر گردون سای کرده نسترن

ای دو عالم بذله خوار خوان تو / خوان گیتی بذلی از احسان تو

اهل عقبا از صغیر و از کبیر / اهل دنیا جمله از برنا و پیر

پای بست منت خوان تواند / کفه کش های خوان احسان تواند

با دل و دست تو دریا و سحاب / با رخ و رای تو ماه و آفتاب

آن دو قطره پیش نبود در سخا / این دو ذره پیش نبود در ضیا

دوستان را لطفت آراید چو جم / دشمنان را قهرت آراید چو سم

آن همی بخشد ز ساغر کام جان / این همی کرده ز خنجر جان ستان

ای مبارک فضل و دانش کیخدای / کیخدای ملک با تدبیر و رای

ملک دانش چون همه تسخیر تست / هم نظام ملک با تدبیر تست

ملک را دادی ده تدبیرت نظام / زین نظامش نام شد دار السلام

گرنه در دار السلامت کیخدای / می نمود از زافت و عصیان خدای

در جهان دار السلامی کی بجا / با نظامش اشتظامی کی بجا

منتظم گردیدش از تو تا نظام / قبة الاسلام شد دار السلام

ای امیر کشور جاه و جلال / وی صدر مسند فضل و کمال

ای سپهر سروری را ماه و مهر / ماه و مهرت مهر و جا گر چون سپهر

ای درت امیدگاه خاص و عام / خاص و عام از درگهت جویای کام

گر دو آن جلاب نوشی دم نزد / جمع را از طعم آن برهم نزد

وز کرم در کام اعرابی کشود / چشمه های فیض از دریای جود

چون بدید از خلیفه آن کرم / در حق اعرابی اصحاب و خدم

جمله گفتند آب اعرابی یقین / آب حیوان بود یا ماء معین

گرنه آب زندگانی بد چرا / این همه دریافت احسان و عطا

تو خلیفه من چو اعرابی کنون / هدیه بر کف با شدم آب زبون

گر تو پیش از لطف کردی عیب پوش / سازیش از جام احسان جرعه نوش

به ز آب کوثر و حیوان شود / سلسبیل روضه رضوان شود

ای ز احسان عیب پوش هر کسی / عیبها پوشیده از احسان بسی

چونکه من گرچه باشد عیب ناک / چون قبولت ز عیبش چه باک

از قبولت عیبها گردد هنر / هم ز قبولت حنظل آید شکر

از قبولت خارها گل می شود / از قبولت جزوها کل می شود

از قبولت قطره دریائی شود / از قبولت ذره بیضائی شود

از قبولت شد مرا این مثنوی / همعنان مثنوی مولوی

مثنوی مولوی گر دید اگر / از حسام الدین گلبی نامور

مثنوی من بگو هر پروری / از تو شد سر دفتر هر دفتری

وان به دفترها چو سر دفتر بود / بر سر هر دفتری افسر بود

وه چه دفتر تاج اوراق سپهر / صفحه پرداز کتاب ماه و مهر

از کتاب ماه و مهر اندر فلک / داده صبح و شام تعلیم ملک

وصف ذات والی والا مقام / کیخدای کشور دار السلام

باشد از وی دایم او را جلوه‌گر / چهرهٔ معنی و صورت در نظر
گاه از آن درک معانی باشدش / کشف اسرار نهانی باشدش
گاه ادراک مظاهر میکند / از صور اسرار ظاهر میکند
آنچه از آیینهٔ دل در نظر / گردد از ادراک او را جلوه‌گر
قوت تقریر آرد بر زبان / بخشد او را کسوت شرح و بیان
از بیان چون کسوتی در بر کند / گوش جانها بهره‌ور و گوهر کند
کو بهره و دُر صیت اندر گوش جان / درک اسرار معانی از بیان
گر ترا شوق معانی در سر است / گوش جان طالب این گوهر است
لب فرو بند و سکوتی ساز کن / گوش معنی سنج جان را باز کن
تفرقه بگذار و جمعیت طلب / گفتگو بگذار و جمعیت طلب
چون فرو بستی لب و سامع شدی / تفرقه بگذشتی جامع شدی
طوطیم شیرین زبانی می‌کند / کشف اسرار نهانی می‌کند
هر دم آرد با بیان دیگری / از نیستان بلاغت شکری
تا کند شیرینت از هر شهد کام / سازدت مستغنی از هر شهد کام
او رسول قلب باشد بر زبان / هست تبلیغ رسالاتش بیان
از بیان چون شکر افشانی کند / بس هویدا راز پنهانی کند
راز پنهانی چو گردد آشکار / پرده بردارد ترا از روی کار
از رموز کار چون واقف شوی / بر شناسایی خود عارف شوی
چون بنفس خود شناسا آمدی / از من و ما رسته یکتا آمدی
عارف آنی بر شناسایی رب / راه یابی سوی یکتایی رب

وه چه جوهر کان اسما و صفات / پای تا سر مظهر انوار ذات
چون بچنگ آوردی ای عالی مقام / جوهر کان ربوبیت تمام
نور ذاتش در مقام انکشاف / با صفات خویش اوت اتصاف
باز باید در عبودیت شوی / سالک مسلک ربوبیت شوی
این عبودیت ربوبیت بود / وین ربوبیت عبودیت بود
این عبودیت چو گردیدت تمام / بر ز ذات شهد الوهیت بکام
یکدو گام دیگر از ره برتر زنی / واحدیت را کفی بر در زنی
واحدیت چون ترا گردید پیش / باحدیت سوی احدیت شتافت
چون احدیت ترا شد منکشف / دل بکیفیتش گشت معترف
باز می‌باید ترا کردن قیام / در مقامی کان ندارد هیچ نام
این مقام از هر مقامی برتر است / با ظهور ذات مطلق انور است
دایره اینجا چو گردیدت تمام / آدمی جامع بتفضیل خاص و عام
آنکه از کنه عبودیت شوی / مالک ملک ربوبیت شوی
روید آن تخم عبودیت ترا / بر دهد نخل ربوبیت ترا
عبد کی بود آنکه جز معبود خویش / هیچ نگذارد به مقصود خویش
جز خداوندی که معبودش بود / آنکه از کونین مقصودش بود
از همه دل برکند یکبارگی / جمله را بخشد ز دل آوارگی
بلکه از خود هم بکلی بگذرد / پرده‌های ما و من بر هم درد
قید هستی جمله مطلق شود / پای تا سر فانی اندر حق شود
از وجود خویش گردد بی‌خبر / غیر معبودش نماند در نظر

باز شهد معرفت در جام کن | نوشیش را زین شهد شیرین کام کن

معرفت چبود چراغ راه تو | روشنی بخش دل آگاه تو
ره تو را تاریک و دل تاریک تر | هر دو از موئی بود باریک تر
با چنان ظلمت تو بی نور چراغ | از چنین موئی کجا یابی سراغ
راه باریک است و چون شمشیر تیز | گام نتوانش سپردن بی تمیز
تا نه نوری از تمیزت در دل است | راه پیمودن تو را بس مشکل است
چون چراغ معرفت تابان شود | قطع این وادی تو را آسان شود
خیز و اندر ده چراغی بر فروز | چند داری خویشتن را تیره روز
رهروانی کاندر این ره بوده اند | ره بنور معرفت پیموده اند
رو نخستین نور او ادراک کن | از جهت خاشاک ظلمت پاک کن
پس قدم مردانه اندر راه زن | بر فراز نه فلک خرگاه زن
معرفت را پایه بس بالا بود | کرسی افلاک زیر پا بود
تو در این پستی به بالا کی رسی | مانده در اسفل با علا کی رسی
پایهٔ عجزت نگردد تا بلند | معرفت را کی سر آری در کمند
گر بدانی شرح حال معرفت | عاجزی باشد کمال معرفت
عجزت از ادراک چون ادراک شد | جات از ادراک بر افلاک شد
معرفت را پایه بشناختی | سر ز جیب دانشش افراختی
کارخانه در حروفش کن نظر | تا سوای معنیت گردد راهبر
حرف ظاهر معنیش باطن بود | باطن از ظاهر تو را ممکن بود
گر نه در ظاهر نخستین ره بری | کی گشاید بر تو از باطن دری

از ره توبت چو رهبر یافتی | در ریاض رفعتش بشتافتی
رافع رنج ریاضات کسنه | راضی از درج اضافت کسنه
از رضا چون خیمه حاصلت | هیچ اکراهی نماند در دلت
حرف چارم بازت آید رهنما | سوی فردانیت و فقر و فنا
شد چو فردانیتی زآن حاصلت | وادی فقر و فنا شد منزلت
فیضها از حق دما دم در رسد | تا تو را یکباره سوی خود کشد
چون شدی فانی و فیضی یافتی | روی دل از غیر حق بر تافتی
حرف جیم باز نورافشان شود | نور تقوی در دلت رخشان شود
چیست تقوی ترک هستی کردنت | توبه از این خودپرستی کردنت
ترک و تقوی هر دو چون بشناختی | تیر توبه بر نشان انداختی
بایدت روی توجه بر دوام | سوی حق باشد تجلی والسلام

چون ز هر حرفی حقیقت یافتی | بر بساط معرفت بشتافتی
سر تعداد حروفش گوش کن | شهدهای فیض از وی نوش کن

معرفت از پنج حرف آمد عیان | هر یکی از حضرتی بدهد نشان
حضرت اولی بود غیب الغیوب | غیب مطلق مطلق از نقص و عیوب
حضرت ثانی بود غیب مضاف | با شهودش هست قدری اتصاف
حضرت ثالث شهود مطلق است | از شهود مطلق آن ادنی است
حضرت رابع شهود آمد مضاف | اندکی با غیب دارد اتصاف
حضرت خامس مثالش خوانده اند | جامع جمله حضراتش خوانده اند

معرفت را پرده چون بشکافتی | پنج حضرت از حضورش یافتی

چون تورا گردید اندره آشکار — باعث این اختلاف بیشمار
راههای مختلف را بی‌طریق — منحصر با معنی واحد سه نوع
بر سه نوع آمده اما یکیست — دانه این معنی ولی کآن آگهست
چون تورا در کوی معنی بار شد — هیچ از این معنی دلت آگاه شد
بایدت کردن بهر راهی گذر — تا بیابی اندره معنی خبر
چونکه دانستی ره ... آگه — بر سه نوع منحصر گردید راه
نوع اول را نخستین یاد کن — اصل و فصلش بعد از آن ...
آشنوی از اعمال خاص بهره‌ور — اندره اخیار کردی با خبر
اولین ره راه اخیار دان — راه ارباب معاملات خوان
وآن تورا شد مشتمل بر چار اصل — هر یکی زآن محتوی بر هفت فصل
اصل اول گر زیا مطلق بود — وآن عمل کردن تورا با حق بود
از فصولش گر براندازی نقاب — در مقاماتش تعالی فتح باب
اولین ضبط فرایض کردن است — امر و نهی حق بجا آوردن است
دومین حفظ حدود الله بود — حفظ حد امر و نهی ره بود
سیمین شکر عطاهای حق است — شکر بذل وجود نعمای حق است
چارمین باشد رضا اندر قضا — سر بفرمانش نهادن با رضا
پنجمین از جان و دل صابر شدن — در نزول هر بلائی و محن
ششمین حرمت ز حق بگماشتن — امر و نهیش را معظم داشتن
هفتمین مهرش بدل اندوختن — شعله شوقش بدل افروختن
اصل اول را چو دانستی — فصلهایش را ز هم بشکافتی

گر بسوی فصلهایش بنگری — یک بیک را در حقیقت پی بری
اولین باید ز هر نو و کهن — با قلیلی زآن تورا راضی شدن
دومین ایثار موجودت بود — سیمین زآن ترک مقصودت بود
چارمین زآن بغض کثرت باشدت — بغض بسیاری دولت باشدت
پنجمین از متاع بیشمار — زهد می‌باید نمودن اختیار
ششمین زآن علم آفاتت بود — علم آفات و بلیاتت بود
هفتمین زآن ترک شهواتت بود — ترک شهوات و ریاساتت بود
چون اصول اربعه معلوم شد — فصلهایش هر یکی مفهوم شد
در ره اخیار بنهادی قدم — خیر مقدم زآن شنیدی ابدم
واقف از اعمال هر منزل شدی — در عملهایش همه عامل شدی
هر عمل کردید از آن منزلی — شد بهر منزل حیاتت حاصلی
بهره بردی ز حال اولیا — اندکی جستی تقرب با خدا
نوع اول کآن نخستین راه بود — بابی از ابواب آن درگاه بود
خوشش بکلی گشت آن حاصل تورا — در صف اخیار شد منزل تورا
نوع اول چو دانستی تمام — باز اندر نوع دویم کن قیام
آشنو تعبیر باطن پیشه است — پیشه ابرار حق اندیشه است
دومین ره راه ابرار دان — راه اصحاب مجاهدات خوان
وآن تورا در ره هر آنکه حاصل شود — روشن از نورش چراغ دل شود
سالک مسلک ریاضات کند — مالک ملک افاضات کند
تزکیه با تصفیه آموزدت — زآن چراغ تجلیه افروزدت

زآن سبب بسپود کان منصور خاص / کشت بیابان زبر جسم خود خلاص
کاهی تو واقف از مقامات جنید / مجرم کردان دمی چون و چه
از مقامی که در آنجا روز و شب / میدهی نفس لغیبت و تعب
گفت در کنج توکل با رضا / مدت سی سال شد که نفس را
هر نفس نوعی ریاضت میدهم / داغ ناکامی زغیرش حق هم
گفت منصورش که ای یار عزیز / خوش مقامی کرده بر خود و نیز
لیک کردی فوت عمر خویش را / در عمارت کردن باطن چه را
نیستی آنکه مگر تو از فنا / رو فنا شو تا که دریابی بقا
چون شدی از نوع دوم با خبر / باز اندر نوع سیم کن نظر
تا شوی مطلق ز قید پیش و کم / در ره احرار بگذاری قدم
راه یابی بر صراط مستقیم / استقامت بر درت گردد مقیم
نوع سیم کان طریق اولیاست / شاهراه پیروی مصطفاست
گردد از نور حقیقت روشنت / در مقام قرب سازد مسکنت
موت قبل الموت آید در میان / سازد آزادت ز بند جسم و جان
جسم و جان چون یافتی جانان بشوی / آنچه از او مانده دور است آن بشوی
ایکه تو جویای نوع سیمی / در بجار جستجوی آن کمی
تا نخوشی آب از جوی فنا / کی شود از جست و جو حاصل ترا
رو بخست آن آب اندر جوی کن / حاصلش را زآن آب شست و شوی کن
تا بشوید گرد هستی از تنت / نیستی گردد چراغ روشنت
رهروانی کاندر این ره رهروند / جز بپای نیستی کی ره روند

لیک در آن روز ازروی یقین / بر تو میگردد محقق کفر و دین
چون تو را تحقیق در دین شد فزون / و آن بود موقوف تا یوم النشور
همچنین یوم النشور ای ناگزین / بسته مرگ است ازروی یقین
موت قبل الموت اگر اختیار / تا بر افتد پرده ات ازروی کار
دین تحقیق عیان گردد تو را / ناسخ کفر نهان گردد تو را
کفر نهانیت کان شرک خفی است / در حجاب هستی تو مختفی است
پای تحقیق ار نیاید در میان / کی توان دانستن از تقلید آن
تا تو بر تقلید می پوئی ار هی / هست از شرک نهانت آگهی
نور تحقیقت چو تابد بر درون / هستیت شرکیست این تحقیق دان
ای مقلد شرک ورزی تا بچند / چند در زنجیر تقلیدی به بند
آخر از تحقیق هم باری بگوی / دل ز نقش شرک پنهانی بشوی
تا نه از هستی بجوید بینی اثر / کی توانی کرد تقلید پدر
هستی و تقلید هر دو همعنند / یکدگر را همچو زخم و مرهم اند
مرگ و تحقیقند با هم همعنان / قاتل نفس تو عزرائیل جان
گرنه عزرائیل قصد جان کند / جان کجا جولان بر جانان کند
تا نمیرد نفس اندر ظل پیر / نور اطمینان نتابد بر ضمیر
نور اطمینان چو از مردن بجوست / موت قبل الموت اکنون بهتر است
موت چبود ترک هستی کردنش / ترک شرک و خودپرستی کردنش
چون تو را این موت ای کس دست شد / و آن تو را حاصل بظل پیر شد
پیر آمد سایه گستر بر سرت / تا کشد نفس خبیث کافرت

موت قبل الموت از آن بشود | تلخی جان کند شیرین شود

موت قبل الموت تا چون بابهاست | بهر قتل نفس آن قلابهاست

این زمان آن بابها مصنوع کن | شرح آن قلابها مشروع کن

باب اول را نخستین یاد کن | توبه بر خویشتن ارشاد کن

ایکه تو جویای باب اولی | بایدت از توبه جستن صیقلی

توبه آمد صیقلی اول براه | تا زداید از دلت زنگ گناه

توبه چون نور دل آگاه است | در همه احوال حبل الله است

در جهان هر فرقه را از خیاد | حق برای توبه دیگر نهاد

انبیا را گرچه نبود جز به | زاضطراب سر بیاید توبه

اولیا را توبه کان شامل است | توبه از تلوین خطرات دل است

اصفیا را توبه دیگر بود | توبه از نفس و خاکستر بود

توبه خاصان درگاه اله | ز اشتغال غیر حق باشد براه

توبه عام اندرین دیر کهن | باشد از جرم و گناه خویشتن

هر یکی را توبه اندر خور است | توبه این دیگر و آن دیگر است

گر تو در هر توبه خواهی پی بری | شرح هر یک را بباید دفتری

شرح هر یک چون نشاید با تمام | توبه خاصی شنو اکنون ز عام

عامیانه گر نمانی تو | باطنت را باید از هم جو به

ز آب حسرت کردن اول شستشوی | تا غبار از کنابت تنگ و بوی

پس بعذر و معتقد گشتن بجان | بر ذنوب و بر پشیمانی آن

پس بباید دانست حتمی بود | که بیاد آغم در عصیان رود

باید از دنیا و ما فیها تمام | گشتنت نومید با صد اهتمام

چون شدی نومید و امیدت نماند | هیچ از امید تقییدت نماند

رو بتاب از خلق و از اطوارشان | دور شو از زشتی کردارشان

دل بکن از آنچه مشغولت کند | سوی غیر از دوست معزولت کند

دیده برکش از مقال و قیل | چون بزرگی خداوند جلیل

یاد کن روزی که در نزد خدای | بایدت استاد از خواری بپای

یاد کن روزی که هر نفسی ذلیل | گردد از ترک عبادات جلیل

یاد کن روزی که میگردند رد | جمله مردم سوی مولای خود

پس ستادن بایدت بر هر دو پا | کان یکی خوف است و آن دیگر رجا

در زبان هر که باید گفتنت | گو هو الله اکبر گفتنت

بایدت این دو عالم را صغیر | جز بزرگی خداوند کبیر

گر خدا ناکرده در تکبیر تو | خطرهٔ دل شد بپا زنجیر تو

حق که بر اسرار تو دانا بود | بر بد و نیک دلت بینا بود

چون خیال غیر چند در دلت | خشم گیرد بر خیال باطلت

در خطاب آید که کذبت یا ... | می نمائی چند خود را بسته

بر لبت تکبیر و در دل یاد غیر | تن بسوی کعبه و جان سوی دیر

باز بیم کشفه که دادی اندروغ | رو که نبود در دروغ تو فروغ

بر جلال عزتم یاد از قسم | که حرامت کردم اکنون همچو سم

لذت شیرینی اذکار خویش | چاشنی شربت دیدار خویش

گردمت از قرب خود محجوب دور | ساختم محروم قلبت از سرور

رکعت ثانی چو آوردی بجا / از برای روز آینده تو را
باشد امدادی ز حق دادگر / تا کشانی از جنابت هشت در
چون نماز روز و شب دریابی او / باب دوزخ بست و از جنت گشاد
تا توانی سعی کن اندر نماز / کان نیازت بس بر بی‌نیاز
لیک باید از طهارت در تو نور / زانکه مفتاح صلات آمد طهور
در نمازت گر شکی هست ای پسر / داده اند از کعب الاحبار این خبر
کانبیا را وقت رفتن از جهان / جز نماز امری نشد بر امتان
سایلی کرد از صحابه این سؤال / کان محمد مرسل حق ذو الجلال
وقت رفتن از جهان سوی ودود / آخرین حرفی که فرمود آن چه بود
بود حاضر ابن عم مصطفا / شیر حق شاه ولایت مرتضا
گفت آخر حرف آن جان جهان / وقت رفتن سوی دار الملک جان
از لب لعلش که بود آب حیات / می‌شنیدم الصلوات الصلوات
گفت گفتش با دو چشم پر ز نم / راست گفتی من گواهی میدهم
کانبیا را جمله وقت ارتحال / در وصیت این چنین می بود حال
انبیا را چون وصیت شد نماز / پس نماز آمد وسیله عرض راز
چون مصلی را صلات آمد بهشت / آن مناجاتی کند با رب خویش
زین سبب فرموده اند ای نیکخو / هر مصلی را نیا دی ...
آن ملایک که قربی با حق است / وز تقرب بر شان بر دولتی است
گر سوی طاعات ایشان بنگری / در عبادتهای ایشان پی بری
طاعتی افضل ندارند از نماز / جامعی اکمل ندارند از نماز

گر زبو چت کند در جام تو / شهدهای فایده انعام تو
پرده بردارد عمارت از حضور / وز قبولیت شود بر تو نور
اعظم ارکان این باشد نماز / نور قرب متقین باشد نماز
مصطفا آن هادی راه نجات / گفت مفتاح جنان باشد صلوة
هم صلات است مفتاحی حضور / وآن طهارت باشد و قلب حضور
بابهای جنت و نار از نماز / گر بدانی بر تو بسته و دست و باز
از نمازی چون تو را قفل و کلید / شد برای جنت و دوزخ پدید
روز مفتاحی بگیر از هر نماز / هشت باب جنت از وی ساز باز
شب چو آمد قفلها موجود کن / هفت باب دوزخ بسته ...
آمدم تا باز از هر از نماز / بشکفانم در دلت گلهای راز
آمدم تا راز تا روشن کنم / گلخن جان تو را گلشن کنم
آمدم تا در جنابت جا دهم / در ریاض قرب حق ماوا دهم
آمدم کز دوزخت بیرون کشم / ز آتش سوزانت در جیحون کشم
قدرت حق تا جهان ایجاد کرد / بر دو قسمت وقت را بنیاد کرد
قسمی از قسمین روز روشن است / کز فروغ آن هوا چون گلشن است
پر شود عالم ز نور آفتاب / خلق گردند از فروغش فیض یاب
روشنیش کان ز فضلش گلشنی است / روشنی جنت دارد روزی ا
قسم دیگر را شب دیجور کرد / زآن هوا را چون یم مسجور کرد
از سوادش تیره گردد بس جهان / مهر تابان گردد از دیده نهان
ظلمتش گر صورت زندان بود / روز لی از ظلمت نیران بود

چون ترا وقت نماز آید به پیش / رخ متاب از سجدهٔ معبود خویش
زانکه مقبولان درگاه اله / سرفراز گردند اندر سجده گاه
چون علی را سجده گه محراب شد / پای تا سر غرقه خوناب شد
چون بمحرابش گل ماتم شکفت / در زمان فزت برب الکعبه گفت
گرچه زآن ماتم دلی بی غم نبود / لیکن او را خود غم ماتم نبود
دیگران در ماتم و او شاد بود / بند ما بگسسته و آزاد بود
سرفراز گردید و نبودش هیچ بیم / وز شهادت یافت آن فوز عظیم
فوز چبود شادی روی نگار / سرفراز گردن بکوی وصل یار
فوز چبود بندهٔ فرمان شدن / در ره فرمان بری قربان شدن
چون حبیب الله بر اصحاب راد / وقت رفتن داد فرمان نماز
حیدر صفدر که شد با عدل و داد / آنکه اوقات نماز از کف نداد
هرچه در وقت نمازش شد دو نیم / گفت یا ربی یافتم فوز عظیم
گر تو هم خواهی که گردی فوز یاب / تا توانی رو ز فرمان متاب
شمهٔ چون از نماز آگه شدی / بندهٔ فرمان بر الله شدی
باز از صوم چانی گوش کن / آتش شهوت از آن خاموش کن
تا بجو شد آب تقوی از گلت / گرد عصیان پاک شوید از دلت
جنّهٔ از روزه ات حاصل شود / بر عذاب آخرت حایل شود
گفت پیغمبر که صوم صائمان / جنّهٔ باشد که زآفات جهان
صاحب خود را بپوشاند همی / سینه تا نشکافدش تیر غمی
هم بروز حشر هنگام حساب / بر عذاب آخرت گردد حجاب

روزه ات چون جان و دل سازد جلا / خوش بنعمتهای حق گردی شکور
روزه هر شب بخشش خوان تست / بر فقیران باعث احسان تست
روزه ات از فرش تضرع گستره / در خشوع و در خضوعت آورد
روزه ات افزون کند زاری دل / سازدت گریان ز بیچارگی دل
روزه ات ایم وسیله التجاست / التجائی کان بدرگاه خداست
روزه ات بازدارد از اعمال زشت / تا نیفتی باز در افعال زشت
روزه آسان سازدت روز حساب / روزه افزون سازدت نور ثواب
روزه ات را فایده بسیار شد / لیک از آنها اندکی اظهار شد
روزه باشد در ره اسلام و دین / رسم و راه راستین و متقین
انبیا و اولیا را روزها / پیش صرف روزه شد با کارها
همچو داود نبی کاندر جهان / روزه اش مشهور باشد در جهان
کان یکی روزش بروزه کار بود / روز دیگر روزیش افطار بود
همچنین سرخیل اصحاب کبار / اکثر اوقات بودی روزه دار
روزه را گر قدر نشناسی که چیست / روزهٔ مریم مر او را شاهد بس است
دید مریم را خدا جوئی بخواب / بعد رحلت گفتش ای علیا جناب
با چنین اکرام و قدر و منزلت / هیچ باشد آرزوئی در دلت
گفت اینم آرزو باشد مدام / که بدنیا کاش می بودم مقام
تا بدانسان کنم در یوزه / در هوای گرم گیرم روزه
مطلب از طاعات حق داده کرد / چونکه زجر نفس آمد بیشتر
طاعتی کان هست زجرش بیشتر / لاجرم می باشد اجرش بیشتر

چون کلیم الله را باب کلام / باز دانستی ز مفتاح صیام
روزه داری چو حواریون نگر / زان یکی بین زرفتشان افزون نگر

چون حواریون لب طعامخواه / گسترانیدند در صحرای جان
سوی عیسی هر طرف برخواسته / بی تعب از وی طعامی خواسته
گفتشان را سه روز متصل / روزه بگرفتند با صافی دل
پس فرود آمد ز گردون مائده / هر یکی بردند از آن فائده
گر تو را آن مائده است آرزو / روزه گیر و چون حواریون بگو
ربنا انزل علینا مائده / آخر دریزد هزاران فائده
روزه است چون مائده نازل کند / صد هزاران فائده حاصل کند
مائده‌ها شاملند ز خوان غیب بود / قوت روح و قوت ایمان بود
قوت روحی کان بود از خوان غیب / قوت ایمان بود بی شک و ریب
قوت ایمان چو گشت و قوت روح / بر رخت بگشاید ابواب فتوح
این فتوحات چیست در سر و علن / جمله اشیا را حقیقت دانستن
تا مصاف آئینه سازد دل شود / این حقیقت کی تو را حاصل شود
لوح محفوظی که شد نقشش پدید / این حقیقت آن بدل کرده پدید
دل شود با لوح هر که روبرو / عکس هر یک از حقیقت کرده رو
زانکه حق کرده است اول از قلم / جمله اندر لوح نقش بیش و کم
لیک آئینهٔ دل است از زنگ / از غبار خواهشات رنگ رنگ
با چنان لوحی مقابل کی شود / نقش آن را جمله قابل کی شود
آن زمان با لوح گردد روبرو / که نباشد ظلمت و زنگی در او

باز عزم حج بیت الله کن / روی در اعمال آن درگاه کن
گر تو را ز اعمال حج نبود خبر / از کلام مخبر صادق نگر

استطاعت حلقه چون بر در زدت / شاهد حج از گریبان سر زدت
طوق امرت بر گلو زنجیر شد / قصد طوف کعبه دامنگیر شد
پیش از آنکه عزم ورزیدن کنی / ساز و برگ ره و دیدن کنی
دل مجرد کن ز هر شغلی نخست / خالصاً لله با قصد درست
ره مده بر دل حجاب حاجبی / بی حجب نبود در دل حاجبی
کار خود را کن رها با کارساز / چاره کار خود از این کارساز
کن توکل بر خدا از آنچه برون / آیدت از سیم و زر تی و سکون
آنچه رو آرد به تو تسلیم کن / بر دوام این شیوه را تعلیم کن
باش با تسلیم در حکم قضا / سر مپیچ از طوق تقدیر خدا
راحت دنیا و دنیا را بهل / الفت مخلوق بیرون کن ز دل
از حقوق الناس خوش شو برون خرام / حق هر دم را ادا کن با التمام
گر هزارت هست زاد و راحله / در صدت باشد زیاران قافله
در جوانی و توانائی و مال / تا نگردد نت به خصم و وبال
اعتمادی هیچ بر آنها مکن / جز خدای خویش را ملجا مکن
در خدا ناکرده کردی اعتماد / جمله را با خویشتن دادی به باد
زانکه در هر جا نگهدارت یکیست / جز خدا این کس نگهدارنده نیست
گر تو را توفیق حق یاری کند / در همه حالت نگهداری کند
چون تو را دل از همه بگسسته شد / جمله با توفیق حق پیوسته شد

آتشی در خرمن پندار زن / هر نفس لبیک عاشق وار زن
وآنچه دعوت میکنی حق را در آن / نوش از آتش خالص و پاکیزه دان
پس چنانکه نفس را با مسکین / در طواف کعبه بنمائی قرین
قلب خود را با ملایک یار کن / طوف عرش حضرت جبار کن
قلب را نموده یار عرشیان / نفس را کرده قرین فرشیان
هروله میبایدت انگیختن / از هوا و از هوس بگریختن
وز توانائیت دل برداشتن / قوت و حول بجو و تکیه داشتن
چون لوای هروله افراشتی / کوه هستی از میان برداشتی
شو برون از غفلت ذات خویش / وقت رفتن از منی با جان ریش
وآنچه را کو نیستی تو مستحق / آرزوی آن مکن ای مست حق
وآنچه کافتد بعرفات گذر / معترف شو بر خطایا سربسر
تازه کن اقرار خود نزد اله / سوی وعد آتشش بجوی راه
پس تقرب جوی و تقوی از رضای / سوی کوی مزدلف بگذار پای
پر و بال روح بگشا بی زلل / وقت بالا رفتنت سوی جبل
ظاهر و باطن عروجی ساز کن / بر فراز فلک پرواز کن
ذبح کن حلق هوا را و طمع / وقت قربانیت با تیغ ورع
ترک اخلاق بد و شهوات کن / وین دم افشاندن جمرات کن
سر چو بتراشی تو بتراش ای همام / عیبهای ظاهر و باطن تمام
وآن دمی کاندر حرم داخل شوی / در طواف از جان و دل مقبل شوی
از مراد و پیروی خود برای / در پناه ستر و لطف حق درآی

هر دو دست از حق بشارتها رسد / ظاهر و باطن بشارتها رسد
بر بشارتها چو نیکو بنگری / از قیامت بر تو بگشاید دری
رمز موت و کفن و دفن و بعث و حشر / سر میزان و صراط و حال حشر
حالت اهل جنان و اهل نار / جمله در پیش تو گردد آشکار
وآنچه در دنیا و روز آخرت / هست پنهان فاش گردد در برت
از مناسک شمهٔ چون یافتی / روی اکنون را سوی الله تافتی
شرح معنی نیز از کعبه شنو / کعبه بشناخته سویش برو
در دم اول که ما و ای نبود / در همه روی زمین جائی نبود
خوش بهم آب و گل آمیختند / کعبه را طرح عمارت ریختند
پس بنا کردند هر سو خانها / شد هویدا هر طرف کاشانها
لیک اشرف بد چو بیت اولین / شد عبادتخانه روی زمین
زان لقب آمدش لقب ام القرات / زانکه در هر حالتی اول نبات
حق نخستین ارض آن ایجاد کرد / پس بتحتش ارضها بنیاد کرد
وآن زمینها را که باشد در وسط / کعبه گر خوانیش از آن نبود غلط
هم از آنش نام شد بیت العتیق / کآن نشد در ورطهٔ طوفان غریق
بد چو بیت حق و آدم با نیش / بر ملایک فرض شد در یابیش
در زمان نوح کز طوفان قهر / غرق دریای فنا گردید دهر
آمدند از امر حق خیل ملک / جمله بردند آن بنا را بر فلک
بر زمین آن را مقابل داشتند / بیت معمورش لقب بگذاشتند
پس بفرمان خداوند جلیل / ساحت آنجا خانه از نو خلیل

نور آن تا حشر باشد در جهان / روشنی بخش زمین و آسمان

چون تو را اعمال نیکو معلوم شد / شرح حال کعبه هم مفهوم شد

خانه‌ات را باز ای نیکو نهاد / چند پیچی کوشش نیکی از جهاد

آمدم تا باز افرازم علم / سوی میدان از جهاد [illegible]

آمدم تا رخش همت زین کنم / عقل را با لشکرش آیین کنم

آمدم تا رخش در جا [illegible] / جهل را با لشکرش درهم کشم

آمدم تا نفس را گیرم لگام / برکشم تیغ ریاضت از نیام

آمدم تا با سپاه مؤمنین / محو سازم نقش کفار از زمین

آمدم گر خویش هیچ و پست کنم / گاه سلطان گاه درویشت کنم

آمدم تا پیش سازم سستیت / گه بلندی بخشم و گه پستیت

آمدم تا نیک تسلیمت کنم / جاهدوا فی الله تعلیمت کنم

گر تو را اول از جهاد آگاه نیست / با تو گویم جاهدوا فی الله چیست

هر که را سوی لقای قرب دوست / بر سبیل حق هدایت آرزوست

خالصاً لله می باید نخست / دل ز هر آلایشی یکباره شست

پس بباید کردنش هر دم جهاد / ظاهر و باطن بنفس بد نهاد

آنکه نفس خویشتن را شد قتیل / در هدایت سوی حق یابد سبیل

لیک از قول نبی ای مرد راد / بر دو وجه آمد در این میدان جهاد

وان یکی ظاهر جهاد اصغر است / وان دگر باطن جهاد اکبر است

اصغرت با غیر و اکبر با خود است / آن دو روزه باشد و این سرمد است

چون جهاد اصغرت گیرد عنان / بایدت شمشیر ظاهر خون فشان

چیست طغیان نفس بودن امیر / چیست ایمان روح را کردن امیر

روح را گر تو امیر خود کنی / نفس را لاشک اسیر خود کنی

گر نسازی روح را بر خود امیر / کی توانی نفس را کردن اسیر

تا بیاری دولتت ای دارای [illegible] / هر نفس تو چی بطغیان [illegible]

خیز و روحت را امیر خویش کن / نفس کافر را اسیر خویش کن

چون نمانی نفس را بر خود امیر / لاجرم بر نفس می باشی امیر

چون بامرت نفس فرمان بر شود / با جنود خود تو را چاکر شود

چون [illegible] نفس و نفست شد مطیع / پادشاه روح گردیدت شفیع

چاکران بینی هزار اندر هزار / پیش رویت صف کشیده هوشیار

تا بهر حالی تو را یاری کنند / امر و نهیت را همه جاری کنند

چون شدی سلطان بدار الملک تن / امر و نهیت گشت جاری بر بدن

یافتی نصرت بمیدان جهاد / بر سرت افراشتی چتر مراد

چون گشودی بر رخ ابواب فتوح / در معارک از جهاد نفس و روح

باز بگشا گوش معنی پرورت / بشنو از وقت جهاد اصغرت

ای شده عازم بکوی اجتهاد / بی تأمل پا منه اندر جهاد

تا مبادا بیگنه یاری کشی / بیمحابا عاشق زاری کشی

عاشقان زار چون آیینه‌اند / وجه حق را در جهان آیینه‌اند

حق بود آیین و ایشان آینه / هست بی آیین نمایان آینه

هر که بر آیینه تیغ کین کشد / لاجرم آن تیغ بر آیین کشد

زانکه آیین پیش ارباب نظر / هست از آیینه دایم جلوه گر

آن معین چون آینهٔ حق بین شده — بر جهان باب ظهور حق بیت
لاجرم باب فتوحت وا شود — از قیامت شورشی برپا شود
تا به چند آن مکافات جهل — خلق وانگذارند در دین شان خلل
گر در این معنی تو راست اشتباه — قصهٔ مشتاق را آرم گواه

ای برادر حالت عشاق بین — جان فشانی کردن مشتاق بین
وز جهاد جاهلان بی تمیز — چون چه سان دریای خون شد ...

زاولیای حق یکی فرزانه — از می اسرار حق مستانه
در شریعت مصطفایش پیشوا — در طریقت مرتضایش رهنما
پیروی شرع احمد مذهبش — چشمهٔ الفقر فخری مشربش
گشته عریان از لباس اغنیا — کرده در بر کسوت فقر و فنا
سینه اش گنجینهٔ اسرار فیض — دیده اش آیینهٔ دیدار فیض
پردهٔ عشاق را قانون نواز — در مجاز و در حقیقت نغمه ساز
بسکه مشتاق رخ عشاق بود — نزد عشاقش لقب مشتاق بود
بود اندر راه فقر خویشتن — بر طریق نعمت الله کامزن
چون به هر حالی مرا آن یار بود — از دل و جان محرم اسرار بود
روز و شب بودیم خوش با یکدگر — که جلیس خانه گه یار سفر
در معارج کرده با هم سیرها — در مدارج کرده با هم طیرها
هر دو گشته از می جام الست — ظاهر و باطن بیک جا مست
گرچه می بودم منش اندر سبیل — بر طریق سالکان حق دلیل
لیک می بودیم با هم همقدم — در مسالک راه پیما بیش و کم

شرط و عهدی نزد ما یکشت شد — ذکر و فکری در عوض بر داشت شد
هر یکی اسمی یافته ز اسمای حق — زان نموده پردهٔ معراج عشق
سیرها کرده در معراج جان — باده ها خورده در بزم جهان
جامشان از باده چون لبریز شد — آتش مستی شرار انگیز شد
مستی آمد ذیل هوش از دست رفت — هر که هشیار آمد آنجا مست رفت
خم می را چون فزون کرده جوش — گشت افزون باده خواران را خروش
چون خروش باده خواران شد فزون — ریخت کفها بحر مستی شان برون
بحر مستی شان چو جوش آورد کف — دجله دجله شد روان از هر طرف
دجلهٔ زان گشت در کرمان روان — شورشی افکند در کرمانیان
بوی مستی شان چو خورد اندر دماغ — فرقه گشتند ایشان تر دماغ
از پی مستی بماهان آمدند — همچو مستان باده خواهان آمدند
بود ماهان چون ز کرمان قریه — بیشه آنجا هر دم افزون فرقه
بر همه راه معیشت بود تنگ — رفت از کف ذیل آرام و درنگ
صحبت یاران بدل تأثیر کرد — همرهیشان نیز دامن گیر کرد
رخت بربستیم از آن جایگاه — روی آوردیم با یاران براه
خرم و خرسند تا بکرمان آمدیم — می پرست و باده خواران آمدیم
چون درون شهر ماوای شد — شهریان را شورشی برپای شد
آتش رشک و حسد شعله ور — حاسدان را کرد دامن پر شرر
امتحان آمد چو رسم سالکان — سالکان را گشت وقت امتحان
اهل ظاهر چون همه بازاری اند — از طریق اهل باطن عاری اند

اولیا را چون ولایت از بلاست / این بلا بود که عین مدعاست

چون بلا نوبت زن مشتاق شد / در ولایت از حریفان طاق شد

واعظ چندین خدا از مشتهی / کآن بظاهر داشت خود از منتهی

سوی مسجد رفت با اصحاب خویش / جمع کرد از هر طرف احباب خویش

گفت کاین یکساعت وقت جهاد / تیغ می باید کشیدن در جهاد

قتل این درویش باید از کشید / تیغ بر کف سنگ با آتش کشید

چون بناحق کشت آن مشتاق را / نغمه ساز پرده عشاق را

بو جعفر نام آنجا صادقی / بر جمال دوست محو و عاشقی

چون بخون غلطان مشتاق دید / رفت و از خونش بدامان بر کشید

خون او را هم بناحق ریختند / چون دو خون باید که آمیختند

جمله غافل زین که خون بیگناه / میکند کشتی بسی [illegible]

واعظ و اصحاب او گشتند شاد / که خدا راضی شد از ما در جهاد

دیگر از دنیا و عقبامان چه باک / کز معاصی جمله گردیدیم پاک

چون شدی آگاه ای فرخنده خو / از جهاد واعظ و اصحاب او

شرح حالی باز از واعظ شنو / [illegible]

واعظ چه بین چو بدنیا پرست / عاقبت از سکر دنیا گشت مست

دین بدنیای دنی بفروختی / کیسه ها سیم و زر اندوختی

بر دلیس اوقاف را مال و منال / خانه تا پر کرد مالامال مال

گندم و جو بس بهم انباشتی / سر کیوان فلک افراشتی

رشوه گیری از خلایق پیشه اش / سود خواری در جهان اندیشه اش

آن سوی شهوات نفس [illegible] / این سوی خطوات شیطانی کشان

آن ز شهوت ساخته شیرین کام / این ز خطوت بافته بر دینش دام

آن کشانش راست در فرج و گلو / این کشانش در کجی خلق و خو

آن انیس خلوت جوع و عطش / این جلیس سطوت و [illegible]

آن ز خوردن خاطر شادش دهد / این ز بردن حیله ها یادش دهد

نفس چون در شهوتش انداختی / حیله شیطان بریشش ساختی

الغرض خود را بآن دو باخته / نفس و شیطان را ز هم نشناخته

که اسیر نفس و که شیطان شده / تابع فرمان این و آن شده

هیچ با ایشان نورزیده جهاد / بیخبر از راه و رسم اجتهاد

مجتهد شد اجتهاد آغاز کرد / جهدها کرد و جهادی ساز کرد

بر دلش حب ریاست راه کرد / در نهادش خیمه و خرگاه کرد

چون جهاد او غرض آلوده بود / نز پی حق برای سود بود

راه زد آن احمقان را از جهاد / دین و دنیاشان همه بر باد داد

در جهادش جز زیان سودی نداشت / غیر ظلمت بر دلش نوری نداشت

مژده داد اصحاب را از ناز و نعیم / رفت با اصحاب یکسر در جحیم

ریخت خون بیگناهان را بخاک / ساخت جان خویشتن را جمله هلاک

کاش از دنیای دون حاصل نشد / حاصل از دنیاش کام دل نشد

چون سر از جیب جهاد افراختی / واعظ و اصحاب را بشناختی

باز بشنو زان حریفان دغل / شرح حالی در مکافات عمل

بعد چندی پیر از جهاد احمقان / چون جهاد شد از جهاد احمقان

کرد یک خانه‌ها زیر و زبر / ذره نگذاشت اگر مان اثر
اغنیا را گنج زر تاراج کرد / از دیار رزند کی اخراج کرد
هیچ بر یاد ضر بگری نماند / جز خیال هر کشان فکری نماند
از قیامت باز شد هر سو دری / تا فلک افراشت این شیون سری
سر ز خاک آورد بیرون زرزنه / گنبد افلاک شد پر ولوله
وعظ رفت و واعظ از منبر فتاد / مجلس وعظش بهم در هم فتاد
ماند از یک وعظ بیجا کردنش / طوق لعنت تا ابد در گردنش
هیچ با نفسش نکرده جهاد / نفس‌ها بس داد بر باد از جهاد

مطلب از این حکایات و بیان / بد چه او فات جهاد اندر میان
آن چنان او این را یاد کن / در جهادت وقتها نقد او کن

گر ترا میل جهاد اصغر است / در دو وقت این جهاد اندر خور است
یاد می کن نفس را قاتل شوی / از جهاد اکبرت کامل شوی
یا که باشی کاملی را در رکاب / گر جهاد اکبر آمد فتح باب
نفس را کشته جهاد اکبرش / بهر حق باشد جهاد اصغرش
زانکه چون او نفس را قاتل شده / در جهاد باطنی کامل شده
از هوا و از هوس گردیده پاک / سینه حقد و حسد را کرده چاک
قاطع شهوات نفسانی شده / رافع خطرات شیطانی شده
امر و نهی حق بجا آورده است / نفس را بر سر لگامی کرده است
شق نموده پرده پندار را / گشته مظهر جلوه دلدار را
حب دنیا را ز قلبش رانده است / میل قلبش جز بوجه الله نیست

امر کامل چونکه امر حق بود / جهد او با جهد حق ملحق بود
گرنه بر ما امر حق امرش بدی / کی خطاب از حق اولو الامرش شدی
چون اولو الامر است کامل در جهان / هست امر الله بر ما امر آن
امر او با امر حق چون شد یکی / جهد هم جهد حق آمد بی شکی

چونکه تجویز جهاد اصغر است / شد معین از دو وقت اندر بیت
وصف کامل را شناسا آمدی / بر اولو الامریش دانا آمدی
باز از وصف جهاد اکبرت / شمه سازم معین در بیت

اگر جویای جهاد اکبری / جاهد ای ان نفس کافری
نفس در روحت را بنشسته اهم / پل نهاده بر بساط پیش و کم
نکف دامان رهبر یافته / نه ز رهبر دامنش در یافته
بیخبر از وقت و وضع جهاد / پیروی شاید از این جهاد
ترسم آخر نفس مغلوبت کند / با سپاه خویش مغلوبت کند
تا بگیری دامن رهبر نخست / اجتهادت سبب از این ره درست
آن دمست وقت جهاد آید بر / کایدت در دست ذیل راهبر
همچنانکه در جهاد اصغرت / اذن کامل بود در ره رهبرت
در جهاد اکبرت هم ای فتا / اذن کامل نیز باید حتما
اذن کامل تا نگردد رهبرت / هست بیجا این جهاد اکبرت
تا نماید در جهادت رهبری / رو بجو اول در این ره رهبری
رهبرت پیش راند ای گرو حیث / غیر موت اختیاری هیچ نیست
موت هم هر دم ز قلاب دگر / میگشاید بر رخت باب دگر

آمدم تا آورم قلاب‌ها — سوی توبت بگشایم باب‌ها
آمدم گز توبه بگشایم درت — سوی باب اول آیم بهرت
توبه است چون بابی از ابواب نو — وآن تو را در ره نخستین باب نو
باز از توبه نخست آغاز کن — وآنگهی ابواب دیگر باز کن
گرچه شرحی زان نخستین گفته شد — گوهری چند از پاسخش سفته شد
لیک چون در رشته شرح و بیان — پیچ و تابی اوفتاد اندر میان
اندکی از شرح آن ناگفته ماند — گوهر اتمام آن ناسفته ماند
این زمان شرحش نمایم بالتمام — آفتابت تا برآید از غمام
آفتابت کرده می مستور گشت — دیده از تابندگیش مستور گشت
لیک از مستوریش آمد عیان — صد هزاران نجم حکمت در میان
توبه است از دیده چون مستور شد — از ضیاء ذات تو بصر پرنور شد
آفتاب از فاش ماند در جهان — کس چه داند حالت سیارگان
نجم طاعت‌ها چون پنهان شده است — آفتاب توبه نورافشان شده است
توبه چون آمد ندامت بایدت — در ندامت هست دامت بایدت
یعنی از هر جرم باشد دست بس — بایدت شستن از آن دست هوس
وین ندامت عامیانه توبه است — توبه است از هر گناه و حوبه است
لیک باشد توبه خاصان دگر — وآن بود در مسلک معنی از صور
کردنت در خلوت باطن مقام — رستنت از لذت ظاهر تمام
توبه خاصت چو دانستی که چیست — نیز خاص الخاص را هم توبه‌ایست
گر تو از این توبه دل آگاه شد — غیر رجعت سوی باب الله نیست

گشت توفیق خداوندش رفیق — قطع قطاعی خود کرد از طریق
آنچه بودش در کف از مال و منال — ساخت ایثار سبیل لایزال
عذر تقصیرات و خجلت بسی — خواست نزد هر کسی و ناکسی
چون از او دیدند آن تبدیل حال — حق خود را جمله کردندش حلال
جز جهودی کان غمیگیر دلش کل — می‌نهادش هر زمان باری بدل
وآن نبودش هیچ شیئی در بساط — کز ادای دینش آرد در نشاط
ناگهان روزی بگفتش آن جهود — کی ز کف وا بخشد اموال جهود
هست پنهان زیر بالینم زری — گر تو آتش با دست بیرون آوری
حق خود را بر تو بخشایم حلال — سازمت آزاد از وزر و وبال
دست برد آن زیر بالین جهود — بر کفش مشت زری حالی نمود
چون برآورد آن زر از بالین وی — بانگ برزد آن جهود و گفت هی
خوانده بودم من بتوریه و کتاب — توبه آن کس که کرد مستجاب
خاک اندر دست او زر می‌شود — صاف‌تر از مهر انور می‌شود
در نبودم زیر بالین غیر خاک — چون تو دست آوردی آن شد زر پاک
نقد اسلامم کنون انعام کن — داخلم در حلقه اسلام کن
تا تو را از جان و دل سازم بحل — هیچ اندر وهمیت ناید خلل
پس فضیلش تابع اسلام کرد — نقد اسلامش بگان انعام کرد
خویش را آورد بیرون از وبال — دل تهی فرمود از گرد ملال
گر تو هم تایب شوی همچون فضیل — جز محبوبت نماند هیچ میل
نفس اماره که جا باشد جهود — سوزدت دل از غم نقصان و سود

آمده‌ام تا سوزنست بکسیر متاع / بخشم از دنیا و عقبا انقطاع

آمده‌ام کز شهوت فانی کنم / قلع استمتاع نفسانی کنم

آمده‌ام کز انقطاع مال و جاه / سازمت مقبول درگاه اله

آمده‌ام تا دور ز اغیارت کنم / وآنگهی نزدیک با یارت کنم

آمده‌ام کز زهد بگشایم درت / سوی باب دویم آرم رهبرت

ای که تو جویای باب دویمی / روز و شب در جستجوی اوئی

ساز و برگ زهد ورزی ساز کن / ور تو خواهی باب دویم باز کن

کیست دانی زاهد پرهیزکار / آنکه از زهدش بود پرهیزکار

یعنی از زهدش بکیان آرد فرود / از چنین زهدیش باید گشت دور

زانکه آن زهد ریائی باشدش / دام راه پارسائی باشدش

داردش پیوسته با کبر و ریا / مجرم و مردود باب کبریا

زهد می‌باید خدائی باشدش / نه ز بهر پارسائی باشدش

تا ز بد پرهیزش از کبر و ریا / سازدش مقبول باب کبریا

زهد را گرچه مراتب بیحدست / هر یک از آن زاهدان را مقصدست

لیک رأس جمله باشد بر سه قسم / وآن سه هر یک گنج و دیگر طلسم

ور ندانی آن سه را نام و نشان / زهد عام و خاص و خاص الخاص دان

وین سه زهدت میکند هنگام کار / جسم و نفس و روح را پرهیزکار

چون تو اقسام ثلاثه یافتی / بر سه قسمت راه هر یک شکافتی

قسم اول آن تو را زیبد تمام / مرکب نفس تو را باشد لگام

شرح حالی ز آن نخست آغاز کن / باز ز جسم را [illegible] کن

رو جیا کن زهدت قفل و بند / با بهای دوزخت پرهیز بند

دیده از دیدار نامحرم بپوش / ور کلام غیر حق بر بند گوش

دست را ز انگشت بر غارتگری / پای را مگذار سوی هر دری

بطن را سازی خالی از طعام / فرج را میدار محکم از حرام

غیبت مردم میاور بر زبان / قفل خاموشی همی زن بر دهان

جسم را مایل بهر نوبت مکن / جز حریر زهد اندر بر مکن

جاودان میدار از اغیار یار / پای تا سر خویش را پرهیزکار

تا کند آزادت از هر قید دام / زهد جسمانی که بودت زهد عام

زهد جسمانی عام است این بیان / زانکه عامی را همین آئین بس است

قسم اول چون ز زهدت شد بیان / زهد جسمانی عامت شد عیان

باز اندر قسم دویم کن نظر / زهد نفسانی خاصت را نگر

زهد خاصت چون گریبان گیر شد / دست و پای نفس از زنجیر شد

همچنانکه در دم تیغ روان / کردی آزاد از غم سود و زیان

ترک از دنیا و ما فیها تمام / دیده بر بند تا الی یوم القیام

نفس را ده در کف زهدت عنان / تا کند یکباره پرهیزش ز جان

شهوتش را بگسلان بند و دام / سازد آزادش ز شهوتها تمام

مطلق از قید علایق سازدش / بی علایق از عوایق سازدش

بند دار از ترک علایق گردنش / رشته تجرید اندر گردنش

کز جهان یکباره پرهیزش کند / کشتگان تیغ پرهیزش کند

رو ایش از دنیا سوی عقبا کند / تارک دنیا و ما فیها کند

ظاهرا در دار دنیا بسکنش | باطنا دور از عقبا تا منش
هیچ نگذارد دنجو کبر و منی | وارهد از حب دنیای دنی
حب دنیا چونکه راس هر خطاست | هر خطائی را از آن نشو و نماست
گر نباشد پای آن اندر میان | لاجرم نبود خطائی در جهان
زانکه در این دور پرشور و فتن | در خطایا آن سر است جمله تن
تن کجا بی سر تواند زندگی | تن ز سر می باشدش پایندگی
گر سرش را قطع کرده دست و پای | همچنان باشد حیات آن بجای
لیک از تن چون جدا گردید سر | از حیاتش کی بجا ماند اثر
سر چو از تن رفت آن تن بی کشش | زندگی چون رفت کو پاینده‌اش
نفس را تا حب دنیا باشدش | هر خطائی زآن مهیا باشدش
ور کند ترکش خود و بازهد خاص | از خطایا جمله میگردد خلاص
این بود این زهد صفائی خاص | کان ز دنیای دنی گردد خلاص
قسم دوم چون ز زاهد گفته شد | زهد خاصست آنکه را صفوت شده
نفرت از دنیا و ما فیها تمام | روی برتابد با صد احتشام
یافت از جنت تو بید آخرت | آیدش در کف کلید آخرت
از آخرت بگشاد بر رویش دری | هیچ از دنیا نماند او را سری
باقی از ترک دنیای همام | زهد صفائی خاصست را تمام
باز بنگر سوی قسم سیمین | زهد زهاد و حاتی خاص الخاص چین
زهد خاص الخاص چون پیش آیدت | صفوت روح صفایش آیدت
همچنان گر صرصر جانکاه مرگ | هیچت از هستی نماند شاخ و برگ

زانکه اهل الله را چیزی دگر | جز رضای حق نباشد در نظر
با رضای حق همه پیوسته اند | وز رضای خویشتن بگسسته اند
پای تا سر فارغ از بیم عقاب | جیب طاعتشان ز امید ثواب
بسته از دنیا و از عقبا نظر | با تزهد کرده عمر خویش سر
از امید جنت و بیم جحیم | دل تهی کرده باسلام قویم
ساخته ست حق اخلاصشان | زهد زهاد و حاتی خاص خاصشان
گرچه از دنیا و عقبا رسته اند | از دو عالم با خدا پیوسته اند
لیک ایشان را دو در افزود | سایه وشش دنیا و عقبا در قفا
زین سبب فرموده اندر مثنوی | زاهد دنیا و عقبا مولوی
چون از آن گشتی همه چیز از تو گشت | چون از آن گشتی همه چیز از تو گشت
زاهدی زاهدان این است این | رو بجو مردانه زهدی این چنین
چون چراغ زهد روشن شد تو را | خاک تن گردید زآن گلشن تو را
لمعه در قصه یوسف نگر | بین چه باشد نخل زهدش را ثمر
چون زلیخا را عنان اختیار | رفت بیرون از کف او یکبار
تخته میلش گریبان گیر شد | میل یوسف بر دلش زنجیر شد
رفتش از کف دامن صبر و قرار | وصل یوسف را بجان شد خواستگار
خواست از دامن وصلش کام | گیرد اندر بر میانش تنگ تنگ
تا مراد دل از آن حاصل کند | حاصل از وصلش مراد دل کند
یوسف آن خورشید گردون جلال | محرم خلوت سرای ذوالجلال
از تم زهدی که بودش در سرشت | خاک تن با آب زهدش می سرشت

آدمم تا بر رحمت بابی دگر / بازبگشایم ز قلابی دگر
آدمم تا سوی حق رویت کنم / روی از هر سوی یکسویت کنم
آدمم کز حرص مال و حب جاه / سازمت آزاد بتوفیق اله
آدمم تا بیکس و یارت کنم / جز خدا از جمله بیزارت کنم
آدمم تا از غم و سودا ولی / بخشمت از هر دو کون آسودگی
آدمم تا از خلاص سیم و زر / سازمت آزاد زین نفع و ضرر
آدمم تا سوزمت انبارها / افکنم از دوش دیگران بارها
آدمم یکبارگی از ماسوا / آرمت روی توکل بر خدای
آدمم کز سیمین قلاب تو / بگشایم بیک سیم باب تو
تا نمایم همچو مردان راهت / از ره درسم توکل آگهت
ای توکل را نموده زیب خوان / گشته برخوان توکل میهمان
از توکل گر ترا آگاهیست / آن ترا برخوان ایمان کاسه ایست
وه چه کاسه زیب خوان کاملان / سر بمهر از مهر حق با دوان
کی تواند یافتن هر بوالهوس / بشکند مهرش مگر دانا و بس
نشکند مهرش و نشکندش گر آن / جز توکل بر خدا آورده گان
چون توکل بر خدا امر خداست / وآن بکیش اهل ایمان لازم است
کن توکل از دو عالم بر خدای / ور توکل باب ایمان بر گشای

حالت اهل توکل گوش کن / شمه ای ایمان از توکل گوش کن

این شنیدم کز ولی کاملی / گر بتحقیق توکل سایلی
کاملش چون دیده با صدق و صفا / سائلی فرمود صبرش با جواب
تا بیان ناکرده معلومش شود / از توکل آنچه مقصودش بود
ناگهان محتاجی آمد بر درش / داد از جیب او بکف دانگی زرش
شد چو بیرون دست محتاج گدای / شکر گویان رفت بیرون از سرای
گفت با سایل سؤالت را جواب / شنفتی آنچه که می بایدت گوی
سایلش گفتا که با این آگهی / در سوالم از چه کردی کوتهی
گفت تا گیری تو ازین اعتبار / بی تکلم آنچه هستی خواستار
ور نه میداند خدای غیبدان / کز توکل آنچه می بودت نهان
بی تامل یک بیک می گفتمت / گوهر اسرار بس می سفتمت
لیکنم در جیب دانگی بود و بس / قلب تو هم بود از آن بی خبر
کی مرا می بود با این گونه حال / از توکل تا هم بگرفتی جلال
چون برون آوردم آن زر را عجب / گردش ایثار بر دانای غیب
از توکل آنچه مقصود تو بود / جمله زآن ایثار آمد در شهود
یعنی ار داری توکل بر خدای / بایدت نگذاشتن چیزی بجای
تا که منظوری ترا باشد عجیب / از توکل تا هم بردن نصیب
چون نماند هیچ منظوری بجای / گردد ت محکم توکل بر خدای
مرد سایل چون شنید و دید حال / از توکل زآن ولی ذوالجلال
از دلش سر زد چنان بانگ خروش / کز خروشش عقل را پرید هوش

چون که دیدم کعبه آزادگان / جان بوادی توکل دادگان

کعبه دیدم در ره حج حرام / وادیی کان دشت ذات العروه نام

اندر آن وادی فتاده بی نفس / در میان خاک و خون هفتاد کس

کشته در بر از مغیلان هلاک / جامه خونین چو گلشان چاک چاک

پای آسر از درون و از برون / جمله را جاری ز هر سو رود خون

خاک آن وادی ز خونشان لاله زار / وز بهار زندگی بی برگ و بار

در میانشان هر طرف بشتافتم / نیم جانی در کناری یافتم

پیش رفتم پرسمش احوال چیست / گفت هی هی جای خود بنشین بایست

هان مرو تو دور دور ای بیخبر / چون میا نزدیک تر زدیک این قدر

گر روی خود دور همچو رفتگان / ور شوی نزدیک تر چو کشتگان

ای که می بینی هلاک افتاده ایم / در میان خون و خاک افتاده ایم

جمله صوفی حال و صافی دل بدیم / صوفیان را واقف منزل بدیم

عزم بیت الله کردیم از دیار / با توکل جمله بربستیم بار

چون برون از خانه بنهادیم پی / عهد کردیم و توکل بر خدای

که نگیریم اندرین ره هیچکس / طلعتی غیر از خدا با هیچکس

هم زهم یکسان بپیمودیم راه / تا رسیدیم اندرین صحرا مکاه

تا که آمد خضر پیغمبر به پیش / ساحتش را مایل دیدار خویش

شکرگویان گشت خرم حال ما / کاینک آمد خضر استقبال ما

ناگهان ناگه ز غیب آواز داد / کای دغایان ازچه بردید هم زیاد

عهدتان بود و توکل این چنین / که بغیر از من شوید الفت گزین

بیخبر از کسب و از رنج و تعب / رزق داد و پرورید روز و شب

داشت محفوظ آنجا از زوال / تا رسید آن نطفه در حد کمال

از مشیمه آنگهت بیرون نمود / از رحم جایت چه بیرون نمود

مادرت را ساخت خدمتکار تو / ساختش او چون ز خدمتکار تو

عقل و هوش و ذهن و دانایی بداد / قوت دست و توانایی بداد

از کتابت ساز و برگی ساز کرد / زان تو را باب معیشت باز کرد

کرد ظاهر از تو حکمتها بسی / آمد از حکمتش را هر کسی

ظاهر از تو حکمتی گر سر زند / سر ز حکم حکمت داور زند

گر نمیکرد او ز حکمت خلقت / کی ز خلقت بود ظاهر حکمت

چون ز حکمت او ترا مخلوق کرد / هم ز حکمت آخرت مرزوق کرد

بیخبر از کسب نان و آب / رزق دادت در رحم بی اکتساب

بعد از آنت دست داد و کسب داد / بر تو باب رزق و حکمت برگشاد

بعد از این هم نیز بی کسب و عمل / میتواند کرد رزقت در بغل

همچنانکه عهد موسی در جهان / کرد نازل من و سلوی ز آسمان

همچنانکه عصر عیسی مائده / کرد نازل با هزاران فائده

لیک چون ز حکمتش زاید دم / ریخت با اسباب طرح بیش و کم

لازم اسباب آلات و سبب / گشت اندر کارگاه روز و شب

نیز آلات و سبب را در ظهور / فاعلی گشت و سبب سازی ظهور

خلق از آن رو سبب ساز آمدند / یکدگر را در سبب ساز آمدند

چون سبب سازی جمله ساز شد / زان یکی دهقان یکی خباز شد

از توکل نار نمرودی تمام / برخلیل الله شد برد و سلام

از توکل نوح را فلک بقا / رست از طوفان دریای فنا

از توکل رفت موسی سوی نیل / نیل را بشکافت از بهر سبیل

از توکل کرد عیسی زنده حی / مرده صد ساله را احیا همی

از توکل کرد ختم انبیا / شق انگشتی قمر را در سما

از توکل جمله اصحاب کبار / یافتند اندر دو عالم اعتبار

از توکل تا نگردی بهره ور / کی شوی همچون صحابه معتبر

از توکل خویش را چالاک کن / معتبر شو جای در افلاک کن

از توکل پیشه بهتر مدان / رو توکلت علی الله را بخوان

ظاهر و باطن توکل پیشه کن / جز توکل ترک هر اندیشه کن

تو چو اصحاب توکل بی علق / منسلی از خویش و پیوندی مجو

این گسستن نیست ترک کسب / وا گرفتن دست از کار و سبب

بلکه باید با توکل ای پسر / کار کردن خویش را ناکاره دید

زانکه حکمتهاست در عالم نهان / وان ز اسباب و سبب گردد عیان

شد چو اسباب و سبب را الهی / قدرت و فعل تو در هر جا همی

فعلت ار وا ماند از کار جهان / در جهان کی حکمتی گردد عیان

چونکه حکمتها بفعلت مضمر است / در توکل کسب و کار اولیتر است

غیر و خوش ابواب حکمت باز کن / کسب و کاری در توکل ساز کن

تا نکتهای حق آگه شوی / زاکتساب خود حبیب الله شوی

شرح الکاسب حبیب الله بخوان / از توکل زاکتساب خود مخوان

آدم گر چاره بین قلاب تو / برگشایم باز چارم باب تو

گر قناعت نیک در گنج دست / گنج آگاهی نمایم حاصلت

چون قناعت دعوت بر خوان کند / پر نیاید بر خوان خود مهمان کند

برگ بی برگی نهد بر خوان تو / پس نوالی زانکه مهمان تو

وارهاند جانت از حرص و طمع / سازدت مستغنی از جوع و شبع

منعت از شهوات نفسانی کند / قطع استمتاع حیوانی کند

پیش و کم ز اسراف کرد تا / بر قلیلی قوت سازد قانعت

تا بجمعیت قوی بخشد قوت / بهر طاعتهای حی لا یموت

قوت اگر لابد انسانی بود / در ضرورت جز قوت روحانی بود

لیک چون از بهر طاعت لازم است / با قلیلی زان قناعت لازم است

وان چو بهر قوت طاعت بود / نه ز بهر لذت و شهوت بود

همچنانکه وقت مردن رغبتی / نبودت لذتی و شهوتی

در قناعت نیز ترک رغبت / باید از بهر لذت و بهر شهوت

وز کساد اهل دنیای دغا / گردت بر سر و قوتی اکتفا

تا نه اسراف بقوم مسرفین / در بساط لا یحب سازد قرین

لا یحب المسرفین را رو بخوان / تو بس اسراف همچو حب مرا

اکل و شرب اندر دو گر صافی بود / قدر مالابد ترا کافی بود

چون ز بهر ماکول و ملبوسی ترا / گشت بر قدر ضرورت اکتفا

از عمارات و بقاع و خانقاه / گوشه کافیست بهر تکیه گاه

تکیه گاهی کان زیک مشت گل است / قانعین و عابدین را منزل است

گر تو مرد قانع و حق دوستی / غیر حقت نیست مطلق دوستی
سر خط بهلول را کن حرز جان / مخلصش پیدا ز در جیب جهان
در گذر از زر فعت ایوان طین / تا بماند محکمت ارکان دین
وز دو عالم خویش را بیگانه کن / جای اندر گوشهٔ ویرانه کن
کن برون از خانه‌ات اسراف را / ره مده بر در گزاف و لاف را
آنچه آن لابد انسانی بود / بهر حفظ حس جسمانی بود
گوشه و ستر و قوتی از جهان / بس ترا همچون قناعت پیشگان

قصهٔ بهلول را چون یافتی / رخ ز اسراف و خیانت تافتی
بازیابی در قناعت باز کن / کیمیائی از قناعت ساز کن
باش در کنج قناعت گنج سنج / جان و دل را وارهان از [illegible]

چون قناعت کنز لا ینفد بود / قانعین را دولت سرمد بود
دولت سرمد چو گردد حاصلت / گنج استغنا شود گنج دلت
دل از آن گنجت چو مستغنی شود / جانت از صورت سوی معنی شود
نور معنی چون ترا تابد بجان / ظلمت صورت بگیرد از میان
چون نماند در میانه ظلمتی / نور گیرد با تو هر دم الفتی
تا دمی از خویشتن محوت کند / بیخبر از عالم صحوت کند
محو و صحوت هر دو را بر هم زند / تا که با تو همچو یکدم دم زند
وه چه دم آن دم که چون دم زد [illegible] / عالم و آدم از آن دم شد پدید
وه چه دم آن دم که در آدم از آن / شد نفخت فیه من روحی عیان
وه چه دم آن دم که مریم را بجان / از دم روح القدس شد دم بدم

مرد اکسیری چو شد اکسیر گر / زیبقی با آب شوری کرد زر
سر اکسیرش ترا باید فرود / گرچه صد ره پیش آید در جحود
گو نیش حق نیست این اکسیر تو / عیب و النقصی بیش در تدبیر تو
لیک مفتاح قناعت چون ترا / در کف از اکسیر کل شد عطا
قطع تدبیرات شد تدبیر من / ترک اکسیرات شد اکسیر من
من بیکدم خود ز اکسیر نظر / میکنم خاک سیه را جمله زر
تو بعمر خویش تدبیری کنی / تا مسی را زر باکسیر می‌کنی
گاه مفتاحی ز طبع آری بدست / آن قراری را نمائی پای بست
گه دو جوهر آری از جبه و علم / یا بکاس القمر سازیش ضم
در عقابیات آن صبح و شام / تا بتش سازی بتدبیر تمام
روز تسحیقش کنی با تسقیه / شب نهی نیکش بیک تشویه
تسقیه با تشویه چون شد تمام / دود و رفت و کرد در آتش قیام
بارتش اندر طرح تدبیر می‌کنی / بر ز رخش تدبیر بستیر می‌کنی
زانکه آن باشد غباری بس لطیف / کی شود ممزوج با جسمی کثیف
تا قمر و بی را بگرد دو واسطه / با نخستش نیست اصلا رابطه
چون قمر را روح و جسمی در برست / هم لطیف و هم کثیفش در خورست
گر باکسیر تو گردد واسطه / با نحاس او را بجنشد رابطه
چون عروسان گر کلی در بیکلم / سازی از معقود دلبرت بستر
وانکه آری دو نحاس بی‌حجاب / سازیش در بوته جمله مذاب
پای تا سر چون مذاب و [illegible] / شد بکلی تشنه کام وصل یار

مرجعیت چون ورا مشهور کرد / از غرور صنعتش مغرور کرد
خواست اظهار کند اسرار خویش / پرده بردارد ز روی کار خویش
سوی هر شهری و هر کاشانه‌ای / افکند تیری ز دام و دانه‌ای
سازد او گردد ز خوبان کامگیر / مرغ دلهاشان به دام خود اسیر
وز تف تیری در هر انجمن / آتشی سوزد دلهای مرد و زن
الغرض هر دم به نوعی کوره‌ای / آتش افشان شد به هر معموره‌ای
هر کجا از آتشش برخواست دود / تیره شد از آتشش چرخ کبود
در غم و دود هیچکس برا زنداد / کف تیری است و فاکستر زاد
هر زمان در کوره اندیشه‌ای / گرم کرد از نار [illegible] شیشه‌ای
تا که شد تیزابها زا علاج چند / گیرد از تیزابها مفتاح چند
پس از آن مفتاحها هردم دری / در جهان بگشاید از صنعتگری
که عقاب و شوره زر [illegible] / صنعت تیزاب گیری پیشه کرد
با صابون الصیف تخمیرش نمود / ماء زرین خوانده تقطیرش نمود
تا از آن مفتاح پر رنج و تعب / برگشاید باب تحلیل ذهب
کاه شب و شوره آورد و زاج / پیش و کم شان داد با هم امتزاج
تا که تقطیر با معشری / زان بتکلیس قمر گوید دری
یک اول ده و دویم پنج / جزو [illegible] سه عیان آن بسنج
که مزیدش کرده دو ملح طعام / تا محلل گردد و عالی مقام
که دو شب یک شوره را تقطیر کرد / حل اوراق قمر [illegible] کرد
هر دو را گر وزن یک میزان فتاد / نام آن بنهاد ماء الراس حاد

کز ملح و شوره و نوشادر همی / غیره را تقطیر کرد آتشوری
زان مقطر آب چون سیراب گشت / خود بکلی بعد تقطیر آب گشت
گاه با ملح طبرزد کرد یار / ملح بول اندرانی و شخار
پس بملح تلخ و هندی و طعام / بالتسویه جمله را داد انضمام
باز وزن جمله را حل از عقاب / کرد و کردش بارطوبت یک آب
وانگهی تقطیر بنمود و دگر / ماء حادش خوانده مفتاح کبیر
گاه شب و شوره و زاج [illegible] / بالتسویه کرد و تقطیر هم
آنکه ماء مثلث آشکار / زان کند تکلیس فضه با قرار
که عقاب و شب و ملحی را بهم / بالتسویه سحق کرد و ساخت ضم
تا ز تقطیرش نماید حل طلق / زان فرو شد گنج استغنای خلق
گاه کرد او بالتسویه انتخاب / زاج و بورق ملح و شخار و عقاب
تا که شد مائی ز تقطیر صحیح / نام بگذارد ورا ماء ملیح
گاه بارود ملح و زاجی را بهم / بالتسویه کرد با یک پوره ضم
پس به بر سر تخمیش با انفراج / هفته تعفنش نمود و شد چو راج
پس مقطر ساخت و در وی [illegible] / مشتری و آسه روزش طبخ داد
بعد طبخش مشتری سیماب وار / حل شد و گردید آب بیقرار
که بقرعی کرد او ملح شخار / زد بتقطیری نمودش هفت بار
چون نخستین بار تقطیرش نمود / زان دو جزو دیگر اندر وی فزود
پس دو ملح صابی و نوشادرش / دفعه دفعه کرد زاید بر سرش
شد چو [illegible] تقطیرش تمام / وی ورا ماء المظفر کرد نام

پس بجیر و علقه بر ارض صدید / بعد بار آن را بتقطیر آورید
چون بکلی صاف کرد و چغنش / خواند ماء الرأس نام دلکشش
زان عروس جمله را شاد کرد / کار ما در عقد با سیماب کرد
لیک بعد از آنکه شاداتش نمود / اندکی از ماء زرنیخش فزود
کاه پنج از ملح ساجی و عقاب / کرد با شیرین یا ملح ابیض آب
پس مقطر ساخت آن را بالتمام / در جهان ماء البیاضش کرد نام
تا و بر حال کبریتش کند / قابل تقطیر و تثبیتش کند
کز یکی ساجی صافی با سه آب / تا سه روز از پخت اندر آفتاب
کرد تقطیر و بدستور نخست / ساجی افزودش بمیزان درست
بعد سیم روز تقطیرش نمود / تا سه ره تکرار تدبیرش نمود
ماء مثبت خواند آن مصباح را / تا کند ثابت همه ارواح را
که مهیا ساخت مقطر حل نمود / وندر آن یکسر ملح ساجی حل نمود
ماء ملک نام آن مفتاح کرد / وقت طبخش مثبت ارواح کرد
کز سه بار آن را زر دو تقطیر کرد / پس دو روز دیگرش تدبیر کرد
چون بکلی گشت شفاف و سفید / طلقة القوسش لقب آمد پدید
که بروی زهره آتش اندر جشتی / چون قمر در دم سفیدش ساختی
در بعیدش طرح کردی بر دوام / عید را بخشیدی از طرحش قوام
که به پنجه درمش رطلی کشید / از نکه بر سر قشیشای سفید
وز صلابه خوش بهم آمیختش / حل نمود و جوف شیشه ریختش
شیشه را بگذاشت اندر روغنی / تا ببخشد از شکستن ایمنی

زآتشش فوقانیش آمد بزیر / قطره قطره آبکی بس مستنیر
چون ورا ماء الهی شد پدید / میلش اندر ماء جوانی کشید
سنبل باغ جوانان را نخست / پاک با صابون و اشنانی بشست
پس معرض کرد و تدبیرش نمود / هفت نوبت را دو تقطیرش نمود
الغرض هر دم ز تدبیری دگر / گشت کرم را دو تقطیری دگر
در میان دریافت بس معناجها / ریخت در مینای صنعت از جها
با بها بگشود در صنعتگری / بست محکم دست هر صنعتگری
صانع تدبیر اکسیرات کرد / صنعتش آنگه ز هم تدبیرات کرد
خواست تا گیرد ز هم خشکی تری / با الف تصعید هر دم جوهری
بر فراز کوره روی یکدگر / کاسه بنهاد و شد تصعیدگر
که مصعد جوهری کرد از عقاب / روشن و شفاف همچون آفتاب
پس بکلس کلسش ثابت نمود / بر شکستش بال پرواز و صعود
در نگار صنعتش غواص کرد / زهره را از غوص آن قاص کرد
خواست تا تدبیر اکسیری کند / زان پی اکسیر تدبیری کند
طلق و عیدی را در آن محلول کرد / هر سه را با یکدگر مربوط کرد
تا سه روزش کرد و سحق و تلیغ / پیچ در تحقیقش نظر سود و دریغ
پس سه بارش حل و عقد و ... / وانگهش با مشتری دمساز کرد
مشتری را ساخت ... / وز قمر افشاند هر دم گنج را
که یکی طلق مدبر را نمود / با یکی کلس القمر یار و فزود
هر سرش وز جوهر پاک لطیف / با عقاب ثابت از عید شریف

شرزق و شب عمانی و غلم / پس از هر یک در او بنمود ضم

کرد دیگر بار با سحق نکو / پنج نوشادر به پنجه مرقش او

جمله را با یکدگر چون بر کشید / کرد پنجه صفرة البیضش مزید

وانکه او را بعد تسحیق تمام / تا سحر بنهاد شب بر روی بام

کرد تقطیرش بقرعی بامداد / آب سرخی یافت خواندش [illegible]

وانچه آب زرد از وی شد پدید / کرد با ثقل ته قرعش مزید

نصف آن نوشادر محلول صاف / کرد با یک ربع آن مرقش مضاف

باز عشر آن عمانی شب مزید / کرد و پنجه صفرة البیض آورید

جمله را سائید با سحق تمام / شب نهادش باز بر بالای بام

پس مقطر کرد و بنمود او قرین / آب ثانی را در آب اولین

پس ازین آب آن جسد را تشقیه / با تسویه کرد و آنکه تشو [illegible]

بعد بارش چون بثقل تکرار کرد / اندکی کلقند با آن یار کرد

با تسویه باز افزودش آب / سحق کردش نیک اندر آفتاب

چون بکلی خشک گردید آن جسد / در تنورش [illegible]

کرد از اغیار چون گنج خفی / در [illegible] آن را محققی

پس تنوری را فزود از فکرتان / سرخ همچون کوره آهنگران

شعله از تنور چون شد منطفی / کرد بر خشتی در آتش مختفی

پس سر تنور را بنمود سد / بعد دو سه روز بیرون شد جسد

چون شفق گردی لطیف و سرخ فام / کار تکلیسش همه گشته تمام

از جسد دریافت چون گنج [illegible] / باز آمد بر سر تطهیر روح

سکاه بنمود این قلبها با علم / زهره را زان با قمر بنمود ضم

سکاه باز چون همین تقطیر کرد / خوش بهم ترکیبشان اکسیر کرد

الغرض هر دم بنوع دیگری / ساختش اکسیر دیگر سیم و زری

چون شد اکسیرات جزئیه تمام / خواست کز کیه کند [illegible] کام

باز اکسیر دگر ترکیب کرد / روح و نفسی با جسد ترکیب کرد

هریکی را زان سه اعمالی دگر / خواست بخشد صورت حالی دگر

تا همه کردند از اعمال و حال / یکدگر را قابل مزج و کمال

کرد اول فکر تا [illegible] / تا بجد حال کلیت سبب

پس ز شمس سوده کامل عیار / ملغمه بنمود با شصت از قرار

نرم نرمک سحق کردش مدتی / تا گرفتند آن دو با هم الفتی

هر دو را یکدگر چون نرم کرد / اندکی بر روی آتش گرم کرد

ریختش پس درمیان آب سرد / ساعتی آهسته آن سحق کرد

دور کرد آن آب را بازش بسر / یکشبانه روز سائیدش دگر

تا بکلی آن لطیف و نغز گشت / زیر انگشتش مثال صمغ گشت

هر دو چون گشتند یک جزو لطیف / برنهادش روی نار بس خفیف

نصف وزن جمله دادش آب زاج / ریخت و با طبخ دادش امتزاج

وان ز زنگ زاج و دو آب خوشگوار / بمقطر گشته بر بالای نار

چون بکلی آب را آن جذب کرد / باز گرفتش ز آتش و بنمود سرد

باز عشر جمله داخل از عقاب / کرد و سائیدش دو دم بی اضطراب

پس نهاد اندر میان دو قدح / بر فراز کوره آتش با صد فرح

پس چهل درهم زر اسحق کشیده / چیت در هم زعفران نیز از هدیه

باز سی درهم زر زاج سبز زرد / بر کشیده و جمله را اسحق کرد

دیگی از مس اگر بنهاد و جوش / بر او جاق آتشی افروختش

پس تمام آن برا در دیگ ریخت / وآنکه آن ادویه را در دی پخت

جوش دادش تا که نیمه گشت آب / صاف کردش همچو یاقوت مذاب

رنگ چون مانند خون احمر شدش / نام ماء الاحمر احمر شدش

وآنگه آن روح مطهر گشته را / جوهر پاک منور گشته را

هر دم از این آب کردش تسقیه / در تکاسی و نمودش تشویه

نیک هر آبی که زد بر آتشش / زیر و بالا کرد با معجون کششش

تا نسوزد هیچ از اجزای آن / پای تا سر تر شود اعضای آن

هفت وزن خویش چون نوشید آب / دل زنار تشویه کششش کباب

هشتمین بارش ز کر آب و قل / در قوام آورد و مانند عسل

در معلق شیشه کردش نهان / تا کند تدبیر و احراق آن

شیشه او را چکی تیهان نمود / نرم نرمک بر آتشش انگیخت دود

یک شبش و سی بداد او صعده / صبحدم دیدش چو خوبان چگل

ارغوانی رنگ و مه سیما شده / پای تا سر لاله احمر اشده

چون تمام آن روح را تطهیر کرد / خویش بماء الاحمرش تخمیر کرد

باز آمد بر سر تدبیر نفس / زانکه تبییض و هم تطهیر نفس

زر جراو کوکرد و زر اسحق و نمک / چار رطل از هر یکی آورد نیک

نیک آجر زرد و مشوی نمک / جمله را کوبیده در کرد از الک

روح و نفسی با جسد چون ساز کرد / بار رسم حل و عقد آغاز کرد

تا از این تدبیر بعد از دو کرد / امتزاجی آن دو را با یکدگر

چار رطل از قلی انگوری نخست / بر کشیده و کرد تقطیرش درست

پس بر طلی زاج لاری بر کشید / چیت درهم زعفران او از هدیه

باز از زرنیخ و از شب و عقاب / کرد ده درهم ز هر یک انتخاب

چیت در هم نیز از زنگار او / بر کشیده و سحق بنمودش نکو

چون تمام این ادویه گشتش درست / جمله را آمیخت با جزو نخست

پس بجوشانیدش اندر دیگ سنگ / در دو ساعت تا که شد یاقوت رنگ

پس نهاد از آتشش آن را بر هیچ / تا شدش اخلاط جمله نیک بین

چون حرارت رفتش و گردید سرد / بعد از آن ترشیحش صاف کرد

آب شفافی که حاصل شد از آن / بر کشید و کرد در شیشه نهان

پس صد درهم آن لعل صاف / کرد از ده یکی درهم اضاف

پس دو درهم جوهر نوشادرش / تا که آن هم بهوابه زاج خضرش

پنج درهم نیز از قلقند صاف / با سه درهم شب سفید شفاف

پس مسی را سوخته با کوکرد زرد / زان دو مثقال عراقی وزن کرد

هر دو را با یکدگر در هم سرشت / نیک بر روی کلوخی اش بخشت

یک شبانه روز نمودش نهان / در میان کوزه شیشه کرد آن

باز سحقش کرد مانند غبار / جمله را با یکدگر بنمود یار

چون درون شیشه با آن آب صاف / بعد سحق این جمله را کرد او مضاعف

شیشه را بگرفت چون پستان لطف / پس بجنبانید تا آورد کف

چون دو شیشه گرد روی هم سوار / لب بلب او هر دو را کرده استوار

پس بیشته و وصلش از قوم الغنم / با گچ خبث الحدیدی ساخت ضم

بعد شد وصل و یکی از ره دو / پر نمود و شیشه را در وی نهاد

یک بودی شیشه زیرین نهان / در رماد و شیشه بالا عیان

و یکی را در کوره کرد آنکه سوار / کوره را بنمود در آتش شعله بار

چون عرق بنمود در شیشه صعود / آتشش را شعله ور کمتر نمود

تا به تحت از فوق ریزد آن عرق / روحش از آتش نگردد محترق

گاه کم کرد آتشش گاهی فزود / که نزولی دادش و گاهی صعود

چون یکی شد صعود و شد منقطع / شعله را بنمود از وی مندفع

کوره چون شد سرد آوردش برون / همچو رب چسبنده بود و سرخ گون

پس ز تاب آفتابش عقد کرد / نسیه‌های خویش از وی نقد کرد

بعد عقدش سحق بنمود و روان / در بلورین حقه کردش نهان

چون زند تیر است و سعی و اهتمام / شد یکی کار اکسیرش تمام

خواست کاندر طرح طرحی تازه اش / ریزد و سازد بلند آوازه اش

کرد با صد زهره اندر بوته یار / چارصد از نقره کامل عیار

چون یکی هر دو را بگداخت او / باز یک بوره در آن انداخت او

پس برون آورد و صفی ساختش / پس معرض کرد و خوش بگداختش

پس درون بوته روی کوره اش / وقت کرد و زد یکی از بوره اش

پس یکی اکسیر در نیمی ذهب / خوش بهم پیچید و بر آن بی تعب

پس در آن بوته را بر بست زود / خوش ز سرپوش اقال و دم فزود

هر کجا بد چند از زرشان سراغ / جان و دل را در پیش ساز فراغ

در عبادت در عصیان او کشند / با محبت در بعد وان خو کنند

غیر زرشان هیچ مطلوبی دگر / غیر زرشان هیچ محبوبی دگر

چون شدند آگاه از اکسیر او / جمع گردیدند خلقی در برش

تا مگر در صنعت اکسیر او / راه دریابند با تدبیر او

وآن یکی از بس لئیم و بخل کیش / داشت پنهان از همه اکسیر خویش

لیک گاهی از برای ریشخند / دامنی از زرشان بدامان می فکند

که من استادم کنون این صنعت / خویش را استاد این صنعت

هر که او استاد را خدمت نکرد / خویش را استاد این صنعت نکرد

وآن سفیهان خیره بی خرد / با هزاران اهتمام که و بد

بر زده دامان خدمت بر میان / بنده فرمان پرستش گشته جان

هر دمش کردند نوعی خدمتی / تا مگر یابند از وی صنعتی

چون بخدمت خویش را پیراسته / جمع صنعتگری آراسته

پرده بگشادند تیر اسرار را / تا بطرح آرند اکسیرات را

بوته تا در کوره ها آمیختند / نقد و نسیه پس در آتش ریختند

کاینک اینک کیمیاگر می شویم / پای تا سر غرقه در زر می شویم

بیخبر از زر سر کار استاد / کیمیاشان شد بر خاکستر باد

چون همه برباد شد اکسیرشان / حل نشد عقده‌ی زنجیرشان

نقد و نسیه آنچه خود اندوخته / جمله را یکجا در آتش سوخته

هیچشان در دست سیم و زر نماند / کیمیایی غیر خاکستر نماند

سیم و زر داده چو کاشتی باد
تا که روحش از جسد پران شده
سر نمودند اوش را گریز
پا و سر در طوق زنجیر جفا
کوره از خشم و کین افروخته
بس زدندش بر جسد عقبه کار
چون که از روح نفسش در جسد
بس زدندش که کشش و
چون ز هر سو جوی خون جاری شدش
آمد از بیم هلاکت در خروش
گفت کای یاران نگه دارید دست
گر شما هستید شاگردان من
او چو استاد است استادی کنم
صنعت آر اکر دم از دو هر تان
چون شما را بود خدمت اقدام
زان سبب اکسیرتان بر باد شد
بار دیگر گر مرا خدمت کنید
باز شان همچو او دادکی از زر
وان سفیهان باز در خدمت شدند
کهنه و نو آنچه با خود داشتند

جنگجو رفتند نزد اوستاد
تن ز قتل نفس اندر خون شدند
پس کشیدندش برخ با تیغ تیز
دستکش بستند محکم در قفا
داغها بر جسم و جانش سوخته
روح و جسمش نفس را برده و آمد دگر
بر گلو راه نفس همچو
پای تا سر شد بخون خویش غرق
زخمها بر جسم و جان کاری شدش
یک یک کارش زد
جنبه همچو امید بر جا
دست کین کوته کنید از جان من
جمله را در صنعت استادی کنم
خوش بخشم صنعت اکسیر را
در عمل یکجا چو دیده خام
باعث بد نامی استاد شد
خویش را استاد در صنعت کنید
برد از سر هوششان بار دگر
خادم استاد در صنعت شدند
جمله را اندر گرو بگذاشتند

از جره‌ها همچو وی را هشیار
لیک وی از بسکه بود خصلتش
سینه از جوش اگرچه چاک بود
عاقبت کردش بصد
از برای عبرت دیده وران
پای تا سر ز آتش بیداد و داد
وان سفیهانی که هرجا و الکداشت
رفته از بهرشان آرد خشیش
چون برون از چنگشان استاد رفت
نقد و نسیه سوخته بهرشان
جمله با دست تهی و قرض دار
منفعل از خلق و از فرزند و زن
هیچ خاطرشان نشد
مرد اکسیری هلاک ار شد چه باک
ایکه هستی مایل اکسیر و زر
رو به اکسیر را اکسیر چیست
این همه مفتون اکسیری چرا
ترک تدبیرات تدبیر بس است
هیچ صنعت چون قناعت
از قناعت صنعتی گر سر کنی

تا مگر از زر جوشش آرد او بکار
شمه‌ای ظاهر نکرد از کار خویش
همچنان در خستش بی‌باک بود
ساختش خنجر کین سینه چاک
کوره افروخته چون شیشه گران
سوخته و خاکسترش بر باد داد
تخم محنتشان بی صنعت بکاشت
هیچ ایشان را دگر نامد به پیش
خان و مانشان در پیش بر باد رفت
صفر فی حاصل شده اکسیرشان
مانده سرگردان و حیران خوار و زار
در بدر گشته هر یک از وطن
جمله گردیده مفتون و زجر
عالمی را کرد او چندین هلاک
بین چه حاصل یافت آن اکسیرگر
جز هلاکت هیچ از آتش بهره‌ات
از پیش در دفع تدبیری چرا
قطع اکسیرات اکسیر بس است
چون قناعت هیچ صنعت نیست
خاک را اکسیر قناعت زر کنی

ایکه خلوت ساز کنج عزلتی / به ز کنج دل نباشد خلوتی
گر در این خلوت تو را عزلت خوش است / گنجهای عزلت حاصل شود
لیک از این خلوت بهر جانب دریست / هر دری بابی بسوی کشوریست
تا نه بندی تو ز هر جانب درش / کی فرود آید در آن عزلت سرش
هست عزلت خود بسوی حق دری / کی بهر در او فرود آرد سری
و نخست آن بابها مسدود کن / رخ ز عزلت جانب معبود کن
تا ز هر سو روی در یکسو کنی / خویشتن را یکدل و یکرو کنی
چیست عزلت یکدل و یکرو شدن / از همه خلق جهان یکسو شدن
تا نه در خلوت بعزلت خو کنی / کی بسوی حق توانی رو کنی
رو بجو در گوشه دل خلوتی / پس در آن بگزین چو مردان عزلتی
خلوت دل راست درها چیست حس / ظاهری و باطنی [illegible]
پنج حس ظاهر آن را پنج در / باز کرده در اقالیم صور
گر تو اش هر پنج بشماری درست / لمس و شم و ذوق و چشم و گوش هست
پنج حس باطنی او را دگر / گشته اندر ملک معنی پنج در
وان خیال و وهم و حس مشترک / فکر و حفظ است ار شماری یک بیک
چون تو را ده باب گردید آشکار / ظاهر و باطن بگفتم ای یار
همچنان ده باب دیگر محقق / هست اندر خلوت قلب خفی
تا از آن ابواب بابی هست باز / بابی از این بابها نبود فراز
چون شود آن بابها یکباره بست / بر دل این ابواب مفتوح است
گر تو این ابواب بشماری درست / حق و باطل را تمیز آمد نخست

زانکه خاموشیست در کام و زبان / میفزاید وسعت جان و جهان
وسعتی چون گشت حاصل در دلت / حل شود آن عقده های مشکلت
پس بباید رستنت از مردمان / همچنانکه میرهی از گژدمان
گژدمانند بیش اگر بر جان زنند / مردمان بر جان و بر ایمان زنند
خانه ایمان نخواهی گر خراب / اجتناب از خلق باید اجتناب
اجتناب کرد چون عزلت گزین / خویش را در گوشه تابوت بین
گوشه تابوت چون شد مسکنت / از نظر کی محو گردد مردنت
یاد مردن چون تو را شد همنشین / یکدمت با خلق نگذارد قرین
بل بباید خدمت صاحبدلی / در علوم دین بهر فن کاملی
تا نماید پخته از هر خامیت / افکند بر شحنه ناکامیت
پس ز صهبای نبوت کشت مست / وز ولایت جام بگرفته بدست
خویش را [illegible] / پای تا سر شویدت غسال وار
گر جنابتهای نفس پر غرور / ظاهر و باطن تو را سازد طهور
من چو مردم شیخ چالاکم گشت / جسم و جان زآلودگی پاکم گشت
این زمان خود خویشتن غسال وار / مرده می شویم بهر دم صد هزار
ظاهر و باطن تو را چون پاک شد / نفس دون مرده گشت و خاک شد
عزلت آوردی و بنمودی مقام / بر در خلوتگه دل صبح و شام
دل تو را در عالم بالا کشد / خویش را از سفل جانب افلاک
از صف جسمانیان دورت کند / در صف روحانیان نورت کند
سازدت از شهربند خاکیان / شهریار کشور افلاکیان

لب عزلت کی تو را بخشد ثمر | گر نه با قشرش فرو گیری نظر
لب حقیقت باشد و قشرش مجاز | از مجازش بین حقیقت گشته ساز
ایکه تو جویای لب عزلتی | ساز کن اول ز قشرش خلوتی
خلوت اندر عزلت آمد بر دو قسم | هر دو با هم جفت چون گنج و طلسم
قسم اول قشری صوری بود | خلوت دوری و مستوری بود
یعنی از خلق جهان مستور و دور | خلوتی تاریک و تنگ استان چو گور
گشته حیران نور از تاریکیش | دلگران تابوت از باریکیش
نی کسی را از درون او خبر | نی کسی را از برون او گذر
خالی از بام و درش صوت و صدا | لیک صدرش پر ز الهام و ندا
نه در آن نقشی نمایان نگار | جز برو زد جلوه نقش نگار
نه در از دیوار و سقفش روزنی | گر چه باشد قدر سقف سوزنی
همچو سردابی نهان زیر زمین | نه از آن وصفی نه آثاری مبین
طول آن ز رعین و عرضش ز غنیم | لیک طولش هم قبل مستقیم
وز زمین تا سقف بین آن مقام | وسعت و تنگیش بر قدر قیام
تا نماند از قیام و قعده باز | جسم و جانش در تعب وقت نماز
فرش آن لختی ز کهنه بوریا | لیک بی مدخل در آن بوی ریا
خلوتی چون این چنین در ساختی | وز بخورآتش معطر ساختی
پس به امر و نهی شیخ راهبر | گر اوفتد پشمین جامه خاص بر
اربعینی شو در آن خلوت گزین | چون فلاطون حکیم خم نشین
وا کل و شرب تیز قدر اعتدال | بلکه کمتر باید از وی حلال

قسم اول چون ز خلوت یافتی | قشر عزلت آنکه بشناختی
باز اندر خلوت دویم نگر | تا ز لب عزلت یابی ثمر

قسم دویم خلوت معنی بود | جمله لب ز قشر مستغنی بود
اربعینی چون در آن خلوت تمام | کردی و شد عزلت قشری تمام
خوش از آن در خلوت جان دولت | گشت در عزلت صفای حالت
خلوتی دیگر بعزت برگزین | بر در خلوت سرای دل نشین
تا نباشد غیر را در وی گذر | ره نیابد در صفای آن کدر
باشدش این آینه دایم صفا | جلوه گر در وی لقای کبریا
وآنچه از عزلت نخستین گفته شد | گوهر لب و لبابش سفته شد
خوش در این خلوت همه در کار بر | عمر خود میکن در این درها بسر
یکزمان غافل مباش از کار دل | باش خلوت ساز بر دربار دل
دل حریم بارگاه شه بود | جلوه گاه نور وجه الله بود
دل بود آیینه وجه اله | دل بود گنجینه آن پادشاه
گر ز غفلت زنگ این آیینه است | نقش گنج فرد در این گنجینه است
روز غفلت دور دار آیینه را | تا ندزدد دزد نفست گنجینه را
گر دمی از کار دل غافل شوی | دل بدزدد دزد نفست و چه ها شوی
دل چو دزدید و ز دستت شد برون | حاصلت نبود بجز بخت زبون
هر درست بخت زبون گرده کنه | گمرهت از درگه الله کنه
گمرهی گیرد چو از دست عنان | جز هلاکت حاصلی نبود بجان
تا نسازد گمرهی جانت هلاک | آینه دل را ز غفلت ساز پاک

گر کنی تمکین بدستش نبض را / باید از نبض طبیب سده را
اربعینی سازدت خلوت‌نشین / بهر پرهیزت کند عزلت گزین
پس ز حبت مرشدی حبها / حب حبت بسکه در شبها
سده‌های کبر و آز و کینه‌هاست / جمله باید نضج اندر سینه‌هاست
پس ز ذکر الله بخشد مسهلت / تا کند رد سده‌های مشکلت
تو مریضی مسهلت ذکر خداست / گر بنوشی صحتش اندر قفاست
ذکر حق چون بهر ضمها مسهلست / صیقل زنگار مرآت دلست
چون پی عزلت ترا شد بر دوام / بر در خلوت سرای دل مقام
صیقل ذکرت می باشد ضرور / تا شود آن سینه‌ات زنگار دور
چون ترا قلاب عزلت ساخت / زان برون باب پنجم یافت
باز قلاب دگر آماده کن / زان برو باب ششم را باز کن
آمدم تا باز با قلاب ذکر / بر کشایم خوشش را ز هیبت فکر
آمدم تا با شیخ طبیب / بخشمت از داروی صحت نصیب
آمدم تا گیرمت نبض و آن / یک بیک نسخه تو را هر چه
آمدم کز مسهل ذکرت علاج / سازم و در صحت آرم مزاج
آمدم تا درد را درمان کنم / صحت بخشم طبیب جان کنم
آمدم کز طب قانون ذکر / بخشمت هر لحظه معجون ذکر
آمدم کز ما سوا دورت کنم / کاه کاه ذکر مذکورت کنم
آمدم تا سینه‌ات صافی کنم / زنگ غفلت از دلت زایل کنم
آمدم کز صیقل ذکر جلی / سازمت آیینهٔ دل صیقلی

از درونت کن جهت‌ها برون / تا بیابد نور ذکرت اندرون
با جهت گر سالها در ذکر دوست / سر کنی مغزی نیابی غیر پوست
بی‌جهت گر یک نفس ذاکر شوی / مغز دریابی بحق شاکر شوی
تا کنی بهر جهت ذکر و درود / جز زیان کاری نیابی هیچ سود
ذکر در رفع جهت باید ترا / تا رخ مذکور بنماید ترا
از جهت هر دم درون سینه‌هات / سده‌ها زاید ز کبر و کینه‌هات
سده‌ها در سینه داری بیشمار / مسهلی می‌بایدت بردن بکار
مسهل آنجا نیست جز ذکر اله / وان بود نزد طبیب و شیخ راه
بوده از دست دامان طبیب / تا زدار و فاش ذکر حبیب
از درونت بهر صعوق سبحکا / طرفه معجونی ز ذکر لا اله
وان ز نفی غیر و از اثبات با / کرده ترکیبش طبیب روزگار
تا ز تنقیه آن مواد فاسده / تا تمامی خلطهای زایده
شکان ز اخلاق ذمیمه در دره / سر ز جیب ثقت آورده برون
چون مرض در سینه‌ات جا کرده اند / در دل و جان تو ماوا کرده اند
آورندت در دل و جان خستگی / روح را سازند قید بستگی
نفس دوشت را کنند هر دم / تا ز شهوتها دهندش تقویت
سیرت از اوصاف انسانی / از غضب شهوت حیوانی
از جراحات علایق در دلت / زخمها سازند هر دم
از وصال یار مهجورت کنند / در فراقش زار و رنجورت کنند
از تو آنها را همه زایل کنند / دفع امراضت از آن مسهل کنند

نور آید ظلمت پنهان شود / ظلمت و نورت همه یکسان شود
نور ذکرت سینه سازد منجلی / زآن رخ مذکور گردد منجلی
جوش دیگر باده است در خم زند / فاذکرونی سر زند اذکرکم زند
ذاکری بودی شوی مذکور تو / شاکری بودی شوی مشکور تو
ذاکر و مذکور چون گردد یکی / صحتی زین به نباشد بی شکی

چون نزد اروحانه ذکر حبیب / دارد وی صحت بخشد طبیب
شرح حالی باز از ذاکر شنو / چون ز غیطان ذکر کن عاصی شنو

آنکه حق را بنده فرمان بر است / دل بذکر حق همیشش انور است
وآنکه ذاکر نیست آن مطبوع / عاصی است و رد درگاه رفیع
دل که با ذکرش نباشد مشتغل / نیستش نوری بجز زنگ ضلال
دل که از ذکر خدا شد صیقلی / گرددش از نور هدایت منجلی
گر نئی چون غافلان گم کرده راه / ره مده بر دل بجز ذکر اله
یکنفس از ذکر اگر غافل شوی / گم کنی راه و پریشان دل شوی
ذکر و غفلت را نتیجه با مآل / آن هدایت شد و این یک ضلال
دور آ از غفلت و چون ذاکران / کن مطیع دل بذکر حق زبان
لب بجنبان هیچ بی ایمائی دل / کن زبان را موافق گویای دل
دل که هست آن قبله از بهر زبان / سوی ایمان و رضا دارش عنان
جنبش دل در رضای حق بپا / دل که با ایمانش اطمینان قرار
حق که آگاه است از اطوار دل / نیست پوشیده بر او اسرار دل
دل مجرد سازد از هر بار و برگ / همچنانکه بایدت در وقت مرگ

بود شیطان ذاکر حق سالها / معتزود از ذاکریش حالها
عجب چون آورد از خودبینیش / سوده شد بر خاک لعنت بینیش
گر بذکر حق بلندی بایدت / ترک عجب و خودپسندی بایدت
هر چه ذکرش پیش پیش مصطفا / همچنان میگفت لا احصی ثنا
ذکر حق چون بی حق شد بر کرد شد / هر چه گوئی نفی باید کردنش
زانکه آن غیبت غیر از دو علم / در ره اثبات نتوان زد قدم
معرفت را مصطفا چون داد داد / در مقام ما عرفناک ایستاد
داد ذکر را بایدت دادن جان / نفی ذکر اثبات ذکر است این بدان

شرح حالی چون ز ذاکر یافتی / در طریق ذاکران بشتافتی
پرده یکشا بار از رخسار ذکر / نکته ها دریاب از اسرار ذکر

هر چه خواهم این سخن کوته کنم / لب چه بندم در خموشی ره کنم
باده ذکرم زند در سینه جوش / آردم مستانه در جوش و خروش
دل مرا چون شیشه ذکرش باده است / جانم از این باده مست افتاده است
جان چو از این باده ام مست اوفتاد / جام هشیاریم از دست اوفتاد
جام هشیاری چو افتادم بدست / در کف مستی عنان دادم ز دست
چون بدادم در کف مستی عنان / میکشد مستانه ام در ذکر جان
ذکر جان مستانه گر گویم چه غم / جرم مستان کس نیارد در قلم
گر خطائی سر زند از من مگیر / زانکه عفو از مست باشد ناگزیر
گر تو هم مستانه ذکر جان کنی / مشکل روز شمار آسان کنی
هر که او مستانه گوید ذکر جان / جاودانش بشمار اندر جنان

ذکر حق چون حیاتم تازه کرد / باده ام در جام بی اندازه کرد

باده ذکرم چو بی اندازه گشت / جوش سرمستیم از حد درگذشت

مستیم را شد چو جوش از حد برون / سوی اسم اعظم شد رهنمون

ره چو سوی اسم اعظم یافتم / پرده اسما ز هم بشکافتم

چون نماندم هیچ ز اسما پرده / ساز کردم از مسما پرده

تا از آن پرده بقانون صفات / نغمه سازیها کنم در ذکر ذات

ذکر ذات از هر چه گویم برتر است / در صفات آن حق تو شی برسر است

هیچ اسمی را بجز اسم اله / نیست سوی قلب او از قلب راه

جیب غیب آورده ظلال نقا / تا نشد مانند وحی آن را بیان

ذکر ذات از تعمیه کردم عیان / گرچه در صد پرده می باشد نهان

گر تو صد ره رخش دانش بکنی / حل عقد این معما کی کنی

از توجه تا نگردد پرده در / وجه این معنی نگردد جلوه گر

شد چو قلاب تذکر جمله ساز / زان تو را باب تشرم کرده باز

باز قلاب توجه ساز کن / در توجه باب اعظم باز کن

آدم تا از توجه دیگر است / آورم قلاب و گشایم در است

آدم تا از توجه هر زمان / معنیت از صورتی سازم عیان

آدم با معنیت تطبیق کنم / صورتت با معنی ملحق کنم

آدم تا از صور برنا گفت / صورت معنی دل بشناخت

آدمم قید صور تنها بسجده / وارهانم سازمت معنا کنم

محفل بی صورتی آرامت / صورت بی صورتی نمایمت

چون توجه روی آرد سوی تو / جز توجه الله نیارد روی تو

تا نمانی پرده پندار عشق / ظاهر و باطن نبینی غیر حق

همچنانکه روی وقت مردش / باید از هر سو یک سو کردنش

نیز هنگام توجه پیشکی / روی باید کردنش سوی یکی

از همه باید بکلی رستنت / از دو عالم بایکی پیوستنت

ترک کردن جمله مطلوبات را / قطع کردن حب محبوبات را

جز یکی دل از همه برداشتن / هیچ مقصودی بدل نگذاشتن

از چه و چون جمله بیرون آمدن / بیچه و چون سوی بیچون آمدن

گر مقام انبیا و اولیا / جمله بنماید پیشت بر ملا

بایدت از جمله قطع التفات / ور توجه روی آوردن بذات

زین توجه گر دمی غافل شوی / حق نیابی جانب باطل شوی

چون توجه سر زد از جان حبیب / گردش آزاد و نماندش هیچ قید

گفت صد تیقن اگر دهم خویش / جز توجه هیچ نندیشه بیش

دایم از تحقیق می ریزد کلام / بر طریق حق زند از صدق گام

طرفة العینی اگر ماند زرا / تا بدیش روی توجه از اله

آنچه در ایام عمرش از کمال / گشته حاصل در بساط شغل و قال

از کفش یکبارگی بیرون شود / محتجب از درگه بیچون شود

تیره سازد ظلمت غفلت دلش / جز زیان سودی نگردد حاصلش

تا نشو غافل دمی از کار خویش / آنکه گردی محتجب از یار خویش

از کریمان توجه سر برآر / شو مراقب از پی دیدار یار

از توجه دل چو یابد روشنی | گردد اندر گلشن جان گلشنی
گلشن جان محبت کوی وصال | آبیارش دیده های اشکبار
از توجه جان بجانان میرسد | درد بی درمان بدرمان میرسد
درد بی درمان چه باشد هجر دوست | کشش وصال دوست درمان اوست
از توجه عاشق مهجور زار | در کف آرد دامن وصل نگار
از توجه نیست گردد هستیت | تا یکی باشد بلند و پستیت
از توجه جسم و جانت لا شود | لا چو گردد همه هم الا شود
از توجه صورت معنی شود | ور صور معنیت مستغنی شود
از توجه پرده های احتجاب | شق شود تا یار بینی بی حجاب
از توجه قرب حق حاصل کنی | در مقام قرب حق منزل کنی
از توجه روشنت گردد چو شمع | ظلمت و نور جهان فرق و جمع
از توجه تفرقه زایل شود | نور جمعیت بدل حاصل شود
از توجه رهروان راه دین | بی گمان یابند انوار یقین
از توجه کفرت ایمان می شود | نفس بدنیت مسلمان می شود
از توجه دیو میگردد ملک | حکم انبیا نماید بر فلک
از توجه ذره گردد آفتاب | از توجه قطره میگردد سحاب
از توجه پشه عنقا می شود | از توجه عبد مولا می شود
از توجه انبیا و اولیا | سر گشتند در نزد خدا
از توجه بود کز غرقاب نیل | کشتیش بر ساحل آمد جبرئیل
از توجه بود کز مریم بزاد | بی پدر روح الله قدسی نژاد

آمدم کز برق صبر سینه سوز | هر طرف اندازمت در سینه گاز
آمدم در سینه صبر اندوزمت | تا چراغ تصفیه افروزمت
آمدم کت از درازی شکیب | نفس را کوته کنم دست فریب
آمدم کت زحظوظ نفس دون | باشکیبائی روح آرم برون
آمدم کز نفس دوری بخشمت | در شقیقت صبوری بخشمت
آمدم کز شکوه اغیار و یار | لب فرو بندم ز صبرت استوار
آمدم کز صبر باب هشتمین | سازمت مفتوح بر قلب حزین
ای بصبرت کشته جان عالی درج | رو بخوان الصبر مفتاح الفرج
قرب حق خواهی صبوری پیشه کن | وز عجال النفس دوری پیشه کن
باش صابر غافل از صبرت مشو | رمز الله مع الصابر شنو
در مقام صبر همچون صابرین | جسم و جان را کن مجنبت قرین
جهد کن در صبر و از خیار باش | در جهاد نفس چون ابرار باش
قلع شهوتهای نفسانی نمای | قمع لذتهای جسمانی نمای
از تعلقها تهی کن سینه را | زنگ بردار از رخ این آیینه را
ده صفائی قلب را از تصفیه | ده جلای روح را از تجلیه
دیده از اشک روان جیحون نمای | سینه از زخم درون پر خون نمای
عاشق شمعی برو پروانه باش | شایق گنجی برو ویرانه باش
تن رها نا کرده هیچ از جان مگوی | جان فدا ناکشته از جانان مگوی
دل بکف ناهشته از دلبر مپرس | این صدف نشکسته از گوهر مپرس
ترک دل گوی و بدلبر روی کن | بر جفای آن ستمگر خوی کن

وان تورا پیزار از یاری کند / حاصلت از یار پیزاری کند

شکوه ثانیت باشد بر حبیب / از جفا و جور بسیار رقیب

وان تورا شرکست اندر [illegible] / شرک ورزی با محبت کی نکوست

شکوه ثالث ز هجر و وصل یار / هم چه آمد تورا ای هوشیار

وان بمعنی عین توحید تو است / در حقیقت محض تفرید تو است

گر تورا توحید باید استوار / شکوه از یار مکن جز نزد یار

نی غلط گفتم ز شکوه لب ببند / صابران را شکوه باشد ناپسند

گر بهر جور و جفا نازد به پیش / صبر ورز و نه سر تسلیم پیش

صبر و تسلیمند با هم همعنان / گر نداری دم مزن از صابران

باب هشتم چون ز صبرت باز شد / باشکیبائیت جان دمساز شد

باز از تسلیم قفل باب نهم / ساز کن بگشای آن باب نهم

آدم از باب نهم بگشا [illegible] / جانب تسلیم ره تنها نیست

آدم کز خویشتن بستافت / سازمت تسلیم و اسلم خواست

آدم نفس تو را اسلم کنم / وز شر و زان تو را سالم کنم

آدم کت بیچ و چون کنم / سالمت از کید نفس دون کنم

آدم تا از حدیث من سلم / بر زبان و دست تو قفلی زنم

آدم کاموزمت اسلام را / رسم استسلام و استسلام را

آدم تا تو سلمان سازمت / در ره تسلیم قربان سازمت

آدم تا از دولت چون و چرا / بسترم چون تسلیمی از تیغ لا

آدم کار از گفت بیرون کنم / در حقیقت بیچه و بیچون کنم

هر که او نیکست نیک آید از او / جز نکوئی به نمی زاید از او

گرچه صد پرده به پیش آرد آفتاب / ظلمتی جز نور ناید ز آفتاب

لیک اگر خواهی تو کار خویشتن / اول و آخر در این دیر کهن

ده عنان کار دست کردگار / شیوه تفویض کن [illegible]

لفظ تفویض ار چه دارد پنج حرف / لیک هر یک را بود حکمی شگرف

گر تو آن احکام دریابی نخست / کار دست از تفویض کی گردد درست

حکم حرف اولین کان تا بود / ترک تدبیرات از آن پیدا بود

حکم حرف دومین کان هست فا / سر برآرد از فنای ما سوا

حکم حرف سیمین کان واو گشت / از ولای عهد گوید سرگذشت

حکم حرف چارمین کان حرف یاست / یأس از نفس و یقین بر خداست

حکم حرف پنجمین کان هست ضاد / از ضمیر انورت آرد بیاد

چون تو این احکام دریابی درست / باده تفویض اندر جام تست

روح تفویض اندر جام کن / در پناه حق در آرام کن

این حکایت را ز درویشان / بشنو و بین حالت تفویضیان

داشت آن درویش بی برگ و نوا / گوسفندی چند با گرگ آشنا

خویش آنها را شبانی می‌نمود / سوی صحرا پاسبانی می‌نمود

چون شدی مشغول در کار نماز / روی آوردی به باب بی‌نیاز

گرگ را از امر خدای غیب‌دان / میشدی بر گوسفندانش شبان

روزی از آن حال واقف شد کسی / از تعجب رفت در حیرت بسی

گفت یارب زیر این چرخ کبود / گوسفند و گرگ را کی صلح بود

گر کنی از دیده معنی نظر
معنی تفویض چون دریافتی
کار خود یکسره بنهادی بقضا
پرده بردار و حدیث من سلم
آمدت نور سلامت بر روان
وز جفا دست از آن کوته کنی
جز تسلیمت نباشد هیچ روی
چون شد از تفویض تسلیم تو راست
زآن بر و بستا زشد باب نهم
از رضا قلاب دیگر ساز کن
آدم تا باز قلاب دهم
آدم تا از رضای نفس دون
آدم گر حق ترا راضی کنم
آدم یکباره در کوی فنا
آدم گز خود ترا فانی کنم
آدم گز موت قبل الموت جان
آدم تا تحت نور یقین
آدم تا محو و محوت کنم
آدم گز تفرقه برهانمت
آدم تا در وحشت سازم چو شمع

عین تفویض است تسلیم ای پسر
پرده تسلیم از آن بگشا نشی
سر نخودی پیش تیغ آن را فدا
بردرا سلامت افراز علم
ضرورت زنگ ملامت از جهان
جانب تسلیم دایم ره کنی
دایم از تسلیم باشی چاره جوی
معنی تفویض از تسلیم خواست
سر نخودی در ره تسلیم کم
زآن برخ باب دهم را باز کن
آدم و بگشایمت باب دهم
با رضای حق ترا آدم برون
فارغ از مستقبل و ماضی کنم
سازمت تسلیم درگاه رضا
جاودان باقی باقی کنم
کز مکت بخشم حیات جاودان
از شعاع آفتاب یوم دین
بی‌خبر از محو و از صحوت کنم
در مقام جمعیت بنشانمت
آنچه پنهان است اندر جمع جمع

زآنکه آنها جمله بهر این بود
در مراتب جمله راتب باشد این
جامع جمع مجامع این بود
جمع جامع جامع جمع است این
هم دُرِ درج عبودیت بود
این بود نور چراغ معرفت
مطلب طلاب و اخیار است این
این طریق انبیا و اولیاست
این صراط مستقیم حق بود
هم سروش عالم غیب است این
هم بود جبریل و میکائیل جان
هم بکبیر دجان و هم جان صید
فاتح الابواب هر باب است این
این دهم قلاب تو باب رضاست
رو بچنگ آور تو این قلاب را
پای تا سر خویش راضی نما
دیده از ماضی و مستقبل بدوز
رخت بیرون بر ز کوی قیل و قال
آنچه پیش آید از محبوب خویش
ور رضا و خواهش نفست بر آی

آن همه آیینه این آیین بود
راتب جمله مراتب باشد این
در مجامع جمع جامع این بود
بزم جمع الجمع را شمع است این
هم سه برج ربوبیت بود
این بود می در ایاغ معرفت
مشرب ابرار و احرار است این
این سبیل اصفیا و اتقیاست
هر که دارد او بحق ملحق بود
هم کتاب الله لاریب است این
هم سرافیل است و عزرائیل جان
هم نشان از کوی جانان میدهد
در قتال نفس قلاب است این
ابتدا و انتهای باب است
با رضا بگشای آخر باب را
مطلق از مستقبل و ماضی بمان
خاطر اندیشه‌ها را بر بسوز
باش ساکن در سرای وجد و حال
خوان تو او را محبوب و اندیش خویش
در رضا و خواهش ایزد در آی

آنکه روی خاک در کوی فنا | ره نیابی ذره سوی رضا
شیر مردی کآن در این وادی | زنده گشت و جان به نیکوئی برد
ور کشد رخش فراست زیر زین | هر طرف جولان کند روی زمین
سوی هر جمعی که نیکو بنگرد | از فراست سوی ایشان بنگرد
نیک و بد بیند همه افعالشان | پی برد ز افعال بر احوالشان
گر بدی بیند نکوئیشان دهد | کفر گیرد در عوض ایمان دهد
کافرش خوانند و او ایمان دهست | این چنین کفریش از ایمان بهست
زانکه گر نفسی کسی احیا کند | کفت انما احیای عالم را کند
چون ایمان خلق را خواند همی | میشد از تکفیر خلق او را غمی
کفر او ایمان و ایمان کفر اوست | مؤمنین را احسن ایمان کفر اوست
با چنین کفریش هر کو داد دست | مؤمن خالص شد و از شرک رست

چون تمام آن بابها مفتوح شد | شرح آن قابها مشروح شد
از رضا شد رتبه حاصل تورا | گشت در کوی فنا منزل تورا
گوش جان بگشای و بشنو از قریب | شرح حال پیر و آداب مرید

پیر کبود آن ولی عهد خویش | در ولایت ز اولیای عصر پیش
پیر کبود جامع کل کمال | جمع در وی علوم کشف و حال
پیر کبود آنکه ز انوار یقین | گشته روشن بر وی احکام دین
پیر کبود آنکه بر قانون شرع | باشدش احکام دین از اصل و فرع
پیر کبود آنکه جز شرع نبی | در شرایع نبود او را مطلبی
پیر کبود آنکه جز ختم رسل | نبود او را پیشوائی و سبل

پیر کبود آنکه در ذات و صفات | متحد شد با صفات ذات ذات
پیر کبود از هواها رسته | در دو عالم با خدا پیوسته
کار امر و نهیش امر و نهی حق بود | ز امر و نهی نفس دون مطلق بود
کشته نفس خویش با تیغ جهاد | یکنفس فارغ نباشد ز جهاد
قول و فعلش از غرض عاری بود | قول و فعل حضرت باری بود
بیغرض ره سوی جانان کرده طی | بیغرض در کوی جانان برده پی
بیغرض پیموده منزلها بسی | بیغرض ره کرده در دلها بسی
بیغرض بگزیده هجر و وصل یار | بیغرض جان کرده در راهش نثار
بیغرض طلاب را هادی شده | رهنماشان سوی هر وادی شده
زان غرضهائی که نفسانی بود | نه غرضهائی که ربانی بود
زان غرضهائی که دام ره بود | نه غرضهائی که از الله بود
آن غرض جان را کشد در حجاب | این غرض از پیش بردارد حجاب
آن غرض از نفس و این از حق بود | آن مقید باشد این مطلق بود
آن بدنیا این بعقبا میکشد | آن باسفل این باعلا میکشد
آن تورا از حب دنیا سر زند | این ز بغضش حلقه‌ها بر در زند
آن بعصیان این بطاعت آردت | آن بتقیید این در ارادت آردت
آن باخلاق بدت سازد قرین | این کند اخلاق نیکت همنشین
آن ز وصل یار مهجورت کند | دیده و دل هر دو بی نورت کند
این مطیع دست پیرت میکند | تابع آن دستگیرت میکند
آن بروت بابها سد میکند | پیرو نفس بدت میکند

گاه از کشکول و بوق و منتشا | خویشتن را نقص سازد بر ملا
گاه بهر شیخیت سازد سر پا | لیک نماید بمردان دیو سیر
که کند مایل بطرز زشت | آنشد حقوق جفا در کرد وشت
در جهان افکنده در فرج و گلو | آن نخ در شهوت پرده فزود
الغرض هر دم براهی خواندت | تا ز درگاه الهی راندت
طالبان را میشه در راه آلم | هیچکه چون حب دنیا سد راه
شد زراه خویش اول بو فکن | تخم این قوم را از دل بکن
در دل ایشان نهان تخم بلا | ره مده در دل بجز مهر نگار
ظاهر و باطن تهی شو از غرض | نیز جوهر دم ز نی و خاک عرض
پس در امر دانه زیر دست | زیر دستش خویشتن را مرده کن
گر به پهلو و ربسم گردانت | گر بخاک و در بخون غلطاندت
گر چشاند نوش و گر نیشت دهد | ور هزاران عقبه در پیش نهد
سر مپیچ از شست امرش | هرچه فرماید بجا آور همی
حلقه امرش چو در گوش کنت | زهر اگر بدهد چو شهد شکر شکن
دانش و علم و عمل آنچه که هست | از همه یکبارگی بردار دست
گر فلاطونی و بوسینا ستی | گر چه موسی باید بپا ستی
باش همچون طفل مکتب در سبق | و آنچه تعلیمت دهد آن از برش
قد خود بشناس و گستاخی مکن | با ادب می باش پیشش در سخن
تا نفرماید بگو حرفی مگو | تا نه بنماید رهی راهی مپوی
لب مجنبان پیش او خاموش باش | بین چه گوید پای تا سر گوش باش

آمدم گر گفت پرورش کشم | پیچ و چون سوی چوپ درکشم
آمدم تا از پی گفتار جان | بندمت جز خموشی بر دهان
آمدم تا در لب دو پیش آم کم | سازم آزادت ز تقیید مدح و ذم
آمدم تا بندم از غیبت لبت | دل کنم شاغل بذکر یا ربت
آمدم گر شکوه لب بر بندمت | دل بشکر از خاموشی در بندمت
آمدم تا خوش بختم این کتاب | با خموشیت نمایم فتح باب
گفت مثنوی جمله پیغمبران | کانکه شد خاموش [illegible]
گر تو خاموشی بورزی و ادب | در همه حالیت افزاید طرب
زانکه انسان از خموشی انسان | باشدش سالم همیشه جسم و جان
گر نه خاموشی بدی جان رسد | ای بسا جانها که در خسران فتد
تا زبان شمع می باشد دراز | سر رود بر بادش و جان در گداز
تا صدف در قعر بنشسته خموش | آب گوهر داردش در سینه جوش
گر سلامت جوئی و راه نجات | جز خموشی نیست درگاه نجات
خاموشی با وجه آمد بر دو قسم | هر یکی گنجی بزیر صد طلسم
آن یکی باشد خموشی زبان | و آن دگر باشد خموشی جنان
آن ز حرف غیر بگسستن بود | این ز یاد غیر وارستن بود
آن ز حرف غیر بربستن زبان | این برد یادش بکلی از جنان
هر که نام غیر نارد بر زبان | چون بحکمت هست آن رطب اللسان
و آنکه دل از یاد غیرش باز رست | صد تجلی آمدش بر دل نشست
رو زبان و دل بکلی بسته دار | از حدیث غیر سکن یاد یار

بسم الله الرحمن الرحیم

این سپهر عشق را انجم بود | جلوه‌اش جنت سپهر بود

باز شهباز سخن پرواز کرد | صید کردن سوی دشت آغاز کرد
طایران دشت معنی صید اوست | رشتهٔ الفاظ دام و قید اوست
گر نه از الفاظ قید افکن شود | کی تواند خویش صید افکن شود
معنی مطلق نبودش صورتی | جنبشی داد و نمودش صورتی
صورتی چون کرد از وی آشکار | لفظ آمدش خواند و خودش نامدار
بعد از آنش جنبشی دیگر فزود | از حروفش صورتی دیگر نمود
حرفها را بسته ترتیب کرد | صورت الفاظ از آن ترکیب کرد
پس ز هر لفظی هزاران دام و قید | گسترد و مرغ معنی کرد صید
مرحبا شهباز خوش پرواز من | حبذا صیاد صید انداز من
آفرین ای شاهباز دست شاه | کامدت دشت معانی صیدگاه
چون تو شهبازی و صیادی کجاست | چون تو لاقیدی و آزادی کجاست
گرچه از الفاظ داری قیدها | از معانی می‌بری آری صیدها
لیک خود صیاد لاقید آمدی | قید بنهادی به پای صید آمدی
طایر معنی که آن صید تو است | پای بست حلقهٔ قید تو است

گر نه حرف و صوتی اندر کار بود | صد هزارم معنی و اسرار بود
گر نه حرفی بد در این دریای ژرف | داد معنی داد کی بی صوت و حرف
حرف پس تنگ است و معنی بیکران | داد آن از حرف دادن کی توان
حرف باشد ذره معنی آفتاب | ذره پیش آفتابش نیست تاب
حرف باشد قطره معنی قلزم است | قطره با پیدایش قلزم گم است
قلزم معنی است بیحد و کران | بی‌کران را کی توان دادن نشان
بحر معنی را کرانی کس ندید | غیر نام از آن نشانی کس ندید
در سبوئی گر بگنجد بحر ژرف | ظرف معنی هم تواند گشت حرف
هر قدر گر بحر گنجد در سبو | حرف را معنی بگنجد اندر او
قطره گر در بحر ناپیدا استی | لیکنش کیفیت از دریاستی
قطره گر نوشش از دریا کنی | طعم و خاصیت ورا پیدا کنی
طعم و خاصیت چو دانستی از آن | لیک یک آب است بحر بیکران
مطلب از دریا تو را چون آب است | قطره هم آب است از آن رخ متاب
قطره از بحر معنی نوش کن | این سخن را همچو در در گوش کن
این سخن از هر حرف مستغنی بود | این سخن از عالم معنی بود
این سخن یک قطره زان دریاستی | این سخن خود قلزم معناستی
این سخن از یار هم آمد بر زبان | این سخن کردم ذکر رطب اللسان
این سخن خود یار میگوید به من | من که باشم تا که خود گویم سخن
گر تو لا حول و لا را خوانده | اندر این معنی چرا درمانده
حول و قوه چون همه از یار شد | لاجرم از یار این گفتار شد

عقل دور اندیش او مست از بوش | عشق شور انگیز خفته بر درش
هر که از عشق شوری در سر است | یار جویان حلقه کوبش بر در است
وصف این جنت که جلوه‌گاه سیم است | رشک اوراق سپهر و انجم است
گرچه بیرون است از حد و بیان | شمه گویم بشنو از گوش جان
این کتاب و اردات غیبی است | انتخاب دفتر لاریبی است
این مثال از امر اعلا میرسد | پست مشمارش ز بالا میرسد
این بود توقیع سلطان وجود | کآمده از غیب در ملک شهود
آنچه مستور است در لوح و قلم | هست روشن در سواد این رقم
این رقم سر دفتر هر دفتر است | نسخه دیوان غیبش دفتر است
دفتری چون نام این دفتر نوشت | دفتر عشاق کشتش سرنوشت
دفتر عشاق جان باز است این | هر سخن گنجینه راز است این
زیر هر حرفی که در این دفتر است | صد هزاران گنج معنی مضمر است
زانکه هر حرفیش از ام الکتاب | دفتری باشد سراسر انتخاب
سطرهایش کآمده سوی نعیم | شاهراهی چون صراط المستقیم
هر یکی باشد بصد نور و ضیا | بر سپهر عدل خط استوا
اهل وحدت راست در ید نظم | نقطه توحید زین خط جلوه گر
دفتر عشق است این بازیچه نیست | نقش کونین از سواد این نقطه است
نقطه‌هائی کز خط این دفتر است | هر یکی نقش جهانی دیگر است
بس جهانها است پنهان زین جهان | جمله از یک نقطه پیدا و نهان
این چنان از بیم او شرح معا | می‌کند از نقطه پیش تو ادا

جمله را در ذیل فنا میکشد حق | نقش هستی محو کرده از ورق
زانکه جمله فانی و باقیست او | کل شیء هالک الا وجهه
وجه حق را چون لقای سرمد است | جلوه‌های حسن او هم بیحد است
آنچه بینی آشکار از هست و بست | از کتاب حسن و جسمش نقطه ایست
نقطه‌ها دارد کتابش بیحساب | هر یکی عنوان طراز صد کتاب
یک از آن در دفتر عشق روشن | نقطه بی عشق نتوان یافتن
عشق اگر یک نقطه آموزد ترا | صد کتاب از حسن اندوزد ترا
نقطه از عشق نگرفته سبق | کی شناسی حرف حسنش از ورق
این ورق بگذار اکنون کز بیان | دفتری از عشق آورد در میان
این بود عاشقان پیشوا | نغمه داود وشش الحانی او
که بیان عشق و مودت می‌کند | شرح القاب محبت می‌کند
که دمد از حسن روح افزای آن | مرده را زنجیده حیات جاودان
ای محبت را بجان جویا شده | ذره محبوب جان پویا شده
توسن همتی خود ناکرده پی | هر همت این ره نکرده هیچ طی
سر هر فلک پای اندر راه نه | بی سر و پا در این درگاه نه
ره روانی کز ره آگاه آمدند | بی سر و پا اندر این راه آمدند
قطع این ره کار سربازان بود | هر که قطعش کرد سرباز آن بود
رو برون کن از سرت سودای گل | بر سر این راه بی غوغا کی
چون ز سر سودای سرگشته برون | شور سربازیت اندر ره شد فزون
چار وادی در محبت برکار | زانکه القاب و حروفش چار

گر کسی جوید در این ره یک اجل | کان المقصد میرسد با صد عجل
چون تو را گر اجل آمد به پیش | گر نخواهی جان بحسرت ریش ریش
خیز و قصد وادی مطلوب کن | خویش را از خاک ره محجوب کن
پای از سر ساز و راه خویش گیر | چار وادی محبت پیش گیر
چون ز هر وادی دو خطوه جلوه گر | هر یکی اندر حسن و عشق را صبر

این بیان حب نخستین وادی است | هر قدم صد ماتم است و شادی است

ای که با نحس سیه عمری بسر | برده در تیرگی شام و سحر
روز خود را تیره چون شب کرده | از مقام خفتگی تب کرده
هیچ در دل نور پیدا نیست | هیچ در سر شور هشیاریت نیست
خواب غفلت کرده چون موش کور | هیچ نگشائی نظر بر روی نور
صبح صادق میدمد بیدار شو | نور جاذب میرسد هشیار شو
چند باشی خفته در بالین ناز | سر برآور از گریبان نیاز
رخ فرو شو از غبار خفتگی | از سرت بیرون کن این آشفتگی
دیده از خوناب دل نمناک کن | از جبین گرد کسالت پاک کن
پای بیرون نه از این ظلمت سرای | یوسفی یوسف ز چاه آخر برآی
چون ز هر سو رفت هزاران قافله | مانده در ره بی نوا و راحله
چنگ بر دامان همت آر و زن | توشه گیر و قدم در راه زن
وادی حب است این سهلش مگیر | مانده سر گردان در آتش حب پیر
ای بسا تن کز مغیلان چاک چاک | اندر این وادی فتاده چاک چاک
هیچ رهرو گامی از وی جان نبرد | تا مگیت جان بصد جا پی نکرد

حب برون آورد وش آئینه حبیب | کرد ظاهر جلوه ای عیان غیب
حب بود آئینه رخسار حسن | حب بود گنجینه اسرار حسن
حب فروزان اختر برج صفات | حب درخشان گوهر درج وفا
حب صفا انده و بر بزم دل بود | شمع جان افروز این محفل بود
حب اگر نورش دل تابان شود | مشکلات دل همه آسان شود
حب برون اغیار را از دل کند | تا که یار آید در آن منزل کند
حب چه باشد دل ببریدن ز دو | دیده از هر دو جهان بر دوختن
حب چه باشد ماتم و شادی دل | هم گرفتاری و آزادی دل
حب چه باشد سینه کردن چاک چاک | خون دل از دیده باریدن بخاک
حب چه باشد دیده جیحون ساختن | دل ز حسرت لجه خون ساختن
حب چه باشد اول زاری دل | ابتدای رنج بیماری دل
حب چه باشد شمع مهر افروختن | داغ حسرت بر دل و جان سوختن
حب چه باشد واله و مجنون شدن | بر رخ لیلی وشان مفتون شدن
حب چه باشد رستن از ناموس و ننگ | شیشه سالوس شکستن بسنگ
حب چه باشد دل تهی کردن ز غیر | ز حرم جز یار دانستن ز دیر
حب چه باشد جان و دل کردن نثار | هر نفس مردن بخاک کوی یار
حب چه باشد آتش اندر جان زدن | دست جان بر دامن جانان زدن
حب چه باشد جان بکامان باختن | با غم و درد وش بجان در ساختن
حب چه باشد سوز و زاری عاشقان | مایه عجز و نیاز عاشقان
حب چه باشد آنکه جز محبوب خویش | هیچ نه دیده دل مطلوب خویش

این جز او حسن اول جلوه است
وادی حب نخستین خطوه است

نه ز وحیست نور الهامی بدل / نه زیارت شو پیغامی بدل
نه خبر از حسن با تمکین تورا / نه گذر در کوی مهر و کین تورا
بیخبر از وحی و الهام و سروش / کرده جهلت پنبه غفلت بگوش
چون بهایم در پی آب و علف / عمر خود کردی بنادانی تلف
کن تفکر آخر ای اعمی دمی / جنس حیوان با که نوع آدمی
آدمی را درک و هوشی لازمست / بر پیام دوست گوشی لازمست
ورنه حیوانی که بار آورده است / صد درج از مردم نادان به است
زانکه آن بیچاره بارت میکشد / با تن مجروح خارت میکشد
وین ز نادانی تورا هر دم بدل / می نهد بار و غم فکر و خجل
نیستی حیوان تو آخر آدمی / نیست این شیوه شعار آدمی
گر نه آدم خر مزور باش / بار میکش دایم و در نحو باش
ورنه علم و دانشی در پیش گیر / ترک نادانی و جهل خویش گیر
گوش دل بگشا که الهام آمده / از سروش غیب پیغام آمده
چون پیام دوست با وحی جلیل / هاتف آرد در برت یا جبرئیل
وحی و جبریل از برای انبیاست / هاتف و الهام بهر اولیاست
زین خبر عالم پر از تو بیخبر / زین خبر گویا بود گوش تو کر
جبرئیل و وحی و الهام و سروش / جمله را بشنو که تا هی چو گوش
چون ترا گوش است کر ای بیخبر / زین خبر زآن رو نمی‌یابی خبر
ورنه عالم پر از این صوت و صدا / هاتف و جبریل را هر دم ندا
وین کری دانی که در گوش تو چیست / پنبه غفلت که شد محرم...

در کتب انجیل و توریة و زبور / جمع قرآن در همه آیات نور
نیست جز آوازی از اخبار حسن / کآن بود هاتف پی اظهار حسن
کر از این آواز گوش تو کر است / گوش آدم نیست آن گوش خر است
زین بیان فرموده اندر مثنوی / سامع آواز هاتف مولوی
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین معانی در نیاید گوش خر
من نخستین گوش خر بفروختم / گوش دیگر زآدمی اندوختم
زان سبب می آیدم هر دم بگوش / از در و دیوار آواز سروش
از سروشم گر بگوش آوازهاست / در دل از آوازهایم رازهاست
گو دل و گو گوش تا بس رازها / گویم و بنمایمت آوازها
رازها پیچیده شدم در دل ولی / باز گویم نیست چون اهل دلی
رازها در پرده میگفتم کنون / پرده بگشادم بهر تای فنون
از زبان اهل دل کردم فشا / هم تو خود جبریل و هم ...
خود سروش عالم غیب آمدی / وحی و الهامات لاریب آمدی
آدمی از حسن روح افزا خبر / عالمی را داغ سوزی بر جگر
این خبر هست آتشی افروخته / زین خبر جان جهانی سوخته
این خبر جانانه پیمان نشست / این خبر یاد آرد از عهد الست
این خبر از حسن در آفاق زد / آتش حب در دل عشاق زد
این خبر بحریست بی قعر و کنار / لؤلؤ و مرجانش بیحد و شمار
خیز و برجه از شریعت غوطه / خور در این دریا و دانش غوطه خور
گوهر علمی برآور از صدف / دامن نقدی ز فضل آور بکف

چون خبر ز الکنا بشکافتی / خطوهٔ اول ز جب دریافتی

باز اندر خطوهٔ دوم نگر / دیده بگشا کن نظر سوی نظر

این نظر نور مه و انجم بود / کوی جب را خطوهٔ دوم بود

ای که در ناکرده در کوی نظر / بر مشامت کی رسد بوی نظر

کوی آن از عرش اعلا برتر است / عرش او را دیده پائین در است

دست تو کوتاه و کوی او بلند / کی شود بی خرقه اش دست تو بند

هم مگر باری بتابد نظر / آوری چون نور در کویش گذر

کوی او تابنده چون طور آمده / پای تا سر لمعهٔ نور آمده

کوی او در دیده کان دیده ایست / پیش دیده دیده کان آن دیده ایست

دیده دیدی که کویش دیده است / دیده آن دیده که کویش دیده است

کوی او گر دیدهٔ بینا بود / دیده در دیدهٔ بینا بود

کوی او در دیده هر کو دیده است / جمله عالم در بر او دیده است

دیده ها بینم ز هر سو آشکار / از در و دیوار عالم آشکار

باورت گر نیست باری ای نگار / دیده بگشا و ببین

کآسمان از هر طرف دارد نگاه / با دو چشم روشن خورشید و ماه

دیدهٔ انجم همه شب تا سحر / بر فلک چشمک زنان باید نگر

بحر جوشان چشمها بر روی آب / دیده بگشاید از موج و حباب

دیدهٔ دُر و گهر از هر طرف / آب گوهر وارید ریزد از صدف

بر زمین هر قطره کافتد از سحاب / کاسه چشمی است از حسرت پر آب

نرگس آسا هر طرف از گلشنی / هر گل و هر برگ چشم روشنی

این نظر جان لطیف تازه کرد / صیت عشقش را بلند آوازه کرد

این نظر مجنون بیدل را به حی / ناقهٔ هستی بهجران کرده پی

این نظر فرهاد را در بیستون / ریخته از تیشه سرها را خون

این نظر هر گوشه دارد عاشقی / کشته هر دم خالدی و وامقی

این نظر هر دم چو محمودی هزار / آرد و سازد غلام عشق یار

این نظر هم درد و هم درمان بود / این نظر هم وصل و هم هجران بود

این نظر حلال مشکلها ستی / صیقل آئینهٔ دلها ستی

این نظر از نور ادراک حضور / وادی دل را نماید رشک طور

این نظر آئینهٔ دیدار است / در میان حسن و عشقش کار است

گاه از محبوب خیزد این نظر / تا محب خویش را آرد به بر

گاه خیزد از محب بیقرار / تا کشد محبوب خود را در کنار

گاه این طالب گهی آن طالب است / در میان هر یک نظرشان جاذب است

جذب محبوب و محب باید نگر / در محبت هیچ جز کار نظر

از نظر محبوب میگردد محب / از نظر محبوب میگردد محب

از نظر محبوب مجذوب آمده / از نظر مجذوب محبوب آمده

از نظر طالب شود مطلوب نیز / از نظر طالب شود مطلوب نیز

من نگفتم این سخن محبوب گفت / من نگفتم این سخن محبوب گفت

از نظر چون جذب شد محبوب من / از زبان من هم او گوید سخن

گر قبولت نیست از من کن قبول / از حدیث قدسی و قول رسول

گوش بی یسمع و بی یبصر شنو / گوش بی یسمع و بی یبصر شنو

پنجه از جلوهٔ حسن ازل / دلفریب لایزال لم یزل
دیدهٔ معشوقان رخ خوبان کنی / دل اسیر زلف محبوبان کنی
آینه بیرون نیاورده ز زنگ / حسن را دانسته در آب و رنگ
هر کجا بینی بت مه طلعتی / می نهی بر سینه داغ حسرتی
چون دو اظهار محبت می کنی / دعوی عشق و مودت می کنی
بیخبر ای مردم از نازش عشوه / صید می جان از برای جلوه
بیخبر از جلوه های حسن پاک / جیب جان سازی ز عشقش چاک چاک
عشوهٔ حسنش چو در کارت کند / در کمند خود گرفتارت کند
نه بجان آرام و نه در دل قرار / سایه سان افتی به پیش [illegible]
هر کجا پا نهد بر روی خاک / سر کنی فرش رهش با جان پاک
یک نظر از پیشت ار غایب شود / صد رهت جان غایب از قالب شود
مژده گر یابی ز پیش آمدن / جان رفته بازت آید در بدن
عاشقانه گر کشی بار جفاش / سر نپیچی هیچ از طوق وفاش
عاقبت میلش کشد گر جانب خویش / مرهمی بگذارد ت بر جان ریش
محفلی سازد و بر بسته پیراسته / از می و مطرب همه آراسته
با رخ زیبا چو ماه بی نظیر / با قد رعنا چو سرو دلپذیر
در خرام آید بصد غنج و دلال / پرده بشکافد ز [illegible] جمال
دست پیش آرد و در آغوش کشد / سست و بیخود بر سر دوش کشد
کشکشانش با دو صد بوس و کنار / در کنار آرد چو جان بیقرار
که بدامن که در آغوش کشد / گاه دستی بر بناگوشش کشد

فلک بر فرق تو دور دارد تو / تف بر این اطوار ناهنجار تو
حیف باشد با چنین بد گوهری / بر زبان نام محبت آوری
این محبت نیست کوه آفت است / سنگلاخ پیکران شهوت است
ای بسا رهرو که در این سنگلاخ / مانده و جان داده بر باد آخ آخ
یوسفی باید که زینجا بگذرد / با دو صد میل از زلیخا بگذرد
چون تو مرد گستاخ ای شهوت پرست / سنگلاخی چون که از شهوت [illegible]
هر که او دم از محبت میزند / کی قدم در کوی شهوت میزند
نفس حیوانیت ار از خواب [illegible] / باز دارد و شهوت را سر [illegible]
ور نه شیطان هر دمت از شهوتی / گسترد در راه دام آفتی
از جنود خود پریرویی به پا / آرد و بگشایدت بر روی نظر
گر هوس افروزد اندر جان تو / آتش میلش برد ایمان تو
زانکه این میل تو جسمانی بود / سد راه میل روحانی بود
میل جسمانیت احول میکند / گوش و چشم و دل مقفل میکند
زان شده مختوم رب العالمین / سمع و ابصار و قلوب کافرین
هر سمت این میل آخر بت پرست / سازد و نگذارد ایمانی بدست
دیده و دل هر دو مختوم کند / از وصال دوست محروم کند
عاشقی کان میلش از شهوت بود / گر در آویزند در میلش سر آرزوت
زانکه نبود میل او از عشق پاک / آخرش محروم می سازد ز پاک

این حکایت از پی شهوت پرست / بشنو و از شهوت بردار دست

بود زاهد های زمان عاشق وشی / در دل از میل بتانش آتشی

نوشش در آن وادی فکندم نظر / شد ز سینه صبر من و هوشم ز سر
در نظر آمد یکی بستان نور / هر کناری جلوه غلمان و حور
وه چه غلمان حور رضوان شان غلام / وه چه حورا جان انسان الکلام
بر کنار جوی شیر و انگبین / خمرة ذی لذة للشاربین
شاهد و ساقی و مطرب هر طرف / با سماع و جام و نای و چنگ و دف
جمله اسباب نشاط و انبساط / چیده آماده بهر جان این بساط
اندر آن بستان مجاور گشت دل / عقل رفت و هوش آمد پا بگل
عمر سر بردم در آنجا مدتی / حاصل آوردم خیال لذتی
مایه عیشم مدام آن خیال / شام هجران و در آن صبح وصال
نازنیران باغ رضوان بهر دوا / یکنظر دیدم در آن آب و هوا
گاه بودم مست از جام مدام / گاه بودم خسته‌جان تشنه‌کام
گاه در باغ تماشا متکی / از دو عالم چشم بسته بر یکی
گاه در باغ تماشا در خرام / بزم تسبیح و ظرف کو با فاخر و تمام
گاه در کنج قناعت منزوی / گشته بر کنج سعادت محتوی
گاه در مجموعه کثرت مکین / گاه چندین گاه با دین بیین
الغرض زین سنگلاخ دیرپای / هر یکی سنگی که می آمد بپای
داستانی بوالعجب در زیر داشت / هر کناری زان بسی تکبیر داشت
دامن حب بود چون در کف یقین / از کف تمکنت آن حبل المتین
حب رها کردم عاقبت زان سنگلاخ / سنگلاخ شهوت آن پر فراخ
عاقبت وارستم از آن داستان / از خدایتهای حب دلبران

اختیارم نیست در دست شما / راه و جا نیدم از بهر خدا
این بیان بهر بیست از دوم لقب / کان بود وادی دوم منتخب
خلوتیش حیرت و غیرت لقب / سنگلاخش بکان شهوت نشین
بسکه عجز و زاری و ابرام کرد / یار او را جذبه انعام کرد
راه اندر حلقه عشاق یافت / رشته در دست از میثاق یافت
رفتنی در قلب حاصل آمدش / دو یقین خانه ز دل منزل شدش
نور رود در دل شدش تابان چو ماه / وارهاندش جان از آن شام سیاه
از وجودش پرتوی انعام شد / نور باران هم در و هم بام شد
نور او آمد تجلی کرد یار / جان و دل را داد آرام و قرار
دل چو رو شستش ز نور او دوا / صورتی را دید و در حیرت فتاد
آری آری وادی حب است این / تخت شاهی است پایه دو یقین
دو یقین پایه ز تخت پادشاست / که ز دل او را دوم خانه جاست
خانه دل هست هفت ای سینه صاف / صدر و قلب است و سیم خانه شغاف
پس فواد و حبة القلب از یقین / پس سویدا پس جنانش مهجتین
حب تمکن در سیم خانه بود / در سیم خانه ور خانه بود
چار دیگر تخت سلطانی بدان / قلب مومن عرش رحمانی بخوان
یار عاشق وش شود بی رنج شد / حیرت آمد رسته از هر رنج شد
رنج و راحت هر دو یکسان آمدش / بیخبر از جان و جانان آمدش
وادی او و راه و خلوه در او است / حیرت و غیرت که در آن دل که است
این بیان در خلوه غیرت بود / کز وادی حب سیم حیرت بود

غیرت آمد مرکب راه وداد — هیچکس اندر ره بی مرکب مباد
هست چون مرکب بره حیران شوی — در میان راه سرگردان شوی
چیست غیرت غیرت را خط محو — بر رجای اهل غیرت آب رو
آب غیرت هر که را در آسیاست — دانه‌های غیرت از آن آسیاست
خط این حیرت و غیرت عیان — آمد آمد سنگلاخی در میان
غیر شهوت اندر این ره سنگلاخ — هست از این سنگلاخ ای آخ آخ
سنگلاخ وادی چه گرچه هست — شهوت اما شهوت زد برتر است
سنگلاخ وادی و دخت تر — کوه برتر سخت‌تر دارد کمر
سنگ این وادی دل صافی تر است — دل نشین تر نغزتر کانی تر است
بر سر هر سنگ از این وادی عیان — قصر عالی چون قصورات جنان
از نضارت حیرت هر هوشمند — از خضارت غیرت چرخ بلند
با صفا از طلعت یاران شاه — طلعت یاران شاه انجم راه
شهوت اینجاست شهوتی بر تحقیق — هست او وی را هم در این طریق
چیست شهوت خواهش نفس ما — نفس را خواهش محل پای کجاست
خواهشی کز بعد حیرت خواسته — غیرتش با صد حلی آراسته
راهزن آید بنفس ناطقه — کرده آن را التی لیس لایقه
خواهشی بس خالی از وسواس صد — گشته از آن خالی از وسواس صد
یار عاشق ویش چو در این سنگلاخ — آمد آمد سینه تنگش فراخ
قلب او آسایشی حاصل شدش — حاصل آن خالی از دل شدش
مرکب غیرت چو غیرت زای بود — گاه گاه از کف عنانش میربود

نظره حب جانب و دوش کشید — دو ذوالی آمد از حیرت رسید
قلبش تلف از غیرت که از — آمد اکسیر و نمودش سرفراز
این جان مفتاح باب کیمیا — هر که از اکسیر نافه کو بیا
شرح اکسیر و کسیر می‌شنو — بحما باسوی اکسیری برو
بر دو قسم اکسیر می‌باشد بهم — که همه دارند از آن امید بهم
قسمی از آن میکشد سوی فنا — قسمی از آن میکشد سوی بقا
چیست اکسیر آنکه از وی قلبها — قلب خود من گشته و غش فنا
چیست اکسیر آنکه یکذره از آن — میکند تابان جهان خورشیدسان
چیست اکسیر آنکه ناشش هر که برد — از عیون ظلمت آب خضر خورد
چیست اکسیر آنکه هر کس یافتش — روی دل از این و آن برتافتش
چیست اکسیر آنکه سه روبان شبهه — می‌برد از مهر و بیش جمله بهر
چیست اکسیر استخوان راه دوست — دوست را او یافتن با رنگ و بو
چیست اکسیر از خودی پرداختن — دمبدم چون عین زر بگداختن
چیست اکسیر آیه رد و قبول — آیه رد و قبول بوالفضول
چیست اکسیر آنکه جان کام او — زان سبب اخت المنبوه نام او
نیست اکسیر این خیالات ظنون — از افادات کتاب ذوفنون
چیست این اکسیر همچو مو حمیم — جان از آن اکسیر چون عظم رمیم
چیست آن اکسیر عشق هر فلز — کاس دولت آب آن هر مغز
چیست آن اکسیر آنکه حب او — گر بود یکذره در قلب نکو
جانب ارشش بر دلا شک کشان — شاهدش از کوره و شعله عیان

عالم است این علم را تا عمل | کم نماید هست فقرش تا حصل
نه هر آن فقری که فخر آدم است | بلکه آن فقری که ننگ عالم است
بر خیالی خاطرش آسوده است | از توکل روبه و بیهوده است
بت پرستی گشته با شرک مبین | ان ربی لا یحب المشرکین
بت پرستی را دو حالت خود است | بت پرست مشرک و یکتا پرست
بت پرست مشرک آنکه از یقین | کیمیا داند معین در داد این
کیست آن یکتا پرست بت پرست | آنکه جز اکسیر از جمله برست
دیده این بت فنا گردیده است | زان فنا عین بقا گردیده است
نه بقای عین آن عین بقا | بل بقای عین آن عین فنا
چیست آن عین فنا زرینه طوق | که از آن دایم بود در سینه شوق
چون فنا در عین زرین گشته طاق | باز ماند در جمادی جاودان
زانکه زر کم جزو انسان می‌شود | فانیش دایم که از آن حی شود

ثانیا عشاق را به صد این | چونکه با حسن طلب هست از یا

طالب حسن است هم حسن طلب | حسن چه آنکه غایه روز و شب
حسن چه آن صورت نون والقلم | حسن چه آن معنی عین نعم
حسن چه وجه الله باقی عیان | حسن چه آرام جان عاشقان
حسن باشد لایزال و لم یزل | محسن است آن یار ما عز و جل
حسن نبود آب و رنگ و بو | حسن آن باشد که آن دارد از او
آب و رنگ و روی و مو گر پوست است | پوست است اما لباس دوست است
این لباس ظاهری گرچه فناست | لیک آن دارد که آن عین بقاست

هر یکی از این بزرگان و ثقات | بر جمال عروة الوثقاست مات
آن یکی را عروة الوثقی علی | وان دگر را عروة الوثقی ولی
عروة الوثقای آن یک زرناب | عروة الوثقای این یک شیخ شاب
زرناب آن شعلهٔ نار جحیم | شیخ شاب آن لمعهٔ نور نعیم
عروة الوثقای آن جاه و جلال | عروة الوثقای این فضل و کمال
آن جلال و جاه نه کز کبریاست | آن جلال و جاه کز کبر و ریاست
آن کمال و فضل کز علم خداست | نه کمال و فضل کز جهل و هواست
عروة الوثقای آدم آدم است | زین سبب آدم در این عالم کم است
کیست آدم علت غائی ز جود | علت غائی ز جود او را وجود
کیست آدم مظهر علم خدا | کیست آدم آینه قدرت نما
کیست آدم علم اسما را علیم | کیست آدم حکمت آموز حکیم
کیست آدم آن امانت را امین | مخزن اسرار رب العالمین
کیست آدم مشرق حسن ازل | کیست آدم عین عشق لم یزل
کیست آدم اولین خلق احد | کیست آدم فانی و باقی سند
غیر آدم نیست در این بزمگاه | لا اله الا هو الله را گواه
گرچه هر چیزی گواهی میدهد | لیک نبود معتبر او را سند
غیر آدم نیست مرجع در وجود | غیر آدم کی سزاوار سجود
غیر آدم نیست محسن ای رفیق | غیر آدم نیست عاشق ای شفیق
نیست عاشق غیر معشوق مبین | آن حسن عاشق بحسن خویشتن

ثالثا معشوق اکسیری بود | عاشق او خوشتر اکسیری بود

سنگلاخ شهوتم طی می‌کنی / فارغم از حشمت کی می‌کنی

ساقیا جامی بعشق شاه حسن / آشنو جانم بعشق آگاه حسن

آگهی از حسن دارد عشق و بس / حسن باشد ناقه و عشقش جرس

این جرس برگردن جانم ببند / از نوایش راه شیطانم ببند

تا ز القاب محبت ستیمین / کان بود عشق آورم شرحی ببین

می‌نماید این چنان شرحی عجب / در چنان عشق آن اسیرم لقب

یار عاشق وش چو در غیرت فتاد / غیرت از آن سنگلاخش وا رهاند

قلب قلبش گشت از غیرت تقی / گشت از آن اسیر جانش متقی

نه از آن اسیر کان مس زر کند / آنکه جان کبریتی احمر کند

نه از آن اسیر عینی الظنون / بل از آن اسیر فن ذوفنون

ذوفنون گر مرد اسیری بود / طالب آن نیز اسیری شود

سنگلاخ شهوتش اکسیر طی / گشت و عشقش کرد از یاران حی

هر که عاشق گشت آن هم کز خورد / چون ولیش از چشمه خضر آب خورد

عشق باشد حب و دو تن چون دو بال / در هوای حسن هو جل جلال

و آن دو را هر یک دو باشد شاه بال / حیرت و غیرت نظر دیگر خبر

شاهباز عشق چون پرواز کرد / در هوای صید که پرواز کرد

صید که را از نشیب و از فراز / ناگزیر است از حقیقت در مجاز

آن فراز و شیب بر این شاهباز / خطوتین تا ز آمد در نیاز

خطوه اول که نازش نام شد / یار عاشق را چو شهد کام شد

نازنینی دلربائی دلبری / سرو قدی گلرخی سیمین بری

اسم اعظم مشرق نور دل است / اسم اعظم گنج گنجور دل است

اسم اعظم راست وجه الله ... / اسم اعظم تاج شه جاه و وزیر

این چنان در خطوه ناز آمده / ناز را این شیوه دمساز آمده

یار عاشق چون جمال یار دید / جان نیاز آورد و ناز از جان خرید

ناز چه آن عشوه‌های دلفریب / غارت هوش و دل و جان و شکیب

ناز چه آن غمزه‌های چشم بند / چشم بند هوش هر جا هوشمند

ناز چه مستوری از آن مست حسن / مستی عاشق از آن از دست حسن

ناز چه جور رقیب سنگ دل / زو کناره از رشک عاشق گشته کل

ناز باشد آن خطاب با عتاب / که همه عالم نمی‌آرند تاب

ناز چه ایذا و طعن دشمنان / ناز چه آن اعتراض دوستان

ناز چه باریدن تیر جفا / بر تن و جان چون شهید کربلا

ناز چه از جانب جان جستن کنار / ناز چه کر باندن از هجران یار

ناز دل سرگرم جانبازی کند / بر نیازش ترک چوگان بازی کند

ناز چه و آن حجاب کبریا / زانکه حق را کبریا آمد ردا

آن ردای کبریا ناز است ناز / بی نیازی هست ناز بی نیاز

ناز چه و آن حجاب اندر حجاب / هر حجابی رشک ماه و آفتاب

این مناجات است اندر بی نیاز / پیش یار بی نیاز ناز باز

ایکه نازت بی نیازی آمده / ساز کارت کارسازی آمده

بی نیازی ناز ما را پا نیاز / کارسازی تو ما را کارساز

بی نیازیت چو ناز آغاز کرد / این ما خود را چو سگ آواز کرد

دوستانت تا بکی مقهور نفس — تا بکی در سلک [illegible] مقهور نفس
دوستانت بستهٔ ظلم و جور — دشمنانت نقطهٔ پرگار دور
عاشقانت غرق دریای محن — فاسقان در شط شادی مطمئن
ای حکیم حاکم حکم قضا — از قضایت جان کافر در رضا
عاشقان را گر چه کشتن [illegible] — جاودان در ملک جان پاینده‌اند
لیک هر قتلی قصاصی بایدش — هر تظلم را تقاصی بایدش
حر با حر عبد بالعبد حکم — هر جروحی را قصاصی ملتزم
سر شکن را سر شکستن قصاص — همچنان کز عام عام و خاص خاص
سر شکن آن را که ما را سر شکست — پر شکن آن را که ما را پر شکست
دست بر از آنکه از ما برد دست — پست کن آن را که ما را کرد پست
ایکه از احباب هستی با خبر — سوی شان از لطف بیداری نظر
ای ز غیرت کام بخش هر دو — ای ز غیرت شاهی آثار بود
حسن ذاتیت چو ناز آغاز کرد — با نشاط قند ساز ناز کرد
عشق را فرمود روح الله بخش — زندگی بخش دل آگاه باش
هر کرا از عشق جان آگاه شد — زندگی بخشا چو روح الله شد
هست شرح این بیان اندر نیاز — آن نیازی را که باشد عین ناز
خطوهٔ دوم که باشد شرح نیاز — در مجاز و در حقیقت کارساز
آنچه وصف ناز بر آن صادق است — زانکه او را ناز بر آن عاشق است
همچنین هر چه بود وصف نیاز — وصف ناز است حقیقت در نیاز
در حقیقت خطوتین یک خطوه چون — چون رجلین یک قدم را همچون

آدمی سر تا بپا انوار حسن — در نظر صورت گر دیدار حسن
صورتش آینده مهر دلبری — قامتش طوبی رخش رشک پری
طلعتش آیینهٔ دیدار دوست — لامع از رویش همه انوار دوست
شیوهٔ رفتار او بس دلپسند — چشم ساحر گفتار او لبریز قند
عاشقان را چشم در ره دوخته — عشوه‌ها و غمزه‌ها اندوخته
کز لباس عاشقی آراسته — عاشقی از راستی پیراسته
جان نیاز آورده نازی میخرد — تحفهٔ ناز از نیازی میبرد
یاد عاشق خویش گر معشوقه‌ای — یار دامی کبریا از سر کشید
اندر این وادی سنگستان وجد — هر قدم کشتی روان حیران وجد
گاه معشوق و گهی عاشق شدی — معنی لا فرق را صادق شدی
جنسیت آمد و شد سخت — در میان سنگلاخ افکنده رخت
بود بجنس الی الجنس میل — در ره فرعون و موسی رود نیل
چون بصورت جنس یکدیگر نه‌اند — رود نیل از میلشان گشت [illegible]
هر چه هر جا هست جنسیت عیان — اتصال و اتحاد آن قدر دان
سنگلاخی کش چه سنگ آدم است — آدمی را راه بگذشتن کم است
یار عاشق وضع معشوق [illegible] — خویشتن را دید عین انقلاب
تا بمعشوقیش برد از کف عنان — برد از آن سنگلاخش کش کشان
کش کشانش برد و سوی [illegible] — از محبت چارهٔ عین انقلاب را
آن هوا القاب اندر چار [illegible] — که بود سر تا به شهوت عین [illegible]
شهوتی کان ناز [illegible] — شهوتی کان از هوای دون تن است

مخلصان زآن بر خطر باغی عظیم / زانکه شیطان زآن هوا آمد رجیم
آن هوا فانی فی اللّه گفته / آن هوا باقی باللّه گفته
آن هوا در چشم دل بینائی است / آن هوا در بزم جان روشنائی است
در همه گوشی سخن زآن بشنوی / در همه چشمی بصیر از آن شوی
نفس کلیه الهیه است آن / این هوا مبدا بود بر کن فکان
عقل فعال است آن را چاکری / این هوا کی او فتد بر هر سری
لی مع اللّه زین هوا دارد نشان / زآنکه انی انا اللّه ترجمان
آن سلونی امیر المؤمنین / می نماید زآن هوا رمزی چنین
زین هوا بر باد جان عاشقان / این هوا بر عشق شد بنیاد جان
این هوا اعلی و فاتش مشغل است / این هوا مشکل بهر جا اکمل است
این هوا بر تخت او اولی نشست / این هوا باشد علا بر هر چه هست
این چهار خطوتین است از هوا / گاه اولین باشد فنا دویم بقا
یار عاشق را چو شد نشو و نما / چند گاهی اندر این آب و هوا
خواست تا سیری در این وادی کند / بندگی در عین آزادی کند
گام زن گردید از پای خویش / گام باقی یافت از فانی خویش
هر یکی زین او دید در راه گام / بیش و کم یک گام باشد یا دو گام
گر یکی گامش مساحت بیکنی / در دو گامش مساحت [illegible]
یکقدم باشد میان دو قدم / یک چهار از دو زبان دارد قلم
اندر این وادی که نام آن هواست / یک قدم باشد فنا دیگر بقاست
خطوهٔ اول فنا اندر فناست / آن فنائی که ماند عین بقا

تا ز یارش کرده در خشم یاد / وآنکه آورده نیاز بزم راز
ساغری زآن باده در کام ریز / تا نماند جز هوا هیچ چیز
آن هوا که عین شهوات است آن / شیر شد تا که تعادل را بیان
چون ز شهوت این دو حرف انجام / در هوای هو لوا افسر اشم
آن هوا از لا الا الا هو است / اسم اعظم است بر هر حق پرست
لا اله الا هو در یک حساب / اسم اعظم را بمعنی هم نصاب
اسم اعظم هست هشتاد و سه حرف / هر یکی از آن سه دریاست ژرف
یک بود سی عین هشتاد است کی / سی و یک هشتاد چون چند کسی
ساقی از آن جام مستم ساخته / مست پیمانه پرستم ساخته
هر که از پیمانه ام جامی گرفت / در هوای امن آرامی گرفت
یارب این پیمانه را خالی مدار / عیش بر پیمانه خالی مدار
حق آن ساقی بزم کبریا / پر کن و خالی کن پیمانه ها
زآنکه گر پیمانه شد خالی مرا / پر شود پیمانه وا فتم ز پا
چونکه القاب محبت گفته شد / زآن بیان در معالی سفته شد
گر تو را ای سالک راه خدا / از محبت باشد اندر سر هوا
چار ارکان از محبت یاد دار / دوره محبوب جان می بر بجا
چار ارکان از محبت گوش کن / چند ساغر زین صراحی نوش کن
چار رکن است آن ز کوی وصل یار / هر یک از ارکان آن و بیش چهار
نام رکن اولین رکن حبیب / آن محب خوش که کان است نصیب
نام رکن دوقمین رکن ودود / آشنا دیدار غیب اندر شهود

من که باشم تا کنم حفظ ادب | من که باشم تا برم فرمان رب
گر شود حفظ ادب از تو میسر است | گر برم فرمان رب از تو میسر است
ای ادیب نکته‌دان حب تو | ای حبیب جان و جانان حب تو
حب تو بنیان عرش اعتلا | حب تو عمران شهر مصطفی
حب تو سلطان ملک کن مکان | باشد این معنی ز احبیت عیان
حب تو ابر است بارانش نجات | حب تو دری بود از بحر ذات
حب تو نوری بود خورشید بار | حب تو بحری بود دریا کنار
مرحبا بحری که بحرش ساحل است | بحر ساحل بحر آن فرد دل است
بحر در را غیر هم ساحل کجا | غیر هم ساحل کجا آن بحر را
ای سحاب حب تو خورشید بار | ذره را از کرم بر سر ببار
ای دُر دل بحر دریا زای تو | در دل دریای دُر دریای تو
در دل و در جان ما از مستان | گوهر حفظ ادب نه جاودان
تا روان از مهر تو نور ادب | وا رهیم از ظلمستان نسب

وجه دویم زان وجوه ای با ادب | باشد با هر حسب بعد نسب

از نسبهای با نسب دوری طلب | گر نسب ابلیس آمد بی ادب
گفت من نارم بشر خود خاک پست | این نسب کردش بره چون خاک پست
این نسب قابیل را طغیان فزود | بی ادب قابیل را طغیان نمود
از نسب شد غرق طوفان ابن نوح | بی نسب شد ابن مریم گشت روح
چون همه گفتند او را بی اب | کرد روح القدس آن بعد نسب
زین نسب هنگامه ساز نفخ صور | گفته لا انساب فی یوم النشور

ای تو هستی آفرین ای پادشا | نسبت هستی تو را باشد سزا
هرچه دورم از تو سازد هستی است | گرچه هستی از تو بر هستی نشست
نسبت هستی بمن با او من است | ما و من بر من سموم گلخن است
یا قریب العون ای صاحب کرم | دور دار از نسبت ما و منم
بو که از بعد نسب گردم قریب | یا قریب یا طبیب یا حبیب

وجه سیم زان وجوه دلنواز | شد یقین اندر خبرهای حبیب

چون یقین اندر خبر باشد ترا | مخبر ما نی ز هر چون و چرا
ما سوی را حرف و صوتی | در عماد امن و ایمان یغنوی
مخبر صادق هر آنچه گوید است | زنگ شک از آینهٔ جان شوید است
این یقین آینهٔ روی چه است | این یقین گنجینهٔ در صفات
این یقین آرام جان اصفیات | این یقین کام روان اتقیات
این یقین را یا رب از ما وا مگیر | زانکه دلها زین یقین آمد بصیر
این یقین را یا رب از ما وا مدار | زانکه روحها زین یقین شد نور بار
حق بحر در ایقان مصطفی | مخبر صادق زد آثار هدی
حق نور انجم اوج یقین | او که جز او لا احب الافلین
او که تحتش اجتبا و ارتضاست | او که تا جش انما و لا فتاست
موقنان را شه امیر مؤمنان | متقون را سه مجیر محسنان
یاد بر اولاد و بر آلش اجمعین | بی شمر رحمت ز رب العالمین

وجه چارم زان وجوه ای بصیر | از یقین دان هیبت رب البشر

کیست آن رب البشر انسان کل | زین چمن پرورده گار خار و گل

عبدیت محصول نخل بیعت است | بیعت آن اثبات بر عبدیت است
اهل بیعت در جهان فاش و نهان | فاش همچون جسم و پنهان همچو جان
اهل بیعت در جهان اهل دل اند | غیر اهل دل از ایشان غافل اند
دل جهان است و جهان یعنی نهان | از نهان چه و نشان جز بی نشان
بی نشان آن کز ولی دارد نشان | اولیا تحت قبابی زین بیان
بی نشان آن کز علی دارد نشان | صورت و معنی علی را ترجمان
بی دو حرف و هر یکی زان دو دوتاست | لفظ نه بشمار پنج و پنجه است
ب دو و دو ده شمر اه ببین | همچنین ی ده بود ده ببین
ترجمه توحید صورت شد عیان | نقطهٔ فی تحت با معنای آن
غیر اهل دل که اهل بیعت است | کاین عجب کامروز بیعت بدعت است
با وجود آنکه آن نور رشاد | در میان امتان بیعت نهاد
نه عجب چون اهل آن خاص شد | بیعتی شد به علی ای هوشمند
غیر بیعت چه نشان بندگی | بیعتی کان را بود پایندگی
باده در جام الست این بیعت است | قسمت هشیار و مست این بیعت است
قسمت یعنی از الستش گوش | معنیی در دل ز بیعت یادگار
در غدیر خم چو ساقی گشت شاه | آب بیعت بخت در جام سپاه
با بعیش را و آل من والاه گفت | صاحبش را عاد من عاداه گفت
صاحب این عقد که غیر از علی | بایع این نقد که غیر از ولی
عقد این بیعت پی عبدیت است | نقد عبدیت چه جز ربیت است
چون علی بود اعبد خلق زمان | نقد بیعت سکه شد بر نام آن

ذان درا بهر زه درائی کس ندید | خوش ستانی جهد را گفت و شنید
چون درآمد زان درا بانگی بگوش | در جهان جان را فتادم خروش
گوش جانم زان نوا کرده چو | دل صدف شد پیش آن نیسان در
با خبر گشتم نظر کردم روان | دل درا گشت و زبانه این بیان
با نوا گشتم نوا خوان زین بیان | تن جرس گشت و زبانه این زبان
چون جرس این ناله زارم ببین | زو کشش عالم نگر کارم ببین
ناله بی اختیار من عیان | رو بسوی کوی دلدارم نهان
رخ دست برد دل ناله بر سر میروم | رو بسوی کوی دلبر میروم
دلبرم پروردگار جان من | کفر نفسش بیعت ایمان من
بیعتی با کفر نفسش کرده دل | گشته در اقلیم ایمان مستقل
مستقل در ملک ایمان آن او | مستقل از شرک و طغیان آن او
گر به تن دورم ز بزم بندگی | جان ز نزدیکیش دارد زندگی
زندگی جان من از بندگیست | بندگی جان که میداند که چیست
زنده باشد جان من ایمان من | لایزال از بندگی جانان من
بندگی باشد ثبات بیعتم | بار الها ده نجات از بدعتم
بر ثبات بیعتم حب شاه داد | حب مرا در دست بیعت داد
حب بود حبل المتین جان مرا | حب بود آیات اطمینان مرا
گر عجبی را عصیان بسپرد | بخششت را در نظر می آورد
چونکه جانش با خبر هست از کریم | هست در استغفر الله العظیم
توبه اش جز جانب غفار نیست | گر نه غفار است استغفار چیست

ای خداوند کریم ای پادشا ای عفو ای غفور ای ذوالعطا

این منم آن خلقتت کز بهر جود دادی او را خلعت خاص وجود

تا از آن پستی جهالت را مجال از کرم در عفو بنویسی مثال

جرم من اظهار رحمت میکند رحمتت استغفار را در میبرد

من کریمت میبنم از عین الیقین این یقینم عروة الوثقاست این

کی بپاداشش کنه سوزانیم نا امید از رحمتت کی دانیم

نا امیدی لایق درگاه شاه نیست چون نبود جز او تکیه‌گاه

از کبایر هست یأس از روح هو هر که شد مأیوس گمراه است او

از کبایر هست نومیدی ز شاه هر که نومید است گم کرده است راه

چون نیم گمراه هستم با امید بایقین از تو نگردم نا امید

ای درت باب امید عاصیان نا امید از باب امیدم مران

حق ذات رحمة للعالمین تصلیه بر او و آلش اجمعین

کن دو چیزم کان بود دانش درود آنچه دیدم از غیب اندر شهود

چار وجهش هست هر یک با صفا وجه اول زان وجوه آمد وفا

آن وفا چه بود ثبات اندر عهود عهد ثانی کز رعیت گشت و

آن وفا مصداق اوفوا بالعقود از جناب واحد فرد ودود

آن وفا که واوش از وحی آمده وحی نازل بر وفادارش شده

چون محب واو وفا در بر گرفت گشت محبوب دلش دلبر گرفت

شد محب واو وفا را او زمان شد از آن محبوب دل آرام جان

شد محمد از وفا محمود یار داشت چون واو وفا اندر کنار

عین فیاض از تو شد عین وفا فیضها زان عین بر عین ما

حرف فا چون در نظر عین فاست باز بر فردانیت آن عین هاست

حرف فا را دیدم از عین وفا سر فردانیتم شد برملا

چونکه واوش واو وحدانیت است نیز فایش فای فردانیت است

گر نه واوش واو وحدانیت است از چه فایش فای فردانیت است

با الف چون ساز الفت ساختم هر سه حرفش را الف بشناختم

با الف چون طرح الفت ریختم واو و فا را از الف انگیختم

واو عین واحد و فا عین فرد فرد و واحد چون الف یک حکم کرد

با وفا باشد یگانه در جهان چون یگانه هست هر سه حرف آن

این تناسب بین که از اسم علی در حقیقت هر سه حرف آمد یکی

عین هفتاد است و لام هشتاد و بر یا ده و رسمش الف کردم تمیز

وان الف یک بود چون یا در کی سی بود هفتاد چون عین علی

زین حساب آن هر سه حرف آمد یکی این حسابم از وفا شد هیکلی

زین نشان عین وفا آمد علی عین نور اعظم شاه ولی

یا علی یا علی یا علی ای ز نور عین تو عین تجلی

یا علی یا علی یا علی ای ز وحدانیتت دل صیقلی

یا علی یا علی یا علی ای ز فردانیتت نور جلی

منجلی دارم دل از نور وفا جز وفا چون نیست منظور خدا

آن خدا که نام آن باشد وفی آن وفی گر چشم باشد حقی

از وفی صلوات بر احمد و صفا بر وفاداران عهد مصطفی

نور شاه چه گر شاه چه بود و ام / مهر و مهر حضور اندر قیام
کیست شاه چه شاه چه بزم و داد / از شهود وشش جان حبابیست شاد
کیست شاه چه محفل آراست شمع / وز شهود وشش هست ووشش بزم جمع
کیست شاه چه دعوت شد را گواه / شاه چه بزم شهود و پادشاه
کیست شاه چه شاه چه صحبت تو را / کز شهود وشش هست صحبت بیها
کیست شاه چه او که هر جا شاه چه است / وز شهود وشش رتبت الاعلی شاه چه است
کیست شاه چه حضرت شهود حق / از شهود وشش نظم هستی انسق
کیست شاه چه آن حبیب بزم هو / از شهود وشش خلق هو صلوات کو
شاه چه رحمت بزم شش بر دوام / هر چه پیدا باد بر آتش تمام
خاصه بر شهود حسن بر دوال / شاه چه بزم علا جل جلال
آن ولی الاولیا یعنی علی / آن علی الاعلی شاه ولی
آنکه نامش از ولی مولی بود / آنکه بر هر مولوی مولی بود
مولوی که آن ولایت را ولی / آن ولایتکان ولای است از علی
چونکه وجه سیم از رکن وود د / آن ولایت شد ز سلطان شهود
هر که از راه ولایت رو نکرد / سوی او شاه ولایت رو نکرد
آنکه در کوی ولایت ره نبرد / از درون زنگ خواهیشان نسترد
تا ولایت نبود از مولا بدل / دیده مهر و وفای پا بگل
تا ولایت نبود از مولا بجان / مهر و وفای عهد هستی ناتوان
از ولایت گر نباشد می بکام / از کجا باشد شهود آنکه دوام
چون ز مولا یابی حفظ ادب / از ادب دریابی بعد نسب

چاره جوشش معین می کنم / دیده جان تو روشن می کنم
وجه اول گر تأمل باشدت / در جفای او تحمل باشدت
گر تحمل در جفا باشد ترا / آن تحمل از وفا بخشد ترا
گر تحمل در جفا گشت قرین / آن جفا گردد وفا زان نازنین
تا گریزی است از جفا در راه عشق / وا نداری آن دل که است گاه عشق
خود جفا زان نازنین نازیست باز / ناز دارد تا نیاز پیش نیاز
ناز از معشوق بر عاشق رواست / عاشقان را ناز بازی جانفزاست
ناز از معشوق بر عاشق خوش است / عاشقان را ناز بازی دلکش است
گر نباشد جان عاشق ناز یار / کی نماید ساز ناز آن پیشیار
گر نباشد جان عاشق نازکش / پا ز راه عاشقی کو باز کش
گر نباشد جان عاشق ناز دوست / هیچ مغزی نیستش در مغز و پوست
ناز معشوق از جفائی می کند / آن جفا مهر و وفائی می کند
آن جفا باشد وفا را امتحان / خود جفا باشد وفا زان جان جان
گر نمیبود وش وفا دلدار ما / از جفا کی می گشودی کار ما
از جفا چون کار ما بگشود یار / بر جفا جان میتوان کردن نثار
چون تحمل بر جفا جبریل کرد / سالها جا در ظلام نیل کرد
نور حسن آوردش از ظلمت برون / گشت بر درگاه عشقش رهنمون
زان تحمل پایه اش بالا گرفت / ز امر اندر سدره علیا گرفت
گر تحمل نیز با آدم نبود / کی شدی مسجود ارکان وجود
آن امانت را که او بر دوش بود / آن تحمل در جفای دوست بود

ازتم موسی را تحمل چونکه بود ... کی تفرعن ... بود
این تحمل داد موسی را عصا ... در جهاد نفس فرعون دغا
چون تحمل کرد عیسی در جفا ... با تحمل رفت بر اوج سما
آن یتیم بی پدر مادر که بود ... باعث ایجاد در غیب و شهود
از تحملهای ایذای لئیم ... ابدیش تاج نعم ک انک کریم
از تحمل کارها آسان شود ... مشکل و آسان همه یکسان شود
از تعشق چونکه وجه اولی است ... رو از آن گردان اندر وجه است
لیک می باید تضرع و ابتهال ... بر جناب وجه هو جل جلال
از تحمل بو که یابیم اعتلا ... در علو همت اندر ارتقا
ای خدا ما را تحمل ازکجا ... میشجان را طاقت بار جفا
از جفا باری بگردان روی یار ... بی نیازی از جفای بی نیاز
گر سبکساری ز دوش عاشقان ... از تحمل در جفا بار گران
کی زمین و آسمان بر هم خورد ... ور خورد بر هم چه کم می آورد
قادری قادر چه قدرت آفرین ... ناتوانی عاجزی مابین
دست کوتاه و همت عالی است ... همت محزون لیک کیسه خالی است
محزن ما آن علو همت است ... علو همت نیز بر همت است
علو همت کر بود همت از علی ... از علی آسان شود هر مشکلی
یا علی ای از تو همت را علو ... با علوات هر علوی را دو تو
از علو ذات تو یا ذو العلا ... همتی خواهم که گیرم ...
در نسیم آید نور و صفا ... از علو همت اندر ...

گر نه شوقش بر لقای شه بود ... با علو همتش گمره بود
گر نه شوقش بر لقای شاه است ... با تحمل از جفا گمراه است
آن لقای شاه درک رحمت است ... درک رحمت از لقایش آیت است
آن لقای شاه اخلاق حسن ... رستن از هر سو ء خلق ...
آن لقای شاه اوصاف نکوست ... نیک کردن با خلایق خلق و خوست
آن لقای شاه افعال گزین ... در همه احوال جان با مؤمنین
زانکه می باشد خدا با مؤمنین ... با ورت گر هست مؤمن ...
آن لقای شاه حسان خلق است ... چون یحب المحسنین را این گواست
هر که آن شوق لقا دارد بجان ... از علو همت آمد کامران
قلب آن گردد مصفا از لقا ... با لقا نبود صفا گر قلب را
وجه جام از تعشق قلب صاف ... قلب صاف از سینه چون ...
قلب صاف آیینه روی حبیب ... سینه خوش کان ... این قلبش نصیب
رو مصفا ساز قلب از هر غشی ... از لقا افروز در قلب آتشی
تا بسوزد غیر او هر چه هست ... تا بسوزد غیر مولا هر چه هست
صافی اندر قلب کی حاصل شود ... قلب اگر نا صاف ... مشکل شود
قلب چون صافی شد و نکش زدود ... وجه ساقی اندر آن دارد ... نمود
وجه ساقی وجه باقی دان یقین ... نحن وجه الله گواهی بس مبین
ساقی میخانه جانها علی ... یا علی یا علی یا علی
در وجاهت قلب را صافی کند ... نور رو بیت ظلمها مختفی کند
ظلمهای ما بما پیش از حساب ... ... از نور رو بیت در حجاب

[illegible marginal notes]

تا ز علو همت و شوق لقا — با صفای قلب خویش کسته
در هوای گلشن قدرت جان — سر کنم رکن چهارم را بیان

رکن چارم از جهت قدرت است — زین بیان شاها امید رخصت است

من کجا و وصف قدرت از کجا — چونکه قدرت در حقیقت شاه راست
قدرت را با هر اشیان رخصت است — رخصت از شه ترجمان قدرت است
رکن قدرت چار وجه آمد ورا — قرب شاه است دوم در اختلا
رتبت از رب الاعلا ستین — تخت تمکین از وجوهش چار چین

وجه اول را که آن قرب شه است — هر که قربان گشته جانش آگه است

قرب شه دارد خطرهای عظیم — راکب شیرش بیان کرده حکیم
قرب شه دور از تطاول سازدت — تا همه روز از تطاول سازدت
قرب شه دوری ز خود می آردت — تا در آن باقی مخلد داردت
قرب شه چون در تخلق سر نورست — بر حد اخلاق کان خلق خداست
قرب شه دور از که اثبات کند — قرب شه نزدیک اثبات کند
دوری از شان چه یعنی احتیاج — احتیاجی که کند فاش سراج
احتیاجی کز سوی الله باشد — کان ز قرب شاه دور اندازدت
کفته این تو چه آن شاه دنا — رو سیاهی دو دنیا فقر را
رفته زین تقریب آن شاه وجود — در پناه از فقر سلطان وجود
قرب ایشان چیست حفظ احتیاج — احتیاج پرتو نور سراج
آن سراجی را که نور هستی است — از شعاع آن ظهور هستی است
کرده زین رو افتخار آن فخر دین — الفقر فخری زان مبین

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

صورتی از معنی وجه العلی — از ورای آن حجب شه منجلی
آن عجب چه چو پاشش چون کنم — از حجب خود را مکر بیرون کنم
چون حبیب الله برافشاندش حجاب — خود حجاب الله گشتش انتساب
زان دو نسبش علو رتبت بسید — رتبت شاه بود بر هر عجیبه

رکن چارم را بود وجه سیم — رتبت از رب مکن سر رشته ام
مر شهیدی شهدت رتبت [illegible] — رتبت کان حاصل از نسبت [illegible]

شاه این معنیم است شه [illegible] — قرب حق را زینت عالی بسی است
از شهادت هست اعلا مرتبه — جز شهادت هست اعلا مرتبه
چون شه شاه غیبی شود — جان چه جان جان جان جان رود
زین سبب مقتول می باشد شهید — کز مقام او دو نوبت بر پرید
مشهد مشهود و مشهود آن کیا — شاه بر بزم شهادت جان شدش
من چه گویم زین مقام قدس جان — جز مقام قدس جان چه ترجمان
آن مجید رب شه قدسی مآب — عین وجه الله الله را حجاب
رتبت از رب الاعلی چونکه یافت — نور رتبت چو خور از روش تافت
سافلات او را سر با آمده — زان سر آبرو سوی عالی شده
روی سافل کی سوی عالی شود — هستی موهوم چون بالا رود
چون ز سافل کم شود رسم وجود — کو نیارد جانب بالا عروج
زانکه سافل هست و عالی هست — از تو اندر رتبت بالا و پست
ای مربی تو مربی هر چه هست — از تو اندر رتبت بالا و پست
ای مقام قرب تو تخت دنا — شاه او ادنی مکین آن تخت را

[illegible marginal notes]

تو وجودی کی همه اهل وداد / تو نمودی خود تعشّق ارشاد

زانکه رشته ی بیت جز با عاشقان / عاشقان پاکباز صادقان

عاشق از تو پاکباز و صادق است / پاکبازی عاشقت را لایق است

پاکبازی صادق است عشاق را / چونکه محتاجند خود مشتاق را

ای بتو محتاج جان اغنیا / ای تو مشتاق از ازل مشتاقها

از صفای قلبهان چو از جان / کان بود آیینه روی بجان

از علو همت عشاق خود / وازاین محتاج را مشتاق جو

اشتیاقت مایه دکان جود / اشتیاقت پایه رکن وجود

اشتیاق تو همه جود و عطاست / اشتیاق ما همه عفو از خطاست

عفو فرما از خطاها در گذر / حق ذات مصطفی خیر البشر

باد صلوات موبد بی حساب / از تو بر او و بر آل مستطاب

ای محبت را بجان کرده طلب / دیده جان آسوده کی را در تعب

چار القاب از محبت گفته است / هر یکی را در سعی سفته است

چار رکن کوی جانان را ز جان / طوف فرموده چو عشاق زمان

باز شرح از کوی جانان میکنم / بین قلب منبسط جان میکنم

حضرت انسان کامل کوی یار / چار رکنش دست و پای هر چهار

سر بسر القاب و ارکان بها / منطوی در وی چه محقق چه جلا

منطوی در وی جهانی بس کبیر / گر بدانی بدان نکته بگیر

گرد آن کعبه ز جان طواف شو / میوه عرفان را طواف شو

چون از آن کور کنها دیدی متین / خاک را مشکل دیده کن بین

محرمیت چه یقین اندر خبر / حاصل از آن چیست رب البشر

چون از این اوصاف همدم آمدی / باب محرم را ز جان محرم شدی

محرمیت صاحب هوش کند / خویش را جمله فراموش کند

محرم این هوش جز بیهوش نیست / غیر بیهوشی در این ره هوش نیست

چون شدی هشیار جان از بیهشی / رخت جان را جانب جانان کشی

در هر قوت باز سازد محرمی / در رهت دمساز سازد محرمی

هر یکی از درها که برو واشده است / پنج پله نردبانی باید است

پله‌ای نردبان جمله یکی / وصفشان جمله یکی زان یکی

همچنانکه پنج رکن است از نماز / آن نماز نردبان اهل راز

باز شد در سوی معراج از راه / عارج معراج قرب پادشاه

پله‌ها هر یک بنامی خوانده‌اند / کشتی هر یک بساحل رانده‌اند

پله اول از این معراج کام / حزم محکم باشد اندر اهتمام

حزم چه قایم مقام حق شدن / صبغه مطلق تطلق شدن

حزم چه بستن کمر در راه حق است / از شکست خویشتن …

حزم چه اندر حصار از جان شدن / جان از اول در جهان شد …

حزم با آدم اگر بودی چرا / از فریب جان بخوردی قفا

حزم حالیش از حرم است آمده / حارس محروسه احسان شده

زانکه آن از زینت با … / در روا یای ز کاشانه

میم آن امداد مولایش مراد / یا علی ای از تو منهاج رشاد

حزم با جز حب تو لاشی بود / زانکه با حب تو جانها حی بود

سیمین تپه از این معراج ذکر | رهنمای جان در این منهاج ذکر

ذکر باشد در ره سالک دلیل | ذکر ذاکر را همی ماند ذلیل
زانکه ذال او ز ذلّش آبروست | ذلّتی کو عزّتی بخشد نکوست
کز ذلیلی بر در سلطان جو د | زآن عزیزی باقی اندر وجود
عزّت اندر ذلّت آمد ای عزیز | ذلّتی پیش آر در عزّت گریز
نفس را ذلّت عزیزی میدهد | کز عزیزیش هست عزّت پیشه
شهای ذلّت پیش عزیز | عزّت است این نکته را باید تمیز
بر عزیزی چونکه ذلّت آوری | از کف کاف کرم عزّت بری
هست عین ذکر را کاف کرم | زآن کرم هر ذاکری شد محترم
کاف ذکر است از کرم برقع کشای | ذکر حق کن در کرم برقع گشای
از کرم برقع کشا چون آمدی | از ره رحمت سوی رحمن شدی
هست رای ذکر از رحمت عیان | ذاکران را رحمت حق بیکران
آنچه در دنیا و ما فیها بود | جمله ملعون است جز ذکر احد
این حدیث از قول معصوم آمده | وای آن کز ذکر محروم آمده
ذکر چبود دام کلّی از ودود | ذکر در هر آینه روی نمود
ذاکری کو یک نفس غافل نشد | دام صیاد آیدش بسمل شده
هر کتابی کز سما آمد فرود | اوّل و آخر شد امر فاذکروا
فاذکروا الله کثیرا یا ودود | جان و دل زآن ذکر شاد و ا
ذکر بر هر آینه صیقل بود | صیقل هر آینه ذکر احد
ذکر آرام دل مؤمن شود | مطمئن لها یذکر الله بود

ذکر و فکرت را دو بال خود کنی | در هوای فتح بال و پر زنی
فکر را کان فاتح باب دل است | فای فتحش فاتح الباب دل است
فاتح باب جنان سازی روان | فاتح ابواب جنّت از جنان
فتح چبود باز گشتن باب نور | در نمازت برقع افکن از حضور
فتح باشد فاتح چشم جنان | بستن درهای دل بر روی جان
جان چو بر دیش در دل بسته شد | شیشهٔ شیطانیش بشکسته شد
فتح باشد باز گشتن چشم جان | بر بدی و بر خوشیهای جهان
در جهان نفس چون شد چشم باز | نیک را از بد نمائی امتیاز
از بصیرت می‌نماید غشوه دور | محوت آرد در تجلای حضور
چون غشاوه از بصیرت دور شد | جان و دل غرق محیط نور شد
حضرت کافی کفایت میکند | از شرور جان وقایت میکند
چونکه کاف فکر رمز است آشکار | از کفایت کردن پروردگار
این کفایت جان ما را کافی است | بر تمامی مرضها شافی است
این کفایت بر هدایت شد دلیل | این کفایت از عنایت شد کفیل
این کفایت رب الارباب کند | تو چها بس ز هر بابت کند
چونکه رای فکر از ربیت است | حاصل از آن ربیت عبدیت است
باب ربیت بروبیت وا شود | روی دل بر رنگ لا اعلی شود
ربیت عبدیت آموزد تو را | کنجهای فیض اندوزد تو را
ربیت تعلیم جان حرمت کند | ربیت تسلیم جان حرمت کند
ربیت حفظ و حراست نکند | ربیت زینت نماید موهبت

جذب باشد ماهی زنگ فرق / آرد از مشتاق در جان اشتیاق

جذب باشد نور مهر التفات / التفات مهر بر جان ذرات

جذب باشد حاوی اذکار تو / حاوی اذکار تو افکار تو

جذب حیش از جلا رمزی جلی است / آن جلا از پرتو نور علی است

ذال آن از ذوق جام ناب ذات / کام بخش ذوق عشاق صفات

بای آن باب بلا را فاتح است / از الست و بحکم آن شارح است

از بلا باب بلا منشق بود / آن ز سوی صدق هر عاشق بود

جذب جانش سوی جانان گشته / سوی جانان از دل و جان گشته

از حضورت جذب دل پر نور کرد / از وجودت ظلمت جان دور کرد

چون جلالی از حضور اندوختی / خود چراغ دل ز نور افروختی

جام ذوقی یافتی از ناب ذات / گشت نورانی تمامیت صفات

روشن آید در نظر عهد الست / کرده از جام بلی جان تو مست

هر بلائی کامدت در راه او / جذب او زاجابت آمد کامجو

کامجو شد دل ز جذبت گشت / اول و آخر تمامی در گذشت

باز کرده باب عرفانش برد / دل ز عرفانت نماید کامجو

هست عرفان نور دانائی تو / در حقیقت عین بینائی تو

چیست عرفان حق شناسی از یقین / حق شناسی کرده از عرفان مبین

چیست عرفان دیده دل وز شان / منجلی از جلوه مولا شدن

چیست عرفان گفتگوی اهل حال / بر گشاید پایه از جهل محال

همچو طوطی حرفها آموختن / زان وسیله اوج جاه اندوختن

پله‌ها را جمله باید در نوشت / تا کان چیست از ازل شد سرنوشت

عزم و حزم و ذکر و فکر و جذب را / بازیابی با صفا و با صفا

چون بیابی دو یمین واصل شوی / در نماز دو یمین واصل شوی

پله پنجم که جذبش بست نام / رکن پنجم از نمازت شد تمام

شد دل از نور حضورت منجلی / منجلی شد دل ز انوار علی

چشم جانت در حقیقت وا شود / منظر و منظور دل مولا شود

چون بمنظورت نظر کردی باز / محو کردی از حقیقت در مجاز

محویت از خویش پروا نگشت / پیچ و چون سوی محویت گشت

باز کرده بر رخت باب ششم / وحدت آید فاش و کثرت گشته گم

باب ششم بر رخت چون وا شود / زان نماز ششمت برپا شود

باب ششم باب وحدت نام اوست / جان عاشق ایمن آرام اوست

چیست وحدت در توای کثرت پرست / کسب الفت از کثرت برست

جان تو زین باده گر جامی گرفت / از هجوم کثرت آرامی گرفت

جام وحدت مست و مدهوشت کند / پای آسر منظر هوشت کند

جام وحدت گر تو را شد نوش جان / از تعشق با شدت روشن روان

از تحمل در جفاهای رقیب / از جفا تیمهای شد بی شکیب

شوق دید از شدت مجنون کند / قلب صاف آینه بیچون کند

جام وحدت قطع خویشیت کند / وصل جان با حال شیخیت کند

فانی از خویش و ز کثرت جهان / باقی اندر وحدت شیخ روان

چون بقائی زین فنا اندوختی / شمع جذب جان بزم افروختی

این من و تو از مقام ارتضاست / بی من و تو این من و تو کی رواست

حاصل آمد این مقامت چون یکان / جانشین آلی خدا را در جهان

چون خلیفه گشت جانت از خدا / چون خدا کرد حبیب مصطفا

مصطفی کرد و حبیب چون کلی / نور جشن ل نماید منجلی

مقتدر کردی بکل ماتشا / حاصل این اقتدارت از رضا

اقتدارت از رضا حاصل چو شد / چار صلوات یکی گردید خود

چار پایه تخت شد آن چار / شاه خوش بر تخت خود کرد قرار

شاه چون بر تخت آمد متکی / جمله صلوات جمع شد یکی

آن یکی آمد نماز دائمی / آن نماز دائمی وسطی همی

این نمازم یار بار وزی بداد / تا نباشد جز نمازم هیچ کار

حق شاه مصطفا جان نماز / محرم سر خدای بی نیاز

این بود تمثیلی از باب رضا / از رضا بر دارم از این پرده را

بوذر غفاری آن صدیق بود / آنکه شد از جان شهید ظلم و جور

رفت روزی سوی سلمان ازقضا / آن سلیمان سریر ارتضا

اوکه آن سلمان منا تاج اوست / مرد این عشق شه معراج اوست

دید دیگی بر سر بر داشته / هیزم از پا زیر آن دیگ داشته

شعله در پاها بجای هیمه دید / در تحیر شد از آن فعل شدید

باز پرسیدش که این سحرت چراست / گفت سلمانش که گویم با تو راست

شمس را بینی که طالع می شود / نوربخش اندر مطالع می شود

خود طلوع او بامر من بود / از صفت این رمز کو روشن بود

این بیان شرح و بیان خاتمه / خاتمت باد انجم آن خاتمه

یکی از باب رضا داخل شدی / از قضای حق آن واصل شدی

آن رضا از قرب حق در یافتی / از دو نو سوی علو اشتافتی

از عبودیت ربوبیت بجان / آمدت حاصل شدت تمکین در آن

معنی انا الیه راجعون / صورت حالت بود انا الیه

ظاهر و باطن رضا باشی تمام / ظاهر و باطن ز تقدیر و قضا

حفظ صلوات شود حاصل مدام / بر نبی و بر عباد الله سلام

آن صلوتی که آمده وسطاش نام / در بر پا ظهر و عصر و صبح و شام

آن نماز بندگان مخلص است / رست از قضای شیطان خالص است

بندگان را شیمه از شیطان / لیس لک سلطان علیهم جز بیان

آن نماز آمد سریر پادشاه / دور است اندازد ز کفر لا اله

جز الست هیچ نبود در شهود / زانکه جز او نیست کس اندر وجود

نه وجودی کز من و تو ظاهر است / آن وجودی کز من و تو طاهر است

چیست نسبت خاک را با روح پاک / چیست نسبت خاک را با رب پاک

و تحکم لم یغف گفت شاه / شاه نبود در وجود الا اله

هر مصلی کان نمازش حاصل است / حفظ صلواتش کاین کامل است

جان شود حافظ بحفظ این نماز / کس نداند حفظ آن جز اهل راز

اهل راز آن کاین نمازش دائم است / با حضورش رسته از پیش و کم است

هر نمازی را حضوری جان بود / آن حضور حضرت جانان بود

هر که جانش رسته ایم در حضور / باشدش دل مشرق الله نور

هر دو کون را من نگهدارم به دان / واقفم بر هر ظهور و هر بطون
صاحب لوح و من و منجی او / یار ایوبیم من و شافی ...
آسمانها باشد از من برقرار / برقرار از من با هر کردگار
قول نزد من نمیگردد بدل / اول و آخر منم دان در محل
هم حساب خلق جمله با من است / از من آثار قیامت روشن است
در قیامت قیم ساعت منم / بر خلایق واجب الطاعت منم
من قسیم ... پاینده‌ام / گر بمیرم من نمیرم زنده‌ام
خازن مخزونهٔ سر اللهم / هر چه را بوده است و باشد آگهم
مؤمنان را هم صلاتم هم صیام / هم امیرم مؤمنان را هم امام
شاه محشر اول و آخر منم / صاحب نعت و مفاخر ...
بر سمایم صاحب سیاره‌ها / در جهان هستم عذاب اشقیا
جابران را مهلک از اول منم / ای بسا دولت که من زایل کنم
هر کجا زحف الله هر جا زلزله / از من اندازد بجا نهنها ولوله
آفتاب از من شود اندر کسوف / ماهتاب از من رود اندر خسوف
حق در اشیا صمم از آن دارد بیا / کر مطیع از جان و دل باشد مرا
چون شوم ظاهر همه منکر شوند / حق من نشناخته کافر شوند
نور انوارم نهانی و عیان / عرش را حامل منم با ...
هر کتابی را که آمد صاحبم / باب قرب کبریا را حاجبم
کافران را نزد این در بارگه / بار کافر اندر این دربار نیست
بر فرازم روز و شب فاش و نهان / اژدها هم هست از فرشته ...

خازنم بر آسمانها و زمین / از مثال امر رب العالمین
قایم بالقسط دایم بدین / هست بر پا هم زمین زین ...
آن منم کاعمالها بی حب من / نه شود مقبول و نه باشد حسن
آگهم از گردش نه آسمان / کیل قطرات مطر دانم عیان
عالم از یک پا بپا بنهاده‌ام / از مثال پادشاه ذوالکرم
من شوم مقتول و من ... / حی شوم هر گونه خواهم آشکار
نزد من باشد شمار جمله خلق / هست با من روی کار جمله خلق
انبیا باشد هزاران ... / منکرم گشته هزاران ...
کافران همه گشته مسخ از قهر من / آتشی زین بجا بنما ...
هم محمد من محمد هم منم / در نهان آن معنی بس روشنم
گر بر آن نه اسم و شبهی واقع است / گرچه پیدا از پس هر برقع است
هر که بشناسد خود الی مرا / باشدش ایمان کامل از خدا
منشرح باشد دل ... / مخزن اسلام باشد سینه‌اش
آنکه در این معرفت سستی کند / روی از بالا سوی پستی کند
وانکه نشناسد منور ... / از شک و ریب است قلبش در ظلم
هست عرفان من از نور ... / عین عرفان خدائی وین صفت
دین خالص هست در نزد خدا / بشنو و ... مشو از ما جدا
خازن سر آله ماییم ما / از تعیین نور خدا ماییم ما
تا خدا نور خدا روشن بود / کی سزای نور او گشتن بود
نعمت الله در جهان ماییم ما / نعمت اللهی که باشد بی جدا

آیة الله و دلالتش منم   وجه الله است روی روشنم
هم حجاب الله منم گر چه جای   حیث وجه الله ... معنی ...
اسم من مکتوب کرده از ازل   بر سما و عرش و بر ارض و جبل
هم بباد و برق و باران و نمود   هم بجن و انس و بر وحش و طیور
هم با بر و رعد و بر لیل و نهار   هر یکی یک حرف تا بر جا قرار
از خلایق هست آن بر من عیان   که بجز خالق بود از کل نهان
بر نجابتها تمامی واقفم   بر شونده بر شده کل عارفم
بر من آنچه از کسی باشد عیان   که بعالم در اول بود آن
کشف این علم از خدا کردم دمی   که نه دم بود آن دم و نه آدمی
گر نبود اندیشه ام بر شما   گر جنون هر که بگوید ...
راست میگفتم خبرهای غریب   فاش میکردم ز اسم ...
که بر آن بودید هم خوابیده ...   تا قیامت کان ... که شهود
لیک می باشد عزیز آن نزد من   فاش سازم از چه اش در انجمن
علم آن باشد نهان از انبیا   جز محمد صاحب شرع شما
که من و او علم خود بر یکدگر   کرده ایم تعلیم از روی نظر
بر فراز عرش اعظم عارفم   بر زمین هفتمین هم واقفم
عارفم بر آنچه در افلاک هست   واقفم بر آنچه اندر خاک هست
از احاطه باشد این جمله علوم   نه اخبار است نز علم رسوم
اقسم بالله رب العرش اگر   خواهم و ده هم ز پیشینیان خبر
که چه کس بوده و از چه کس بده   در کجا هستند و اکنون چه شده

صاحبم بر اولیه از ازل   هم ازل را من ابد هم من اول
یار جابلقا و جابرصا منم   صاحب هر حرف منم و نهرم
پیش از این آسمانها بوده بین   من نموده خلق عالم اولین
گفت از ماضی و مستقبل بسی   قابل ... نبود آنجا کسی
گفت جمل حال من کی می کند   درک این اقوال من کی میکند
چون ندیدم در خور آن آدمی   اهل اسرار عجایب کردمی
گو نیا اهل نفاق تیره رای   گفت میگوید علی هستم خدای
جمله در این قول من بشاهد گواه   در که حاجت شهادت آوریم
که علی نوری است مخلوق خدا   که علی عبدی است مرزوق خدا
هر که گوید از ضلالت غیر این   باد بر او لعن حق و لعنتین

این کلام وعظ سالک بود آن   آنکه جانش سالک کوی رضاست

ای گروه طالب کوی هدا   گر مطالبستان بود در روی رضا
اولا پوئید در راه طلب   روی عجز آرید سوی باب رب
باده توفیق تا در جامتان   حضرت ساقی کند انعامتان
چون از آن پیمانه کردید مست   از همه رنگی یقین شوئید دست
با بهای وصل آن جان جهان   از محبت وا شوید بر روی جان
روی آن کاشانه دیدار اوست   بلکه آیینه نباشد وجه هوست
در جهان هر دم نماید جلوه   همچو نور مهر بر هر ذره
تا بجز از آن تجلی غالب   تا نکی گمراه جان ... دیده
روی سوی وادی ایمن کنید   دیده از نور علی روشن کنید

عاشقانت را نیاز آمد نیاز | ناز فرما ناز فرما ناز ناز
ناز تو مطلوب جان عاشقان | ناز تو محبوب جان عاشقان
ناز تو چون پرده برداده ز رو | از نیاز عاشق آید کار تو
عاشقان را هست چیزی جز نیاز | گرچه هستند از دو عالم بی‌نیاز
بی‌نیازند از دو عالم عاشقان | بی‌نیازند از هوای جسم و جان
نی ز جسم اندر قیود ظلمت اند | نی ز جان اندر شهود کثرت اند
جسم و جان را قابلیت هستشان | کن قبول و خواستن از دستشان
نفس و شیطان هر دو در دست اسیر | جان عشاق تو بر آنها امیر
این مثال از امر تو بر جان رسید | این مثال حالیش جان شهید
از شهادت مژده جان را رسید | مژده جان را مژده احیا کند

این بیان از ملهم غیبی رسید | فردی از اوراق لاریبی رسید

دوش از کوی شهودم قاصدی | آمد و جان را نمودم قاصدی
قاصدی چون بود از کوی وفا | باز شد بر روی دل باب صفا
بود دل بیمار و محتاج طبیب | بود دل محتاج و مشتاق حبیب
آمد و آورد نسخه از شفا | وز شفا آورد آن نسخه رضا
از رضا هر درد را درمان نمود | وصل او دفع غم هجران نمود
مرحبا ای پیک با مهر و وفا | کآمدی از جانب دار الشفا
نسخه آوردی به بیمار از طبیب | مژده دادی بی‌شکیبی را شکیب
وه چه نسخه داروی درد فراق | وه چه مژده کحل چشم اشتیاق
آمده زان دفتر جان هر خطی | اهل معنی را مقصود سر خطی

چیست مقصد مطلع خورشید ذات | مشتق از وی جمله ذرات صفات
مطلع خورشید نور احمدیست | نور او را هیچ پایان سرمدیست
نور احمد پیکی نور علی است | ای خوشا آن دل که از آن منجلیست
نور او تابید بر قلب کلیم | منعکس شد سوی [illegible]
نور او در هر زمان دارد ظهور | از مرایا تا کند زنگار دور
این زمان هم نور او تابان بود | جلوه گر در قلب مشتاقان بود
دل که شد مشتاق بر نور جلی | زان تجلی هست دایم منجلی
روشن اندر وی هزاران عالم است | لوح محفوظ است اسم اعظم است

التفات

مرحبا زان نفحه باغ وفا | کآمده از گلشن صدق و صفا
وه چه نفحه نفحه روح القدس | اسطقس فوق کل الاسطقس
جسم صلصالی شده زان آدمی | حامل روح الله از وی مریمی
نار ابراهیم از او برد و سلام | زان قمیص یوسف آید مشک فام
بوی یوسف آید از هر پیرهن | بوی رحمن آید از سوی یمن
جذبه از آن لمعه نور جلال | لمعه من نور سبحات الجلال
از موسی مقتبس از نور اوست | طور ایمن یکقدم از طور اوست
موسی جان چون به این وادی رسید | فاخلع النعلین از نادی شنید
رستن از داد حقیقت در جهان | خلع نعلین است واجب در نهان
عاشقان را هر دو عالم قید و دام | بر تن و بر جانشان هر دو حرام
فارغ از اخری و از اولی بود | هم که او را جانب مولی بود

[illegible]

عشق فقش وصل وصل شوق نهات — ذوق کیش سیف عقل ز فهات

چون حکیم فلسفی را نیست ذوق — میکند نفی از جنابش صحو و شوق

پا برای دو ربایش و هم علام — میکند شرح قدوسی سلام

عاشقان در دو ربایش اهل شوق پا — محرم سلطان و شهد عیس

لا و لا عشاق را کو دور باش — هست ذره بیش خورشید خفاش

ذره ها با خور همه محو شده — پس ضعیف و عجب و بار دق

ذره کور و نیک از خورشید باش — ذره کی بگذشت سوی خورشید باش

خود صفاتش سر بسر خورشید شد — بلکه ذاتش سر بسر خورشید شد

تا ز نور ذات او بر خاص و عام — ذره تا خورشید شد ز او والسلام

التقاسـت

مرحبا ای بلبل جنات وصل — ای نوا خوان گل جنات وصل

مرحبا ای بلبل بستان وصل — کآمدی از جانب بستان وصل

رایت وصلم بجان افراختی — مطلقم از قید هجران ساختی

از جناب دوست آوردی شمال — شد مشتاق مرغ جان را پر و بال

چون رسیدش بال و پر پرواز کرد — سوی جنات وصال آغاز کرد

چون رسیدش بال و پر طیار شد — سوی بستان وصال یار شد

وه چه جنت جنت رضوان شاه — شاه جنت ما من قرب اله

وه چه بستان زیب باغ زندگی — هر کف هر گل ابلاغ زندگی

مرده پوسیده صد ساله را — چون دم عیسی نسیمش جان فزا

از ریاحش باغ رضوان قطعه — وز حیاتش آب حیوان قطره

[illegible]

رو سوی میخانه خاصم نمود — بر رخ دل باب اخلاصم گشود

ریختم در کام جان صهبا نه — ساختم ساقی به میخانه

جام باقی بر کفم ساقی نهاد — باب تقوی بر رخ باقی گشاد

چیست تقوی رستن از قید همه — تا نگردد مرغ جان صید همه

مرد حق را نیست پروایی ز کس — هست حق را نیست پروا از قفس

گر قفس را هم نمی خواهی عیان — چشم وا میند جحیم است و جنان

هر که رسته زین همه آن متقی است — و آنکه بسته بر یکی ز آن تقی است

نور تقوی تابش نور نبی است — نور تقوی آتش جور نبی است

نار ابراهیم را تقوی فسرد — آب تقوی تاب آن آتش ببرد

لنگر تقوی بفلک نوح بود — ورنه موج از جا چو کاهش می‌ربود

تار تقوی کشت آدم بر کران — خیل عصیان را در آمد در میان

لمعه نور علی راهش نمود — مصقل تقویش زنگ از دل زدود

هر که آن تقویش رهبر آمده — بر حبوه جان منظفر آمده

انبیا و اولیا و اصفیا — شد ز تقوی جمله را دل باصفا

چون مصفا گشت دل شان نور جان — تافت اندر عین مینای عیان

سر بسر مینا مطلوب آمده — هم محب هم خویش محبوب آمده

شاهد این حال از نص مبین

هست والله یحب المتقین

تاریخ یوم الاربعا بیست و چهارم شهر رجب المرجب با تمام رسید کاتبه

فقیر علی ابن ابو طالب فی سنه ۱۲۵۸

بعد چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کشوده از کرم باب نعیم / اسم اللهست از رحمن و رحیم

ای که لاتحصی بود انعام تو / ای که لاتجزی بود اکرام تو

نعمتت را حد و غایت کس ندید / بخششت را خود نهایت کس ندید

بخششت را وجود انعام شد / عام و خاص و عام و از انعام شد

نعمتت چون در نظر آورد وجود / در وجود آورد ناجی از وجود

واو وحدانیت و جیم جلا / واو وحدانیت و دال دنا

~~در وجود آورد ناجی از وجود~~

جمع آورده شد آیات وجود / کل شیء هالک الا وجهه

آیت وحدانیت را عین کو / چشم لاریب هدی للمتقین

کیست از جیم جلا دید از یقین / و ذوی القربی رسول آیت است

واو و دو خورشید اوج وحدت / دوست لفظ او بود لیکن خود او

هست ذو القربی مگر خویشان او / فی علوه قد دنی ذات العلو

هست خود دال دنی دال دنو / هر یکی را آیه‌ای چند و کران

چار آیه در وجود آمد عیان / آیتین اولین سر علو

آیتین دومین رمز دنو / آیتین اولین شرح علو

آیتین دومین بسط دنو

این بیان معنی حبیب است التفات / آن حبیب عاشق حق جل صفات

التفات احمد بر نعت رسول / کز اصالت او بود اصل اصول

ای حبیب لم یزل معشوق ذات / عاشق ذاتت علی عالی صفات

عشق را حسن تو آیین ظهور / از ظهور عشق عالم پر ز نور

حسن تو خورشید و حسان سایه / سایه از خورشید دارد پایه

حسن تو لولو و دلها چون صدف / خالی از لولو صدف کاسه کشف

حسن تو چون مردم و عیان چو عین / عین را باشد ز مردم زیب و زین

مردم عینی و مردم عین تو / عین از مردم بود دیدار جو

عین عاشق مردمش معشوق ذات / عشق باشد در سیاه و در سفید

آن نبوت عین سفید و سیاه / آن ولایت مردمش آن خفات

او که میگوید که عین الله منم / گوید ست یک جده از در که منم

عشق آمد دیده حسن از ازل / حسن باشد ذات عشق بی مثل

بی مثل یعنی که وحده لاشریک / عشق هستی بی مثل لا شک فیک

این بیانی باشد از معراج جان / او که جسمش هست جانی در جهان

این بیان حرفیست از معراج عشق / تا آن شهی کان شد بسر تاج عشق

کام احسانی که شد معراج نام / انجم و املاک از آن دیده کام

در مقام لو دنوت جبرئیل / مانده از رفتار چون کم کرده سبیل

هیچ راهی در میان حسن و عشق / نه میان اندر میان حسن و عشق

معنی حسن ازل چون شد بیان / صورت عشق احمد آمد عیان

یعنی آنجا که جا را نام نیست / جز احد احمد در آنجا نام نیست

نور تو در قلب لا ریبم چو مهر / کاو چو شد از سحاب جرم چهر
نور حضرت در دل هر کس نتافت / جزره حیران ره نوری نیافت
ایکه فرمائی شناسائی مرا / دان خود را تا شناسائی خدا
هر کو شناسد بود آنستم / از شک و ریب است قلبش در ظلم
خود تو گوئی نعمت اللّه نیسم / نعمت اللّه لا جزاو احصا
نعمت عرفان عطا کردی عطا / نعمتی افزون از این نعمت کجا
دل گرت عارف شد از نور تیش / لیک عرفانش بود قدر وسعت
وسعت عرفان ما هیچ است هیچ / زانکه در امکان ما هیچ است هیچ
هست عرفان شکر در انعام تو / شکر در انعام و در اکرام تو
شکر انعام تو کردن کی توان / شکر اکرام تو نجز بندگان
غیر عجزم نیست از عرفان نصیب / تاکه جانم آمده عرفان نصیب
جز قصورم نیست اندر قصر شکر / خود قصورم کرده عالی قصر شکر
حمد اللهم چو دل تفسیر کرد / قصر شکرم فاتحه تعمیر
گوشم ان الله شاکر چون شنید / خویش را در غرفه شکرش بدید
حامدیت هر خدا دارد صفت / گرچه بر محمود دارد این منقبت
چشم ان الله شاکر چون بدید / گوش دل آورد مشکوری شنید
شاکر و مشکور حق است و ولی / حامد و محمود احمد با علی
باد و افزون رحمت پروردگار / بر نبی و بر ولی و آل کبار
مستظاهر تا که انعام و ولی / از محمد و ز علی و آل علی

این جهان واو وحدانیت است / تمکن نخست ... از آن جا ... است

واحد عدی آدم صادق است / هم ابد را و صمد را عاشق است
کیست عاشق غیر معشوق ای ... / نیست عاشق غیر معشوق ای ...
عاشق و معشوق حق است ای ولی / مصدر حق از نعمت الله ولی است

این جهان جلوهٔ جسم جلاست / جلوهٔ جسم جلا در جسم ماست

جلوه‌ها باشد جلا را در ظهور / از جلای جلوهٔ الله نور
جلوه‌ها گرچه همه نورانی است / گاه جسمانی گهی روحانی است
جلوهٔ اسما و جلوات صفات / هست نورانی چو باشد نور ذات
آن صفاتی جلوه‌ها بود ای فطن / از نبوت دان و سید شان فقن
جلوهٔ افعال برزخ آمده / گاه جسمی گاه روحانی شده
جلوهٔ جسمانیت نفسانی است / گاه شیطانی گهی رحمانی است
نفس چون میل هوا باشد ترا / لاجرم خطوات شیطان ...
نفس شد چون مستقیم ای اخی / گرد و رهکانش غذای ادر حبی
جلوهٔ روحانی نفس ای حکیم / جلوهٔ سید از جلوات رحیم

... است

ای رحیمی جلوه از جلوات تو / چون صفات رحمانی ذات تو
رحمت آن چون جلوهٔ انعام کرد / رحمت عامی بکاخ و عام کرد
رحمت عامت با یکاد وجود / حب خاصش آیه ایجاد بود
حب چو بر ایجاد مصدوق آمده است / زمرهٔ عشاق معشوق آمده است
نور معشوقیت از آدم عیان / ظاهر است ای عاشق جان و جهان
عاشق جان جان و آن عالم از او است / زانکه جان جان جان آدم از او است

ظاهری ظاهری احسان حقی
باطنی ظاهری احسان حقی
ظاهری باطنی احسان حقی
باطنی باطنی احسان حقی

باهیولا فی فنا فانی است او / کل شیء هالک الا وجهه
زانکه وجود هر جا وجودش ثابت است / جز وجود وجهش که از هر چه بود
ور وجود وجهش جانی و جانی بود / کی هیولائی صفت فانی شود
ابقای روح خود باقی است او / کل شیء هالک الا وجهه
چون وجود وجهش باقی او باقی بود / چون وجود وجهش فانی او فانی شود
این جنابی وجود با آدم تمام شد / آدم از آن خاص ذو الانعام شد
خلعت تشریف کرمناش داد / نعت توصیف لقد خلقناش داد
هر کرا آدم وجود و جان بود / از وجود وجهش دیده احسان بود
دیده احسان حسن الالهی است / محسن آن وجه حسن باشانی است
عاشق و معشوق در این انجمن / مجملا محسن بنا که حسن
کر حسن محسن بود گاهی حسین / از وجود هم وجود ذو القربی است این
لعنت حق باد بر اعدایشان / رحمت حق دائما بر دوستان
دوستان آن شیعیان جانی اند / جانی ایمانی ایقانی اند
دوستان آن بردم شهر یقین / کز یقین دادند سر در راه دین
شیعه را شهر یقین آمد وطن / زان جهت ایمان بود حب الوطن
دوستان آنان که احسان پیشه اند / دوستان آنان که حسن اندیشه اند
دوستانند آن گروه نیک پی / بشنوان الله یحب المحسنین
هست احسان را دو صورت انجمن / ظاهری و باطنی سر و علن
ظاهری بر باطنی عنوان بود / باطنی بر ظاهری خود جان بود
حسن ظاهر نیز دارد باطنی / باطنی هم نیز دارد باطنی

مورد اوصاف از آن آخرین / مورد افعال برزخ همچو دین
دین کهی نور جمال آتشش دهد / که جلال آتش سوزان آتشش دهد
که جز از آن اراده حق بود / که ولا ایمان از آن مطلق بود
گاه احکام نبوت مظهرش / گاه اسرار ولایت مصدرش
اولین مورد ولایت ایشان / دومین مورد نبوت آن عیان
بی نشانی خود نشان اولین / دومین باشد نشانش بس مبین
دین که باشد برزخی بر این و آن / گاه باشد بی نشان که با نشان
اولیا تحت قبابی را بخوان / بی نشانی نشان آن بدان
اولیا را بی نشانی دین بود / ظاهر از دین نبی و آیین بود
زان سبب گویند شاه اولیا / از ظهوری چون شود برقع گشا
مجتهد بینی که در آن دوره اند / کافرش دانند و فتوی میدهند
غلو ایشان را نهند از او / مرد نادانسته را باشد عدو
جز خدا نشناخته کس اولیا / اولیا نشناخته کس جز خدا
از ولی گاهی ظهوری هست نیست / این ظهوری از امام و از نبی است
تا نبوت نقطه پرکار بود / باطنا با آن ولایت یار بود
چون بعالم ختم شد دور نبی / شد امامش ظاهر و باطن ولی
گر نشان تام حی بود از امام / از چه سیفر مود شمس در غمام
این دو نو خاص ولایت آمده است / چون که شاه اولیا غایب شده
همچنان که شد نهان در ظاهر است / اولیایش را نهانی در ظهور است
چون نشان باشد نشان دو یمین / والضحی آمد نبوت را یمین

جنت چارست چون خور نور بار ... شمس تابان است از چرخ چهار
هر کرا چشم حقیقت بین بود ... اندر این جنت حقیقت بین شود
بر حقیقت هر که جانش طالب است ... سوی این جنات میلش غالب است
جنت اهل حقیقت این بود ... هر کسش بیند حقیقت بین شود
شاه جان نور علی درویش حق ... آنکه بر هر درد فقری داده سبق
او که تاج ترکش بر چار ترک ... ترک جاه و مال و راحت ترک ترک
چون شریعت را بجان داده رواج ... از طریقت داشتی بر فرق تاج
معرفت بودیش مایه در دکان ... وز حقیقت بودیش آگاه جان
از جمال حسن در عالم فرید ... وز جلال عشق در عالم وحید
فانی از خود و باقی بالله بود ... در اقالیم بقا خود شاه بود
بی نشان همچون قلندر در جهان ... در جهان جان قلندر بی نشان
از چنان چون طرح جنات الوصال ... بخت چون بر چرخ عشقش نقش بال
در سخن چون در این جنات سفت ... چون جنان شعر هشت باب گفت
خود دو جنت را چو جنت زیب داد ... بس عبارات و نهر ترتیب داد
جنت سیم چو آمد در نما ... با صفا و بستان و با ضیا
چند پیچی چونکه آمد در مقال ... خوش روان شد سوی جنات وصال
حرف جنات دل و جان سیر کرد ... سیر جناتش گرچه کبر کرد
گرد عقبا را بدنیا اختیار ... کشت تاریخ وفاتش اختیار
مردن غریب چو صعب است و شدید ... هر که مرد اندر غریبی شد شهید
هم شهید است آنکه اندر عشق مرد ... در جنات وصال دوست برد

جلد ثانی بسمله سان یک کتاب ... کاه در تفصیل آن ام الکتاب
جلد ثالث را شده الحمد نام ... مجملش بسم الله تفصیل تام
آنکه باقی بسمله نیکو شناخت ... شد ز بسم الله خود نیکو شناخت
هر که بسم الله خوش از ترتیل خواند ... او هر کل جمله ترتیل خواند
وآنکه از سبع المثانی برد بهر ... کشت معلومش همه مجهول دهر
لیکن از تفسیر آیات و سور ... سیر سد بر مردمان فیض اگر
این خیالم بود دایم در ضمیر ... کاه دم از شاه غیبی شبیر
عالم رؤیا در آمد در نظر ... شاه غیبی کرشد جلوه گر
شاه غیبی من شاه من است ... در همه احوال همراه من است
کفت کای سیار وادی فکر ... که روی هر دم بی فکری دگر
کاه میکاری ببستان سخن ... نونهال شعر چون سرو چمن
کاه فرد و که رباعی که غزل ... کاه قطعه از حکایات و مثل
مثنوی مثنوی کاه کاه ... در قصیده مدحت و سور و شاه
کاه صنعت در قصاید میکنی ... شاعران را کار فاسد میکنی
کاه ترجیعی مرکب آوری ... کاه ترکیبی مرتب آوری
که معما را نمائی چشم بند ... آوری صید بدیعی در کمند
کاه ذو بحرین را سحر حلال ... می نمائی می کشائی باب قال
که مخمس میکنی اوصاف شعر ... که مسدس میکنی اصناف شعر
خالی از حکمت اگر چه نیست شعر ... لیک کم دانند کان هنها چیست
خیز و رو آور بجنات الوصال ... صرف کن فکرت بجنات الوصال

شاه غیبی بود نظم سخن | سر لاریبی بود در انجمن
نظم چه بود ناظم آیات حسن | ناظمانش آمده ذرات حسن
نظم چه آن مطلع انوار عشق | نظم چه آن تسبیح اسرار عشق
نظم چه هنگامه ساز امر و نهی | زان دهد عقل انبیا زامر و نهی
ناظم منظومه معراج روح | کشف از معراج چون آمد فتوح
عرش را در زیر دیدم نجبا | پر زد از حکمت و نور هدا
خواستم مفتاح بنمودم عیان | از زبان شاعران مفتاحشان
ان تحت العرش کنزا را بخوان | نظم را منظوم ببین مبدأ بدان
مبدأ نظم است تأیید آله | لازم تأیید تأیید آله
ناظم نظم وجود کن فکان | ان منه حکمه فرموده عیان
عالم محکومه حکمت خدا | کشف هر کس داده شد حکمت ورا
داده شد خیر کثیرش از نصیب | ذکر آن ناکرده جز فهم لبیب
چیست حکمت حکمت ایمانیان | چیست حکمت حکمت یونانیان
حکمت یونانیان هم حکمت است | زانکه در اجزای عالم فکرت است
فکر در اجزای عالم وان صواب | گر مطابق هست با ام الکتاب
باشد آن ام الکتاب انسان تام | در زمین و آسمان شاه و امام
حکمت ایمانیان عرفان او | سر نهادن بر خط فرمان او
حکمت یونان و سبحان زین نمط | حکمت ایمانیش حق و سقط
حکمت سبحان کسش آگاه نه | حکم حکمت را بسویش راه نه
حکمت یونان بود بس راهزن | زانکه معراجش بود برهان و ظن

نیز ایمان را کتابی آمده | از زبان دل خطابی آمده
عالم کل مصطفی خیر البشر | کش بکان رحمت بود چهره ام
کشف دانایان از آن حضرت مرا | محسنان باشند همچون انبیا
یک نشان از انبیا آمد کتاب | ابد تا یار بنا صوب الصواب
این بیان شد شرح در تأیید نظم | خود عیان از این بیان تأیید نظم
صد هزاران رحمت پروردگار | باد بر نظم جهان خیر الخیار
احمد مرسل شه پیغمبران | هم بآل و عترت و اصحابشان

باب دوم هست در توکید نظم | کان معین میکند توحید نظم

نظم چه لؤلؤی حکمت سفتن است | خاص صاف اندر حکمت گفتن است
راست گفتاری بود قول حکیم | نیک کرداری بود فعلش مقیم
راست باشد قول الله احد | نیک معبود است الله صمد
سوره را کان بود توحید تام | آن کلام قل هو توکید تام
این احد را با صمد چار است فرق | چار ارکان اندر آن چار است غرق
چون شماری عددشان لا مرتبه | چار باشد چار ای با مرتبه
چون تخت آرد مکان شاه صمد | چار ارکان پایه تختش بود
رکن سبوحی و قدوسی اول | سرمدی رکن آلهی رکن ازل
هست تنزیهی مر این ارکان چار | نیز تشبیهی است ارکانش چهار
ظاهر و باطن دو رکن اولین | ظاهر و باطن دوی دیگر ببین
پایه‌ها باشد بعرشش مستوی | آن رحمان علی العرش استوی
چار رکن اولین تنزیهی است | چار رکن آخرین تشبیهی است

کنج مخفی آن کتاب مستطاب / کز حقیقت او بود ام الکتاب
مصطفای حق امانت دار این / مخزن اسرار رب العالمین
مشرق خورشید نظم کن فکان / کن فکان از نور حسنا و عیان
حسن او نور جمال سرمدی / عاشق رویش جلال سرمدی
جود ذاتی که باشد لایزال / جلوه او هم جمال و هم جلال
مخزن سر جمال او ولی / مطلع نور جمال او نبی
از جمالش تافته نور علی / کز جمالش یافته روح صیقلی
از جمالش منجلی ارض و سما / کز جلالش یافته نور علا
در جمال او جلالش مستتر / از جلال او جمالش مشتهر
مستتر نور جمالش در جلال / مشتهر ستر جلالش در جمال
چون جلالش برقع از رخ فکند / جلوه گر شد کرد او ذرات چند
چون جمال افکند برقع شد جمال / مرحبا زان جمال با کمال
ذره‌ها در پرتو آن عین نور / [illegible] چون خورشید بود
غیر نور از ذره خود سر وجود چیست / آن ظهور نور غیر از جود چیست
نور جودی کان ظهور [illegible] / از ظهور آن دو نوری مشتق است
پادشاهان را ظهوری زان دو نور / آن دو نوری کان بود عین ظهور
پادشاهان را دو تاج است و دو تخت / ظاهری و باطنی ای نیک بخت
تاج و تخت باطنی از انبیاست / تخت و تاج انبیا نور خداست
از هدایت هستشان بر سر چو تاج / می‌ستانند از شهان ملک باج
تاج و تخت ظاهری گویم کراست / در جهان آن کس که بگزیده خداست

عالمان مشهور اندر این زمان / سر لب از فقه باشد نکته شان
وه چه خوش فرموده شاه مصطفی / عالمان امتم چون انبیا
فاسد ار احوال عالم می‌شود / فاسد ار احوال عالم آن بود
دو قیمی پایه از آن عالی سریر / شد علما از صغیر و از کبیر
گر رعیت فاسد باشد روش / خود فدائی می‌شود دست عالمش
هست در هر ده رعیت چون تنش / عالمان در آن بدن چون سر تنش
هم بهر شهری رعیت چون تن است / عالمان شهر آن تن جوشن است
وندر آنها مرد حق چون دل بود / دل چو رفت از دست تن باطل شود
این حدیث از قول شاه انبیاست / در دهی گر مؤمنی نبود فناست
این زمان گر مؤمنی باشد بشهر / مردمش بد رعیت با هم بهر
این زمان گر مؤمنی باشد بده / کو بیش شحنه رعیت جان بده
زان بود مؤمن خفی اندر میان / تا که از آزارشان یابد امان
تا امان یابند ایشان از بلا / مرحبا زایمان مؤمن مرحبا
مولوی معنوی در این مقام / خوب فرموده است نظمی با نظام
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
سیمین پایه از آن تخت بلند / جمع تجار و توکل پایه‌اند
چون توکل پایه شد تجار را / ورنه مانند از بلاهای قضا
لازم آید جز توکل آمده / پایه‌اش جزوی از آن کل آمده
گر نبودی جزوی از آنش کنف / کی روان کردی متاعش هر طرف
گر نه بُدی کلی از آن سر مایه‌اش / کی شدی خورشید زیر سایه‌اش

در جوابش گفت آن شاه هدا / عقدهٔ این مشکلش از دل گشا

حق نموده نیک قسمتهای فلان / گر رسد بر مستحقین حقشان

هیچکس را فاقه نبود در جهان / در جهان از فاقه کم گردد نشان

چار دین پایه از آن تخت علا / و آن امیران شه و سرکرده‌ها

ای امیران شه ای سرکردگان / ای بجود پادشه پروردگان

نعمت بخشایش سلطانشان / خلعت بخشایش ایمانشان

شکر بخشایش فریضه جان بود / حمد بخشایش هم از ایمان بود

شکر چبود صرف نعمتهای آن / که از بهر آن اندر زند خوان

حمد چبود دلبس اخلاق حسن / وقت بخشایش نمودن جان و تن

گر فریضه جانشان آمد بجای / حمد و شکر پادشاه و از خدا

پایه تخت شهی عالی بناست / چار دین پایه ز تخت پادشاست

پادشاهی مظهر جود خدا / نیست غیر از جود مقصود خدا

بندگان را جود کلی از خدا / در دو گیتی در دو عالم پادشا

در همه عالم چه مسکین چه غنی / بر همه عالمها چه مؤمن چه ولی

شکر جود پادشاهی شیبه دین / چون وجود پادشاهی فرض عین

باب چهارم مطلب حق الیقین / می نماید ظاهرت در کفر و دین

ای قدم بگذاشته در راه دین / دین شود کامل چو کامل شد یقین

بر سه قسم آمد یقین ای پیرو راه / علم و عین و حق ای پیشواه

قسم اول علم عاری از شکست / رو بباز از شک از آن شکست

چون شود روشن ره از علم الیقین / می شناسی راهزن در راه دین

فاطمانند انبیا را وارثین / وارث آن ملک فردوس برین

وصف دیگر از معظم گوش کن / ساغر دیگر بگیر و نوش کن

چون معظم عالم علم الیقین / هست و هادی هست اندر راه دین

مهدی است و هادیش نام آمده / هادی است و مهدیش کام آمده

مهدی که کام هادی است کیست / هادی کل قائم آل نبی است

کیستش ختم الولایت آمده / خلق را هم هدایت آمده

چون هدایت هست او را فرض عین / پوشد آن معصوم کی از فرض عین

هر که مستهدیست ره بنمایدش / بابی از علم الیقین بگشایدش

ره سوی آن باب بنمایم تو را / گر ز دل این عقده بگشایم تو را

رتبت کوی که زندیق است این / سهل باشد چشم بگشا آن چنین

گفت مهدی من چو شمس اندر تمام / طالبان را میرسانم فیض کام

شمس زیر ابر فیضش تام نیست / غیر فیض تام از حق کام نیست

آن غمامی را که این شمس از وراست / فاش میگویم بعالم پیشواست

آن غمامی را که بر او شد حجاب / آفتاب هست آفتاب آفتاب

مؤمنان ابرند و خورشید آن امام / نور می بخشد بخورشید آن غمام

اولیا ابرند بر آن آفتاب / آفتاب از آفتابی در حجاب

هست روی اولیا او را حجاب / آفتاب آمد حجاب آفتاب

زین چنان فرموده شاه اولیا / که حجاب آمد محمد بر خدا

همچنین کان آفتاب اندر خفاست / در خفا هم آفتاب اولیاست

کار ما دشوار و آسان نیز هم / یار ما پیدا و پنهان نیز هم

غیر که آن بوالفضول بوالهوس / که رود بر هم سر خوان چون مگس

از فضولی و هوس باید گذشت / بر در خوان طلب باید نشست

شرط باشد در طلب صدق و ثبات / تا ثبات و جهد نبود رهنمات

سوی آن عالم ندانی برد راه / جاهدوا فینا در این معنی گواه

بر ثبات و جهد صدقت مرکبست / مرکب صدقت توکل بر ربست

چون توکل بر خدا کردی ز صدق / در ثبات جهد آوردی ز صدق

صدق بخشد از تقیت فایده / فایده نازل نماید مایده

در بروبیت باز می سازد یقین / من قرع بابا ولج می بین چنین

باز میگردد بروبیت در زجه / من طلب شیئا وجد قد وجد

فصل اندر دفع فضول بفضول / کز فضولی جان آن باشد ملول

گر تو گوئی بر سر بازار دین / رهبرانند از شمال و از یمین

هر دو میگویند هستیم از یمین / پیشه می باید اول پس یمین

از یمینی پیشه فقر و قناعت / از شمالی پیشه کبر و ریاست

از یمینی پیشه جود و عطاست / از شمالی پیشه بخل و خطاست

از یمینی پیشه عدل است و داد / از شمالی پیشه شر و فساد

از یمینی پیشه تصدیق و علم / از شمالی پیشه تکذیب علم

از یمینی پیشه رنج و تعب / از شمالی پیشه گنج و طرب

از یمینی پیشه جور و جفا / بردن از هر بوالفضولی چیا

وز شمالی پیشه ظلم و محن / بر فقیر ... ممتحن

از یمینی پیشه در هر زمان / مبتلا بودن بطعن بردگان

از برای طالبان این زمان / این بیان در رمز گردیده عیان

تا که هر کس طالب راه خداست / مطلبش عرفان مردان خداست

جستجو آرد پدید و در حرم / گاه گوید یا صمد گه یا صنم

بو که بگشاید برویش باب علم / علم گیرد از لب ارباب علم

طالبا گر طالب علم الیقین / زن قدم در راه تعلیم و ببین

نور تعلیمت کند دل با ضیا / از یقین سازد دلت را با صفا

روبد از ره خار و خاشاک یقین / علم لاریب هدی للمتقین

دل شود از ایمان غیبی غرق نور / آنگهی دانی نماز با حضور

این چنین علم الیقین حاصل شود / حاصلت از علم الیقین کامل شود

چون کمالی دیدی از علم الیقین / بر در عین الیقین آئی و ببین

قسم دوم از یقین عین است آن / بینه آن را گر یقین این بیت است

چشم سر بربند و از سر برگشت / در ظهور نور اعیان هست راست

چشم سر می بیند اما روی او / چشم سر می بیند آن وجهی که او

چشم سر را ظاهری و باطنی است / چشم سر هم ظاهری هم باطنی است

چشم سر را ظاهری دیدن عیان / باطنش را ظاهری سر بدان

پنج حس ظاهری چشم سر است / ظاهر از این پنج حس دیده ور است

پنج حس باطنی از چشم سر / باطنی دان ظاهری سر نگر

ظاهری سر ظاهر باطنی است / باطنی سر که را گویم که چیست

هر که را آن عین بینائی بود / چشم سر را آن عین بینا می شود

باطنش را هفت خانه دیده اند / آن بزرگانی که صاحب دیده اند

پوست را افکند از خواری به راه / بر امید وصل مغز پادشاه

پادشه چون دید کافکنده است پوست / در وصالش کرد همچون مغز دوست

دوستش چون گشت مغزش پوست داد / بر سر او تاج معشوقی نهاد

باطنی چشم سرش باز شد / جان نیاز آورد و جان نازش

یوسف آن حسن ازل در زیست / معنی عشق ابد را بیست

شد بخلوت تا زلیخا را ز ناز / آورد سوی مجازی از نیاز

خود زلیخا از حسن آغاز کرد / در حقیقت آن یوسف ناز کرد

گفت بگذشتم ز عشق پوست / چونکه دیدم عین مغز دوست

دیده عین الیقینم باز گشت / نیستم از ریب دیدم باز گشت

نور عیسی دیده رهبی است / چشم رهبی شاهد عیسی است

اگر هست در نظر عین الیقین / یوسفی بگزین و حسن او ببین

یوسفی کان حسن او شد وجه او / کل شیء هالک الا وجهه

وجه او بنگر به چشم سر به سر / تا منور سازدت دل از نظر

یک نظر چون در دلت انداز داو / دل تو را جام جهان بین ساز او

مدتی یعقوب سان ای دوستان / یوسفی گم کرده بودم در جهان

سالها از چشم نابکر گریستم / تا ز رشته نور بینائیم کم

تا که از مصر امید آمد بشیر / زان بشیرم چشم شد فارتد بصیر

یوسفم در دل نظر انداخته / دل مرا جام جهان بین ساخته

بر سر عین نشسته و بیاد / کرده از علم ظنونم بیناد

علم اگر آمد چشم عیسی بود / علم ظنی را عمل رهبی بود

حسن یوسف پرتو نور تو است / نام صد یعقوب مشهور تو است

دیده عین الیقینش از تو باز / دیده برهان تو در آن بزم راز

نور برهان تو آنجا جلوه گر / گر نشد در مصر بودش مستقر

من نیم یوسف ولی در بزم راز / نور برهان تو کردم چشم باز

ور یقینم گر نبودی نور حال / عین آرام جای بودی لا محال

عشوه علم ظنونم کوری است / شکر یا رب کز آنم دوری است

حق عین نور عین مصطفا / مشرق اعیان اعلام هدا

بر یقین عینیم ثابت بدار / تا حقیقت گردد از او آشکار

با حقیقت هم که جانش باز شد / در حقیقت قابل اسرار شد

قابل اسرار که جز مصطفا / باد بر آلش تحیات خدا

این بیان شد عرض حال خویشتن / با تضرع سوی حق ذوالمنن

کیستم من بینوائی ناتوان / بینوائی ناتوانی خسته جان

کیستم من بنده حیرت زده / با همه حیرت زده غیرت زده

سوگواری از جنایتهای خود / شرمساری از خطاهای خود

گر نبخشائی جنایتها مرا / باز پرسی از خطاها مرا

وای بر من وای بر احوال من / وای از اقوال بی افعال من

گر دهی پاداش اعمال مرا / هفت دوزخ یک عمل داده جزا

آنچه باشد مستحق عاصیان / عاصیان جمله خلق انس و جان

مستحقم من ز یک معصیتم / یک چشم باز باشد بر کرم

یا کریم یا کریم یا کریم / ذکر جانم هست و فکر دل مدیم

بشنو از حق الیقین این نکو کلام

چونکه از عین الیقین دیدی بیان
از حقیقت بر تو بگشاید دری
هر که را حق الیقین آمد مقام
محسنان آنان که فرماید خدا
گر حقیقت پروری زین ترجمان
بیش بر آنان که ایمان آورند
باک در آن چیز که شد طعمه شان
کارها شایسته و حالت نکو
هم عملها جمله شایسته کنند
باز تقوی پیشه و احسان شان
نص والله یحب المحسنین
شرطها باشد سه اندر محسنین
بهر آن مؤمن که احوالش نکوست
باز تقوی هست کایمان همره است
باز تقوی هست کاحسانش قرین
چیست آن طعمه که نبود باک از آن
شرطهای محسنان را یاد کن
اولین تقوی است از علم الیقین
زانکه علم بی عمل را نور نیست

گر چه نبود از کلام آن انتظام

جانب حق الیقین بنگر عیان
چون سوی حق الیقین ره آوری
محسن است و صاحب حسن تمام
آیه در وصفشان با شرطها
می شود مضمون آن آیه بیان
که عملهای نکو می پرورند
گر بود تقوی و ایمانشان بجان
پس ز تقوی و ز ایمان کار جو
پس سوی تقوی و ایمان باز
باشد آیه نص حب در شانشان
حق عیان گوید بقرآن مبین
محسنین مرحله حق الیقین
اولین تقوی که ایمان ارج اوست
با عملهای نکو ای حق پرست
گشته والله یحب المحسنین
از برای مؤمنان محسنان
خاطر خود را ز احسان شاد کن
کش عملهای نکو باشد قرین
بی عمل عالم بغیر از کور نیست

ظاهر و باطن عیان و آشکار
بنده کرده بر خدا او نه علی
چون غلوش آورد رو در دو تو
عبدیت را که رتبت بود
عبدیت را گر شان خواهی عیان
بهر دین شان هستی از خواری کام
تیره کیهای شب هجران بنام
باشد از حقشان دعای مستجاب
چون جهنم را عذاب آمد غرام
هست شان ز اسراف بر تقتیر کام
شرک را در جان ایشان نیست راه
جز بحق زیشان نشد قتل حرام
هست زانی را عذاب اندر عقاب
غیر آنکه بازگشت از جان نمود
سیئاتش را بدل سازد غفور
توبه آن ایمان و اعمال نکوست
گر شهادت می دهند از زور نیست
گر بلغوشان فتد تا که عبور
یادشان چون آید از آیات رب
رو بسوی زوج اگر می آورند

آید از هر سوره خلقی برکنار
در دو نو آید مقاماتش متعلی
از عبودیت برد جانش علو
رتبت جانان عبدیت بود
کرده حق در سوره فرقان بیان
در جواب جاهلان قول سلام
دور آرند از سجود و از قیام
خود ز و صرف ربنا عنا العذاب
انها ساءت مستقرا و المقام
هین ز ادراک جانشان دار دوام
با خدا دیگر نمی خوانند اله
می نخفتند از زنا اندر اثام
در قیامت جان مخلد در عقاب
کارهای شایسته از ایمان نمود
نور جانان در دلش آرد نمود
گر عمل آمد نکو خود توبه اوست
چونکه قول زور را خود نور نیست
با کرامت میکنند از آن مرور
خر صم و عمیشان نه در تعب
سوی فرد این دست بر می آورند

[illegible marginal text]

کافرم دانند و منع آن کنند / منع نان سهل است قصد جان کنند
قصد جان سهل است ایمان می‌برند / از خیالم یاد احسان می‌برند
یا امیر المؤمنین یا ذوالنعم / یا امام المتقین یا ذوالکرم
بر در انعام تو هستم گدا / جود واجب بر گدا از پادشا
بر در اکرامت استاده یتیم / لطف واجب بر یتیم است ای کریم
در ره اکرام و انعامت اسیر / اوفتاده از کرم دستم بگیر
دستگیرم تا نمودی یا علی / جان و دل از نور کردی منجلی
بسکه گرد عادت بر دل نشست / ظلمت آمد چشم نورانی ببست
بسکه زنگ اجنبی جانم گرفت / چشم ایمان چشم جانم را گرفت
اجنبی بس زنگ در جانم فشاند / چشم ایمان چشم جان [illegible]
چشم نورانی کنم بار دگر / برفشان از عاده گرد نظر
چشم ایمان از تو خواهم یا علی / چشم جان از تو خواهم یا ولی
تا ببینم روی تو ایمان کجاست / تا شاهد نور تو جان از کجاست
روی بنما تا که ایمان آیدم / نور بخشا تا که جان باشدم
یا علی یا علی یا علی / ای ز نورت کفر و ایمان منجلی
یا علی یا علی یا علی / ای بوصفت هم عدو و هم ولی
بر عدوت با دعن کرد کار / بر ولیت باد رحمت بیشمار
این بیان از نور حسن و عشق / شد معانی بر نمو حسن و عشق
آمدم تا باز غواصی کنم / بحر معنی را صدفها بشکنم
آمدم تا گوهر شهوار حسن / آورم خوش بر سر بازار حسن

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

خواهم از مسکین یتیم و از اسیر / هست ظاهر باطنی را گوش گیر
باطنی بر تو کنم کشف و بیان / گر تقیت هست با جان تو امان
کیست مسکین طالب علم الیقین / که ندارد توشه در راه دین
یاری وامانده کان راه را / اجر باشد بدرگاه خدا
طالب عین الیقین است آن یتیم / نیستش از ظن و علم امید و بیم
نه ز ظنش هست امید مادری / نه ز علمش چون پدر بیم ای ولی
نه پدر دارد نه مادر آن یتیم / هست در جهان او فوز عظیم
قابل حق الیقین است آن دگر / کان نه ره ماندش نه مادر نه پدر
راه طی گشته پدر مادر بمرد / لشکر اسلام اسیرش کرد و برد
لشکر اسلام اعیان یقین / قلعه‌های نیک و اوصاف گزین
زان اسیری هرکه داد او را خلاص / پادشه را خود ولیی هست خاص
آن شه ابرار کاین احسان نمود / مطلبش چیزی بجز احسان نبود
نه جزائی خواست ز ایشان نی شکور / دید از محسن بجز نضره سرور
هست از یک حسن او را متکا / کان بود از محسنین اتقیا
نه ز مهریر و شمس آنجا سخن / سایه با ممدود و میوه [illegible]
ساقیان ساغر سیمین بکف / گردشان در طوف با شوق و شغف
شیشه‌ها سیمین ولی همچون بلور / هریکی تابان چو خورشید حضور
باده در ساغر مزاجش زنجبیل / منبع آن باده عین سلسبیل
گردشان ولدان مخلد در طواف / همچو مروارید غلطان صاف صاف
گر ببینی آن سراهای حسن / گوئی آنها نیست جز در عدن

[illegible marginal text]

لوح را کرسی عیانی نشست — عرش را تمامیت آن کرسی است
صورت عیسی ببین نقش طلعت — کان نجم انقضی حاجب طلعت
زین نشان فرمود آن نور جلی — هست اول خلقت آن عرش علی
لوح را چون کرسی آمد مستوی — ان رحمانا علی العرش استوی
حسن چون افتاد در بند ظهور — آن ظهوری بند باشد عین نور
بند چون عقل ای نیکو خصال — ام را نو بند اشتر بی عقال
زان سبب فرمود آن سلطان عقل — هست اول ما خلق در شان عقل
پنج اول شد ظهور حسن را — عشق را هم پنج نقطه شد جلا
اولین نقطه از آن عاشق بود — نقطه اول بان صادق بود
زانکه بر اینجا دیا غب گشت او — هست احببت گواهی بس نکو
دومین نقطه از آن معشوق دان — بر وجود او سابق و مسبوق دان
کنت کنزا مخفیا از سابقیش — آیت مسبوقیش از عاشقیش
در حقیقت عین معشوق عاشق است — عاشقیت بر که جز او صادق است
عاشق و معشوق را هوئی فرق — چون همه عشق جانشان هست غرق
سوی معشوق ار بیفتد هست عشق — جان عاشق را از سو پا هست عشق
نیز عاشق را بود سو تعیین — وآن الف باشد که باشد قد تعیین
چون الف افتد از او معشوق آ — جان عاشق سو بود عشق است عشق
سیمین نقطه ز عشق با کمال — هست او دلاله بی غنج و دلال
جز دلاله از دلاله کس نخواست — عاشق و معشوق را این بازواست
مولوی قولش دلالت میکند — بشنو از نی چون حکایت میکند

گفت یا مولی کرامت آن نفوس — در جوابش گفت آری ای نجیب
نفس نامیه نباتیه یکی است — حسیه حیوانیه آن دوّمی است
دیگری آن ناطقه قدسیه — کلیه الهوتیه بی ملکوتیه
گفت اعرابی که زین چار ای امام — هست نامیه نباتیه کدام
عقل کل آن نفس فخر المرسلین — داد تفصیلی جوابش بر چنین
قوتی اصلش طبایع اربعه است — بدو ایجادش سقوط نطفه است
در کبد باشد مقر نفس ای کیا — ماده اش آمد لطایف از غذا
فعل آن باشد زیاده و نمو — اختلاف المولدات افراق او
آید او را چون زمان فرق و فصل — بازگشت و عود آن باشد باصل
عود همزوجی بود آن بازگشت — نه جواری این بیان چون در گذشت
گفت ای مولای هر ره نکو — نفس حیوانی چه باشد باز گو
گفت آن قوّه فلکیه بود — از حرارات غریزیه بود
اصل آن افلاک و بدو ایجاد آن — نزد آن تولید جسمانی بدان
فعل آن حرکت حیات ست و ظفر — غلبه است و کسب اموال و غضب
دیگرش شهوات دنیاویه کار — قلب باشد جای آن بهر قرار
می برد آن از زمان فرق و فصل — اختلاف مولداتش سوی اصل
عود همزوجی بود آن عود آن — نه جواری عود این معنی بدان
فعل آن باطل شود صورت عدم — چون وجودش مضمحل ترکیب هم
گفت اعرابی که یا مولی بیان — ناطقه قدسیه را فرما عیان
گفت مولی قوتی لاهوتیه است — بدو آن هم مولدا سوتیه است

ذات علیا شجرهٔ طوبی است آن / سدرهٔ رشد و جنت الماوا است آن

هر که بشناسد ورا او کی شقی است / هر کسش نشناخت گمراه و شقی است

باز سایل با امیر المؤمنین / گفت چه بود عقل ای عقل آفرین

گفت حضرت عقل باشد جوهری / جوهری دراک هر خشک و تری

بر همه اشیا محیط از هر جهت / عارف بالشیء قبل کونه

اوست علت جمله موجودات را / او نهایت جمله مطلوبات را

چون بپایان عقل آمد زین صفات / عقل آمد ذات بر کل ذوات

آن ظهورش هست آدم عیان / آدم کل عقل فعال است آن

بیشتر آدم غیر حسان مقصدی / محسن است آدم بذات سرمدی

مقصد حسان و محسن ذات حسین / نفس و عقل و عشق خود در ذات حسین

ذره ها در پرتو آن آفتاب / گرچه نبود تابشان دارند تاب

تابشان چون هست تابان می شوند / از خودی وارسته خود آن می شوند

نور حسن واجبی ظلمت زدا / می شود از ممکن ظلمت جلا

ظلمت ممکن نمیگردد جلا / نور واجب تا نمی بخشد جلا

نور واجب پرتوش ای ذوفنون / چیست جز کل الیه راجعون

این رجوع از چه ز عقل است ای پسر / منبعش از عشق میگردد پدید

گر نبودی عشق ذات حسن را / گنج مخفی از چه میکردی جلا

عشق باشد ذات عقل ای نیک ذات / مظهر اسما و افعال و صفات

تا نباشی عاشق از عقلی بدور / گرچه عاشق نیستش عقلی ضرور

لیک آن عقلی که شد وصفش علی / نه هر آن عقلی که شد وصفش دنی

مستحق قهر از عصیان شوند / بندهٔ فرمان بر شیطان شوند

شیفتهٔ فانی شود در جیفها / از ستمکاران نوید آمدها

میدهد بر فقر شیطان وعدهشان / وعدهٔ شیطان به بخل آرد کشان

آتشی از بخل بر جانشان زند / از تملق راه ایمانشان زند

زانکه دارد هر بخیل املاق او / شد تملق لازم املاق او

مجمل عقل دنی دنیا بود / کآن مقابل نقطه با علیا بود

چیست دنیا رهزن ذکر الله است / چیست ذکر الله آن نزل شهاست

کیست شاه آن صاحب حسن جلی / صاحب حسن جلی عشق علی

هست از عشق علی عقل علی / هست از عقل علی ره منجلی

راه عاشق منجلی از قید یار / گرچه لاقیدی بود آن راه کار

پس از این ره عقل آمد عین عشق / بر همه اعیان سر آمد عین عشق

دیده بر حسن شهم چون باز شد / عشق آمد با دلم دمساز شد

رب قلبی لا تزغ بعد الهدی / من لدنک الرحمة ربی هب لنا

عاشقان را چونکه باشد قید یار / عاقبت گردد همه آن قید یار

قید شد چون یار لاقید است آن / عشق آمد عقل شد آن بی بیان

گر ندانی از حقیقت این بیان / از مجازی بشنو آن دیدن عیان

این حکایت در بیان عقل است / کآن بود خود عین عشق ای مرد دین

بود اندر هند شاهی کامکار / بر زبان هند راجا نامدار

نوبت سلطانیش بر بام عدل / سکه راجائیش بر نام عدل

همچو ظل الله بر فرق وجود / سایه اش گسترده بر عالم زجود

بر فراز لعل لب خالی عیان | همچو زنگی بر لب عین روان
پسته خندان آن اندر نظر | حقه یاقوت پر از گوهر
در زنخدانش عیان خال سیاه | یوسفی گشته نهان در قعر چاه
در نظر آن موی و گوش و گوشوار | ماه و پروین در شب دیجور تار
از عذار روشنش عذرا خجل | وز سواد طره لیلا منفعل
آن دو پستان رشک دو آفتاب | از بیاض سینه پیدا در حجاب
ساعد و بازو و پنجه از ضیا | پنجه بر تابیده از مهر بارها
کرده همراه انگشتها شکار | پاک ماهی آمده خورشید بار
حقه نافش که چون عنبر بیست | زیر آن سر بسته حقه دیگر است
وه چه حقه لؤلؤ جان را صدف | یافته از لؤلؤ جان بس شرف
ساقها سیمین بلورین پا | یافته ده در صفا و در ضیا
از خرامیدن چه آدم در میان | غیرت کبک دری سرو روان
عاشقان پیر و سامان زار | بر سر کویش همه از اندر زار
پیش ابروش بسان ... | خاک ره شد جان و دل آن ...
از حرم یکبار در سالی قدم | رنجه میکردی سوی بیت الصنم
حق پرست و بت پرستان روز ... | منتظر بوده چون نور ...
جمع میگشتند از نزدیک و دور | کان صنم خورشید سان کردی ظهور
ذره سان در پرتو آن آفتاب | عاشقان در چرخ پیچ و تاب
چه کباب آن آفتاب بی نقاب | سوخت امیدی به عین آب و تاب
در همش جانها بسی قربان شدی | خانه های دین بسی ویران شدی

پادشاهی کامجوی و کامکار | با سپاهی آمده بهر شکار
چشم بر قصد شکار از هر طرف | گشته او تیر نگاهش را هدف
بر سپاهی بانگ زد کای ... | خوش شکاری آمده در راهمان
می‌شود معلوم کاین دیوانه است | صحبت دیوانه آزار دل است
یک دو تن سویش بسی تاختند | حال پرسانش بانجا آورند
چند تن رفتند سویش در زمان | بهر کردندش خطاب از این و آن
جمله شان خالی شد از تیر خطاب | غیر دیوانه شدی نامد جواب
عاقبت سویش وزیر شاه رفت | حرف دیوانه شدی هم او شنفت
شاه را کردند عرض حال از او | شاه شد مستفسر احوال از او
غیر دیوانه شدی حرفش نبود | بسته گوش و لب ز گفت و از شنود
شاه را معلوم شد کاین خسته جان | گشته نخجیر نگاه دلبران
کرد فرمانش که آر او به شهر | از جمالش شهریان برند بهر
گفت هر جا خوبرویی دلبریست | مهرطلعت ماه رخ سیمین بریست
پیش او آیند و دلداری کنند | خاطرش جویند و غمخواری کنند
شاید آن شوخی کز آن حال بوده است | آتشین خویی کز آن افسرده است
در میان دلبران پیدا شود | عقده دیوانه از دل وا شود
خوبرویان بر امید یک نگاه | آمدند از جان و دل هر یک براه
غمزه ها و عشوه ها بردند کار | هیچ آن دیوانه را نامد بکار
همچنان میگفت دیوانه شدی | یکزبان میگفت دیوانه شدی
چون نیامد هیچ تیری بر نشان | پس بسوی خانه ها کردند روان

از پی دیوانه هر سو شد روان — چند گاهی در بیابان ناگهان
آشکارا گشت از شهری سواد — پس در شادی بدیوانه گشاد
آمد اندر قصر چون لاله باغ — سرخ روی و دیده پر خون سینه داغ
پای کوبان گفت تا ن... — از تو دیوانه شدی چون که دکان
چون سواد شهر روشن شد... — گشت روشن ز دیش از دوی گرد
هر قدر نزدیک تر شد سواد — خرمی دیوانه را میشد زیاد
گفت شه جانانه این خسته جان — آمد این شهر است بیشک و گمان
در تفحص آمد و معلوم شد — رسم و راه آن صنم معلوم شد
با وزیر کار آگاه حکیم — گفت بسم الله الرحمن الرحیم
نامه از من با پدر را جا نویس — او نویس رسم تحیت ها نویس
پس رقم کن حالت فرزند را — نخله امید جان بسته را
کو اسیر خال هندوی شده — از دل و دین و خرد سودائی شده
از نگاهش کرده مفتون ساحری — ساحری را کرده افسون ساحری
آمده یکبارگی بیرون ز هوش — هوششان برده حسن از چشم...
گشته هر آخر بیابان فنا — در بیابان فنا جان آشنا
بت پرست بت پرستی آمده — حق پرستی بت پرستی آمده
صورتی طاق ابروش را چون صنم — چون صنم بنشسته در طاق حرم
کوئی آن بت شمسه ایوان شده — شمسه ایوان شده از او...
پادشه را چون فتوت لازم است — خسته جانی را مروت لازم است
این پسر کان نو گل بستان — نونهال بوستان جان است

از دو سو صفها شده آراسته — گرد غیرت از میان برخواسته
از قضا روز پرستش بود هم — کان صنم بیرون خرامید از حرم
در پیش از عاشقان جان نثار — هر طرف استاده حیران صد هزار
در میانه شاه آن دیوانه کان — بود هشیار آن گدای خسته جان
آن صنم سویش نگاهی باز کرد — ساز وصل جاودانی ساز کرد
از لب جان بخش داوش جام نو — که نمردی تو روان آن کردش
سر بپای او نهاد و داد جان — جاودانی یافت وصل جاودان
چون نثار مقدمش چیزی نداشت — بر طبق بهر نثارش جان گذاشت
پادشاهان را خبر بردند زود — کز جدال و جنگ اکنون چه سود
عاشق دلداده داد وصل داد — جان براه دلبر جانان نهاد
بزم ماتم گشت بزم دلگداز — ساز ماتم از دو جانب گشت ساز
بعد تغسیل و کفن آن شاهزادگان — گشت چون تابوت تختش شد روان
جانب کاشانه چند دیدن — سوی کنان سویه کنانش هر دو زن
بر در قصرش چو آمد ایستاد — عاشق تنها سر بپای در نهاد
تخته شد ز آن در آن تابوت وصل — گشت شه غمگین بهر تدبیر فصل
فصل را آلات اگر چه شده — اره های سعی آنجا کند شد
هیچ از آن در جدائیش نبود — با جدائی آشنائیش نبود
آن بت بتخانه سوز دلنواز — دید کاین هنگامه گردیده است ساز
محرمی نزد شه اسلام کیش — کرد قاصد تا کند اسلام کیش
چون طلب از شاه مرد راه کرد — مرده سویش روانه شاه کرد

قید یاری چون بعاشق یار شد / یار عاشق گشت و عاشق یار شد
قید یاری چیست یارا غیر عقل / قید یاری چیست ما را غیر عقل
گاه عشقش نام این قید آمده / عاشقان را دام چون صید آمده
گاه عقلش خوانده اند ارباب هوش / عقل یعنی قید بر اصحاب هوش
تحفه صلوات حق بر عقل کل / هم بر آل پاک هادی این سبل
آمد از این قصه ام رمزی بیاد / ذکر امامت شان نور رشاد
هر مجازی از حقیقت رمز دان / بشنو و دریاب ای طالب بیان
پیر ارشاد است آن چند ربدن / چونکه خورشید است نور انجمن
هست آن عیار طالب شمس را / چون قمر از شمس گردد با ضیا
زین لسان فرمود آن خیر البشر / من چو شمسم مرتضی همچون قمر
آنکه سالی یکره از خانه برون / آید و گردد بعاشق رهنمون
از یکی امت قضیا رسول / ظاهر است این دار این معنی قبول
با نظر تفسیر این آیه مبین / بی نظر هرگز نگیرد در مبین
حضرت معصوم در تفسیر آن / کرده تبیین از ره حق الیقین
کان فرستاده است از ما لا محال / وان چراغ اهل حق را زینت
لا محال آید بهر قرنی عیان / تا کند تجدید آن عهد نهان
عهد چه آن نعمت میثاق حق / کان بود در جان هر مشتاق حق
لفظ دیوانه شدی قول رشاد / ور آن جان طالب و نور مراد
آن بیابان گشتن از حیرت نشان / حیرتی کامد براه رهروان
آن شه سلم که از بهر شکار / آمد و گردید عیارش دوچار

آن سواد آن را سواد اعظم است / کاندر آن نور شهادت مدغم است
آن وزیر بیکس سوی آن شاه رفت / غمزه رهبر بود کان راه رفت
آن شه کافر که بود آن را پدر / آن پدر در نزلیست از رب البشر
رب در انجا رب الارباب آمده / ویکه چند نفس شاهد شده
هست این چندربدن از سلطان خلق / آن غلوی کامده اندر دلو
آن جواب کفر و منع وصل چیست / غیر رد کردن ترانی نیست
بر جدال آما کشتن از چه روست / از پی اظهار اخلاق نکوست
وانکه عیار آمد اندر راه یار / جان براه یار کرد ایش نثار
آن ندای ارجعی را در مرصد / راضیه مرضیه سوی یار خود
آنکه دید چندربدن کفر آشنا / باشد از تحت قبابی اولیا
کفر پنهانیست آن پیدا بود / اطلبوا العلم ولو بالصین سند
رفتن تابوت سوی قصر یار / ایستادن بر در قصر استوار
موت قبل الموت را رمزی مبین / استوا ایستادن از حق الیقین
قصر یارت دل بود تابوت تن / ایستادن باشد رستن ز تن
آن سلام کشتن چند ربدن / هست تقریبی بکن درک سخن
من نظر بشر نش تقریب دان / گر بود جان دولت تقریب دان
سر دادن چندربدن رمز از دیه / آن دیه کامد جزای تقدیه
اتصال آن دو تن ذاتی بهیست / عاشق و معشوق اتحاد ذاتی است
دفن یکجا صورت قبری دوجا / هست رمزی از فنا وز البقا
قبر انجا جسم خاکی آمده / که مجرد روح بد مکمن شده

ای بظلمات شبه حجت دلیل | ای محبت تو دلیل هر سبیل
حب تو رهبر بود بی اشتباه | بغض تو رهزن بود در شاهراه
شاهراه بی شبه شرع حبیب | هرکه بی حب تو از آن بی نصیب
امتحانی که در راه است خلاص | هرکرا حب تو از آنها خلاص
سینه با حب تو نبود مستقر | دوستت هر سینه نبود مستقر
حب تو خورشید ظلمت شبهات | نیست ظلمت پیش خورشیدش ثبات
هرکرا حب تو با دنیا عدو | با عدو کی انس گیرد نیکو
دوست هست از دو دنیا بیخبر | بیخبر از هر دو در نفع و ضرر
حب دنیا مطلق ظلمت فزاست | حب مولا مشرق نور علاست
حب دنیا مطلقا ظلمت بلاست | حب مولا مظهر نور علی است
تا ز حبت گشت نورانی دلم | از دو دنیا شد فراغت حاصلم
نه بامید جنان جان در طلب | نه ز بیم دوزخ جان در تعب
نه ز حصول مال و جاهم در جلا | نه ز وصول اهل جاهم اعتلا
از ولایت اعتلا دارد علا | از جلالت انجلا دارد جلا
از جلالت منجلی هر جا جلی | از ولایت معتلی هر جا ولی
از ولایت اعتلا حاصل کنان | از جلالت انجلا در دل عیان
منجلی هر جا جلی از نور تو | معتلی هر جا ولی در طور تو
از ولایت عامه اندر اشتباه | اشتباه عامه را عیان گواه
چیست عیان ظلمت دنیای دون | ظلمت دنیا کند دل واژگون
ایها العمر الذی فی الاشتباه | ده علی باشد علی بی اشتباه

حاصل از عقل علی دانائی است | حاصل از دانائی بینائی است
نور بینائی بصیرت آورد | از بصیرت عشق و غفلت [illegible]
تافت چون نور بصیرت در دلت | معرفت لاریب گردد حاصلت
شد چو در دل معرفت حاصل ترا | حل نماید عقده مشکل ترا
عقده مشکل چو در دل حل شود | هرکجا تجلی بود جلوه شود
زان سبب تحقیق گفته اند | در این معنی ازین هم سفته اند
حق علی و از علی و با علی است | ملجا و منجا الیقینا با علی است
هرکه در این قول دارد اشتباه | آورم از مصحف قرآن گواه
هست قرآن مجملی بر یک کتاب | لیک باشد زآن سوره هر یک کتاب
وآنچه می باشد مفصل زآن کتاب | درج دیباچه بود در هر کتاب
وآن حروفات مصدر هر سوره | هر یکی دیباچه وان مختصره
جمع چون گردد مصدر با همه | وضع چون گردد مکرر با همه
خوان صراط حق علی نمسکه | دان صراط حق علی نمسکه
بر صراط حق تمسک واجب است | واجب است آن که حق را طالب است
این چنانم شد عیان زام الکتاب | شد عیان زام الکتاب این حساب
بسمله زام الکتاب ام الکتاب | باز آن ام الکتاب ای نکته یاب
از حروف و از بدایه رمز با | وز حروف و حرفها از نقطه ها
نقطه وحدت سلونی را سزا | قال انی نقطة فی تحت با
نکته العلم نقطة زین فنون | شد عیان این کثره الجاهلون
نقطه هر کار رهرو دان علی | جان جان جان جان جان علی

از عصا اژدر پدید آرد خدا / بر عدو تابوت گردد رهنما

چونکه صورت معنیش همره شود / قتل گردد تزکیه عین الرشد

گنج رحمت از جدار آرد برون / خرق کشتی گر بلا باشد زبون

صورت معنی و معنی صورت / ظاهر و باطن معین یکدگر

نور الظاهر چو تابنده شود / جمله هستی بهر بنده شود

اسم الباطن ولی را حرز جان / شاهد این غیبت صاحب زمان

باد بر او رحمت جان آفرین / هم بر آبا هم بر اتباعش اجمعین

این بیان در غیبت صاحب بود / هر که او بر حضرتش طالب بود

غیبت صاحب زمان دانی که چیست / سازت ظاهر گرت تشکیک نیست

چیست تشکیک و تقلید هوا / آن هوا کز حب دنیا شد بپا

حب دنیا گر نگردد راهزن / وارهد جانت ز هر تشکیک و ظن

غیبت گردد مبدل با حضور / از حضور دل نماید غرق نور

ظاهرت باطن شود باطن عیان / دیده از نور حضور دل نشان

دل نشانی دیده ام از اهل دل / اینچنین دیدم شنیدم متصل

دیده بند و بر همه ریب و شکی / از هزار و یک نشنید جز یکی

آن یکی کو بود سر دو جهان / دو جهان در پرتو نورش نهان

از دو دنیا جانت آرد بر کنار / بر کنار جود … پروردگار

از دو دنیا دوری جانان عیان / دوری جانان هلاک جسم و جان

همچنانکه قرب این دنیا دنی است / قرب آن دنیا هم از بعد علی است

زین سبب فرمود آن فخر انام / هر دو دنیا شد بر اهل الله حرام

چیست ابعاد این خیال و ظنون … **این بیان آمد در سوم فنون** …

جیفه خواری قسم کرکس آمده / کاین زمان مقصود هر کس آمده

صید زنده حسن اخلاق نکو / حسن اخلاق از نکویی ساز تو

جیفه خواری شیخ از سوء خلق / روز سوء خلق شکر سوء خلق

کرکسی و خلق کرکس بنگری / از خیالات ظنونی بگذری

هادی اندر راه بینی لا محال / جا چه وا فیما گواه این مقال

بر کناره بود هادی مدام / هم دلیلش بر سر ره در قیام

لیکن از چشم ظنون آید حجاب / است ظلمانی حجابش ارتیاب

ارتیاب از خود پرستی می‌شود / خود پرستی سوی هستی میکشد

هستی آرد مستی و غفلت برد / عقل چون شد سوی جهلت میکشد

جهل سوی خود کشد جاهل شوی / هم ز جهل از یاد خود غافل شوی

خودبین چونی چه و تو کیستی / ظاهرا جز جیفه خواری نیستی

جیفه چه هر چه کند آید از آن / کند چه آزار جان مردمان

مردمان در عالم است اخلاق نیک / که نموده خلق آن اخلاق نیک

رو سوی باطن اگر آری ببین / در تو پیچیده که سر العالمین

عالم علم لدن بین رشاد / گفته خوش منظومه … ارشاد

درد تو از تست پیدا نیستی / هم دوا از تست دانا نیستی

هست زعمت اینکه هستی بس صغیر / در تو پیچیده جهانی بس کبیر

تو کتابی هستی آیات عیان / از حروفش ظاهر اسرار نهان

خود شناسی رب شناسی باشدت / رب شناسی … باشدت

خود اگر نشناسی عبد بی حق / حق عبد است آن … مستحق

خود مدار دایره از نقطه است / کی شود بی نقطه پرکاری درست
نقطه اول که آمد ذات حسن / اوست خورشید و همه ذرات حسن
حسن را یک نقطه در کار آمده / رفته رفته خط پرکار آمده
خط پرکاری کز آن نقطه دمید / استوی بی انحنایش کس ندید
خط ببین گر وحده پادشاه / مستوی در انحنا و حی فداه
استوای خط حسن از انحناست / انحنای عاشقان جان فداست
عاشقان جان فدا پرکار سان / گرد نقطه حسن چرخ قد کمان
این کمان را لازم است آلات چند / تا از آن تیری به نخچیری زنند
چیست آلات آن وجود عالم است / کاندر آن املاک و جن و آدم است
چیست نخچیر آن غزال معرفت / صید آن نور کمال معرفت
معرفت چه باز یاب دو یقین / باز یاب دو یقین عرفان یقین
باز یاب دو یقین باشد معاد / لازم این خود چون آمد رشاد
پیشوا لازم بود در راه خود / پیشوائی کان بود آگاه خود
پیشوائی را نبوت لازم است / گر ولایت بر نبوت عالم است
چون که فرموده است نور مصطفی / عالمان امتم چون انبیا
از نبوت چیست حاصل خلق را / با عدالت رفتن راه هدی
با عدالت راه حق هر کس سپرد / از عدالت بر عدالت راه برد
از عدالت چون صفاتش عدل شد / چون صفاتش عین ذاتش عدل شد
عدل را اشناخت از عین الیقین / جانب توحید شد ذاتش مبین
تا من توحید مومن ساختش / جز موحد هیچکس نشناختش

ور نه خود را شهره ذی سبکی / لاف حسان لاف تقوی سرّلی
متقین از غیر حق بی بهره کار / محسنین در راه حق جانشان نثار
نفس و اموال خود کرده فدا / فی سبیل الله واها مرحبا
گر ترا شیطان خیالی آورد / گو مرا بهر فدا می پرورد
امتحان است پیش استاد محک / بشنو و دریاب و بگذر از فلک
آن فقیر را که بگذشته زجان / هم ز مال و از عیال و خانمان
شرعیان فتوی بقتلش داده اند / عرفیان حرف بکفرش ساده اند
در میان ناچار استاده عیان / هر زمان هیچ و مندش دوستان
تو ببین اختلال حال او جاه / از تجاهل افکنی پرده سیاه
گر به دارش برکشند اهل ستم / تو بگو نی نام آن نشنیده ام
جانش و مالش عیالش در تلف / هیچ و بر هم زنی دست اسف
چون تو دانی برجنابش گردد / پس چگونه می شناسی این راه
ذو فنونی رهزن دین است شده / هر فنی فنی ره دین است زده
از فنون بگذر یکی فن پیشه گیر / شیر ره باش و ره آن پیشه گیر
دهر را روباه بازیها بود / بازیش لیک که بالا بود
تا نشو مغرور فن خویشتن / کس نبرده بازی از این پیره زن
پهلوان کاهی بفن خود شده / گرچه پیوسته فنون می پرورد
پهلوان گر پهلوانی هوش دار / هر چه گوید پهلوانت گوش دار
گرچه او پیر است تو هستی جوان / زانکه او پیر است و تو فرزند آن
گر انانیت دهد فتنت یاد / قوتت را میدهد هم من بیاد

چون مفیض از جام شرع آتی شدم / مجمع بحرین فانی و باقی شدم
ساغری دیگر ز توحیدم چشان / در مقام اهل توحیدم نشان
مستقیم مستقیم مستحق / مست حقم کن ز جام مست حق
شاه با نام ز عرفات بخش / تا ز عرفانم بده بر شاه بخش
از طریقت ده مدام سلسبیل / تا کنند اهل طریقت جان سبیل
از شریعت جام کافوریم ده / از حرارات هوا دوریم ده
آتش نمرود نفس ذو الایام / همچو ابراهیم کن بردا سلام
تا کنم سر قصه شاه خلیل / آن خلیل حضرت باری جلیل
بود آذر عم آن نور رشاد / خود ز صلب و بطن پاکیزه بزاد
چون بود عم جای اب اندر کلام / اب خطابش کرده آن رب الانام
گفت او را از چه گیری آلهه / چند با قوم خود گم کرده ره
بنده اصنام می‌باشی چرا / بندگی باشد سزا او را خدا
که کواکب می‌پرستی گاه ماه / گاه خورشید این خود هیچ راه
آن صنمها لا یبصر لا ینفع اند / وان کواکب آفلند و ناپسند
وان قمر هم نیز آفل شد او / بنده شمس از ره غافل باشد او
شمس اگرچه اکبر از آنها بود / آفل است آفل خدا کی می‌شود
نور ایشان جمله کرمست از خدا / بر خدائی هیچکس نبود سزا
هستم از تحقیق عقل ذو فنون / جان بری یا قوم مما تشرکون
روی دل کردم سوی خلاق آفرین / فاطر خلق سموات و زمین
تو خلیلی ای خلیل جان من / از خلیل الله کن درک سخن

آن حکیم و حاکم اندر نفس نیست / هست طاغوتی از ایشان ...
کیست طاغوت آنکه از طغیان او / رو بره شو اند آرد راه جو
کیست طاغوت آن سلاطین ضلال / مظهر قهر خدا اجل جلال
کیست طاغوت آن حکیمان فضول / متکی بر مسند خاص رسول
کیست طاغوت آنکه هم عرشش / کرده دل مستضعفین پامال نقش
کیست طاغوت آنکه استکبار او / روز اقبال آمده ادبار او
روز اقبال است آن روز قیام / کبریا خاص خدا و نه انام
کرد آن طاغوت را کافر شود / بر خدای از صدق ایمان آورد
عروة الوثقاست از دستش نیاب / گسستن نباشد انفصام از هیچ باب
گو به ز تائید عقل ذو فنون / رسته جان یا قوم مما تشرکون
روی دل دارم سوی جان آفرین / فاطر جمله سموات و زمین
منصب خاص خلیلی یافته / روی جان از ماسوی برتافته
چیست خلت انقطاع از ماسوی / انقطاع از ماسوی اقرب الی العلی
جز بکلی انقطاع از ماسوا / باشدست کی منصب خلت روا
یافت ابراهیم را چون جبرئیل / معنی خلت بسلطان خلیل
بود در دامان کوه با شکوه / خیل و انعامش ز هر جانب گروه
شد عشق خواند سبوحی نوا / جبرئیل آن حامل عرش خدا
با نوا ز آن چو ابراهیم شد / جان بنام دوستش تسلیم شد
هوش و حسش از تن و جانش بره / شد برون ای قوم مما تشرکون
باز گشت خلقش تکبیر کرد / جان او از هوش و حس تکبیر کرد

پس بخوان آن کاید استابان تورا | شمس طمیسان شو و تابان تورا
مطمئن شو عزت ما را بدان | حکمتها بین در طمیسان عیان
بود طاوس و خروس پس غراب | پس کبوتر زاین مرغان بیاب
این چهار باشد اندر چار نفس | باشدش کرچه بسی اطوار نفس
ایکه از غفلت همی خواهی نشان | منقطع کن رشته جان زین و آن
در تو پیچیده جهان اکبر است | تا نکوئی قلتم کی در خور است
در وجود خویشتن ای آن اسیر | چار نفست در وجودت چار طیر
زاغ باشد نفس اماره تورا | کان کشد بر جیفه بیچاره تورا
نفس لوامه چو طاوس کزین | سر بپای خجلت دارد از این
ملهمه نفست خروس وقت خوان | کایدش الهام جان از قدسیان
آن کبوتر مطمئنه نفس هین | بازگشتی جانب ربش ببین
چار کوهست جان و دل هوش و شکیب | هر یکی این چار را دارد نصیب
چون تو از فرمان رب این چار را | کشتی و بگذاشتی در چار جا
پس بفرمان رب کوئی بیا | هر یکی آید شتابان تورا
رب بود پروردکار جان تو | رب بود آن نور طمیسان تو
رب که باشد شمس اوج اهتدا | گفته زین پیشوا و مقتدا
رب که باشد آن امانت امین | رب امین وحی رب العالمین
تحفه صلوات از جان آفرین | بر امین سر رب العالمین
از امانت رمزی آمد در میان | یا رب حق عیش سازم بیان
این چنان اندر امانت آمده | کز چه روان را امین سان شده

کر نباید بارت ابلیس بین | آن عبادتش کو اسی بس مهین
ما خلقت الجن والانس ایش بین | مجملا حمل امانت خاص بیش
حامل آن غیر انسان کس نشد | غیر انسان صاحب احسان کس نشد
صاحب احسان نبی است و امام | هم امین و هم امانت والسلام

مناجات

ای زاحسان تو محسن جان ما | جان ما محسن زاطمینان ما
ذکر تو آیات اطمینان بود | بی طمانینه کرا ایمان بود
آن صلوتی کان نمودی دین ما | بی طمانینه زمؤمن ناروا ست
مؤمنات خاشعون اندر صلوة | مؤمنات فاعلون اندر زکوة
مؤمنات حافظان بهر نماز | آن نمازی را که دارند اهل راز
ای نموده بر خلیل از آسمان | پادشاهی زمین و آسمان
ای نثار حسن سوت جبرئیل | از تو جان و جمله احوال خلیل
ای ز غفلت جام بخش اصفیا | مست از این می جمله جان اولیا
جان ما جام خلیلی از تو یافت | هم شراب زنجبیلی از تو یافت
زنجبیلی جامها چون جوش کرد | زنگ زنگ غفلت از رو جانها سترد
زنجبیلی جامها مان مست کرد | پخته از هر حیث و هر جهت کرد
زنجبیلی باده مان اندر مذاق | شد روان شست از روان زنک فراق
بر طهوری باده آمد اشتیاق | چون روان شد طاهر از زنک فراق
جان شده مشتاق بر جام طهور | ای طهوری جام تو از خم نور
جرعه در کام از آن جام فشان | بر سر ما من و آرام مان نشان

گر شما گوئید کز آبای خویش / این پرستش گشته ما را دین و کیش
بود آبای شما در گمرهی / بیشتر زین کم رهی تان آگهی
بشکنم بالله بتهای شما / جاشان سازم بجبهه بت پرستان
راست میگویم نه بازی میکنم / بر شمتان حیله بازی میکنم
ربتان رب سموات و زمین / بت شکستم من بر این شاهد مبین
آن خلیل الله چون بتها شکست / افترائی بر بت اکبر ببست
من که بتهای شما را بشکنم / کردنی را این خیال افکنم
گر از آن باور ندارید این عمل / وین عمل آن نباشد محتمل
گر از آن خواهید پرسید این سخن / از زبان حال میگوید که من
خود نتیجه هستم از اعمالتان / بر سر اعمالتان شد مالتان
نیست کاسه پیش بتهای شما / در حقیقت جز عملهای شما
چون عملهای شما زر بندگیست / بندگی زر همه دانید چیست
حضرت معبود در قرآن عیان / آیتی فرموده بر زر بندگان
آن کسانی که طلا و نقره را / گنج بگذارند و در راه خدا
کم کنند انفاق مژده شان بگو / از عذاب دردناک مستمر
که بتابند آن طلا و نقره را / داغ بگذارند از آن جبهه ها
داغها بر پشت و پهلوها کنند / زین خطاب آن جمله را افشا کنند
کاین بود گنجی که خود بگذاشتید / این ظلم خود بهر خود افراشتید
پس بکام جان چشید این جام را / چون از آن دانید حاصل کام را
ای گروه زرپرست آگه شوید / سوی کوی زرپرستی کم روید

گر نفع آخرت بگذشته اید / چشمتان بر سیم و زر گشته سفید
بت پرستی شما دارد ضرر / بهر دنیا ای گروه کور و کر
بت پرستان را بت زر گر خداست / در عقیده بر خداشان رهنماست
کفر ایشان چیست جز آنکه جماد / واسطه کردند در راه رشاد
هم شما را اعتقادی این بود / که بود زر هادی کوی رشد
واسطه راه خدا چون آدم است / صورت آدم پرستد بت پرست
غافل از این کآدم بیجان فناست / وآن فنائی واسطه راه بقاست
صورت آن آدم بیچون مجاز / جان آدم از حقیقت سرفراز
صورت آن آدم بیجان بت است / جان آدم در حقیقت حق پرست
بر شما گر مشتبه شد مسئله / زود آسان حل شود این مشکله
آن مجاز یا آن حقیقت آمده / قالب آن بت ره این آن زده
هر کجا یابید از آن قالب نشان / می شوید از جان و دل سجده کنان
آن مجازی بت شده بهر شما / در حقیقت بر غوایت رهنما
صورت آسایش بر هم زده / نام آن دینار یا درهم شده
پس ثبات آورده اند پیش / موقن اندر هستی پاینده اش
در نماز آن را حضوری میکنید / از حضور قلب دوری میکنید
لا صلوة تم الا بالحضور / این حضوری بر شما کرده غرور
گر نوشتم این سخن از کفر پیش / زآنکه قول کفر بس از کفر بیش
صورت آدم بت کافر بود / قالب آن بر شما داور بود
آن کنند بر صورت آدم سجود / کاین بود از صورت آدم نمود

هم مضاعف هر که را خواهد دهد | منفقان را باز از آن مقصد
او که در راه خدا انفاق او است | از پی انفاق اذیت می‌کند است
ای که در راه خدا چیزی دهی | به که منت زآن کجا خود نهی
بهتر است از صدقه متبوع من | بگذر از من و اذی بشنو سخن
ظاهر امن تو می‌باشد اذی | باطنا من تو اشراک خدا
حضرت وهاب واسع آن علیم | ظاهر و باطن غنی است و حلیم
همچنانکه بی نیاز است و کریم | در عقاب منع تو باشد حلیم
وعده او را آیه وسع و علم دان | از وعید آیه غنا و حلم دان
وسع بخشد هر که را و اندر جزا | منع و رد را هم یقین دار از جزا
ای گروه مؤمنان باز کا | صدقه با باطل مسازید از اذا
مثل آنکه در ریا انفاق کرد | آن ریا از ایمان او بر کرد و گرد
مثل سنگ صاف کو خاکش بود | بارشش شد آمد و خاکش ربود
خاک چون شد هیچ قابل نیست | بگذر ای منفق ز من و از ریا
والذین ینفقون اموالهم | فی رضاء الله اعلم مالهم
هست چون باغی که بر تلی بود | بارشش وابل و یا طلی شود
بار آن گردد مضاعف بی‌گمان | بی گمان گردد مضاعف بار آن
بشنو ای ایمان بیان کن دیده | انفقوا من طیبات ما کسبت
هیچ می چیزی چو در راه خدا | خوش ببخش هر خوب و هر پاکیزه را
گر خباثت گر بود انفاق تو | اصل آن باشد بکان بس شاق تو
چشم پوشی زآن اگر چه حق | از خباثت هست انفاق درست

آنکه در راه خدا محصور شد | آنکه از کسب و عمل معذور شد
جاهلان دانند او را اغنیا | از تعفف یا ز الحاف غنا
می‌توان بشناخت از سیمایشان | سوء حال و رنگ زرد ایشان
نفقه آنان که کنند اموالشان | روز و شب چه آشکارا چه نهان
اجرشان نزد خداوند علی است | هم بر ایشان هیچ خوف و حزن نیست
نازل است این آیه در شأن علی | نیک حال آنکه علی را شد ولی
بود با آن شاه ملک لافتی | آمد از انما و هل اتی
چار درهم پس تصدق کرد شان | روز و شب دو آشکار و دو نهان
آمد این آیه فرود در شان او | نیک بخت آن شیعه و جان او
این حدیث است از امامین همام | باقر و صادق بر ایشان بس سلام
چون بیان صدق و از نفقه شد | از ربوا شد چند بیتی گفته شد
آن کسانیکه ربوا را می‌خورند | چونکه سر از قبر بر می‌آورند
بر نخیزند الا چون کسی | که مخبط کرده شیطانش بسی
خبط شیطانی بود محسوس آن | هر کسی محسوس آن مصروع دان
نه چو مصروعی که آگاهیش هست | بل کز آگاهیش در آن بیهوشی است
این عذاب و این عقاب جان کز ا | هست از آنکه گفت هیچ است این ربوا
هیچ را کرده حلال آن پادشا | هم زحکم آن حرام آمد ربوا
هر که وعظ از پیش آمد دستگیر | حس شیطان را نشد جان پذیر
وانکه گوش جان او نشنید پند | دین شدش از دست و جانش درد مند
در محاق افتاد ماهش از ربوا | در جحیم افکند جانش را خدا

چیست آن مفتاح آیات هدا / فارق بین الصواب و الخطا
از خطا چیزی نمی بینم صواب / جز خطا کش قافیه شد در کتاب
آن کتابی کز خدا آمد زبور / آن زبوری که بود مسطور نور
آن زبور انجیل یا فرقان بود / یا که توریة است یا قرآن بود
چیست قرآن جمع احکام رشد / هست فرقان فرق راه نیک و بد
فرق فرقانی بدل هر کس نیافت / نور ایمان از دلش هر کس شتافت
جمع قرآنی بجان بدل هر کس ندید / جمعیت از او نشد هر کس پدید
جمع قرآن فرق فرقان گر شود / در دل و جانت شوی ایمن ز بد
چونکه فرقان فرق نیک و بد بود / نیک و بد را از دو دنیا می شود
از دو دنیا هر که شد جانش خلاص / خاصه جانان بود از جان خلاص
انبیا و اولیا از جان خاص / بالیشان شد عباد الله مناص
عام را غایت جان وجود / آنکه خاصان را بود جان وجود
باشد آن محمل امانت خاص را / خلعت جان و تاج اصطفا
اصطفا چه صافی از غیریت است / چیست غیریت دو دنیاست درست
مصطفا فرموده سلطان عطا / حب دنیا هست راس هر خطا
زین بیان فرموده آن فخر انام / هست دو دنیا بر اهل الله حرام
آخرت گرچه ز نیکان آمده است / نیکی نیکان ز نزد بیکان بده است
هر که را این حب شود در دل عطا / آن لغطا اند از دو شرطان در خطا
خای خبیث از خطا خود است یاب / خار غطیان و الف از ارتیاب
کو بحر آب در دشت عطا / بر خطا با معرف تو به نما

هست بر ایمان سکینه همچنان / اسم سینا شد نتیجه در سکان
میکند شمس سکینه گر طلوع / در دل از کدورت عین لموع
در حضور قلب می یابی نشان / از آن سکینه خوش بخوان
صورتی دارد سکینه در قلوب / معنیی هم باشدش و الله اعلم
تا که از صورت بگیم معنی بیان / معنیی هم آرم از معنی میان
سایلی از حضرت شاه رضا / سایل آمد هر سکینه قلب را
آن سکینه قلب خلق عالمین / لشکر فلک سموات و زمین
در جوابش گفت ریح من جنان / و لها وجه کوجه الانسان
آن سکینه هست بادی از جنان / وجهی او راست همچون انسان
از سکینه معنی صورت بیان / آمد اکنون معنی معنی بدان
ترجمه آن در لغت آرام شد / کان لقلب از لطف حق انعام
در حقیقت هست آرامی بدل / تا دل از کثرت نگردد منفصل
منفصل از کثرت دل چون شود / چون ز قید ما سوا بیرون رود
دل ز قید ما سوا لا قید شد / صید واحد را چو او قربان شد
صید واحد آنکه این دام جهان / بشکست صیاد و از آن رسید
هر که او را صید شد صیاد شد / هر که او را بنده شد آزاد شد
بنده آن باشد که آن فرمان بر است / آنکه فرمان بر نباشد فاجر است
ای که میگوئی بجان آرام دل / با حضوری تا شوی زان متصل
صید صید واحد آن صیاد تو / آنکه در صیادی است استاد تو
بنده فرمان بر جانش شکن / هر چه هست پیش کم پیشش بیاکن

[illegible]

ضمنی از آن سکینه شد مبین — انزل الله فی قلوب المؤمنین
بر امیر المؤمنین از حق سلام — باد بر اولاد و احفاد کرام
ای امیر المؤمنین ای شاه جود — ای بر امت صید صیاد جود
ای طفیل آدم از تو هست و بود — ای ز تو آدم سزاوار سجود
نوح را جودت به فلک ساحلت — هم سکینه لطف کرده هم نجات
زان سمت منجاش جودی نام شد — جودی او را مسکن و آرام شد
ای سکینه از تو ابراهیم را — در جحیم تن که از جان گرا
بر درج آن نور تسکین تو تافت — گشت تسلیم و سکینه از تو یافت
ای به لها مان سکینه نور تو — جان چو موسی آمده دل طور تو
ای سکینه از تو ایمان را خمود — از سکینه می شود دل با حضور
این پریرویان شوخ دلفریب — غارت هوش دل و جان شکیب
رویشان از تو سکینه دلربا — مویشان حبل المتین عاشقان
عاشقان را تو سکینه غرق عشق — چه در این دریا سفینه غرق عشق
چون سکینه عشق دریا زی کند — در سفینه عشق بازی می کند
آن سکینه عشق غیر از حسن نیست — آن سفینه نیست غیر از حسن هست
حسن مرآت حضور عاشقان — حسن مشکوة ظهور نور جان
حسن را احسان محسن شد مبین — حق بود محسن یحب المحسنین
محسنانند انبیا و اولیا — یا علی یا بو الحسن یا ملیا
از سکینه جانشان پرنور دار — کان رسانند در حضور یار بار
حق ذات مصطفی حسن ازل — نور اول آن حبیب لم یزل

[illegible]

[illegible]

نیک و بد را نسبت اثنینیت است — جان ما از باده توحید مست
باده توحید مان در جام جان — جسم را هم جرعه از آن جوشان
ساقی بزم کرم جامی بده — جسم و جان را امن و آرامی بده
ساقی جام عطا انعام کن — منعم از صحبت انعام کن
ساقی میخانه احسان حسن — محسنم ساز از می احسان حسن
مستم از پیمانه احسان عنا — چون از آن باده است جان ما عنا
عشق تو پیمانه احسان ماست — پر از آن پیمانه جسم و جان ماست
جسم و جان ما پر از صهبای عشق — جسم و جان ما خم و مینای عشق
جسم چون هجران بود روح شوق وصل — چند جان در بر کند رو پوش وصل
جرعه بخشای و سرگرم تمامی — تا شود جان راز و پرده ربای
ورد ما اجمال ما واحد شود — جان ما در خدمتت سرمد شود
حق احمد نور ذات واحدت — حق حیدر عین نور سرمدت
بس صلوة و بس سلام ذوالیات — هم بر احمد هم به حیدر دایمات
باز دامان سخن آمد لطیف — میکشد بی اختیارم هر طرف
هر طرف بی اختیارم میکشد — سوی جبر و اختیارم میکشد
از جبر و اختیار آرم میان — هر کناری صد معانی و بیان
جبر چه اشکسته بندی استخوان — از حکیم اشکسته بندی پر عیان
استخوانی بشکند چون از قضا — لازم است اشکسته بندی کردنا
چون حکیم آید که بندد استخوان — سر کنی بی اختیار آه و فغان
آه و افغان گر بود بی اختیار — نیست از جبار رست از اختیار

[illegible]

این عمل کز شما بودی نکو / در بدر از چه شدید و گو بگو

این عمل کز شما بودی درست / پس چرا آن شجرهٔ قوم رست

این تطیر از شما بود بجا / زانکه باشد با شما طیرهٔ شما

جمله میگوئید ما را کز شر است / شوم درویش [illegible]

بنگرید اندر عملها آن نکو / جان و دل [illegible] از شما

هست پاداش عملها این بلا / این بلا پاداش ظلم است و جفا

قطع باران از چه از خطا طلب / سیل ویران کن ز منع [illegible]

جور سلطانی اگر چه نارواست / این جزای اکل سحت و رباست

نقص محصولات از ناپاکی است / نقص معمولات [illegible]

هرچه پاداش باشد از [illegible] / آن [illegible] کاهده [illegible]

هست بیماری دوای آن مرض / که بدلها هست از سهو و غرض

این وباکز بهر اطفال آمده / بهر ایشان نیکی حال آمده

از شما کز نیت می یافتند / از جهنم زشتیت می یافتند

از طویت سوی جنت شدند / رسته از اعمال زشت [illegible]

الکرام هؤلاء قوم ما / گر نمیدانید شر و خیر را

خیر باشد اختیاری از خدا / شر بود مکتسبای نفس را

نقص چون از [illegible] / استخوان اندرش می شکند

مغز باشد وان چو شکست استخوان / باز ماند از عمل فاش و نهان

استخوان چه قدرت افعال نیک / مغز چه آن نیت اعمال نیک

چون طبیعه آورد پیشش ندا / جبر [illegible] جبر خیر است و دوا

گر بکانون آتش افروزد است آن / با سلامت باشد از دست و زبان

داد از این مسلم لقب جبار را / گر زبان و دست او بارد جفا

کیست مسلم آنکس از دست و زبان / با سلامت هست جان مسلمان

مسلم آن باشد که از دست و زبان / مسلمان را یار باشد در جهان

واه از این ظالم لقب جبار را / کاندر آن کرده خلقی اشتباه

جبر آن شکسته بندی آمده / مصلح اشکستگی باشد

کیست آن مسلم لقب جبار نیست / آنکه خلقی از وی اش منقصت است

مال مردم را بباطل میخورد / پرده مردم بباطل میدرد

واعظ است و گوش او نشنیده / خود طبیب جان و جانش دردمند

یأمرون الناس بالبر شان او / ثابت اندر خویشتن نسیان او

یشترون من آیة الله بالقلیل / مستحق لعنت رب جلیل

کیست آن ظالم لقب جبار که / آنکه باشد ظالم [illegible]

از تکلف می برد گر مال کس / لیک باشد داد دادن دادرس

گر بگیرد از کسی چیزی نخست / می کند اشکستگیش آخر درست

[illegible] که حق التسق او / حق تعیینی گر بگیرد او نکوست

باشد از فرمان شه جل علا / لیس للانسان الا ما سعی

باز ان سعیه سوف یری / هست حکم حاکم جبار را

فرق این جبار و آن جبار چیست / آن یک از اخیار و آن از اشرار

آن یکی از کبر بدتر باشد او / سود [illegible]

آن یکی را جبر دین حق بود / وین حق آن جبر [illegible] بود

این مقامات که بود جبری نکست / ای بسا کس کاین مقامش از دست

آرزوی جان ما جبر است جبر / هر که این جبرش نشد آن کبر است کبر

این نباشد جبر باشد اختیار / و اختیار از خیر نیکو یا دوار

آنکه فرموده باشد همچو کبر / هر که باشد میل جانش سوی جبر

هست چون منسوب جبری بر قدر / از قدر بشنو ز پیغمبر خبر

فاش فرماید مجوس امت اند / که بدانند از قدر اطلاق و بند

حیث خود حکم قضا را از نژاد / با قدر ممزوج چون خاک است و باد

خاک را کی هست منع باد دست / نتواند استطاله باد دست

آب اگر آید بروی کار را / بگذرد از جبر او جبار را

زانکه جبار قدر باشد قضا / فهم کن لا جبر لا تفویض را

نفی تفویض از قضا باشد روا / نفی جبر است از قدر بود خطا

چون قضا جبار آمد بر قدر / شد غبار و جملگی در باد رفت

خاک چون در بگذرد از باد خشت / شد قدر معقود از این بگذرد

در آب معرفت ممزوج گشت / باد آمد نیک از آن در گذشت

جمله اشیا زنده کیشان آب شد / مستوای عرش رحمن آب شد

آن نفخت فیه من روحی است باد / جان فدای نفخه جبار باد

نفخ جباری بود حکم قضا / یافته زان روح نفخ روح

گر نبودی نفخ جباری بیان / خاک را این نفخه می بودی نشان

چون بآب معرفت تخمیر یافت / خویش را سر حلقه زنجیر یافت

چار ارکان دید در تسخیر خویش / پس قدم برداشت از اندازه بیش

خود تجبر میکند تکلیف را / از تطاول و جلال کبریا

چیست تکلیف آن خلاف نفس ما / تا کند نامور این اماره را

کی شود نامور تکلیف و جبر / خور چو تابد شد بی تاب استاره

حق اطیعوا الله و اطیعوا الرسول / کرده تکلیف بود ما را قبول

از اطیعوا الله مفهوم چیست / آن اطاعت از رسول و از نبی است

از رسول آنکه زجان فرمان بر است / مورد الطاف حق اکبر است

هر که آن فرمان بری از جان نکرد / جان و دل را مورد احسان نکرد

چیست احسان قسمت جبار ما / جان ما باشد بآن قسمت رضا

عرض کردم شاه جان را از حضور / کاهی جمالت نور بخش نار و نور

از چه رو هر کس براه حق رود / ظاهر از کار او روش رود

و آنکه حق را دشمن و با ظالمان / دوست باشد ظاهر اندر امان

گفت بشنو گفته معصوم را / کرده توضیح بر من بر ملا

قد رضینا قسمة الجبار ما / جان ما باشد بآن قسمت رضا

قسمت ما کرده علم بیزوال / قسمت اعدای ما فرموده مال

هست لا شک مال فانی عنقریب / علم باقی آمده ما را نصیب

گر نبودی صبر حول کبریا / هیچکس قابل نبودی علم را

این قبول آمد تجبر را نشان / چون ظلوم و جهول ای نکته دان

زین بیان فرموده پیغمبر که کبر / هست هر کس مذهب او هست جبر

ای بنی آدم بجان آگاه باش / خاک را بر جبهه شیطان بپاش

کرد آدم را ز جنت او برون / با حذر کاهد ترا اندر درون

[illegible]

روی زاری سوی مسجد آورید / مسجدی کآنجا کند سجده چو بید
دعوت حق را باخلاص الیقین / مشتغل باشید بارکان دین
همچنین کرد و خلقت ابتدا / هم بسوی اوست عود و انتها
فرقه از آن هدایت یافته / سوی جنات وصال اشتافته
فرقه گمراه و حیران آمده / اولیای فتنه شیطان شده
نفس شیطان را گرفته اولیا / اولیائی که بود دون خدا
جمله بر بند از خود و از گفته این / فتنه شیطان بود پندار دین
فتنه شیطان فعال ناسزاست / افترا بستن بخلق و بر خداست
بر خدا بست افترا سا و غیر / لیک آن غیری که می باشد نکیر
افترای خلق تا دیده عمل / کفش و ازلی فشادن چون اجل
فارق بین الخطاء والصواب / آنکه شد خیش کلید جمله باب
بر فراز منبر وعظ و نشاط / پهن گوش و چشم انگشتان نهاد
کای گروه مؤمنین اگر شنود / سوی وادی افترا کمتر روید
صدق باشد آنچه بینی با نظر / آنچه گوشت بشنود باشد خبر
آنچه می بینی بری از کذب صدق / وآن خبر بین محتوی از کذب و صدق
چار انگشت است باطل را ز حق / فاصله کن فرق باطل را ز حق
امر جبار است چون قسط وجود / امر جبار است می باید شنود
یا بنی آدم خذوا زینت شنو / نزد هر مسجد ز زینت شو برد
چیست آن مسجد بظاهر زینتش / لبس فاخر جسته ظاهر فعل خوش
باطنا هم زینتی دارد بجان / زینت جان لبس اخلاق حسان

[illegible]

[illegible]

رهنمای جمله گمراهان توئی / نیکخواه هرکجا خواهان توئی
بد نمیخواهد بخواهان نیکخواه / نیک خواهی چون تو ما را نیکخواه
خواهش ما کن مطابق بر قضا / اختیار ما موافق با رضا
حق خیر المرسلین صدر خیار / احمد مختار و اصحاب کبار

باز شرحی در معانی اختیار / میسراید خامه ام بی اختیار

چون مجرد خیر باشد اختیار / خود مجرد خیر باشد اختیار
اختیار ما افاضه مقتدر / اختیار ماست امر قد قدر
را اقتدار از دواج نفس و روح / جسم خالیشان ببین جمله فتوح
از دواج هر دو فی تولیدی است / مجتمع بر صدق هر توحیدی است
خود مگو چیست از این ازدواج / اختیار آن همین نور ابتهاج
ابتهاج آمد نشان اولیا / نص لاخوف علیهم شان گوا
چون امر بن گر با امری قابلی / اختیارت از قدرت قابلی
یعنی از جبار تفویض تو است / اختیارت ازلی روز است
چون عنان اختیار آمد کشف / معتبر گشتی علی ما کلفت
امر و نهی و اکل و شرب آمد صحیح / لا یحب المسرفین نص صریح
هرچه میخواهی بخور آدم بپوش / از سرف وز مخیله بید ار هوش
لا یحب الله مختال الفخور / لا یحب المسرفین بشنو ز نور
نور چه بود آن کتاب مستطاب / کش لقب نور و هدی شد در کتاب
از مخیله وز سرف جان وا رهان / آیه من حرم زینه بخوان
زینه الله التی اخرج لنا / روزی با لذت پاکیزه را

[illegible]

و آنکه در تکذیب و استکبار شد / رایت جبار را حامل شد

قصه رد و قبول امر است و نهی / رد قول بو الفضول امر است و نهی

بو الفضول آن جبریی دان کو [illegible] / که زند دم که ز وحدت که حلول

امر و نهی شد دلیل اختیار / کی رود بی اختیار امر حق بکار

گر نبودی کسی را اختیار / از چه بودی امر و نهی کردگار

امر و نهیش را ثواب است و عقاب / از عبادات و خطایا و صواب

ضیق و وسع و عز و ذل از او است / آیه های اقتدار ذات هوست

نفی جبر و نفی تفویض است بین / زین دو چشم امر بین امر بین

اختیار بستن خدا را خوب نیست / جبر معنا ظلم را منسوب نیست

کیست ظالم تر از آنکه افترا / بر خدا می بندد و بر انبیا

مفتری را می رساند سر نوشت / هم در روزی آنچه باشد در نوشت

چون رسل از مرگ آید سوی شان / سوی آن عالم نماید روی شان

آنچه میخواندند از غیر خدا / از برای جلب نفع و ابتلا

آن رسل گویند کو آنان کجا / جمله میگویند گم گشته ز ما

خود بکفر خود شهادت میدهند / پس بدوزخ از شقاوت میروند

هر که بر آیات رب تکذیب کرد / نفس خود را مورد تخریب کرد

آن رسول الله آیات الله است / میکند تصدیق هر کو آگه است

هر که تکذیب رسول الله کرد / امتی را تا ابد گمراه کرد

امتی را هر که گمراهی رساند / بر رخ جان خاک گمراهی فشاند

خاک گمراهی چو بر جانی نشست / کور گردد کور کی ره می رود

گوش یعنی درک قول امر و نهی / درک قوت درک حول امر و نهی

گر نبودی گوش قل معنا نداشت / قول کیف تکفرون معنا نداشت

قصه پرورده کاری بشنویم / از مآل عاقبت واقف شویم

می نماید از ره لطف و عتاب / بر نبی و قوم زین گونه خطاب

گر ببینی ظالمان را در قیام / نزد رب خویش در روز قیام

که بیکدیگر محاجه شان بود / هر یکی بر دیگری دارند رد

قول مستضعف بمستکبر چنین / گر نمیبودید بودیم مؤمنین

ز مستکبر بمستضعف که ما / سد نمودیم بر شما راه هدی

بل شما بودید قومی مجرمین / باز گویند این چنین مستضعفین

مکرها کردید ما را روز و شب / امر فرمودید مان بر کفر رب

چون شما انداد بگزیدیم ما / بر خداوند حکیم ذو العلا

ظاهر و باطن ندامت یارشان / در عذاب از ضعف و استکبارشان

آتشین غلها بگردن نهادند / کی جزائی جز عملها شان دهند

هیچ قومی تا ندش از خود نذیر / که نیارد سر فروتش این نظیر

که بمال و سلطنت ما اکثریم / کی تو را با این غنا فرمان بریم

هست اکثر مال ما اولاد ما / نه عذابی هست ما را از خدا

هر که را خواهد خدا بخشد غنا / هر که را خواهد خدا بدهد عنا

اکثر مردم نمیدانند این / این بود تقدیر رب العالمین

نیست اولاد شما مال شما / موجب زلفا نزد پادشا

قربتان ایمان و اعمال نکوست / هر که را آنها بود در قرب اوست

حق بود در ما تو اندر جای حق | هر کجا خواهد کند ماوای حق
زو و باشد کان اکابر از ره | از ره اجرام و از مکر و حیله
خوردی و خواهی زر و زر کرد کار | حاصل مکری که می‌بردند کار
ای گروه غافل از شأن شهی | شأن شه را چون ندارید آگهی
به که در این مرحلهٔ پرخوف و بیم | با حذر باشید از دیو رجیم
رجم آن جرم امانیت بود | وآن امانیت ورا اضلال بود
ضال چون شد از خدا آمد مضل | آن مضل مهدی نما آمد بدل
هست چون پنهان ملقب گشته جان | نیک نیک آید درو چشم جهان
هر کرا خواهد هدایت یافته | ضد او را حق کند اشکافته
نور اسلام اندر آن تابان کند | رهنمایی و رهبر خلقان کند
چونکه لطفی داند اندر ذات او | ذات او از لطف سازد کان جو
وآنکه کمراهیش در خذلان فکند | آتش ضلالش اندر جان فکند
هیچ چون لطفش در جان کثیف | باز ماند اندر آن شأن ضعیف
سینه‌اش را تنگ سازد منقبض | لطف ناید اندر آن از پس کهن
روی از ایمان تابد از قضا | گوئیا خواهد صعودی در سما
غیر ممکن جسم را باشد صعود | این مثل جز بهر لا ممکن نبود
رجس را بر لا یفضل المهتدین | کرده بر لا یؤمنون خاص این چنین
این هدا و این ضلال آمد صراط | مستقیم از رب ما بهر النشاط
هست در تفصیل آیات آشکار | از برای قوم یادآور دراه
ولهم دار السلام عند رب | رب‌شان باشد ولی از هر سبب

امر و نهی از جبر و از تفویض نفی | نفی جبر و نفی تفویض امر و نهی
گوش بکشا امر و نهی شاه بین | امر و نهیش را دلیل راه بین
آیتی بشنو ز حکم پادشاه | مشرکون گویند اگر خواهد اله
نه پدر نه شرکشان باشد نه ما | نه بما چیزی حرام از حکم شاه
همچنین گشته آن پیشینیان | از ره تکذیب تا دادند جان
در عذاب ار تابع ظن خود | تابع ظن هر که باشد بد بود
حجة الله بالغه باشد یقین | فهو لو شاء هدیکم اجمعین
این بیانی در مذهب طینت است | کز برای نیک طینت زینت است
مؤمنان را هیچ نبود اشتباه | بلکه می‌باشند عین اشتباه
در مقام اجتبا رو اجتبا | در امان از امر و نهی کردگار
امر و نهی کردگاری ار نخست | هر گروهی را نموده جا درست
از ابی عبد اللهم آمد پیام | خوش حدیثی تا دهی زین ره پیام
کشف آن بر جمله عالم پادشاه | چون اراده خلق عالم کرد اله
ارسل الماء علی الطین از نخست | پس کف او قبضه از طین است
پس بهم برکرد و دو فرقه نمود | ذره تا شان کرد و جنبنده نمود
آتشی افروخت و فرمان بداد | کاندر آن آتش روان باید فتاد
اولا ما مور شد اهل شمال | رفتشان از هیبت نار اشتعال
از دخول نار سر و ند ابا | امر کرد اهل یمین را پس خدا
خویشتن را جانب آتش شده | هیچ از آن بر جانشان نا آمده
چون بدیدند این چنین اهل شمال | پس اطاعت شان شد مقال

عاقلان و عارفان یا بند این / هستی پیش از سموات و زمین
یافت چون جبریل از سری نشان / یافت فکرش تا رود این جهان
از سماوات و علامات قلات / و آنچه در آنها ز بحر و ساحلات
از ملایک و ز نبی جان و بشر / آنچه مخلوق است از زیر و زبر
تا مگر آیینه آرد برو / از جمال خویش گردد کامجو
زانکه آن آیینه که در نظر / داشت بود آیینه روی بشر
این جهان و آنچه در آن هست / لازم آن آیینه بالا و پست
این همه تخت است آن آیینه شاه / تخت شاه است این جهان بی اشتباه
یافت خوش در فکر چون این بود / خواست از اخفاش آید در جهان
از بطون بحر است کآید در ظهور / در ظهور آید همراه آن مرآت نور
قدرت اظهار چون در خود نیافت / پس گشت آن تا رود آن بودی گریافت
ناتوانی شد حجابش عاقبت / ماند دور از پیشگاه عافیت
جانش اندر سیل ظلمت غرق شد / غرق آن ظلمت ز پا تا فرق شد
قرنها در قعر آن دریا بماند / تا بروی‌اش قطره‌ای دریا فشاند
نام آن دریا چه بحر اقتدار / قطره‌ای زان بحر بحری بیکنار
قطره‌ای زان بر رویش چون چکید / عجز خویش و اقتدار شاه دید
عجز خویش و اقتدار شاه یافت / اقتدارش دلیل راه یافت
چشم او آن نور جانی چو دید / با قدوم عجز سوی شه دوید
سوی تخت شاه شد عجزش دلیل / آن دلیلش کرد بر آن از جلیل
چون جلالت گشت حاصل زان [illegible] / کرد از آن آیینه دور منظرش

کشف آن وجه علی ذو الجلال / حیث هر پیغام را اکنون مجال
چون مجالی حیث هر پیغام را / زان مجالی خود نمی‌بینی جلا
محویت آورد هستی شد بهشت / دامن هستی او در ظلمت نشست
پیش از این الهام [illegible] / زان خبر کیفیتی بود دلش
بیخبر تا از وصال یار بود / بیخبر از هجرت دیدار بود
چون خیال غیب مشهود آمدش / گشت مشهود آنچه مقصود آمدش
با خبر از وصل و هجرانش نمود / بس در هجران بر او بیش از کشود
قرنها در ظلمت هجران فتاد / تا از آن ظلمت در نورش گشاد
نور شوق وصل مشتاقش نمود / اشتیاقش رو به میثاقش نمود
کرد این میثاق با مشتاق باز / که شوم بار دگر گر سرفراز
از حضور حضرت وجه العلی / آورم پیغام حق پیش جلی
محویت را محو سازم از نظر / در نظر نارم جز این چیزی دگر
تا وصال جاودانی باشدم / جاودانی شادمانی باشدم
چون شد این میثاق محکم در دلش / باز شد پیغام اول حاصلش
حامل پیغام شد بار دگر / باز شد وجه العلیش جلوه‌گر
طلعت آن صورت عشق آفرین / معنی حسن ازل ذات مبین
کرد چون دیدار پیغامش زیاد / محو و حیران پیش آن صورت ستاد
حیرت از کف بستدش دیگر عنان / کز پایش هیچ نامد در میان
غرقه دریای ظلمت جان شدش / جان غریق لجه هجران شدش
هجر تا بر جان مؤثر آمدش / وصل بر هجران مقرر آمدش

منبع هر فیض در ایمان علی
آن حبیب حضرت سلطان علی
از افاضات جناب اولی
[illegible]

نور آن دید اندر آن صورت عیان	سجده اش آورد همچون بیدلان
بود چون ابلیس را صوفی بتن	کرد رویش حول او از ما و من
با کدورت دید طین را فا ابا	لاجرم از سجده اش شیخ و ابا
روی خود خود دید در مرآت جان	روی برآید از آن مرآت جان
گفت هستم بهتر از آن آب و گل	غافل از این کاندر آن جان است و دل
جان کجا و دیدن جان از کجا	جان کجا و تکیه عرش خدا
خویشتن را دید از آیینه رو	زآن جهت تا چه از آیینه بود
ظلمت خود پیش شد راهزن	راهزن خود گشت و شد خود راهزن
راهزنی بگرفت مزد کار خود	کرد جا و دید آن عمل از کار خود
راهزنی بگرفت و دور از یار ماند	راهزنی بگرفت و دور از یار ماند
این همه حاصل شد از عجب و منیش	حاصل عجب و منی شد راهزنیش
لیک نبود سلطنت پیشش بجا	که عبادی خوانده مان باری خدا
بس لک سلطان علیهم گفته حق	باشد این را بنده حق ما صدق
بنده حق دور از خود بینی است	از مدام حق ستانی هست است
یا الهی یا الهی یا اله	جان ما را ده ز خوی جان پناه
خوی جان خود بینی است ای پادشاه	جان ما را جز پناهت کو پناه
تا ز خوی جان امان یابیم امان	الامان ای پادشاه انس و جان
هیچ از ما غیر جان باقی نماند	کل شیء چون فانی و باقیست جان
هیچ در جان غیر خود باقی نماند	کل شیء فانی و خود باقیست یار
جان چو از جسم نماید ارتحال	مرتحل سازش بجنات الوصال

بس تحیات و سلام بی حصا
[illegible]
آمین رب العالمین
بتاریخ یوم الاثنین چهاردهم شهر [illegible] المعظم [illegible] ١٢٥٨

جلد پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

باز دریای سخن شد موج زن	موج زن شد باز دریای سخن
هر یکی موجش یکی بحری شگرف	موج هایش نقشهای صوت و حرف
هر حباب از آن یکی دریای ژرف	چون صدف بر گوهر تحقیق ظرف
بر در تحقیق هر در نیش صدف	اهل حق را مخزن شوق و شعف
اهل حق میگویم اثنینیت است	گرچه ظاهر از حقیقت وحدت است
لیک حق میگویم و اهلش مضاف	این اضافه دان بیانی انصاف
اهل هر کس خویش هر کس باشد آن	خویشتن یعنی خودش این معنی دان
گر بگویی با فلان خویشی مراست	گر تو را او خویش هیچ اندر وراست
مؤمنان چون خویش یکدیگر اند	زآن که نفس واحده شان خوانده اند
خویش را بگذار و آن خویشی طلب	شاه را دریاب و درویشی طلب
شاه که مسند نشین عرش کنا	عرش کن زاو تخت سلطانی سخن
شاه که محفل طراز بزم جود	ریزه خوار نعمتش شاه وجود
شاه که خلوت گزین کوی دل	سوی او جان جهان از روی دل
شاه که در عرصه جان شاه صیادگاه	در هوای خود نمائی صید ساز
صید سازی دشت جود [illegible]	قید صید او کند لا اله

[illegible]

صورتی کان از حروف و صوت خاست / گر بخوانی نقش بادش رو راست

با وجود آنکه نقش باد هست / سامعه آن نقش اگر آرد بدست

زان حواس خمسه اشکال شود / سوی جنات وصال از دل شود

چون نزول شه سوی جنات وصال / شاه چه بی عیان سازد جمال

صورتی کان داشت از اسما صفات / جلوه گر گردد بنور از چشم ذات

سر لم اعبد که فرمود آن ولی / گردد اندر دیده جانش جلی

آن ولی حضرت چون علی / او که او بر هم و غم شد منجلی

در ولایت او ولی الاولیا / انبیا و اصفیا را پیشوا

در امامت او نجیب و مرتضا / در کرامات صاحب تخت رضا

صفوت آدم از او شد بر دوام / بر دوام از ازل الی یوم القیام

گفتم آدم آدمیت مطلب است / آدمیت چونکه مطلوب رب است

آدمیت هرچه مطلوب آمده / با ولای آن ولی خوب آمده

زادمیت هرچه بر آدم گشت / از ولای آن شه اعظم گشت

مولوی خوش مصرعی دارد جلی / افتخار هر نبی و هر ولی

بجز اوصافش ندارد دگر کار / لیک نتوان هم گرفتن زان کنار

هرچه را نتوان تمامی درک کرد / جمله را نتوان تمامی ترک کرد

لاجرم بهر سرور جان پاک / از برای خضرت بستان خاک

باز می سازم بروی اهل حال / باب پنجم در جنات الوصال

جنت پنجم کرامات علی / جمله آمد در اضافات علی

اندر این جنت بسی گلها بود / هر یکی از حب علی بو یا بود

ابن عباس آن حبیب پادشاه / گفت بشنیدم ز محمود آله

کرد حسان جهان گر دفتریم / جمله دریاها مداد اندر رقم

جن و انسان حاسب و کاتب شوند / کی توان وصف علی را بشمرند

هر گروه زینکو نه خاتم وصف کرد / من کجا او را توانم وصف کرد

لیک بهر بهجت اهل وداد / وز برای حجت اهل عناد

از برای کوری چشم عنود / روشنائی دل و چشم ودود

آن صفاتی را که فاحص ذات اوست / که بود مغز و صفات جمله پوست

مینویسم از احادیث نبی / استعین الله سلطان العلی

در مناقب آنکه خوارزمی بود / رحمت علیه الله مسعود حسنه

گفت فرموده حبیب کردگار / رحمت حق باد بر او بیشمار

قسمت حکمت ده و نه جزو از آن / از علی یک جزو از خلق جهان

اعلم بعدی علی فی امتی / همچنین فرموده آن نور جلی

همچنین فرماید آن محبوب جان / آینه رخسار حق اندر جهان

قال رسول الله صلی الله علیه وآله من اراد ان ینظر الی آدم فی علمه والی نوح فی تقویه والی ابراهیم فی خلته والی موسی فی هیبته والی عیسی فی عبادته فینظر الی علی ابن ابی طالب علیه السلام

هر که خواهد علم آدم بنگرد / هر که تقوی نوح را خواهد ببیند

هر که خلت از خلیلش آرزوست / هر که هیبت از کلیمش گفتگوست

در عبادات هر که عیسی مطلب است / در علی بیند که در او جمله هست

قال ابن العباس رضیه النبی علیه الصلوة الی العبادة علی علیه السلام

هر که از دنیا رها شد شیر بود ... زانکه دنیا جمله غیر از وجه بود
وجه هو باقی و باقی جمله شیست ... وجه باقی را بقای نسب نیست
آن علی عالی عالی نسب ... این دنی دانی دنیا لقب
جمع ضدین پیش عقل آمد محال ... رفع ضدین همچنان شد لا محال
هر کجا نور است ظلمت کم بود ... هر که بی نور است در ظلمت شود
چیست دنیا دوری از قرب حبیب ... دوری از قرب خدا و ند مجیب
زاهد دنیا بوصفش گفته است ... این گل از بستان او بشکفته است

الدنیا ما یشغلک عن الله هذه امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب

آنچه مشغول از خدا سازد تو را ... نسبت دنیا بآن باشد سزا
هست دنیا جز حجاب روی رب ... نه حجاب الله در یاب این نسب
آن حجاب روی رب امکانی است ... هر چه امکانی بقینا فانی است
در حقیقت هیچ امکانی مجوی ... حق بود چون فانی از باقی بگوی
نکته باریک است و هی باید نظر ... ورنه ترسم بگسلد حد بصر
آن حجاب الله کاحمد نام داشت ... عالمین در سایهٔ انعام داشت
بد حجاب الله ولی خلقش نبود ... ما و را ... از پیش اویش ...
نکته ار دو رخنا اشیا حنا ... شاهدی صدق است بر این ...
لایزال و لم یزل صلوات رب ... باد بر احمد و آل منتجب
خاصه آن وجه الله باقی علی ... او ... هر هم و غم شد منجلی
اعلم علم الهی از شهود ... اکرم و اشجع در اطوار وجود
همچنانکه هست امیر المؤمنین ... همچنان باشد کریم الاکرمین

جهل کل را عقل کل غالب بود ... غیر او او را مقابل کی شود
او برادر خود سر باز بود ... زین سبب از همگنان ممتاز بود
چونکه سر بازی بود خاص علی ... فرق چون اشکافتش شد منجلی
پیش دستی چون بسربازی نمود ... گوی سر زان فارس میدان ربود
جمله اصحاب نبی شاه امم ... بود اندر حضرت او ملتزم
با همه زور آوری و پردلی ... سر بزیر افکنده کان الاعلی
فتح خیبر پنجه حیدر نمود ... پنجهٔ حیدر در خیبر گشود
آنکه بر جنبشش بر پا شدند ... کمتر از هفتاد کس بر پاش ...
کند از پا بر کف دستش نهاد ... کرد پل بر لشکر شاه رشاد
طول در از عرض خندق بود کم ... داشت بر دستش از این ره لاجرم
این عجب تر با بود دستش ... چه عجب از ستر رب العالمین
هر که او را دوست از دشمن جدا ... هر که او پیش رهبر او رهزن جدا
دوستش را سینه ... دشمنش خود از نیکی بهره ور

قال الرسول الهاشمی صلی الله علیه و آله من احب علیا قبل الله صلوته و صیامه و قیامه و استجاب دعائه الا من احب علیا اعطاه الله بکل عرق فی بدنه مدینا فی الجنة الا من احب آل محمد آمن من الحساب و المیزان و الصراط الا من مات علی حب آل محمد فانا کفیله بالجنة مع الانبیاء الا من ابغض آل محمد جاء یوم القیمة مکتوب بین عینیه آیس من رحمة الله

در مناقب آنکه خوارزمی بود ... خود زعبد الله عمر و اورده است
کشف فرموده رسول کردگار ... مصطفای مرتضا خیر انبیاء

واحبونی لحب الله کعث | از پی جودت در تحقیق سفت
وز لحبّی اهل بیتی زین نشان | بر سر احباب گشته درفشان

قال رسول الله صلی الله علیه وآله یا علی انت سید من فی الدنیا وسید من فی الآخرة من احبک فقد احبنی ومن احبنی فقد احب الله عزوجل وعدوک عدوی وعدوی عدو الله وویل لمن ابغضک

ابن عباس است راوی آن کتاب | که پیمبر با علی کردی خطاب
اهل دنیا را بدنیا سیدی | اهل عقبا را بعقبا سیدی
دوستدارت با من دوستدار | دوستدارم دوستدار کردگار
دشمن تو دشمن جان من است | وای آن کو دشمن جان من است
گوش کن بگشا چشم دل والکن ببین | هر کرا گوید حبیب الله چنین
حد فهم کیست وصفش را بیان | چون حبیب الله هستش عین جان
نفسک نفسی که تصدیق این | لحمک لحمی گواهی مستبین
در دو دنیا او بود صاحب لوا | این لوا افراخته از مصطفا
در دو جا او صاحب کاس کرم | ساقی کوثر [illegible]
ساقی میخانه عبدیت او | شاهد آیینه ربیت او
سجده آدم که شد امر ودود | بر بنی جان بر ملایک از چه بود
بود نور مصطفای مرتضا | وجه آدم را چو مرآت صفا
شد از آن نور سموات و زمین | سجده گاه او فرض عین عالمین
عین عالم بود در آن روزگار | جن و املاک از افاضه کردگار
بود دو چشم جهان جن و ملک | همچو مهر و ماه بر روی فلک

نارکش شد سه طلاقش داد و رفت | جیفه را پیش سگان بنهاد و رفت
زین سبب دنیا نشد بر کام دوست | نقد او سگ لیسد بر نام دوست
زین سبب دنیا ندارد راحتی | فهم این معنی کجا دارد غبی
زین سبب دنیا ندارد تهمت | جز بر اهل غدر و مکر و شیطنت
غدر و مکر و شیطنت هم در جهان | هست بر اهلش عذاب جسم و جان
حاصل معنی که آن رد علی است | هر چه شد رد علی کی معتلی است
کرده رد آن ولی است از چه روست | دایم اندر انقلاب و تو بتوست
هر چه شد رد علی باشد دنی | باد نی نزدیک دور است از علی
هر که دور است از علی دور از خداست | هر کرا قرب علی او مقتداست

ساقی نامه

ساقی بزم علائی یا علی | شاه پیشه خدائی یا علی
مطلع نور هدایت دوست | منبع عین عنایت دوست
ای براه حق صراط مستقیم | آن صراط که رود سوی نعیم
ای ظهورت بر کفور و بر جحود | کرده آماده بجان نار وقود
ای در دریای عرفان خدا | در حقیقت کو جز ذات شما
هر که تصدیق شما در دل بکاشت | زین زراعت جز نعم حاصل برداشت
هر که تصدیق شما از جان نکرد | جان خود را قابل رضوان نکرد
هر که تصدیق شما را یار گشت | بر در دربار قربش بار یافت
قرب حق باشد بتصدیق شما | حق شناسی بار تحقیق شما
هر که تحقیق شما رهبر شدش | سوی قرب کبریا ره بر شدش

مرتضای مجتبی گوید منم | آن مکرم سنگ خاص محترم
کرده‌ام دو چشمه زآن جاری شده | این کنایت در همه ساری شده
چون بود اثنی عشر مجرای فیض | این چنان جاری به مجرای فیض
شهرها نزد خداوند بشر | در کتاب الله شد اثنی عشر
شد کنایه شهرها از اولیا | اولیا باشند شهر کبریا
کبریای شاه پیدا از ولی | خاصه شاه اولیاء الله علی
این کنایه بشنو از خیر البشر | گفت من شمسم علی همچون قمر
دوره شمسی ببین بر آسمان | از قمر هم قمری باشد عیان
هر که از فهم زکی شد سرفراز | دور مهر و ماه را داد امتیاز
آنچه مه را در مهی طی می‌شود | مهر را سالی در آن دوران بود
مهر و مه رمز جلال است و جمال | انبیا و اولیا را وصف حال
بر جلال او جمالش آینه است | بر جمال او جلالش آینه است
چون علی آینه روی نبی است | زآن جلال عشق مؤمن منجلی است
چون نبی آینه روی ولی است | زآن جمال حضرت محسن جلی است
سر توحید هم از آن شد آشکار | شد ز نور حکمت پروردگار

قال رسول الله صلی الله علیه و آله اول ما خلق الله القلم

اولین خلق مصور شد قلم | دو زبانش یک بیان دارد رقم

و قال ایضا صلی الله علیه و آله انا و علی من نور واحد

گفت پیغمبر خداوند علی | کرده از یک نور خلقم با علی

و قال صلی الله علیه و آله اول ما خلق الله نوری

شد یکی آینه گیتی نما | آن یکی آینه جهان نما
آن یکی با وسعتش آینه است | شهر دلها از نقوشش آینه است
آن دگر با خوردی و تنگی جا | شاه آینه گیتی نما
آینه گیتی نما در هر زمان | جز یکی نبود به پیدا و نهان
آن بود صاحب سرا اندر جهان | همچنانکه مهدی آخر زمان
هر که را چشم جهان بین باشد | قلب او آینه حق‌نما باشد
ز آینه گیتی نما عکسی برد | از رخش نور هدایت شد پدید
ای که حبت صیقل آینه‌ها | صیقل آینه‌ای حق‌نما
آینه گر حب تو یابد جلا | قلب مؤمن باشد و عرش خدا
حب تو شیء جمله شیء لاشیء بود | حب تو خورشید و باقی فیء بود
حق حبت بر حبیب کرد کار | بر سر ما بارش حبت ببار
ای سحاب حب تو تابد بار | جان ابرار از تو باشد یار
گر بجان ما ز مهرت ذره است | ور بجام ما از این یم قطره است
ذره باشد یقین خورشید ما | قطره باشد همین دریا کنار
آتش شوقت بجانم بر فروز | ز آتش هجران حیرانی بسوز
رایت وصفت بنامم بر فراز | گر حقیقت سر کنم شرح مجاز
آن مجازی کز حقیقت قنطره است | نه مجازی کز هوای مسخره است
قنطره یعنی صراط مستبین | کز صراط حق علی شد مستبین
اهل دل را آورم القای سمع | نور عرفان تو سازم شمع جمع

استعین الله سلطان الحکیم | بسم الله الرحمن الرحیم

جابر انصاری عبدالله آن — کو نبی را بود از اصحاب جان
گفت بودم در حضور مصطفی — مصطفای ذات پاک کبریا
گشتمش سایل ز مولود علی — مرتضای مجتبای شاه ولی
آن حبیب خاص محمود اله — با کمال شوق فرمود آه آه
کردی ای جابر ز مولودی سؤال — که پس از من بهتر از او شد کمال
بعد من بر سنت عیسی کسی — نامده مولود بر وضع علی
ایزد بیچون خلاق احد — پیش از آنکه خلق عالمها کند
آفریدم با علی مرتضی — از یکی نور از کمال اعتلا
در حساب سال ما پانصد هزار — نور ما در غیب کرد ید آشکار
اندر آن مدت به تسبیح خدا — مشتغل بودیم در بزم صفا
حضرت حق چون صفی را آفرید — در مقام اجتبایش برگزید
داد بر رسم امانت نور ما — جای اندر صلب آن عین صفا
نور من در جانب ایمن بدش — از علی بر جانب ایسر شدش
همچنین در صلبهای زاهره — در رحمهای زکیه طاهره
منتقل گشتیم تا آن نور فرد — چون سه وجود از دو مشرق جلوه کرد
مشرق شمس نبوت آمد — نور عبدالله شد از حکم شاه
مطلع بدر ولایات ولی — از ابوطالب بعالم منجلی
چون کلام حضرت خیر الانام — در بلاغت شد بدین موقع تمام
گفت یا جابر بدانکه پیش از آن — که علی گردد جنین اندر جهان
بود در ملک یمن مردی تقی — عابد و پرهیزکار و متقی

گفت زاهد حبذا از نعمتی — چشم از اهل حرم شد منجلی
بار پرسیدش ز روی احترام — کز سما شد بر شما نازل چه نام
گفت نامم من ابوطالب بود — گفت از خصمت چه طالب بود
مژده دارم ز الهام خفی — کرده الهام خداوند علی
که تو را امسال از ام وجود — نطفه ای از صلب آید در شهود
پیشوای دور ایام روزگار — مقتدای مردم پرهیزکار
آن وصی باشد نبی را کان — احمد است و خاتم پیغمبران
چونکه ظاهر آمدت آن نور پاک — نقطه دور و سکون گوی خاک
زین خبر آن زاهد صاحب دل — جان و دل مشتاق صهبای بلا
از سلامی نزد او یاد آوری — [illegible]
عرض بنمایی به آن باب اله — کان محب پیر میدادی گواه
بر یگانه بودن پروردگار — بر پیمبر بودن فخر کبار
احمد مرسل که محمود حمید — آمده تمجیدش از رب مجید
بر وصایت او گزیده مر تو را — کاوست شاه اصفیا تو ز اصفیا
چون ابوطالب نبوت می شنود — هم ز تو [illegible] و لایت می شود
زین ابوطالب [illegible] — پس سؤال از نام آن حضرت نمود
گفت زاهد آن علی مرتضاست — او ولی خاص ذات کبریاست
گفت میخواهم دلیل روشنا — تا فزاید در دلم نور و جلا
گفت زاهد هرچه میخواهی بخواه — گفت میخواهم ز جنت میوه ها
مرد زاهد دست حاجت بر فراشت — از قضای حاجتش حق سرفراشت

بانگ برزد کای قریش این زلزله / کآمده جا شما از آن در غلغله
آیتی باشد ز آیات خدا / حجتی باشد خدا را بر شما
آمده شخصی ز غیب اندر شهود / که اطاعت بایدش از جان نمود
گر شما را باشد این اقرار جان / زین بلای ناگهان یابید امان
ورنه از این مهلکه نبود خلاص / غیر این اقرارتان نبود مناص
پس همه یکبار گفتندش که ما / جمله منقادیم از جانها ترا
از دعای تو نجات امید ماست / کز دعای تو بجان امید ماست
پس دعا کرد و اجابت آمدش / زان دعا کف کفایت شامل شد
بوقبیس از زلزله آرام یافت / پس سکینه جان خلق و عام یافت
آن دعایی که ابوطالب بگفت / اهل مکه چون دلش در بر شکفت
هر زمان که شد بلی میکرد رو / زین دعا میگشت دفع واقع او
پس چنین فرمود آن ختم رسل / مشرق انوار تا دین سبل
که بجز آنکه رو یابد از زمین / هر گیاه و نطفه را کرد او جنین
اهل مکه چون بلا میکرد رو / می نمودند آن دعا را دفع او
زبان آن حرفها میر اشعر / غافلانه همچنان میخواندند
[illegible] بیشه ای فیض یاب / میکشیدند ایشان بر او ز فیض آب
[illegible] ترجمه از آن دعا / تا کند جان حاصل از آن مدعا

اللهم انی اسئلک بمحمدیة المحمود و بعلویة العالیة و بالفاطمیة [illegible]
ولا تفضلت علی بالتراحم والترحم

یا الهی سائلم از جود تو / به محمد احمد محمود تو

کرد جابر از رسول الله سؤال / کز ابوطالب زغیبت چه حال
مخبر صادق حبیب ذوالجلال / داد جابر را جواب آن سؤال
که ابوطالب سوی زاهد شتافت / چون وفای عهد را مسئول یافت
چونکه زاهد کرده بودش التماس / کز بشارت آردش آن فخر ناس
التماس آن قبول افتاده بود / دیده جانش بره بگشاده بود
کرده بودش این وصیت که مرا / آن زمان که آید آن نور هدا
در جبل الکام که در شام هست / زنده یا مرده ببغلا آرام هست
مژده تولید این مولود خاص / چون رسانی جان ز غم کرده خلاص
بر وصیت کرد ابوطالب عمل / لیک طالب را رسیده بد اجل
چونکه در آن غار ابوطالب رسید / در کفن بر قبله رو پیچیده دید
دید در جوشش دو مار استاده اند / چونکه حاضر آمد او غایب شدند
کرد بر مؤمن ابوطالب سلام / کالسلام ای مؤمن حی السلام
زاهد از تایید حی لاینام / در زمان برخواست چون شخص از منام
دست خود بر رو فرو آورد باز / نغمه ذکر شهادت کرد ساز
لا اله الا هو الله را گواه / کرد بر توحید قدوس اله
از محمد پس نبوت ذکر کرد / از علی بعدش [illegible]
مژده اشراق آن نور جلی / آن علی مرتضی شاه ولی
از ابوطالب چو بر زاهد رسید / برد و آنش روح اطمینان وزید
کشف دارم التماسی از شما / کز ظهور نور او سر خدا
آنچه آثار و عجایب شد پدید / آرد تفصیل شرح آن [illegible]

من شتابان ذره‌سان قصدش کنم / بر جمال نور او حیران شدم
بر زمین از سجده‌ی حق سر گذاشت / لا اله الا هو رایت بر فراشت
اشهد ان لا اله آغاز کرد / قول الا الله را اتمام کرد
چونکه بودش جان و دل از شرک صاف / کرد بر یکتایی حق اعتراف
اشهد ان محمد باز گفت / او رسول الله در اعجاب گفت
گفت از او ختم نبوت می‌شود / وز من اتمام وصایت می‌شود
من امیر مؤمنان را در جهان / در جهان جان امیر مؤمنان
من از این مشهود در فکرت شدم / جان از این مجهول در حیرت شدم
زان زمان اول یکی برداشتش / در کنار خود چو جان بگذاشتش
چون علی را چشم بر او باز شد / از سلامش اول اتمام از شد
با فصاحت گفت با او در سلام / والدم چون است از او اسلام
گفت در نعمای حق مستغرق است / غرق نعمای دریای حق است
چون مشاهد گشتم این امر عجب / رفتم از گفتار آرام و شکیب
گفتم ای فرزند ای نور نسب / نیستم بر تو پدر گفتا ای پدر
جیستی زاهست آدم جمله ما / بوالبشر خوانند او را پس چرا
این صحیفه‌ها در ما جملگی است / گر ازل حقیقت در گنج خفی است
چون در گنج خفی بگشود رب / کرد آدم را صفی الله لقب
منفعل گشتم پسی از این جواب / پس بگنج خفی هم اکرد مرا
پس زن بگرفت او را به بر / کرد یا اختی خطابش آن زمان
حال عم خود از او پرسید باز / گفت بر تخت کرامت سرفراز

آن خزینه در الهام و سروش / ریخت در کام لبالب جام نوش
کان زمان ترسیم ز فرعون دان / آمدم موسی چا پیش آن زمان
پس با خبار تو ای شیخ کبار / امر فرمودم که داری انتظار
در جبل الکلام در غار ای حبیب / آمدم بر اشهب مژده رکیب
آمدم اکنون تو را مژده رسان / از ظهور نور آن جان جهان
سجده‌ی شکری بجا آورد مرد / رو بقبله خفته جان تسلیم کرد
گفت بر آن شرف خلق خدا / در رسان از من سلام پر بها
کرد ابوطالب سه روز آنجا مقام / تا که زنده شود شیخ کرام
بر نیامد از توقف چون امید / آن دو مارش در نظر آمد پدید
چونکه آداب سلام آمد بجا / بعد از آن گفتند آن هر دو مرا
زود خود را بر ولی حق رسان / که سر او را تو باشد حفظ آن
گفت ایشان را شما هستید / وعده اینجا از برای چیستید
مرد و گفتندش که ما اعمال نیک / صورت اخلاق خوش افعال نیک
همره اوییم از امر خدا / در دو دنیا بر سعادت رهنما
پس ابوطالب بگفت باز گشت / جان رفته کرد در تن باز گشت
تربیت میکرد نور چشم خویش / بود اندر خدمتش از جمله بیش
آری آری اینچنین فرزند را / بیستون جان در مهرش فدا
چون کلام مصطفا اینجا رسید / گفت یا جابر در این گفت و شنید
باش خاموش و در شایش گوش / سر مکنون علم مخزون را بپوش
جابر از این قصه بهجت قرین / گشت جانش با بهجت قرین

کفت بنت اسد روشادزی | که تو را سی سال کرده بعد ازی
زینچنین عالی نصیب از امر رب | هست مولود تو هم زینسان عجب
منتظری بود آن بنت اسد | تا زمانی که شد او ام الاحد
شیر حق شیر قدرت پروردگار | میر جمله اولیای کردگار
یاد بر او و حبیب و آل او | رحمت بی حصر و بی اندازه او
زاده چون شد خداوند وجود | آیه کبرای سلطان وجود
خانه زاد پادشاه ذوالعلا | که تقیش خوانده ذات کبریا
اسم او از اسم خود کرده جدا | همچنانکه اسم احمد از حمید
او حمید و حامد و محمود رب | او علی عالی اعلی نسب
هرچه احمد گفت از حسن و کمال | هست وصف ذات حیدر لا محال
زانکه هر وصفی که بنموده جلی | کرده از اشراق نورش منجلی
زین نشان فرموده آن سلطان پیش | که محمد ناطق است من خموش
او بود آیینه حسن و جمال | این بود آیینه وجه جلال
این جلال آیینه روی نبی | آن جمال آیینه روی علی
آن نبی شمس و ولی همچون قمر | آیینه در آیینه دار و نظر
چونکه آیینه رود اندر نقاب | نیست غیر از نور باقی بی حجاب
نور باقی بی حجابی کس ندید | لن ترانی را کلیم اینجا شنید
از نبی و از ولی خواهی بیان | عاشق و معشوق پیدا و نهان
عاشقی پیدا ز سیمای ولی | آیه اش سر تا خستنهای علی
عاشقیهای علی را کو بیان | کو بیان را قدرت شرح و نشان

بود بوذر آنکه صدیق جهان | گفت بوذر هست صدیق نهان
بود مقداد آن شجاعت را نشان | باج مستان از نشه نوشین روان
بود عمار آنکه برد شوارها | بود یاسر در تمامی کارها
جمع دیگر هم ز اصحاب کبار | دوستان حیدر آن فخر الخیار
از رخ جمله عیان آثار حزن | هر یکی دریای طوفان بار حزن
عرض بنمودند کای فخر جهان | ای فدایت جان ما آیا نهان
از مقام حرفها آید بگوش | در علی که جان ما آید در خروش
غم ما و حزن ما از آن رواست | گرچه بر اسرار مولی آگه است
قولشان اینکه علی در طفلیت | یافته اسلام و نبود مرتبت
چون شنید این قول را ختم الرسل | گلبن گلزار دین آن سبل
در میان علو شان مرتضی | غنچه اش بشکفت گلهای علا
گفت گرچه چشم باطن شان عماست | لیک ظاهر علو شانش رونماست
ایها الاصحاب بالله العظیم | که شما اندر کتبهای قدیم
خوانده باشید آنکه ابراهیم را | حالت تولید چون شد بر ملا
تا رخ از بیمی که از نمرود داشت | ام ابراهیم را مفقود داشت
برد او را در بر غاری خراب | وقت پنهانی نور آفتاب
چون غروب آفتاب نور شد | شمس خلقت را طلوع نور شد
یعنی از خلوت سرای بزم جود | در شهود آورد رو مهر وجود
در زمان در روی خود دستی کشید | پس خلیل خدا آنچه شنید
اشهد ان لا اله گفت زود | سوی الا الله شدش روی شهود

تا که جبرئیلش اسما یاد داد / کرد آن اسما شفیع استشهاد
در قبول توبه‌اش نزد خدا / فتلقی آدم باشد گوا
پس بشارت آمد او را از خدا / کز تو باشد صاحب این اسم‌ها
آید از ذریه پاکت پدید / صاحب این اسمهای پاک سعید
پس صفی الله غرق شکر شد / غرق شکر و مست جام شکر شد
پس رسول الله آن بحر جلال / دُر دریای جلال ذوالجلال
کشف اصحاب را نمود از یقین / کز کمال فضل رب العالمین
این شرافت هستمان بر انبیا / این فضیلت هستمان بر اصفیا
پس صحابه جمله با سلمان شدند / با دل شادان لب خندان شدند
شکر حق را شاکر از جان آمدند / از دل و جان شاکر جانان شدند
جمله را نشئه که از حب علی / آینه جان گر نگردد منجلی
از ظلام شرک بیرون راه نیست / چونکه جز این باب باب الله نیست

التفات

یا علی ای حب تو ایمان ما / ای فدایت جان ما جان ما
نور حبت قلبها روشن کند / کوی دل را وادی ایمن کند
وادیی کان ایمن از حب تو نیست / گر همه طور است در نا ایمنی است
حب تو آن فتنه‌ها و امتحان / امتحان مؤمنان و منافقان
هر کرا حب تو مضمر است / آن یقین از مهر مهر او در است
هر کرا اما در خطا کار آمده / اندر این قصه بعیش انکار آمده
یا علی ای اول و آخر تو / امتحان مؤمن و کافر تو

مطلع بد آن ابوطالب عیان / مشرق نور علی اندر جهان
گرچه با ختم رسل در مجمعی / می‌شدی نور ما یوده تجلی
نور ما از رویشان ساطع شدی / رویشان از نور ما لامع شدی
از علی وقت ولادت چون رسید / جبرئیل از حضرت بیچون رسید
کای حبیب الله سلامت مستدام / میرسانم میرسانم این پیام
کز نبوت وقت نزدیک آمده / مشرکان را شام تاریک آمده
ناصر این جانشینت میرسد / هم برادر هم وزیرت او بود
در حرم تولید آن شاه حرم / بود از آن حرمت حرم شد محترم
چون بشارت از طلوع آن قمر / بر من آمد جبرئیل آمد دگر
که خدا گوید علی را در بر آر / آن دُر دریای صنع کردگار
دست سوی پرده چون کردم دراز / بر سرم دستم علی آمد فراز
دست خود بر گوش آن سبط نبی / رایت الله اکبر بر فراشت
اشهد ان لا اله آغاز کرد / هم اذان و هم اقامه ساز کرد
پس بمن روی کلام آورد باز / گشت چون از قول حضرت سرفراز
در تلاوت از صحف آغاز کرد / که صفی را حق بآن ممتاز کرد
آن چنان خواندش بترتیل تمام / که در آن خواندن شدی شیشش کلام
کردی قرار ابدی شیث نبی / که زمن بهتر نمیسی خواندی علی
همچنین توریة و انجیل و زبور / خواند با ترتیل در عین سرور
که اگر موسی و داود و مسیح / بود میگفتند انا او الفصیح
پس بقرآن خواندن آغاز کرد / باز بر رویم در اینجا باز کرد

مهر چرخ کن فکان روی حبیب — عرش حسن حق عنان ابروی حبیب
گوی دلها در خم چوگان آن — در خم چوگان او جان و جهان
آن محب عشق پیشه چون قمر — گاه پیدا گاه پنهان جلوه گر
جلوهٔ پیدائی او شمس تاب — چون بگیرد فیض او از شمس تاب
جلوهٔ پنهانی او انجلا — انجلائی که بود عین جلا
عشق را گر انجلا ظاهر بود — حسن را هم جلوه در خاطر بود
عشق چون آیینهٔ حسن آمده — زو فروزان شمع حسن آن شده
نور خورشید است در دیده چو گر — دیده از نورش نگردد مستنیر
هر که بر خورنیستش تاب نظر — گو نظر روشن کن از نور قمر
هر که آید چون قمر صیقل جبه — می‌شود بر شمس رویش آینه
آیینه روی قمر بر آفتاب — چون تجلی‌ست آن بود و تاب
آفتاب طلعت محبوب را — زآن حجاب الله گفتند اولیا
چون محب محبوب باشد بیگمی — نسبت شمسی از آن هستش نبی
حسن احمد بین تو ای زین بیان — در نهان گوید تو می‌بینی عیان
چشم و ابرو و خط و خال و موی او — لیک گو چشمی که بیند آن از او
آن روا غیر عاشق کس ندید — عین عاشق گشته از آن آن بدید
نکته باشد همچو نقطه بس دقیق — دقتی در ذهن می باید دقیق
حاصل معنی محمد با علی است — هر که می‌بیند دو عین احولی است
زانکه خورشید تجلای اله — جز صد روئیش ندارد جلوه گاه
تحفه‌های نور صلوات عفو — باد بر ذات نبی و آل او

کای رسول الله را صاحب بگو — از پی سر و حقی این وصف نکو
والدم نقل میکرد از نبی — مشرق انوار حق نور نبی
نی جذام نه برص بر خوشیان — خوشیان ابدان ازین نا آشنا
چونکه بشنید این سخن آن سر شیان — وانه حسرت بسی از دیده‌ها
لحظه شد غرق بحر انفعال — بر بساطش بخت بس در مقال
کرده خواهی بنده صالح مرا — کرده در عالم بپیشی مبتلا
چون شنیدند این سخن حضار آن — باز پرسیدند شرح کار از آن
هرچه میکردند اصرار او ابا — می نمود از شرح حال ابتلا
هرچه او میکرد کتمان بیشتر — می‌شدی اصرار ایشان بیشتر
دید چون اصرارشان بسیار شد — گفت بشنید و در گفتار شد

صلی الله علیه و آله

گفت آورده‌اند هدیه بر نبی — خوش شب علی فرش بزم احترام
از دهی کو خندقش گویند نام — حضرت شاه رسل ناظر شدم
من در آن بزم شهی حاضر بدم — تا ایشان یکی سری عجب
امر فرمود که ده تن را طلب — آمدند اندر حضور مصطفی
من طلب کردم سر آن ده شخص را — گو نشین با این بساط آن چنان
پس علی را امر کرد از ابتدا — باز کن بر روی اینها پرده‌ها
رو زیارت کن صحاب کهف را — هرچه می‌بینند ایشان تو ببین
هم مرا فرمود با ایشان نشین — جای بگرفتیم آن شاه دنا
چون بامر او بر آن تخت علا — پس علی را گفت کای فخر جهان
ای سلیمان بساط کن فکان

هیچکس ما را جوابی پس نداد — پس علی آن صاحب تخت رشاد

گفت ای اصحاب کهف از زمن — که ز ما هستید آیات عجب

بر شما از ما سلام آن مومنان — جملگی یکبار گشته هم زبان

در جواب آن ولی کردگار — آن وصی مصطفی صدر الکبار

بود چون ما را از آنجا کز چه رو — ترک واجب شد از این جمع نکو

باز پرسید آن ظهور معجزات — از چه ایشان را نکرده التفات

از چه بر اصحاب آن فخر انام — بر نیامد از شما رد سلام

بار دیگر غنچه شان بنمود گل — کای خلیفه حضرت ختم الرسل

ما جوانانیم که پروردگار — از دل و جان کرده ایمان اختیار

زادنا الله هدی هادی الانام — هست ما را اذن بر رد سلام

جز به پیغمبر و یا او را وصی — تو وصی پیغمبر یا علی

انبیا را اوست خاتم یا علی — اوصیا را تو مقدم یا علی

اوست خیر الانبیا در انبیا — هم تو خیر الاصفیا در اصفیا

پس بحال خویش گشتند آن جوان — تا ظهور مهدی آخر زمان

بر سلام او اجابت میکنند — خواب راحت تا قیامت میکنند

هر رضای مصطفی یعنی علی — گفت بشنیدید ما گفتیم بلی

بر بساط خویش گفتا جا کنید — سیر شهر قدرت یکتا کنید

الجلیسا شد خطابی باز باز — بر بساط اندر هوا ما سرفراز

همچنان بودیم سیار هوا — تا که سیر ظهر شد اندر خفا

باز شد امر صعیدا بادها — بر زمینی چشم ما کردید وا

کانچه دیدی و شنیدی ای انس — من بگویم با تو گشتم ملتمس

گر ز بس شیرین معجز آفرین — هست هم شیرین سخن هم نازنین

پس بترتیبی که ما کردیم سیر — اول و آخر بدون حرف غیر

پس بترتیبی که ما دیدیم صاف — اول و آخر بدون اختلاف

آنچنان تقریر فرمود آن جناب — که تو گوئی بود با ما هم رکاب

پس بتو بنمود ای انس و فتی — کاین عجبتر از تو خواهد این خبر

آنچه را دیدی گواهی سید حق — گفتمش جانم فدا بادت علی

چون ابوبکر از عملهای عمر — گشت بر تخت خلافت مستقر

در حضور جمع بسیار از اناس — گفت با من کای انس آن التماس

از بساط و چشمه و آن سیرها — آنچه فرمودت وصیت مصطفی

نقل کن من عرض کردم کای همام — پیر گشتم کرده فراموش آن تمام

یا علی پیری مرا دریافته — هر که هوش از کفم سر تافته

گفت اگر گوئی دروغ ای بی ادب — در تو پیدا می شود رنجی عجب

در رخت گردد سفیدی آشکار — در درونشان قهر کردگار

کوری از دیده ات پیدا شود — زین مرضها جان تو رسوا شود

من از آن مجلس برفتم گوییدم — کاین مرضها بم نبودی ملتزم

این زمان فاد بروده بستم — که فدا بود قرارش در شکم

بود در آن حال انس تا آنکه مرد — جان ز علتهای مهلکش آب خورد

این عجبتر آنکه با اولاد آن — هست پیسی جاودانی تو ارثان

لعنة الله علیه دائما — دائما لا زال الی یوم الجزا

رشحه‌ای زان عارض خورشید باد / بهره یابد جان که این کن بیاد

تا فزاید سرد مان را تو ز دین / تا درخشد شمس ایمان از یقین

جان ما را این کرامت مدعاست / این کرامت چونکه سرچشمه علاست

جان ما لب تشنه زین وادی است / فیض بخشش تو عین شادی است

جان ما چون تشنه‌کام این زلال / تشنگان را سیما بسر قد کمال

گر بکام ما از آن جام می رسد / خستگان را روح و آرامی رسد

ساقی مینا بصنع جلی / آن امام اول و آخر علی

با کرامت کشف حجاب ولاة / بر شما ظاهر نمایم معجزات

کز خدا او خدا قدیر ذو المنن / در ولایت خاص کرد یده ز من

پس اقامه کرد از بهر نماز / در سجود ذات پاک بی نیاز

چند حرفی بر زبان آورد تیز / هیچیک از ما نکردیم آن تمیز

آمد از آنجا بصحن خانه باز / کرد سوی آسمان دستی دراز

دست باز آورد و دیدیم آن جناب / بر کف دستش بود قطعه سحاب

بر زمین بگذاشت و بار دگر / باز ابری بر کفش شد جلوه‌گر

ما همه از آن دو ابر با صفا / فاش بشنیدیم توحید خدا

با فصاحت هر یکی گفتند این / که محمد هست ختم المرسلین

تو وصی آن نبی‌ای کریم / هر که شک در تو کند باشد رجیم

همچنانکه شاکت هالک بود / همچنان دوزخ و مالک بود

همچنان هر کس تمسک بر تو کرد / شعله نیران بر او گردیده سرد

از تو جانها سالک راه نجات / چون تو هستی مالک راه نجات

رهنما در سیر منهاج ولا / زانکه چون آن شب معراج علا

آن ولایی کز ولایت آمده / آنکه خود عین محبت آمده

آن محبت عین حسن و عشق او / حسن و عشق تست آیینه رخسار او

حسن را چون عشق دق الباب کرد / جلوه‌ها آغاز از هر باب کرد

جلوه‌های حسن بیرون از کتاب / عشوه‌های حسن افزون از حساب

جلوه زان جلوه‌ها بر این لباب / بشنوید ای شیعیان را التجا

ای که هستی از دل و جان گوش گوش / گوش کن تا بشنوی از سروش

نغمه‌ای خوش شیخ و نیسیبویه / بشنو این قصه ز ابن بابویه

این خبر هست از خزینه مرتضا / از ابی عبد الله ابن ذکریا

ز ابن جوهر ابن اسود همچنان / از محمد ابن عبد الله که آن

سامع آمد در لقب آن مرد حق / می برد بالا سلمان کز سبق

کفش سلمان خارج معراج صدق / کز ازل بودیش بر سر تاج صدق

کفش بودم در حضور شاه دین / حضرت مولا امیر المؤمنین

در زمانی که عمر را هم زمان / دست بیعت داده بودند از میان

در حضور حضرت شاه ولی / بود سبطین قرة العین نبی

دو محمد بود نزد آن ولی / ابن بوبکر و دگر ابن علی

بو عمار و دگر مقداد بود / بازبروی اهل باب شهود

مظهر عشق ولی آن عین حسن / آن حسن ابن علی آن عین حسن

با نیاز آمد بباب حسن باز / جلوه حسنش کند تا سرفراز

عاشقانه باب حاجت باز کرد / رو بسوی درگاه حاجت ساز کرد

مظهر حسن نبی ذوالمنن | مظهر خشم علی یعنی حسن
گفت کای سلطان ملک کن مکان | ای تو را اصل سلیمان در جهان
آن سلیمان اکه در فرمان پری | بود دیوان آدم و ملک پری
بود هم خاتم انگشت او | همچو خاتم عالمی در مشت او
از چه رو باشد بفرمان شما | خلق عالم از زمین و از سما
گفت آن سر خدای ذوالکرم | ای پسر وجه الله باقی منم
در جهان عین اللهم فاش و نهان | هم لسان الله منم در هر زمان
بر ولایت مطلق من والیم | سافل سافل بود هر عالیم
نور لایطفای اللهی منم | باب قرب حضرت شاهی منم
حجت اللهم بخلق عالمین | گنج اسرار خدا ایم در زمین
قاسم روزی منم اندر جهان | هست این قسمت نار و جنان
سد ذوالقرنین منم فاش و نهان | چونکه آن سد بسته ام من بهر آن
ای ضیاء قلب ای نور بصر | از سلیمان خواهی انگشتر نگر
باید بیضای بیضا آفرین | از بغل بیرون نمود انگشترین
از طلا سرخ و از یاقوت آب | و ز ضیا بردی گرو از آفتاب
گفت ای فرزند این کمهای ماست | هست بر آن نقش از آن معجزنماست
اهل آن مجلس که بد معراج جان | از تعجب گشته حیران آنچنان
تا بجدی کان مجید علم را | گوئیا هرگز نبودند آشنا
موج زن گردید بحر اقتدار | بر کشا انگشت در پا شاهوار
کاین چنین از چو من نبود عجب | بر خدا سوگند آن سلطان آب

که بگو احوال خود را سر بسر | گر چه روکر دیده ای برگ و بر
آن درخت از قدرت و امر خدا | گفت لبیک ای وصی مصطفی
ای خلیفه حضرت خیرالانام | بر زمین و آسمان شاه و امام
پس جواب مجتبی را باز داد | کز فراق مرتضی فریاد و داد
هر شب آن سرچشمهٔ آب حیات | خرمی بخشای باغ کاینات
آمدی وقت سحر نزدیک من | میشدی روشن شب تاریک من
میشدی مشغول تسبیح و نماز | من بآن سرسبز و دایم سرفراز
در میان ابر بیضائی چو مهر | می نمود از کرسی آن شاه چهر
بوی مشک اذفر از آن ابر جود | دم بدم اندر دماغم میفزود
من از استشمام روحش بود باغ | از تجلای رخش با آب و تاب
حال رفته چار روز از روزگار | کز شده روزم ز هجرش شام تار
تشنگیهای زلال وصل آن | کرده خشکم اصل و شاخ و برگ و بن
آتش هجران آن جان جهان | سوخته سر تا بپایم استخوان
از سموم دوری آن دلنواز | رفته اجزای وجودم در گداز
گر شما از آن شه فیض آفرین | خرمی بخشای باغ عالمین
ملتمس گردیده گر زاده کرم | آید هم در بر برافراز و سرم
گر مبارک مقدمش از پای من | بازگیرد وای بر من وای من
گر نهد پا بر سر ریشه مرا | هیچ از این خشکی اندیشه مرا
سبز گردم در زمان با اوج | بر فرازد بر سپهر جان سرم
آن سپهر اقتدار آن بحر جود | در نماز استاده از بهر سجود

گفت از امر خدا و حکم حکیم / من در اینجا کرده ام او را مقیم

بر ظلام لیل و بر نور نهار / آن موکل هست تا روز شمار

همچنان طیار بر بالا شدیم / تا بنزد قوم یاجوج آمدیم

ابر را فرمود تا آمد فرود / زیر کوهی پر شکوه آنجا چو دود

تیره و تاریک تر از روی شام / بوی او دودش تیره میکردی مشام

یافتیم آن قوم را بر سه گروه / وآن زمین از کثرت ایشان ستوه

یک گروهی پست کز بالاشان / پست کز بالا و دو پهنای شان

یک گروهی عرضشان سیصد ذراع / طولشان صد و بیست اندر ارتفاع

صنف دیگر گوششان چنین عظیم / که یکی بودی لحاف و یک گلیم

باز پرسیدیم از آن پادشاه / حالت آن قوم نامحصور را

گفت آن شه هست دنیا و دین / کز قضا و امر رب العالمین

حاکم این قوم بی احصا منم / کار فرما بر همه آنها منم

پس بیاد آن حاکم این گله / گفت حق را کی بفهمیدیم همه

باد ما را برد سوی کوه قاف / بود چون یاقوت آن کوه شفاف

گرد عالم حلقه وش گشته محیط / چون جداری گرد این ارض بسیط

بود بر آن کوهسار بوالعجب / یک موکل از فرشته های رب

گفت چون گشتیم در پیشش مبین / السلام یا امیرالمؤمنین

هست رخصت عرض مطلب کردنم / گفت حضرت هست مطلب را بشنوم

من بگویم یا تو میگویی بگو / گفت یا مولا تو میدانی نکو

گفت خواهی رو بسوی ایت کنی / باز دید آن وفا داری کنی

این زمان بهر تدارک رفت این / عرض کردیم ای امیرالمؤمنین

از شما گیرد ملک رخصت مگر / گفت آری حق خلاق البشر

کآسمان را بی ستون افراشته / خاک را بر آب ساکن ساخته

که بدون رخصتم از جا اگر / یک ملک جنبد شود بی بال و پر

از خدا گردد سزاوار غضب / در زمان گردد گرفتار غضب

هست چون من حالت فرزند من / بعد من این قرة العین حسن

بعد او باشد حسین جان جهان / بعد از آن هم نه نفر از اولاد آن

قائم آل نبی مهدی نهم / او که باشد در میان خلق کم

خلق چون او را نبینند ای مخلصان / لاجرم غایب بود اندر میان

از ملایک هیچیک را نیست حد / که بدون اذنشان کاری زند

پس یکی کردیم از آن حضرت سؤال / کای خزینه سر علم ذوالجلال

آن موکل قاف را باشد چه نام / گفت برقائیل آن شاه انام

گفت سلمان گفتم ای سر حکیم / نه که دی در خدمت حضرت بدیم

در کدامین وقت ای معجز نما / کوه قاف از شما شد با ضیا

گفت چشم خویش پوشانید باز / چون بپوشیدیم فرمود امر باز

باز چون کردیم دیدیم از یقین / خویش را در خانه سلطان دین

گفت حضرت یک چشم بر هم زدن / آمدیم از قاف در بیت الوطن

هیچکس را حال آگاه نیست / عقل و فکرت را در اینجا راه نیست

همچنان هستم کنون آنجا مقر / وز شما ها هیچیک را نی خبر

ما همه در بحر حیرت غوطه ور / وز تحیر جمله را خیره نظر

پس بفرمانش سحاب فیض بار | برد ما را سوی باغی چون بهار
گلشنی رشک بهشت آسمان | صورت دو قبر اندر آن عیان
نوجوانی نور آدم در رخش | در میان آن دو قبر استاده خوش
ظاهرا مشغول حیمش در نماز | باطنا جان در خضوع چون نیاز
عرض کردیم ای امیر المؤمنین | ای ز تو بر پا همه ارکان دین
آن جوان باشد که آن دو قبر چیست | در نماز استاده اینجا بهر چیست
گفت این صالح بود صالح اخی | این دو قبر والدین آن سخی
چشم صالح چون بآن صالح فتاد | پیش آمد سینه اش بوسه داد
عاشقانه گریه را آغاز کرد | محرمانه باب شکوه باز کرد
کای ز رویت روز ما در انجلا | انجلای روز ما روی شما
چند ما را حسرت شوق بندگی | بندگی بی تو بود شرمندگی
بندگی ما ز شوق روی تست | چونکه دل را شوق آید سوی تست
عجز و رازی نیازی می نمود | باب ناز از چه نیازی می گشود
آن حبیب جان جان عاشقان | مایه امن و امان عاشقان
در تسلای دلش بودی ز لطف | خوب دلداریش فرمودی ز لطف
همچنان صالح بدی گریان مدام | عرض بنمودیم او را کای همام
گریه صالح چه باشد باعثش | شکوه صالح چه باشد باعثش
گفت حضرت از خودش پرسید باز | مجتبا پرسید گفت آن عشقباز
ای بقربت کربلائی مجتبا | مجتبای مرتضای مصطفا
گریه من از فراق مرتضاست | گر بگریم خون ازاین محنت بجاست

طوف کردیم گردش چون حرم | منتهی از آن جوانب و محترم
در میان آن بهشت بی نظیر | بود از فیروزه عالی سریر
بر فراز آن جوانی می غنود | دستها بر سینه خوش خوابیده بود
بود بالای سر و پایین دو مار | پاسبانیش نموده برقرار
چشمشان تا بر رخ مولی فتاد | در قدمهایش بتعظیم ایستاد
عرض بنمودیم کای معجز بیان | کیست آیا این جوان با این نشان
گفت حضرت این سلیمان نبی است | صاحب آن ملک این انگشتری است
پس ز انگشتش برآورد آن جواد | وان جوان را کرد از آن انگشت شاد
گفت برخیز ای سلیمان و کلام | گو باذن حضرت محیی العظام
آنکه زنده می نماید از علا | استخوان کهنه پوسیده را
او که نبود غیر او معبود کس | زنده بی مرگ ذات او و بس
قیم بنیان هستی او است او | کار هستی را درستی او است او
او که رب آسمان است و زمین | رب من و آبای من از اولین
گفت سلمان آن سلیمان خوش ز جا | خواست و آمد بتوحید خدا
خواست از جا همچو بید از تیغ آب | شد بتوحید خدائی کامیاب
بعد تمجید رسول مستطاب | گرچه آن سر سبحانی خطاب
اشهد ان رسول المصطفا | جاء بالحق من الرب العلا
ناسخ جمله ملل شد ملتش | هادی کل امم شد دعوتش
غیر دین او همه باطل بود | هر که جز این ره رود باطل بود
مشرکین را گرچه مکروه است این | گرچه مکروه است این بر مشرکین

کافتم بر تختها از قید او | بعد از آن جیب کرد کار
همچنین من بعد من اولاد من | کافتم ... ذوالمنن
یک بیک هست تا روز قیام | هست تا روز قیام این انتظام
من براه آسمانها از زمین | اعظم از فضل رب العالمین
اسم مخزون خدا مائیم ما | که از آنها مستجاب آمد دعا
تا جهانی که بعرش و کرسی است | تا جهانی ماست بر کرسی نشست
قاسم جنات و نیرانیم ما | بر ملایک حکم سیرانیم ما
جمله تسبیحات و تقدیسات را | جمله تکبیرات و تهلیلات را
تا معلم بر ملایک آمدیم | تا بعالم جاودان و سرمدیم
چونکه آدم از خوی در جوش شد | نام ما او را شفیع توبه شد
آسمانها راست ز آن اسمها مدار | هم زمین گردیده ز آنها برقرار
باد و رعد و برق را از نام ما | هم تحرک هم خشوع و هم ضیا
نام ما بر جبهه اسرافیل داشت | رایت تسبیح حق ز آن برفراشت
چون کلام با نظام آن امام | در مراتب شد قرین این مقام
گفت جمله چشمها بر هم نهید | چونکه بنهادیم گفتا وا کنید
وا نمودیم خویش را دیدیم باز | در یکی شهری بسی با برگ و ساز
مشتمل بر قصرها بازارها | سربسر معموره در عین علا
مردمانش سرفرازی هیکل چو کوه | کوهشان در پیش بالایی شکوه
قامت هر یک یکی نخل جنه | گردن هر جان شان در گسته
آن ملایک بر گروه پر فساد | گفت هست این بقیه قوم عاد

گردنان آن شهر بر کرده کار | بودی آن برق و صواعق شکار
از صدای هولناک جان گزای | گشت ما را وحشت روز جزای
شد چنان هولی که ما را شد یقین | کآسمانها خورد بر فرق زمین
خورد بر هم سربسر کوه و کمر | ریخت یکسر کوه و در بر یکدگر
تا از ایشان کس نماند باقی نشان | گرد هستیشان ز عالم برفشاند
چونکه فارغ گشت حضرت ز ابتلا | جمله بنمودیم با خشیت سؤال
که نباشد طاقت ما پیش از این | در شهود معجزات شاه دین
لطف کن ما را بموطن باز بر | از کرم ما را ببر ... باز بر
باز بر آن ابر ما را بر نشاند | وز کلامی چند گوهر برفشاند
باد ما را بر هوا سیار کرد | در هوای ... طی ... کرد
تا بجائی کین زمین چون درهمی | می نمودی در نظر ما را همی
لمحه بگذشت نازل آمدیم | در مکانی که از آنجا برشدیم
خویش را در منزل شه یافتیم | بر بسی اسرار آگه یافتیم
چونکه بنشستیم شه بانگ اذان | بر نماز ظهر اندر آن مکان
بر بساط و مهر بودی زرفشان | پنجه خورشید چون عدل شهان
که از آن منزل بساط آراستیم | وآن همه بزم نشاط آراستیم
جملگی تا وقت ظهر آمد تمام | از ظهور معجزات آن امام
وآن شهنشاه بساط عجایب | بر رخ ما دید و ما را دید مات
وآن غرایب ز آن عجایب در شگفت | غنچه لعل لبان گل شکفت
که بحق آن خداوند قدیر | او که جا بنهاست در ...

هرکه اغماض از شقاوت میکند	باب عیشش میکند بر خویش سد
دیده اغماض هرکس وا شود	بر بساط اعتلا پیدا شود
چشم دل بگشا علی را بین عیان	بر بساط دل علی را بین نشان
گر علی بود بساط دل مکین	سر نگون است ار بود عرش برین
این که فرماید پیمبر در علا	اسم من شد لشکر عرش علا
بر بساط دل علی چون تکیه زد	قلب مؤمن نام شد عرش احد
چشمه های معرفت جاری در آن	آری هر جهل متواری از آن
تا نکرد د بر علی دل متکا	لاجرم قلبی است لا تفقه بها
چون علی باب الله اعظم بود	هرکه سوی او رود از در رود
هرکه سوی شهر علم حق رود	از تعلیمش در برد [illegible] شود

استغاثه | **در التفات**

یا علی ای در بساط دل مکین	ای بساط دل ز تو عرش برین
عرش اعظم را ز نام تو قرار	اسم اعظم تو نهان و آشکار
هرکه خواندت از زبان اضطرار	نخلهٔ باغ دلش آورد بار
هرکه بنمودت ندای یا علی	گرد عرشش هم دعایش منجلی
یا علی یا علی یا علی	یا علی افتاده پیش مشکلی
یا علی یا علی یا علی	یا علی رو کرده در دل مشکلی
کلب غافل گیر نفس از جاهلی	میکند عف عف فغان از غافلی
غافلی کرده در ایوانم کمند	قصد جان و دین و ایمانم کند
یا علی زین کلب غافل گیر امان	ظاهرا گر می نماید پاسبان

جز سزاوار کرم نبود فقیر	خاصه بر درگاه سلطان کبیر

ای بساطی را که از آن بر بسیط | گستر و آن بر همه اشیا محیط

تبصره بر سالکان عشق بود | عاشقان را بر بصیرت در فزود

آن سؤال مصطفی کشف الغطا	بود پیدا ان ز روی مرتضا
آنچه بنمود آن ظهور تجلیات	بود اظهار صفاتی از صفات
آن نمازی که بی حاجت گذاشت	از شریعت پرده بر روی داشت
و آن کلاماتی که فهمیده نشد	پرده از معناش هرچیده نشد
رمز ذکر قلبی است و فاش شد	وارد ش پنهان کسی کاو باش [illegible]
قطعه های ابر با شد بسیط راه	چونکه در راه است اول اشتباه
اشتباهی نه که شد دره بود	اشتباهی کاشتباه شد بود
کآن بود ایمان غیبی مروا	یؤمنون بالغیب از این معنی گوا
آن شهاداتی که از آن ابرها	ظاهر آمد شد نماز از آن بپا
زآنکه توحید و عدالت شد عیان	هم نبوت هم امامت شد بیان
و ز معاد و جنت و نیران همه	شد بیان جمله از یک همهمه
عطرها آن فیضهای باطنی	در طریق اگر تو مرد باطنی
با لفظی چند اگفتن عیان	معنیش از جملگی بودن نهان
همچنین تجدید ذکر قلب دان	که عیان سالک نیارد بر زبان
جانب مغرب اشاره از چه بود	اشتهای سیر را رمزی نمود
رمز سیر آن هوا معراج جان	بر سمای عرف شاه کن فکان
تاج و تخت و خاتم و نعلین شاه	از مراحل آمده آیات راه

خشک کرد از درخت شاخ و برگ | زنده و نیک دارد از تو مرگ
چون علی با حق بود حق با علی است | زین معیت دیدهٔ جان منجلی است
سر توحید ار نکرده آشکار | شهر کی پنهان و ضایع روزگار
باز اوج دیگر است آن همو | هست چنان دارد سری از سیر فنا
آن فنا کز بعد توحید آشکار | کرد در تأیید شیخ کامکار
آن فرشته چیست رمزی از عجیب | با چنان حیات با آن شکل غریب
بر ظلام نور روز و شب دلیل | بر فنا و بر بقا باشد دلیل
کامد و رفت نفس بر آدمی | ظلمت و نوری پدید آرد همی
چون نفس آید شود نوری عیان | ظاهرا فانی و باقی در نهان
باز گردد چون نفس آن می شود | ظاهرا فانی و متواری شود
آن موکل را اقامت شاه داد | شاه ملک ابتدا انور رشاد
کز موکل بود از شاهی براه | آید از نور و ظلمت اشتباه
آن فرشته در وجود خود ببین | ظاهر و باطن بصیرت از یقین
چون بصیرت را احاطه است و بس | بر فراز و شیب شرق و غرب بس
چون بصیرت گشت حاصل در جهان | باز یابی جمله خوب و زشت آن
مفسدین ارض را الکه لقب | آمده یاجوج در قرآن رب
نیک بشناسی کی محکوم شاه | در وجود شاه نبود جز آنکه
رمز کوه پر شکوه همچو دود | وآن بساط آور دشمن آنجا فرود
آن بود کوه انانیت که هست | تیره کون از بوی دود دشمن پست
مسکن یاجوج افکار محال | موطن مألوف فساد و ضلال

رمزی از آن شجره ثانی شود | ظل یک شجره کزین هم سو بود
آن شجر تعیین طور است و کلیم | ذره حق کز او حاجت مقیم
کانکه با موسی انا الله گفته فاش | از علی باشد چه سان شد و عاش
اعتقاد تو شجر دان طور دل | کز علی با به خضارت متصل
کرد می غایب شود در ساحتی | آن شجر را میشه اوج و راحتی
رمز آرامش بسایه آن درخت | یعنی آنجا راحت افکنده رخت
آن نماز شب بپای آن شجر | رمز لولاک است از رب البشر
که شریعت کرده باشد بر قرار | نخل راحت را بنا شد برگ و بار
کر درخت اعتقادت را بود | از علی سرسبزی آن سر احد
روح راحت امن و آرامت بود | سایه او امن جاهت شود
آن جواب شه بیاران آن ملک | رمز سلطانی است در ملک و فلک
رمز کوه ظلمت از تقریر شاه | ظلمت هستی بود بی اشتباه
هستی موهوم معدوم الاثر | نه وجود مطلق آن عین نظر
از موکل قاف قدرت نام چیست | رمز تکمیل در این معنی بی است
چون ز قدرت هست شیارا وجود | زان بیان نام موکل را نمود
رمز برخائیل بودن نام او | گوش جان بگشا ز دل بشنو نکو
با برو زور حش رمز رحمت است | وآن الف رمز احد فا لطف است
از بر و زر رحمت خلاق فرد | شاه برخائیل او را نام کرد
ئیل در عبرانی یعنی الله است | ایلیا از این همه نام شه است
آنکه سلطان گشای سر حکیم | نه که دی در قدمت حضرت یم

[illegible]

هست رمزی از دنوش در علو — گرچه می‌باشد علوش هر دو تو

اسم اعظم را که هفتاد و سه حرف — کهف باشد علم من بر جمله ظرف

غیر یک حرفش که خاص ذات هوست — یعنی آن مغز است و باقی جمله پوست

پوست باشد در حقیقت مغز را — مظهر تعیین شان کبریا

این علم بنگر چه گونه بر فراشت — کانکه بشناسد مرا او برفراشت

سیر آن باغ و دو فر و آن جوان — رمز جسم و نفس و روح خود بدان

نفس را باشد تأثر و انفعال — روح فعال و مؤثر از جلال

این یکی مادر بود و آن یکی پدر — غیرشان انکار در حضرت نگر

غیر رمز اعتبار است از وجود — کاعتباری نیست الا در شهود

آن نمازش از شهود جان بود — آن شهود حضرت جانان بود

اینکه صالح را برادر خواند شاه — یعنی آنکس را که این شد رسم و راه

صالح آمد در عمل همچون علی — جان ز انوار شهادت منجلی

شکوه‌های صالح و آن گریه‌ها — در فراق جان که از مرتضی

آن بود رمز علو شاه جان — در دنو ار چه علوش هست آن

هست جانان را که جان عاشقان — عشوه‌ها در غمزه پیدا و نهان

رمز وقت صبحدم دیدار یار — یار چون آید شود صبح آشکار

بی جمال یار تاریک است روز — طلعتش صبحی بود عالم فروز

رمز ده روز از فراق آن ولی — چشم دل بگشای ای نهی جلی

ده چه باشد نه حساب لفظ آنا — تمت عدد علی نه همچنان

ظاهر و باطن چو با هم یار شد — یار را جز نیمه دیدار نیست

[illegible]

[illegible]

دل بود آن بوستان معرفت — آنچه در آن دوستان معرفت

تخت فیروزه تجلی گاه نور — آن سلیمان جلوه شاه حضور

رمز انگشتر که پیدا ارش نمود — پنج نقطه عشق در وی نقشش بود

نقطه‌های عشق در آن آینه — بر کمال حسن آید بینه

آن شهادت است بر توحید خدا — بر نبوت از نبی مصطفی

بر ولایت بر وصایت از نبی — بر علی و آل و اصحاب نبی

ثبت اقرار است بر او از دل — کز نقاط عشق پیکر دو سجل

چون از این سیر سراسر اقتدار — اقتدار شاه گردید آشکار

قاف قدرت را چو سایر آمده — از ورای آن زنخ سایل شده

کهف چل عالم بود بر پشت آن — هر یکی شان چل مقابل بر جهان

سر این از اربعین پیدا بود — اربعین معراج هر بالا بود

چون عروج قدرت ایشان آمد — از علی عالی آن شاه رشید

دست گستر شاه شان قبه برافراشت — او لوای سیر بالاتر فراشت

کهف علم بر ورای کوه قاف — هست چون علم به بیابی گزاف

آنچه در دنیا و ما فیها بود — جمله نزد علم من پیدا بود

از تعارف شد حقایق ترجمان — بعد تحقیقات و آن شرح و بیان

کز معاد و مبدا ارکان جود — از رشاد و مرشد و وصل وجود

شرح فرمود بر قبه — چشم پوشیدن از آن شد خانه

افتتاح فتحهای شه نگر — در شهود عالم علی ذکر

شهر معموری بآن نام و نشان — مرد مان آن قومی کل چنان

[illegible]

آن نزول منزل شه وقت ظهر — بر تجلی روشنش حجت بهر
ساحل النور است در نصف النهار — تابش شمسی بر اهل روزگار
آن شکفت و حیرت یاران چه است — این شکفتی هست جای حیرت است
خواست آن حیرت برون شان آورد — بر سکینه شان ابا علی گسترد
طرفة العینی با ایشان وانمود — با بهای طرفه بر ایشان گشود
کاین توانائی توانائی خداست — از فیوضات جناب مصطفاست
لیک اکثر مردمان از این مقام — غافلند و منکرند والسلام

الاستغاثه — والاستغاثه

ای ظهور اول از تو عقل را — نقطهٔ ایجاد از تو بر ملا
از ازل تو اوستاد جبرئیل — جبرئیلش خوانده ای رب جلیل
ای محیط قاف قدرت خاتمیت — خاتمیت را خبر کن بر ملا دست
خادم خدام خدام توام — سر فرازم هست از نام توام
رونق کارم بود از نام تو — سهل هر دشوارم از انعام تو
تا جبرئیل دلم تعلیم تو — رهنمائی کرد بر تعظیم تو
بال سیر عالم جان باز کرد — سیر جنات وصال آغاز کرد
چون معلم جز تو نبود در جهان — هر کجا مرغی ز تو رطب اللسان
مرغهای قدسی عرش آشیان — از تو دستان زن بباغ و بوستان
باغ و بستان آن فضای معرفت — لحن او دستان نغمهای معرفت
نغمهای معرفت در گوش دل — لحن آن خوان رساند متصل
در حقیقت جمله در اوصاف تست — زانکه هر جا واصفی وصاف تست

کیست جز تو قابل کشف الغطا — کیست جز تو منزل وحی خدا
مظهر نور نبوت صورتت — مصدر جود و فتوت حضرتت
از فتوت جانبم دیدی یقین — تا شدم بسته ز قرآن و این
این و آن را از نظر انداختم — رایت وصفت بسر افراختم
گرچه نبود قد وصافی مرا — چونکه وصاف رسول است ابتدا
تحفه‌های نور صلوات و سلام — بر رسول الله و آلش بر دوام

این بیان احیای دلها میکند — شرحی از احیاء موتی میکند

با اسانید صحیح معتبر — میثم تمار گوید این خبر
که بدم در خدمت سلطان دین — زندگی جملهٔ خلق عالمین
داشت اندر جامع کوفه قرار — جمع بسیار از حضورش کامکار
گرد از مسجد یکی مردی بلند — تیغ رو بین بر حمایل کرده بند
گشت داخل با عبیده و با غلام — شد تحیه گوی شاه محتشم
با فصاحت گفت کبود از شما — صاحب جاه و مقام مصطفی
آنکه مشهور است نامش در کرم — آنکه مولود است در اصل حرم
جانشین است از خدا و از رسول — آن ابو السبطین آن زوج بتول
او که غالب بر همه غالب بود — او که فرزند ابو طالب بود
قاتل کفار ابطال عرب — مهلک اشرار ابطال عرب
معدن علم نبوت سینه اش — صفحهٔ روی نبی آئینه اش
مخزن علم و فتوت جان او — نعمة الله و جهان برخوان او
حجة الله زمین و آسمان — آن وصی خاتم پیغمبران

[illegible]

تیغها بر روی بکید یکر کشان | تا بگاه آخر کشانند کارشان

پس بمیثم امر کرد آن شهسوار | اشتر این مرده را شو سوار

شو منادی در همه بازار و کو | سر لشکر احوال این کشته بگو

هر که خواهد از عطاهای خدا | باز بیند در علی مرتضی

کو بصحرای نجف حاضر شود | بر کرامات علی ناظر شود

هم بآن مرده امر فرمود آن همام | که تو و تابوت و همراهان تمام

اندر آن صحرا روان حاضر شوید | قدرت الله را ناظر شوید

وآن ظهور قدرت سبحان حی | آن ممیت و محیی از سلطان حی

شد روان با لسوت خاص حی | هم جیش اصحاب اخلاص حی

چون سر تابوت را کردند باز | نوجوانی خوبروئی سرفراز

شد عیان با سر از تن جدا | گفت حضرت مرده صاحب

چند روز از قتل این بگذشته است | چل و دیگر از است کشته است

شب به بستر خفت و صبح از نگاه | کشته بر پا این خروش و از خواست

گر با علی از شما زنده شود | قاتلش را فاش گوید کی بود

اشتباه و شک بگیرد از میان | گفت حضرت قاتل آن قوم آن

زانکه دختر عم خود را خواسته است | جای دیگر بزم عیش آراسته است

چون از این راه از و قافله گذشته است | قتلش از این راه او

آن سپهر معجزات آن شمس جود | بعد حمد حضرت حی ودود

بعد صلوات و سلام مصطفی | ریخت از درج سخن در صفا

کاو سه اسرائیلیان زنده ا | میشه بهتر از علی مرتضی

[illegible]

[illegible]

زندگی آن جوان از بهر دلیل | در دو عالم بر هدایت شد دلیل

این چنین دان پیشوا در راه دین | پیشوا در راه دین باید چنین

پیشوائی شد بهر کسی | قعر این دریا نه چند هر خسی

در از این دریا برآرد مرد راه | مرد راه آنکه ندارد اشتباه

در صراط حق علی تمسکا | بر صراط حق علی تمسکا

ربنا ثبت لنا اقدامنا | بر صراط حق بحق مصطفا

ای صراط حق زحبت آشکار | ای بساط حق به بزمت برقرار

ای ز رویت جلوه گر نور هدی | ای بکویت شجره طور هدی

طور سینای هدایت مشهدت | نور سیمای سعادت معبدت

مشهدت عرش دل احباب تو | معبدت سر منزل اصحاب تو

در دل احباب تو نور جلی | منزل اصحاب تو طور ولی

ای ولی الاولیا در ملک جان | ای وصی الاوصیا در

در ولایت والی ملک وجود | با کفایت از تو هستی و بود

یا علی ای محیی الاموات تو | یا علی ای معطی السؤلات تو

مرده بودم زنده گشتم از تو | مرده بودم نفس از

زنده از نام تو گشتم یا علی | از همه جز تو گذشتم یا علی

روی امیدم نباشد جز بتو | عیش جاویدم نباشد جز از تو

دست جان بر دامن جودت زدم | یا علی یا ذا العلی یا ذا الکرم

ظاهر و باطن ز تو چشم عطاست | زانکه تحفه جان ما جمله خطاست

ظاهر و باطن ندارم جز تو کس | ظاهر و باطن تو ئی فریادرس

[illegible]

آن نبی مصطفی خیر الانام
هست مروی زان کلامی با نظام

گفت روزی جالس مسجد بدم / طرفه شخصی داخل مسجد شدم
با قدی چون نخل خرمای دراز / هیاتی اعجوبه و حیرت طراز
گفتم این شخص غریب الخلقت است / از بنی آدم بیقین این شخص نیست
عرض کردند صحابه کای نبی / جز بنی آدم مگر باشد کسی
گفتم آری این هیولای عجیب / هست از آنها با چنین شکل عجیب
پس بنزدیک آمد و گفتا سلام / گفت حضرت کیستی گفتا که هام
ابن هیم ابن لاقیس نام / از جواب مصطفی شد شادکام
ابن ابلیس است آن لاقیس هم / گفت او را پس نبی محترم
در میان تو و ابلیس لعین / یکنفر چند واسطه باشد همین
گفت آری بوده‌ام اندر آن زمان / که زقابیل آمد آن طغیان عیان
بوده‌ام از سلک کرده ظالمان / تا شدم در دست نوح از مسلمان
بعد از آن پیغمبر فیاض جود / مصحف ادریس تعلیمم نمود
از سر اخلاص با آن سرفراز / مدتی از صدق جان کردم نماز
جدت ابراهیم را دریافتم / هم در آتش نزد او اشتافتم
اندر آن آتش انیس او بدم / هم از او علم صحف حاصل شدم
بعد از آن گشتم سرافراز حضور / با ثبات اسماعیل را آن عین نور
همچنین یعقوب را اسحق را / بوده‌ام از خدمت مشرف دائما
حسن یوسف در نظر چون آمدم / در چه و زندان انیس او بدم

گفت در این مجلس است آن / دید و گفتا حیث او در این میان
کرد حضرت امر بر سلمان پاک / که بیار آن قدرت یزدان پاک
گفت پس با هام کیبود از جنفی / بعد رحلت از پیمبر کیست وصی
گفت شیث است و انوش از بعد آن / هست مهلائیل پس ادریس دان
پس متوشالح وصی ادریس را / الملک در او وصی نام خدا
پس نجی الله او را شد وصی / آنکه بر اکثر رسل مستش سری
هم بصبر و هم بشکر و هم باجر / بسکه از امت تنها او دید زجر
همچنین سام از نجی آمد وصی / تا بعیسی اوصیا را جملگی
یک بیک نام ایشان تقریر کرد / سر بسر احوال ایشان تقریر کرد
گفت حضرت تا وصی من بگو / گفت او را ایلیا نام نکو
از تو در انجیل ایلیاست نام / از وصیت فارقیطای همام
فارقیطا معنیش عطر آور است / چون دماغ شرع از عطرش تر است
مصطفی معنای ایلیا بود / ایلیا صدیق اکبر را بود
فارقیطای حبیب کردگار / معنیش هم شد حبیب کردگار
نامت از نزد خداوند غفور / گشت نازل با جماع اندر زبور
در وصیت هم در آن آیات نور / شد بعید از زنویسنده زبور
احی شرک است معنی با جماع / هست بر فرق تو این خشنود تاج
از بیه است معنی با عظم / حضرت فاروق اعظم را ادام
گفت آن نور سپهر اصفیا / کز وصی من نشانها بر شما
گفت شخصی معتدل قامت بود / اشتباه [illegible] و درازش نیست [illegible]

تا که آمد غزوهٔ تبسل بحرب / کشت از جام شهادت جرعه کیر

شد در دریای رحمت جان او / جای جان سر منزل جانان او

این بیان غزو جاه شیعه است / شرح حال و اشیا شیعه است

آن امام عسکری شاه انام / این روایت کرده از آبای کرام

کز حسین ابن علی شاه شهید / گفت مردی در صفا ما را رسید

راهبی در دیر جانش خیر جو / راه نموده تمامی عمر او

بر ولی الله کرد از جان سلام / پس نمودش عرض کای فخر انام

چارصد سال است اینجا ساکنم / دایما تسبیح سبحان میکنم

در عبادت روز و شب سر برده‌ام / اندر این ره پای جان افشرده‌ام

والدم آن شاه ملک ارتضا / آن ز حق راضی و حق از او رضا

گفت اینجا بی شراب و بی طعام / چون بسر بردی در این مدت مدام

گفت ای مولی بحق آنکه کرد / بر محمد داد رسالت بر جمله فرد

آنکه کرده چون تو نی او دهی / کامدم هر گاه جوع و تشنگی

از دعای شیعیانت در زمان / وارهیدم ز ابتلای جوع جان

شد ز نفرین بدشمنها تو را / دفع حرکت شد کامیما را

الاشباه با احباب الله

یک هستی شیعه را دیدار او / دوست باش و شیعه را دیدار او

دوستی را کر خدا نی بیت حال / کو نقش دل الکتابی و بشنو این مقال

هر که او از دوستی دم می‌زند / بال طیر و سیر بر هم می‌زند

بال چیو و ظاهر و باطن تو را / ظاهر و باطن دو بال است کرف

ظاهر اصحاب صفا اقوال نیک / نه همین اقوال بل افعال نیک

باطن اصحاب صفا اخلاق تو / که موافق هست با اخلاق تو

صحبت اصحاب چون حاصل شود / صورت احباب نقش دل شود

وارهد زین صحبت و زین صورتت / از تلون جان و دل از کدورتت

نقش دل چون صورت احباب شد / حاصل جان صحبت اصحاب شد

دوست باشی شیعیان را در جهان / در جهان باشی انیس شیعیان

ای خوشا آنکه انیس شیعه گشت / انس با انسان گرفت و در گذشت

در گذشت از هر چه جز یار است و بس / در غم لطفی دلش شد پای بست

از تو تنهای عقل قصه خوان / عشق آمد داد جانش را امان

الالتفات

مرحبا ای عشق والا مرحبا / مرحبا ای مرحبا ها مرحبا

تا بیا هم جان علم افراختی / مطلق از جمله قیود هم ساختی

تا بهم دل خدا را فروختی / غیر خود هر چیز دیدی سوختی

تا بمیدان تاختی ای شهسوار / از رکاب انداختی هر شهسوار

یکه تاز عرصه ایجاد تو / کشور ایجاد را بنیاد تو

هر که از تو سایه‌اش بر سر بود / پایه‌اش از عرش بالاتر بود

عرش باشد مستوی رحمن را / آن الرحمن علی العرش استوا

اسم رحمن سایه شاه وجود / سایه را از شخص می‌باشد نمود

زین بیان عرش است ظل ظل عشق / چونکه عشق آمد مطلق ظل عشق

هست از احببت این رمز آشکار / در میان حب و عشق کردگار

حسن را چون عشق نبود منظری / منظر حسن است عشق حیدری

آمدم اینجا مناسب خوش بیاد / این حدیث از صاحب حسن بشاد

در زمانی که رسول الله بود / با خبر حبری از احبار یهود

نزد شاه انبیا بنمود عرض / کای بفرمان همه سموات و ارض

من رسولم از بر قوم یهود / آمدم تا یابم از فضل تو سود

حضرت موسی بما داده خبر / که نبی الهاشمی فخر بشر

چون شود مبعوث نزد او روید / طالب اعجاز از او نیکو شوید

هفت اشتر کز کوه آرد برون / سرخ مو دیده سیه کوهان نگون

تا بچ آیین و دین او شوید / تا شوید اندر دو عالم روسفید

گر از این معجز براندازد نقاب / سید پیغمبران است آن جناب

سید پیغمبران ذات هدا / مصطفای حق حبیب کبریا

بر سوال او مجیب آمد روان / بودش همیان چو در جان از حبیب

گفت با حبر از ره احسان و دین / کای برادر همرهم آی و ببین

همره اصحاب بیرون شد ز شهر / کوه و صحرا از قدومش یافت بهر

پس بجا آورد دو رکعت نماز / عرض رازی کرد نزد بی‌نیاز

شمس اوج معجزه فی الفور تافت / در تزلزل آمد آن کوه و شکافت

هر دو مان جمله صدای اشتران / فاش بشنیدند پیدا و عیان

آن یهودی چون بدید این اشتران / از شهادت گشت با ایمان قرین

کرد بر یکتائی حق اعتراف / بر رسالت از نبی با قلب صاف

تا بجا آورده است او از صدق دل / آنچه رو کرده است او از صدق دل

گفت آن پیغمبر آخر زمان / هست چون بیرون ز حیّز در جهان

از وصیش جستجو باید نمود / باب این مطلب بر او باید گشود

بر خلیفه چونکه طالب آمدند / همچنان شان خلق در مسجد شدند

حضرت بوبکر آن شیخ کبار / آشکارا داشت در مسجد قرار

عرض کردند ای به منبر متکی / جانشین مصطفا آیا تویی

گفت آری گفتند آیا شما / عدّ آن چند و چه باشد مدعا

جمله گفتندش اگر هستی وصی / از عدد و زن قطار آن آگهی

ورنه آگه غیر حق چیست چرا / کرده بر مسند حق متکا

از خجالت خواست از جا و نشست / شیشه‌اش را سنگ این حجت شکست

رفت در حیرت که یاران چون کنم / چون جواب این یهودان را دهم

و آن یهودان سوی یکدیگر نگاه / کرده و گفتند ای وای آه آه

حیف طی این ره دور و دراز / حیف زحمتهای آن شیب و فراز

ناامید و سوگوار و خسته دل / دست بر سر جان پر آذر پا بگل

باز گردیدند از مسجد براه / در ره آمدشان یکی یاران شاه

گر وصی حضرت فخر جهان / مطلبی گر هست من بدهم نشان

هر همش گفتند آن قوم یهود / خدمت شاه اقالیم شهود

چون شرف دربار حضرت یافتند / در رخش آثار کرامت یافتند

حضرت عین العیان شیر خدا / گفت خواهید اشتران خویش را

جمله گفتند آری ای سلطان دین / ای بفرمانت سموات و زمین

حضرتش ایشان را سوی آن کوه برد / از دل ایشان زنگ غم و اندوه برد

هرچه دست حسن می‌بندد نگار / قوت بازوی عشق آرد بکار

هرکجا از حسن نوری جلوه کرد / عشق آمد پس زد آتش پرده کرد

هرکجا از حسن پیدا شد اثر / عشق آمد جلوه کرد اندر نظر

عاشقان را نظره حسن ازل / باد بر جان لایزال و لم یزل

لایزال و لم یزل بر محسنان / باد از محسن فیوضات جنان

ای ز احسان تو روشن بزم حسن / احسنات کرده گلشن کوی حسن

روی حسن از فیض احسانت جلی / کوی حسن از برق همت منجلی

حسن ذات است عشق وی / عشق وی بار او حسن کار

هرکه احسنی بود در ذات است / از شراب عشق جانت مست است

هرکجا عشقی بود افزون شود / چونکه حسن یار روز افزون بود

طالب حسنیم از تو یا علی / چشم استحسان ما از تو جلی

هست حاجت عرض مطلب بر ملا / هست روشن بر تو ای شیر خدا

ناامید از باب امیدم مخوان / حق شاه مصطفا عین العیان

باد از محسن تحیات و سلام / دایما بر او و اولاد کرام

صد هزاران لعنت خلق و خدا

بر غاصبان منبر و محراب را

بی حصا انوار تسلیم و صلات / باد بر اصحاب ارشاد و هدات

خاصه آن فرزند دلبند نبی / بو محمد سید و سبط ولی

آن نقی و طیب آن نور زکی / حجت و قائم حسن ابن علی

احسن القاب او سید بدان / سیدش خوانده نبی سید جهان

کرد مسمومش ستم دل گداز / دادش آن آبی بجان دل گداز

آتشی آن آب زد بر جان خود / سوخت از آن خرمن ایمان خود

لعنت حق باد و دان و بر دوام / بر معاویه و اعوان تا قیام

بعد حیدر او خلیفه در جهان / نقطه دور و محیط کن فکان

هرچه بود ارث از نبوت مصطفا / هرچه بود ارث از ولایت مرتضا

سر بسر آن مجتبا بود ای جوان / همچو نور شمس بر خلق جهان

همچنین نور امامت از جبین / بود تابان همچو شمس در آفاق مبین

همچنین تا نه نفر اولاد آن / شکر فلک زمین و آسمان

قائم آل محمد آن نهم / هادی خلق و میان خلق گم

غیبت او در زمانه ظاهر است / منتظر بر مسلم و بر کافر است

مومنان را غیبتش عین حضور / اختفایش در جهان عین ظهور

در حقیقت سلطنت او را بود / حکمران بر جمله اشیا بود

سر بسر اشیاش مقهور آمده / بر جمالش کرده منظور آمده

از مخالف تا بر الف قایلان / بر حصاة و البسه در جهان

از حبابه هست مشهور این خبر / از کلامات امامت مختصر

در زمانی که امیر المومنین / با جلالت بود در کوفه مکین

بود در مسجد چو خورشید منیر / عالمین از نور رویش مستنیر

که حبابه باب مطلب واگشود / کای حباب بحر حجت بحر جود

چیست آیات امامت بر ملا / ای تخت عرش قدرت معتلی

بود آنجا سنگی افتاده براه / کرد اشاره جانب آن سنگ شاه

در مدینه باز برد آن سنگ را / تا ز نجار حسین چند جلا

خاتم سیم بر آن چون نقش شد / شد حبابه نا امید از عمر خود

بود صد با سیزده چون سال او / پی آن پیک اجل دنبال او

گشت با یوسس از نشان مقتدا / کاش خضر سعادت رهنما

خدمت زین العباد آن شاه دین / آن علی ثانی آورد ش یقین

حضرتش از یک اشاره در زمان / باز داد ش نوجوانی در جهان

همچنان آن سنگ را کرد او نشان / باقر و صادق و موسی همچنان

مهر فرمودند ش از جا ز باز / یک یک کردند او را سرفراز

تا شرف اندوخت از شاه رضا / صاحب تاج و نگین از ارتضا

چون ز مهر هشتمش زینت نمود / والبه اش از جهان رحلت نمود

بعد نه ماه از نشان هشتمین / شد حبابه در جنان هشتمین

گلشن دنیا بچشمش خار شد / سوی جنات وصال یار شد

یا کریم اهل حب المصطفی / از کرم یادی بنظر کن سوی ما

سیدی و سیدت ای بلقب / از حبیب الله آن محبوب رب

مجتبای مصطفی و مرتضی / مرتضای مصطفی نور هدی

ای که هستی اشبه خلق یقین / با جمال رحمة للعالمین

حشمت و جاه تو پس بی منتها / حشمت دنیاست لاشی بی بها

چیست لاحول ای ولی علی / نسبت اعلا چه باشد با دنی

هر کجا آمد نشانی از علو / هر کجا عالی شود پیش دنو

با علو ذاتی آن مصطفا / نسبت دنیا بود ظلم و خطا

[illegible]

[illegible]

حضرت ایشان را همی دادی جواب / گر ز حکمت چنین دیدم صواب

که نریزد در میان خونها بسی / زین مصالح بیش آگه هر کسی

با برادرهای خود فرمود این / که بپرسید از امیر المؤمنین

رمز صلحش با فلان و با فلان / گر دشان زین مصلحت خاطرنشان

روزی آمد از ره جهل و عناد / بوالفضولی چون گرازی پرفساد

گشت سایل از خلاف زان جناب / با معاویه است با تو عتاب

گفت آن حضرت خلاف شاه حق / بر همه ذرات عالم روشن است

گفت آن بیدین غدار عنود / گر چه با او صلح فرمودی بگو

گفت حضرت هست حکمت این چنین / تو چه دانی حکمت دنیا و دین

حالت را دادم ابن عم صلاح / تو ندانی حکمت اهل فلاح

کرد آن مرد وداد درگاه رب / در جوابش داشت ترک ادب

که نبودت قوت و نیروی یال / تا باو کردی مقابل در جدال

تا توانی از جهالت صلح داد / نام آن کردی آشتی دفع فساد

گفت حضرت من توانایم چنین / کآسمان را بیارم بر زمین

شام اگر خواهم بیارم در طلب / مرد اگر خواهم کنم زن بی تعب

در زمان آن مرد شد مودی زن / دید و شد بر روی او فرچنگ زن

ابتهال و عجز و زاریها نمود / لیک از آنها نبودش هیچ سود

گفت حضرت رو زنش را مرد بین / از گلستان انوثت گل بچین

تا که مردم بنگرند احوال تو / عبرتی گیرند از اقوال تو

دیگرم زین صلح سایل کم شوند / التماس تو نباشد سودمند

[illegible]

گفت حضرت و یک این حرف شد | بل جا به دعوت ابن نبی است
پس بامر آن امام منتجب | یکنفر بر شد بر آن نخل رطب
آن قدر از آن رطب آورد زیر | که تمام قافله خوردند سیر
معجزات ذات سید چون کتاب | هر یکی عنوان طراز بس کتاب
شرح یک یک چون هد مثنوی | خوش شود بس باشد ایشان مثنوی

الاستغاثة

سیدی یا سیدی یا سیدی | ای جهان تو جهان مقتدی
مقتدای مردم جهان شعار | ای ولی حق امام روزگار
چشم امیدم بجودت باز | ای ز جودت جود را جود طراز
از کرم بر رو دریمان باز کن | با کرامت جان ما دمساز کن
از زوال اختیار دل کنم | اختیاری تو کز آن حاصل کنم
از زوال حاصل شدم که اختیار | می کشد بی اختیارم اضطرار
اضطرارم ترسم از خلوت بدار | آورد بی اختیار و بی قرار
از کرامت وارهانم زاضطرار | آنکه جان خلوت ای اختیار
آنچه دانی حق جودت برسول | کار فرما ای جواد بی شمول
نیستم گرچه سزاوار کرم | نیستم نومید در بار کرم
حق جدت او حبیب کردگار | رحمت حق در دو عالم آشکار
حق بابت آن علی مرتضی | حق زهره طاهره خیر النسا
هم بحق آل و اصحاب حسین | چشم امیدم [illegible] العین
حق آن خونهای ناحق ریخته | جسمهای خاک و خون آمیخته

پس عقیقه کرده وانش نهاد | نام نیک از حضرت رب العباد
داشت چون هرون موسی دو پسر | نام ایشان یک شبیر و یک شبر
هست هم هرون احمد مرتضی | بر پسرهایش نهاد آن نامها
وان حسن مجتبی بهتری از شبر | وز شبیر آمد حسین نیکو گهر
سید و طیب رشید و هم زکی | تابع مرضات الله و وفی
هست القاب مبارک آن امام | هم مبارک یک لقب از آن همام
بر شهیدان سید آن اولی | طیبش ذات رشید است و زکی
تابع مرضات حق از عین جان | شد مبارک نام آن جان جهان
خاک کوی او جواهر سرمه است | در عیون حق شناس حق پرست
بر امامت گر از او خواهی دلیل | از خدا و مصطفی و جبرئیل
بس دلایل هست بیرون از حصا | همچنانکه بر امامت مرتضی
هر که بیعتش از علی شاه ولی | بر امامت از جان حب علی
هر که از مرتضی باشد بجان | در ولایت چون ولایت حب نهان
این بمعنی است واجب بر دلیل | بیت نیکو کن بنظر بنگر دلیل
سید ای شباب اهل جنت است | این تفاخر از پسرهای علی است
از شباب اهل جنت گوش دار | این لآلی را ز جان کن گوشوار
از جناب حضرت آدم صفی | آنجا تم از نبی و از ولی
هر یک از شباب اهل جنت اند | اهل جنت جمله شاب حق پسند
از کلام سید آمد زین نسب | هر یک از سبطین را سید لقب
فرد کامل سید از القاب شان | مطلع نور شهادت باب شان

سید شاب جنان ... | اندر این میدان ندارد همرکاب
جز حسن آن سید شاب جنان | هیچ در این عرصه ...
شاب جنت عاشقان جان نثار | جمله را در راه جانان جان نثار
محنت جانی آن سید چه سان | می توان از جسم آید در بیان
هرکه جانش آشنای این غم است | هرکه در این بزم غم از جان نشست
میکشد زین باده عشق ... | می برد ذوقی از این ما معین
لیک بر اندازه عرفان خود | می نگر اندازه عرفان خود
زین بیان است این حدیث مستطاب | زایر عارف بحق آن جناب
حق بپا مرد کسانانش تمام | السبق سبع ... بالتمام
احترام زایر عارف حسین | الحمد الله اله العالمین
زایر آن حضرتم از جسم و جان | جسم قدر قدر جان قدر او
عارفم بر حق او حق شناس | گرچه فکرت جمله اینجا فاسد است
ور شناس حق آن شه بگزاف | عاجزم عاجز نمایم اعتراف
این بود عرفان من حق او | می شناسد حق داور حق او
گوشوار عرش ... آن حسین | در همه اعیان اعیان نور عین
بود با جد کبارش هفت سال | با پدر سی سال با جاه و جلال
بود ده سال دگر با مجتبی | یازده تخت خلافت متکا
شش پسر بودش در آن میدان | سه علی جعفر محمد عبدالله
جز علی اوسط زین العباد | هریکی جان در رکاب شاه داد
از صبایا خود عدد چار آمده | فاطمات عرش جناب آمده

تعزیت داران بهر بزم عزا | در حقیقت زایر آن شاه را
چون زیارت معنیش باشد حضور | از حضور ... شکوه نور
وآن عزادار است ایم ... | خاصه آن کز گریه چشمش ...
هست مروی از جناب مصطفا | کرچنین فرمود در باب بکا
هرکه گرید بر حسین در ابتلا | یا بگریاند کسی را در عزا
یا که خود بر صورت گریان بود | جنت او را بر خدا واجب شود
دوستان بر یاد شاه کربلا | در فشان گردید از اشک عزا
زانکه اشک تعزیت در این عزا | هست در ... بی بها ...
نقد غفران الهی شد بهاش | هست غفران الهی ...
ساعتی در ساحت فکرت نشین | رحمت ... حق حسین
فکر کن در محنت و کرب و بلا | واردات شه بدشت کربلا
زان مصایب قطره اشکی بیار | از سحاب معرفت ...
هست مروی اینکه روزی شاه دین | احمد محمود خیر المرسلین
متکی بر مسند نور جلال | مظهر رحمت حبیب ذوالجلال
همچو خورشید و بگردش چون نجوم | جمله اهل البیت بنموده هجوم
آن امین وحی حق ذوالمنن | خوش نگاهی کرد در آن انجمن
ناله درون سینه آهی برکشید | از برون اشکش برخساره چکید
همچو شمع افروخت بر روی همه | زین خطاب آورد رو سوی همه
که چه گونه حال خود در این زمان | باز می پرسید کرد در جهان
جمعیت را تفرقه کرد و بدل | افتراق از اجتماع آید مثل

نه به هر شش جان سپرد و گذشت — بلکه جان را خط آزادی نوشت

گرچه با اطفال هست اینها عجیب — لیکن این اطفال بی اینها غریب

این بیانی از امامت میکند — حجت الله را بیان میکند

طفل و پیری مساوی بر امام — نه امام از مرد کهل و عوام

از امامت گر بیان می باید — زان خلیفه نفس و جان میشاید

از بدایت نکته باید شنید — کاین همه اعیان از آن آمد پدید

وز نهایت نقطه باید نگاشت — کاین همه آیات از او برفراشت

اول و آخر نهانی و عیان — از امام و از خلیفه ملک جان

علت غائی ایجاد است امام — سر به سر هستی طفیلش والسلام

این امامت منصب خاص حبیب — نور اول بر همه علی ادیب

خود ده و دو مشرق این خورشید را — که ده و دو مشرق نور علاست

جزئی نبود بهر دوری امام — از احد پیوسته بر احمد سلام

هم بر آل طیبین طاهرین — پیشوای اولین و آخرین

خاصه آن سید شباب جنان — آن حسین ابن علی عین عیان

نور چشم اهل ارضین و سما — چشم ارضین و سما را اجلا

عاشق جانباز حسن ابن حسن — باز بر جان زد در احسان حسن

فارس میدان عشق و شاه دین — در شجاعت چون امیر المؤمنین

بحر اوصافش فزون از منتها — ذره‌ای پیدا ز دریای علا

در علو داستانش کافی همین — کو خلیفه حق بود در عالمین

آنچه هستش مصطفی از مصطفی — آنچه هستش مرتضی از مرتضی

با همه زنجان و دل بیعت کنان — در بیعت آریم مال و جاه و جان

پیشتر زانکه عبیدالله رسد — بر سریر سلطنت تکیه زند

تکیه زن بر تختگاه سلطنت — باز کن بر خلق باب معرفت

حجت آورند در راه امام — می شود حجت بحجت کی تمام

حجت الله بالغه باشد امام — حجتش بر جمله عالم تمام

بهر دفع حجت آن قوم کول — حجت الله کرد حجت را قبول

ابن عم خویش مسلم را روان — کرد سوی کوفه آن شاه جهان

او ز اهل کوفه بیعت بهر امیر — سر به سر بگرفت از برنا و پیر

بی‌وفاییهای آن قوم دغل — هست در آفاق مشهور و مثل

عهد و بیعت جمله کردند آن گروه — بس متین و محکم و ثابت چو کوه

که بجان و مال در راه خدا — در رکاب سبط خیر الانبیا

جهد آرند و شوند از اولیا — اولیاء الله و احباب خدا

جا بجا و فی الله را کار آورند — خویش را در نظم انصار آورند

چون جناب مسلم آن اقوال — غرضه بنوشت بر شاه رشید

کاهل کوفه از وفا دم میزنند — جمله از صدق و صفا دم میزنند

منتظر هستند کان شمس جلال — سر زند از مشرق جاه و جلال

ذره سان اندر هوایش چرخ زن — بگذرند از مال و جان فرزند و زن

بسکه فوج غازیان در جنب و جوش — دارد ارض کوفه چون قلزم خروش

بر طلوع آفتاب چهر شاه — جمله چون ذرات گشته چشم راه

بی ظهور رایت فلک [illegible] — آن خروش و جوش [illegible]

کالسلام ای سید خیر المرسلین / السلام ای سرور دنیا و دین
زیر لب ابن زیاد پر فساد / از علیکی جانشان میکرد شاد
تا که شد داخل به دار الامر گفت / سر عبید الله و هر کس شنفت
خلق چون دیدند که آن بی‌شاه / سر ز دار جان همه وا کلفتاه
هم تقصی دیوی از مال و جاه / جمله را خود کور و دل سیاه
بل همه بودند از اول کور دل / غیر دنیاشان نبد منظور دل
تفرقه آمد جمعیت بدل / تفرقه رفتند هر یک در محل
روز چون کرد آن بد روزگار / آن سیه روی شقاوت افتخار
گرد از کوفه طلب سرکردگان / از بزرگان هر که بد پیر و جوان
جمله را تهدید کرد و وعده داد / هم ز سیم و جان هم از افشانده داد
اهل دنیا چون شدند از غصه باد / خاصه اهل کوفه اندر روزگار
جمله از مسلم بگرداندند رو / مسلم اندر سیر حیرت شد فرو
رفت سوی خانه هانی روان / تا پیشش جا داد چون در جسم جان
عاقبت ابن زیاد کینه جو / کرد هانی را شهید راه او
جان براه حضرت مسلم نهاد / جنبد آن مسلم ز حق مسلم نهاد
دید چون مسلم که هانی شد شهید / شعله غیرت ز جانش بر کشید
بود هم راهش دو نور دیدگان / کردشان از دیده هر دم نهان
جانب قاضی روانه کردشان / آمد آنچه ابتلا و دردشان
پس ز اهل کوفه جمعی خاکسار / جمع کردند گردش در زمان
شد سوار آن شهسوار از بهر جنگ / بر عبید اللهیان شد عرصه تنگ

آن سیه رویان تیره روزگار / مادر ابر نور کردند اختیار
چون خلافش از خود گریزان آمدند / کور دل افشان و فیزان آمدند
جمله بشکستند و بیعت شد باد / از فسون حیله ابن زیاد
ماند تنها مسلم و میدان جنگ / جنگجویان را نمود عرصه تنگ
چون رسید گرد گردن و ز هر ده / شامیان کردند و سوی گریز
دید در میدان چو کس باقی نماند / سوی مسجد بارگی یکباره راند
خویش را بنمود و در کعبت نماز / کرد و عهد پادشاه بی‌نیاز
دید تا در دوستی بگسسته شد / بر رخ از انصار در ها بسته شد
آمد از مسجد برون و شد سوار / بسته احرام حریم وصل یار
یاره میراند بی سمت هر طرف / در رهش بر خورد سعد ابن خلف
گفت کای شاه یگانه در جهان / بر که این سمت میتابی عنان
گفت از کوفه دلم سیر آمده / کعبه یارم عنان گیر آمده
میبرم سوی حریم کعبه بار / می برم تجری بیاب بی‌نیاز
گفت بسته جمله دروازه ها / از تو در کوفه است بس آوازه‌ها
گفت مسلم نیستم جایی مکان / نیستم جایی معین در میان
سعد گفتا ای دل احباب جات / کرده ام جایی معین از برات
هست در اینجا محمد بن کثیر / دوست آل محمد بی‌نظیر
شد دلیل آن جلیل روزگار / چون محمد با خبر آمد ز کار
کرد استقبال آن جان جهان / همچو دل در خلوتی کردش نهان
گنج دولت بود پنهانش نمود / گنج دل را مخزن جانش نمود

آن محمد شیر میدان وغا / گشت بسیاری از آن قوم دغا
گشت در راه ارادت جان فدا / جان فدای راه آل مصطفی
جام صهبای شهادت درکشید / دم فنا را قلم بر سر کشید
سرخ رو در بزم ساقی کریم / گشت داخل با فتی آن نعیم
بود هم اسپش پسر شبل الاسد / دست با شمشیر کین افراخت قد
خواست خود را رساند بر پدید / در جهنم جانش انداز و پلید
از دو جام پهلوانان رونما / از دم شمشیر پس کو پیکشا
گشت جعفی پهلوانان ای دریغ / چشمهای ناظران تیره چو میغ
آفرین گفتند بر وی هر گروه / از حسود و از عنود و از دو کوه
مست چون گردید از جام غزا / ریخت در کامش ز آن آب بقا
از سعادت بود از اول بخت یار / گر شهادت گشته آخر بخت یار
چون برون رفتند آن فوج نبرد / شعله ور گردید نیران نبرد
از دو سو لشکر بیکبار زدند / تیغ کین که بر کمر که سر زدند
شد روان سیلاب خون از هر کنار / شد میان را بر دو جا دو قرار
بر طرف هر یک گریزان آمدند / زخمی و افتان و خیزان آمدند
دید چون این دشت آن روباه باز / حیله دیگر دگر ره کرد ساز
گفت جنگ این سواران بهر چیست / زار بر احوال ایشان باید گریست
شد محمد با پسر هر دو قتیل / از برای چیست یکر قال و قیل
هر دو سر از بام افکند زیر / چون بدیدند آن سواران دلیر
همچو جسمی که سرش کرد جدا / گشت خواموش آن جنگ و شور و غا

گفت با خود آن منافق کج خیال / از یقین باشد چه بیرون از آل
هست شک مسلم این گردون کار / چون عدیلش نیست کس در روزگار
بر عبید الله خبر آورد زود / از شقاوت شه بجو دیجان چه دود
کرد نعمان شقی الذات را / امر با نچه سوار نجیب
که بهر جائی شود مسلم پدید / دستگیرش کرده پیشم آورید
مسلم آن نور هدی عین رشاد / چون بدید آن روز را روز جهاد
از کرنگ پا دپا آمد فرود / پا دو پا شد هر طرف در جنگ او
آن سواران اسب را چون یافتند / در تفحص هر طرف بشتافتند
زان سواره هیچ اثر نادیدند / اسب را بردند نزد آن پلید
وان قدم فرسای بیدای بلا / کاسرن شد سوی صحرای بلا
شد درون مسجدی بی آب و نان / در مناجات فدای مستعان
می نوشتی نامه بر لوح زمین / در حضور آن امام عالمین
شرح حال خود بیان کردی بجا / شرح بال خود نمودی زآن سوال
الغرض آن روز را شب کرد شاه / روز عیش دشمنانش شد سیاه
آری آری هر که طغیان آورد / پادشه را رو بعصیان آورد
ظاهر و باطن هلاک است و فنا / در جحیم تن که از جان گزا
حضرت مسلم شه دنیا و دین / نایب شه سبط خیر المرسلین
هر طرف میگشت و آن شب چو ماه / پیره زالی آمدش تا که براه
حسبی الله اش لب و روزبان / طلبی جانش از آن رطب اللسان
کرد با او حضرت مسلم خطاب / که غریبی را برهما بی یا باب

ساحت پیدا از دم شمشیر تیز / هر طرف طوفان رود رستخیز
ابن اشعث با قبیلی زان سوار / مثل روباه از اسد شد در فرار
چون شنید ابن زیاد آن اهتمام / ابن اشعث را فرستاد این پیام
کاین همه لاف و گزاف پهلوی / وین سپاه جنگجوی دل قوی
از تنی تنها همه بی جان شدید / همچو روباهان گریزان آمدید
در جوابش داد پیغام آن لعین / پا نهد در عرصه میدان آن پسین
هر طرف رو آورد آن تیز چنگ / میکند بر شیر مردان عرصه تنگ
این نه جولاهست و نه حلاج نیز / عم او باشد علی ای بی تمیز
هیشه بر روی زمینش هم نبرد / باورت نبود بیا با او نبرد
در جواب او پیام آن لعین / از ره مکر و حیل آمد چنین
که امانش ده بیارش نزد ما / حضرت مسلم نمود از آن ابا
گفت نبود در شما رسم وفا / پیشه نبود شما را جز جفا
باز با شمشیر آمد حمله ور / شیر در نخجیر آمد حمله ور
در میان فوج فجار اوفتاد / آتشی دیگر به نیزار اوفتاد
کوفیان و شامیان چون موش کور / هر طرف گوشه طلب از تیغ بود
اسبها خالی پیاده مردها / کوچه در کوچه گریزان چون نسا
حضرت مسلم پیاده در جدل / تیغ که بر سر زدی که بر بغل
گر زدی بر سر نمودی شقه اش / گر بغل زد بر هوا شد شقه اش
مرحبا برخواست از ارض و سما / خیره شد چشم زمانه زان غزا
نهرها از خون روان فرمود واه / تشنه لب در دانه بحر شهود

چون نظر بر دوش آن ملعون فکند / گفت ای مرد نکوی خوش پسند
از امام خود چرا رو تافتی / در بیابان هلاک اشتافتی
با یزید آن پیشوای اهل دین / چون نکردی بیعه شد کارت چنین
از سخنهای گزاف آن لعین / شد دگرگون حال آن محنت قرین
گفت لعن حق الی یوم القیام / بر تو و بر تابعان آن امام
چون یقین دانم که خواهی کشتنم / از چه تصدیق تو ای بیدین کنم
حق امام دین حسین بن علی است / کز رخش نور هدایت منجلی است
سبط پیغمبر خلافت را سزاست / تو شقی بی اکه فرزند زناست
پس وصیت آنچه می بایست کرد / شد وصی سعد قریشی نیکمرد
در ادای قرض و اخبار امام / از سلوک اهل کوفه خاص و عام
چون وصیت را نمود آن قلتبان / کرد بر قتلش اشاره در زمان
برد بر بامش لعینی بی حیا / تا شهیدش سازد از تیغ جفا
تیغ را افراخت چون بر فرق او / خشک شد بازوی آن بیداد خو
کافری دیگر بقصدش شد روان / شد رسول الله در چشمش عیان
هیبتی از چشم بی نورش نمود / وصل نار جحیمش کرد زود
شامیی ابن الزنا شد قاتلش / کز شقاوت پر قساوت بد دلش
تشنه لب جام شهادت نوش کرد / آن زلال با کرامت نوش کرد
متصل بر اوج قربش گشت جان / قاتلش در قید لعنت جاودان
صد هزاران لعنت خلق و خدا / غاصبان سینه و محراب را
وان عبید بد سیر نزد یزید / فتح نامه داد سر از آن شهید

[illegible]

خونبهای یکتن از آن سروران / کی شود اهل زمین و آسمان

چون بود ثار الالهی ثارشان / بر الهی پیشآید در جهان

هرکه در راه خدا گردد شهید / ثار و ثار الله هست ای سعید

هرکه در راه خدا ایت کشته شد / جسم او در خاک و خون آغشته شد

خونبهایش در دو عالم نیست شد / زین تغابن آسمانها خون گریست

داستان کربلا اندر جهان / هست بر آگاه پیدا که نهان

هست بر پیدائیش حاجت دلیل / رهروان را آن دلیل این سبیل

لیک از پنهانیش رمزی عیان / می نمایم دوستان اشتوق جان

حضرت سید شه قوم شهید / چون تن پاکش بخاک و خون تپید

شمر ذی الجوشن که از تیغ جفاست / خنجر آن از برایش دوش راست

خواست چون از تن جدا سازد سرش / جبرئیل آمد نزد داورش

کای بجهد خود وفا کرده بجان / تا تو دچه خواهی از خداوند جهان

کشف میخواهم شهادت صدهزار / زان جهت آمد شهادت برقرار

از شهادت سلسله زان جاریست / منکر این از سعادت عاریست

قطرهٔ خونی ز جسم هر شهید / از دم تیغ جفا هر که چکید

خون دل از چشم زهرا شد روان / بنگرید ای دوستان این داستان

بیگناهان را چو میریزند خون / می شود دنیا ز غیبت نگون

قصهٔ مشتاق جعفر شاهد است / کشته بی بهره خود و جاهد است

تا بکرمان خون آن دو بیگناه / ریخته شد دار الامان گلرخ تباه

امنیت رفت و درآمد انقلاب / پادشه را شد زمان حساب

[illegible]

[illegible]

سیزده ذی الحجه عازم گشت شاه / سوی کوفه شد روانه با سپاه

کز قضا آن روز شد مسلم شهید / جام باقی از کف ساقی کشید

دوستانش هرچه مانع آمدند / منع ایشان هیچ از سود منه

زانکه حجت کرده بود آن کوه / حجت حجت بود و ثابت چو کوه

هست واجب چونکه بر هر مقتدا / که کند حجت تمامت خلق را

نامه های کوفیان و آن عهود / سوی کوفه رفتنش واجب نمود

چون سه منزل از بیابان رفت شاه / آمد از کوفه یکی شخصش براه

شرح حال مسلم و از کوفیان / کرد یکسر شرح با شرح و بیان

از شکست عهد کوفی و آن فساد / که شد از مکر عبید ابن زیاد

وز فرستادن سر مسلم بشام / وز جفای حارث و آن انتقام

آیه انا الیه راجعون / شاه را آمد در آن ره رهنمون

رفت سوی کوفه و در کربلا / در رسش آمد چنان کرب و بلا

که بعالم تا قیامت باقی است / قصه اش در بزم عالم ساقی است

اتقیا و اذکیا را متصل / فکرت این قصه آرد نور دل

عاصیان و مجرمان را دم بدم / چشم امید نجات از خونبهاش

اولیا و اصفیا را ذوق جان / انبیا و اوصیا را آن نشان

عاشقان را مژده وصل حبیب / بار آلها کی شود ما را نصیب

زاهدان را آیه از انقطاع / عارفان را مایه ذوق و سماع

منکران اگر الکن عین هدا / زآن منافق جاش در کل الاسفلا

وانچه می بینم من از عین الیقین / هرچه هست اندر سموات و زمین

[illegible]

هست اینها مقصد مردان راه | هست جان بازی بره بی اشتباه
قطعه از مولوی آمد بیاد | بیت نسیم مولوی را جهاد
مرگ اگر مرد است گو نزد من آ | تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ
من از او جانی ستانم جاودان | او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

الحدیث

هست مروی کاندر آن ره بر امام | شاعری کاو را فرزدق بود نام
گشت وارد بعد تعظیم و سلام | گفت کای بر عالمت حجت تمام
قول کوفی را نشاید اعتماد | قوم لایوفی ندارند اعتقاد
بر امیرت همه تابع شدند | عهد کردند و همه بایع شدند
عهد بشکستند و بیعت باد شد | عهد محکم را بیا بر باد شد
دست از یاری او برداشتند | درمیان دشمنش بگذاشتند
یار و انصار عبید الله شدند | روی گردان از ابن عبد الله شدند
در حقیقت کوفیانش کشته اند | زانکه از بیعت همه برگشته اند
گفت حضرت رحمت حق شامل کسان | شد بسوی روح و ریحان در جنان
سر رسیدش آنچه بودش سرنوشت | سرنوشت خویشتن را در نوشت
سرنوشت همان باقی بود | زین خطر حق جمله را واقی شود
شه چو وارد شد بدشت کربلا | کوفیان انکار کردند از ولا
جمله از بیم عبید ابن زیاد | شد وفای عهد بیعتشان زیاد
وان لعین ره تنگ بر حضرت گرفت | خوک ره بر شیر کرد ای شگفت
نه بلکه بازگشتن میگذاشت | نه بسوی شام رفتن میگذاشت

گرد تیغی کاندر آن خیبر در | که علی در جنگ صفین کار کرد
آنچنان هست جلادت برفراشت | کز شجاعت ره مثل در دهر کاشت
شد شجاعت خاص بر نام حسین | این علم افراخت بر بام حسین
گشت کانش اندر آن میدان نقش | چار هزار آمد ز مردان خبر
با وجودی که نزد آن راکه دید | هست اندر صلب آن نسل سعید
این شنیدم از کبار اهل دین | شیعیان خاص شاه مؤمنین
که عزازیل آن سر اهل فساد | چون ز نافرمانی از قربت فتاد
عرض کرد ای کردگار ذوالکرم | با کمال عزت و جاهت قسم
که کنم اغوای بنی آدم تمام | جز عباد خاص اخلاص کار
پس قدم برداشت آن شیطان لعین | در ره اغوا همیلک پادشاه
هیچکس را از بنی آدم ندید | که نماید سجده پیش حق مجید
انبیا و اوصیا و اصفیا | هرکه بودی مجتبای کبریا
هیچ خود در راه او ثابت ندید | داشت یا خود دایم این کشف و شهید
که براه عشقبازی هرکه باخت | هرچه بودش او لوای خود فراخت
آدم اول ترک اولی کرده است | همچنین از انبیا هر کس که هست
هرکه در سجده نشد غیرش شریک | عاشق حق است او حقا ولیک
غافل از این که بزم پادشاه | هیچ غیری را نباشد روی راه
بلکه از آنجا که بود او حق علی | غیر دیدن نیست جز شرک جلی
چون بدشت کربلا شاه شهید | دست از هرچیز که بودش کشید
سر لب اولاد و خویش و اقربا | اهل بیت و جاه و مالش شد فدا

گفت حق پیغمبری دیگر باقی نماند — کرده کردستیش ابر افشانده
نه دل آه و نه بر لب ناله اش — تیرباران چون برون از چله اش
زین همه بگذشته سر دار دنیا — خواهد از سلطان حق پیشوا
سر فدا کردن برا هم سیده ام — سجده اش هست تا روز قیام
گفت ابلیس این اگر کردی همی — سجده میکردم بدو کامش همی
همچنین هست و وارست از خدا — که حسین را شافع آرد در جزا
صلی الله علیه و علی — آل و اصحابش محبان خدا
او بمیدان شهادت شهسوار — او بدیوان شفاعت نامدار
برفراز مسند نار الا له — تاج بخش و شه نشان و پادشاه
هستش ایوان کرامت آستان — معجزاتش بسکه باشد بیکران
ظاهر و باطن از آن شه معجزات — هست بیرون از حد و حصر و جها
از زمانی که سرش از تن جدا — شد ز ظلم اشقیا و طغیا
تا زمانی که به تن وصل آمدش — نور بس معجز ز رخ تابان شدش
هست مسطور تواریخ و سیر — معجزات [illegible]
هم بتفصیل است مضبوط کتاب — معجزاتش هیچ چیده بحساب

حکایه بیستم شیرازی از قول ثقات — معجز چهارم پایان از عجایبات

در زمان حضرت خیر البشر — گر فدا اش باد رحمت بیشمار
بود شاهی در حد هندوستان — ملک هندوستان ز عدلش بوستان
پادشاهی کامران و کامکار — نام او مشهور قیس نامدار
از مدینه هر که آنجا آمدی — از وی اخبار از او سائل شدی

آن دو صفحه صحف پروردگار — هر یکی سطری نوشته نوربار
نزد جد خویش آوردند باز — تا نماید در میانه شان بیان
حضرت خیر البشر را چون نبود — هیچ فرقی در میانه گفت زود
نزد حیدر باب خود رو آورید — او نماید شما از دو چیده
جانب حیدر شتابان آمدند — حسن خط خویش را سائل شدند
حضرت شاه ولی سر خدا — آن وصی مصطفی مرتضی
آن دو نور دیده را الغشا شما — جانب زهرا برید این حکم را
در حرم گشته از مسجد روان — تا شود زهرا میانه حکمران
محضر سلطان حرم چون شدی — ملتمس گشتیم بحکم فاطمی
روز دیگر چون بمسجد دیدشان — ماجرای حکمشان پرسیدشان
گفت آن شهزادگان چون شقفا — باز نمودند بر خیر الانبیا
گفت من از حسن خط واقفیم — لیک حکمی در میانه میکنم
هفت مروارید غلطان در میان — کرده و فرمود ای دو نور دیدگان
زین لآلی بیشتر هر یک برد — خط او هم از یقین بهتر بود
هر یکی زآنها سه دانه در ربود — آن یکی دیگر که باقی مانده بود
هر یکی از آن دو مرغ باغ جود — در کمین چیدنش جدی نمود
در زمان از جانب رب جلیل — گشت نازل در میانه جبرئیل
بر دو نیمه ساخت آن دردانه زود — از میانه هر یکی نیمی ربود
این حدیث لقوا ز روح بخش — قیس را گردید ساز روح بخش
آری آری عاشقان را بسته اند — ذکر معشوق است باغ دلکش

هر که بشناسد مرا عاشق شود — هر که عاشق گشت معشوقم بود

هر که را عاشق شدم من بکشم — هر که را کشتم دیتش من میکشم

هر که را بر من دیت من خود دیت — زین جهت شد رحمت در عبدیت

ای خوش آنکو طالب جانان شود — راه قربش پوید و قربان شود

هر که از نور هدی آگاه شد — طالب دیدار نور الله شد

یافت عرفانی لقب آن طلب — جان شدش عاشق از آن عرفان رب

عاشق رب گشت او رب عاشقش — گشت او را رب چو عاشق آمدش

خود دیت کرده برا و ثار الله — زین جهان شد ثار او ثار الله

چونکه ثار الله پایانش گفته شد — گو بهر چه ز حقیقت سفته شد

غوص کن در بحر ذوالفقار سخن — گنجها دریاب ز اسرار سخن

گر تو را درک سخن مشکل بود — بار این معنی تو را بر دل بود

شاهدت می آرم از نص جلی — از خطابات خداوند علی

گفت صادق آن امام جزء و کل — آنکه ناطق شد بوصفش خار و گل

تا که زایر شد شه لب تشنه را — روز عاشورا او اندر کربلا

هست مثل آنکه زایر شد بعرش — مر خدا را فالق این عرش و فرش

چون چنان زایر آمد در میان — بار الها حق جمله زایران

حق آن پروانگان کربلا — که نموده شمع حق را جان فدا

که سر از جان و دل زایر نما — در حضور حضرتش حاضر نما

چون زیارت آمده جانش حضور — وان حضور از پرتو الله نور

یار با از آن حضور هم بهره بخش — وز جمال باسرور هم نظره بخش

یکنظر میکنم جانت را امام — پس جواب عرض خود بنمود تمام

درکف شیر [illegible] کشتم آن — زاده شیر خدا دستم بگیر

این سخن بود و بش هنوز اندر دهان — که هویدا شد سواری چون بتان

سوی آن مجنون قیس افتادش نظر — بر بدن دیدش جراحت بیشمر

بسکه بر تن خورده پیکان آن — پر بر آورده بهر سو چون عقاب

زخمها چون دیده عشاق زار — خون شان جاری بود از هر کنار

بانک زد بر شیر شرزه شهسوار — شیر همچون گربه شد بر کنار

قیس را جانی نبود در تن [illegible] — سوی آن طاهر جهان بن دوید

عرض کرد ای شهسوار آسمان — آنکه هم بخشد مرا نام و نشان

گفت حضرت او که مشتاقش توئی — خاک در راه عشاق قرشی

من حسین ابن علی مرتضی — قرة العین نبی مصطفی

قیس از این خرمی بیهوش شد — از پی دیدار شاه از هوش شد

چون بهوش آمد جمال شاه دید — آن تمنای دل آگاه دید

عرض کرد این زخمها بر پیکرت — چیست ای شاهان عالم چاکرت

هر دو چشمم کاش میشد از ضیا — در چنین حالت نمیدیدم ترا

گفت آن غرق محیط کارزار — زخمها بیم را که بینی بیشمار

بوده ام اندر کربلا جولان کنان — در جهاد کافران ظالمان

تا که هم آمد بگوشش آواز تو — آمدم گر جان شوم دمساز تو

آمدم بهر نجات جان تو — تا فروزم مشعل ایمان تو

این بگفت و از نظر غایب شده — قیس گویا جانش از قالب شده

سلام الله علیک یا علی / اولیائت فی فلاة الکربلا
سلام الله علیک یا علی / دوستانت ناصر دین خدا
سلام الله علیک یا علی / زائری قبرک بارض الکربلا
سلام الله علیک یا علی / هرکه در راه تو شد جانش فدا
رحمة الله علیکم دائما / دائما دام الی یوم القضا
لعنة الله والعذاب خالدا / دشمنان مصطفی و آل را
تا مشارق را بود نام و نمود / تا صباح و شام را باشد وجود
لعنة الله والملائک اجمعین / باد بر خصم امیر المؤمنین
رحمت و صلوات لا تحصی حق / بر حبیب الله ما صار الشفق

از حقیقت نکته دیگر شنو / گر ترا گوشی است در معنی گرو

نکته باریک است و در کشفش دقیق / دوستان حسن خلق است ای شفیق
همچنین نکته ثار و ثار الله / قول او هم از قضای اوست شاه
از قضای است از قضا اقوال شاه / با رضای حق بود افعال شاه
حق حکیم است و قدیر با ایشا / حق علیم است و بصیر ذو العلا
هرکه از عرفان دلش پر نور شد / ظلمت شرک از نهانش دور شد
آفتاب حسنش از آفاق جان / گشت تابان چون جنان عاشقان
یا بدین معنی که صلح و جنگ هست / بایدش آنگاه خندید و گریست
خنده اش بر صلح و جنگ نورها / گریه اش بر کشتگان حق یار
معشر الاحباب بالله العلی / او که خورشید است از نورش جلی
او که از اجسام آدم آفرید / که کسی می فهمد این کشف و شنید

دشمنان را نار نیران و جحیم / دوستان را روح ریحان و نعیم

این چنین آمد لثارات الحسین / اولیا و شیعیان النورین

از محمد بن حنیفه شهره است / که باو گفتند آیا از چه است
که علی ابن ابی طالب ترا / میکند تحریص اندر جنگها
بیشتر از دو سبطین در جنگ / گفت او اندر جوابش بی درنگ
که بود سبطین بجای چشم شاه / من بجای دست اندر حربگاه
هرچه آرد رو بسوی چشم دست / از برای دفع رنجش پیش است
وانکه اندر کربلا حاضر نبود / دست او شمشیر را قادر نبود
دامن درع جنیدی را بدست / بردرید و حلقه ها پس بجست
پنجه ها مجروح کردش کز تیغ / هیچ شوخش بگرفتن دریغ
ورنه او از خدمت شاه عجب / اختیاری کی جدائی میکرد
چونکه مختار آمد از بیت الحرام / جانب کوفه لثارات الامام
از محمد داشت بخش خاتمی / می نمودی او ادعای حاکمی
کو مرا داده امارت بر شما / در قصاص خون سبط مصطفی
بهر استفسار صدق و کذب آن / چند کس از مردم کوفه روان
سوی شهزاده محمد آمدند / دعوت مختار را سایل شدند
گفتشان شهزاده ذو القدر / هست واجب بر صغار و بر کبار
کز قصاص خون مظلومان بجان / جهد و کوشش ما کنند اندر جهان
کوفیان از این چنان گشتند شاد / واجب است آن را که حق را طالب است
دوستان و شیعیان را از آن / آشنا شد با هدف تیر مراد

[illegible]

گفت دارم حاجتی نزد امیر | باشدم چون حضرت سرّی ضمیر
آن لعین چون بود جیش آمد پیا | شد سوی ... سپه از پی
ابن مالک آن هژبر روزگار | حمله آور گشته از بهر شکار
از ته دل بانگ برزد کای امیر | سر بر آورد و نظر افکند زیر
پنجه افکند و کرهبانش گرفت | زیر پنجه شیره چانش گرفت
با کمند انتقامش بست دست | تار و پود مکر را از هم گسست
با نکوبیان سپرد و شد نکین | سر بر آوردند آن مردان دین
یا لثارات الحسین گویان چنان | که دریدی پرده گوش جهان
خوف و وحشت برد دلها را ز جا | شد لپ ... از یاد بر باد فنا
دستگیر آمد ز خویشان زیاد | جو عبید ... خوک ... شاد
چون بلشکر که فرستاد آن | شد زمین از نعش آن لشکر ...
تا طلوع صبح در آن کارزار | کشته شد از تیغ کین ... هزار
ما بقی زخمی و حیران هر کنار | در بیابان ضلالت خوار و زار
جان بدر کات جهنم ... | در جحیم افتادشان جسم پلید
فرقه از تشنگی دادند جان | جو قه شد جوع عرض ... شان
الغرض زان لشکر پانصد هزار | جان بدر دالا دو ... هزار
با تن مجروح و جان سوخته | آتش خجلت بجان افروخته
تا رسانیدند خود را سوی شام | روز گشتا ... خبر کردید عام

صبح چون خور پهلوان تیغ باز
گشت در میدان عالم تیغ باز

[illegible]

[illegible]

بعد از آن مرهای ... شام | کرد راهی بالتحف سوی امام
دوستان را بزم عشرت چیده شد | دشمنان را خون دل از دیده شد
چون بمروان شد خبر زابن زیاد | وان شکست فاحش اهل فساد
شد دلش ... آتش فشان | بسکه از این غصه شد آتش بجان
کاش شه ما بود خود آتش بجان | آتش افشان شد ... دیگران
از قبایل بار ... کرد | از جدال ابن مالک یاد کرد
آتشش ... اطراف باز | کرد آماده جدال را برگ و ساز
ظاهرا این رسم آنکه بود | سیستانی ...
با صد و پنجاه الف مرد کارزار | که چاره شان ...
و لیشان بر لشکر ... کرد | پشت بر این شه ... کرد
باز ابراهیمش استقبال کرد | بخششی استقبال چون اقبال کرد
چون میانه شان ... | باز ابراهیم آن مرد رشید
یکی جاسوس کز اهل النفاق | آمد و گردید از اهل اتفاق
کرد تبدیل لباس و شب روان | شد بسوی لشکر مروانیان
آنکهش مروانیان ... | نزد عامر برده قیدش ساختند
آری آری هرکه را شیر ... | سلسله بند است آن ...
بهر قتل آن اسیر بی گزاف | اختلاف افتاد در اهل خلاف
فرقه گفتند همین شب کشتنش | است بهتر تا بفر ...
جمع دیگر را عقیده آنکه روز | بایدش کشتن بتقطیع و ...
متفق گشتند بر این اهتمام | که کشند او را میان خاص و عام

[illegible]

سرچه کرتی بهر این جسم کثیف
باده آور فتح جان شریف

هست دنیا بی ثبات و بی وفا
حیف دور از شرع ستم و جفا

وآخرت باقی شهادت اقتضا
افتخار اهل نور و اهل نار

ای خوش آنکه اندر این ره جان سپرد
ره بجنات وصال شاه بار

شد سوی شاه شهیدان در بهشت
فکر دنیا هی دنی از سر بهشت

رست از هول قیامت وان عذاب
که بود آماده بر اهل عقاب

باش خوش وقت و دم نالان مزن
ضربت جور و جفا بر جان مزن

زین سخنهای فصیح حق پسند
عمر مستغفران شد بهره مند

جذبه غیبی گریبانش کشید
از جهنم سوی رضوانش کشید

ظلمت کراهیش از دل زدود
سوی ابراهیم وا از دل نمود

دیدستش بوسه از عجز و نیاز
کفش باری باب تو بهست باز

بازگشتم از زره مردانیان
رو نمودم در صف ایمانیان

بند از اعضای او بنمود وا
بر امید شافع روز جزا

گرد شمشیری بخدمت پیشکش
کشت ابراهیم اسپ حال خوش

جانش شد بر شفاعت در حشر
از شه تحت شهادت بود خشم

تیغ برگردن حمایل کرد و رفت
رفت از لشکر برون چون باد تند

ساعتی شد بانگ زد آن کارزار
هی که ابراهیم نموده فرار

این خبر عام شنید و عیش او
گشت [illegible] و چو سنگ [illegible]

شد روان با چل هزار از آن سپاه
در پایان فنا گم کرده راه

[illegible] ابراهیم گویان بر طرف
در کف [illegible] مصحف

جوشش خوش آمد بپای آن درخت
دیده دار و سایه بسیار سخت

ایستاد آنجا و بر قربوس سر
شمع هوشش را در فانوس سر

که در آمد صرصر مرگ از قفا
شمع را خاموش کرده بی بها

دیدش ابراهیم و مانند اجل
شد روان عیش و ز زمان با صد عجل

سر چه اگر کشت وان گنجشک وار
مرحبا شاه دین دست شهسوار

جسم شومش را فکند و شد سوار
مرکبش را اندر آن میدان کار

برد بر مختار آن سر را نثار
یالثارات الحسین گویان سوار

لشکر مختار و مختار سعید
از پی خونخواهی شاه شهید

تاخت آوردند بر مروانیان
ساختند از ضرب سیف بی امان

چشمه ها جاری در آن وادی خون
تشنه ها سیراب تیغ آب گون

زان صد و [illegible] الف کس [illegible]
گان زمین از زخم او پر خون نشد

جو کمی که شد تخمین دو هزار
سر لب [illegible] در دار البوار

سالم و غانم کرده موشنین
همره مختار آن سر دگر [illegible]

سوی کوفه باز گردیدند شاد
همچنان در جستجو زاهل فساد

نه یکجان آرام و نه در دل قرار
در تفحص زان سگان در هر کنار

هر که بود از حاضران کربلا
حاضر آوردند و کردندش فنا

تا یکی زان اشقیا باقی نماند
گرد هستی شان ز عالم بر فشاند

رحمة الله علیهم اجمعین
لعنة الله علیهم اجمعین

شد کشف الغمه مذکور این سخن
چشم یاران را بود نور این سخن

که نهال این عمر از کوفیان
کشف گشتم جانب کعبه روان

من هم آنجا بعد آداب سلام / ایستادم در صف خیل غلام

هر علی را ناگهان از وحقیر / دست بسته پا قدم پیش امیر

چون نظر بخشید بر آن قنا / شد ز جان خوش حال لب بگشاد

چون سفر گفت آتشی افروختند / پاره پاره کرده نارش سوختند

من در این حالت تبسم آمدم / او بتحقیق تبسم آمدم

گفتمش وجه تبسم سر به / گفت بالله بگو بار دگر

گفتمش بار دگر گفتا بگو / گفتمش بار دگر گفتا بگو

گفتمش بار دگر گفتا بگو / در زمان از هم گسست آمد فرو

کرد دو رکعت نماز آن راه / سجدهٔ شکری بجا کرد آنگه

… بر خاک می مالید رو / گشته جاری سیل اشک از چشم او

شد سوار و در رکابش من روان / آنکه باب بنده خانه شد عیان

عرض کردم کز ره لطف و کرم / میتوان پای نهادن بر حرم

لقمهٔ نان تناول میتوان / از برای فتح … چاکران

گفت آن دم که تو گفتی این کلام / من نخورده بودم از غیرت طعام

منتظر بودم براه هر علی / چون شنیدم از تو این خوش شدم

نیت روزه نمودم در زمان / هستم افطار بخوان میهمان

رحمة الله علیه و … / هم نخوردن خوراهان خون کربلا

خاصه ابراهیم مالک پرتقی / تا زنار الیوم واللیل عشق

نعشه الله العزیز المقتدر / هست بخصم الشنیین منحصر

خاصه ختم الرسل نور اول / حضرت محمود محبوب ازل

روضهٔ نورانی آن مقتدا / در بقیع آمد … آن قفا

هرچه از اعجاز و اسرار و کرم / بود با شاه شهیدان لاجرم

بود او را و کسی دیگر نداشت / این علم را غیر او کی بر فراشت

اعبد و اتقی و ازهد در جهان / بودی آن شاه زمین و آسمان

چون که زین العابدین مشهور شد / دیدهٔ ابلیس از این غم کور شد

وجه شهرت زین لقب سازم بیان / بود در سجده شبی آن شاه جان

با تهجد آمد ابلیس لعین / بر مثال اژدهای سهمگین

بو که او را زین وسیله ره زند / تیر سهمی بر دل آن شاه زند

غافل از آنکه عبادت … را / نیش سهمی از نهیب اژدها

هیچ پروا چون نکرد آن امام / آن لعین را بر نیامد هیچ کام

ناخن پای مبارک را گزید / زان نسبی زحمت آن حضرت رسید

لیک از آن حضرت نشد قطع نماز / خایب و خاسر لعین گردید باز

~~چونکه فارغ گشت از ذکر سلام~~ / گفت ای ملعون چنان زین مقام

رانده‌ش و گر دید مشغول نماز / آمد آواز از عرش …

است زین العابدین نامی گرفت / شهره شد در این لقب از این جهت

هر وکالات امامت هست داشت / هرچه اسرار ولایت هست داشت

آنچه او را بود باشد در جهان / هیچکس را نیست جز اولاد آن

هست هر دو از نبی مصطفی / که مخاطب شد حبیب خویش را

کاین پدر باشد امامی را که آن / شد امام از صلب او گردد عیان

معجز آتش هیچ … بعد / حسن افعالش همه مانند جد

سیمین رایت بلند از نام او / نوبت این سلطنت بر بام او

لا فتی قد شد رد او سبیل / کرده و افشا دهد او راه این سبیل

که اگر بودی نه حیرا بود این / ور نه هر دو سه شود صدق و یقین

خواست آن نور سپهر اهتدا / تا شود ظاهر بر اهل ادعا

که خلافت منصب خاص علی است / این علم بر بام آن شاه ولی است

بر امامت او سزاوار است و بس / حیث وجه الله جز او در دو رس

هیچکس را شک نماند از او / کل شیء هالک الا وجهه

او بود وجه الله باقی بدو / اوست از جام هدی ساقی بدو

گفت ای ابن اخی زین مدعا / از محمد ... و کرده جرا

بر خلایق ... امر اقتدا / کز من و تو کی امام و مقتدا

آمد آن هر دو نزدیک حجر / آن چو خورشید آن دگر همچون قمر

کرد ابوالقاسم نخستین خطاب / که خلافت حق کی آمد جواب

پس علی کردش خطاب آن سنگ پاک / خود بخود لرزید همچون برگ تاک

با فصاحت گفت پیدا و جلی / که وصی بعد از حسین آمد علی

پس محمد بوسه زد پای علی / تر زبان الحمد لله العلی

هست بعضی را گمان کج در این / داشت دعوی با امام العابدین

غافل از اینکه محمد با علی است / با وجود اینکه این معنی جلی است

که وصیش را رسول الله خبر / داده بود از صولت آن خوش سیر

هم باو بخشیده خود نام و لقب / زان خلاف اندر خلافت بس عجب

او که اورع بود و اتقی از زمان / او که ازهد بود و اعلم در جهان

جرعه دیگر بکام جان رسان / بنده جانی بر دگو کام جان

کام جانم هست جز طالب قرب حبیب / ساز از قرب حبیبم با نصیب

آنچنان جامی بکامم باز ریز / که نماند هوش را هوش تمیز

از شعور خود بر آیم در شهود / همچو دانه سر کنم بانگ سرود

خوش سرایم نغمه عشاق باز / شاد و سازم خاطر مشتاق باز

چند بیتی در صفات شاه دین / عاشق مشتاق زین العابدین

با نوای دلکش بانگ صریر / سینه سیم عاشقان را دلپذیر

شد بکشف الغمه منقول از شهاب / که ز زهری شد ملقب در کتاب

گفت از عبد الملک آن بدخصال / کش بکاهد ذو العذاب ذو الجلال

امر شد کان سید سجاد را / دست و پا بسته بزنجیر جفا

از مدینه جانب شام آورند / رو بر تحت عالی شام آورند

پس بفرمانش عمل کردند زود / همچنانکه آن لعین فرموده بود

با غل و زنجیر و جمعی پاسبان / از مدینه سوی شام آمد روان

ملتمس از پاسبانان پس شدم / تا که حضرت را بخدمت آمدم

عرض کردم ای شهنشاه وجود / کاش بر من این غل و زنجیر بود

آن محیط قدرت آن شاه وحید / دست و پا از غل روان بیرون کشید

گفت هر که بر شما زین سان بلا / رحم باید یاد آرید از خدا

ز آن عذاب حضرت و آن جبهه علی / تا برو بید از زمین این فار کل

من دو روز اندر غم زنجیر غم / ... همراه او ... بیسنیم

آن سوکلها چو شد روز سیم / عقل و هوش و فهمشان گم کردیم

قرض دارم قرض دارم قرض‌ها ... قرض قرض و بستم از پشت بار

زیر بارم زیر بارم زیر بار ... لطف فرما زیر این بارم ز کار

عصمت توفیق فرما یار من ... دار با توفیق و عصمت کار من

تا ز عون و نصرت توفیق یار ... گردم از نطق و شوم وستان طراز

سوی جنات وصال آیم ز جان ... از نوای راست گردم نغمه‌خوان

برفراز شاخسار معرفت ... ذوق یابم از ثمرهای صفت

یا شوم چون ذوق عرفان سر کنم ... داستانها از کرامت‌ها دهم

فرصتی و رخصتی بخشا بجان ... تا کنم شرحی ز بذل آن دو نان

که از آن کار دو دو نیای فقیر ... شد لبالب همچو شیر

این حکایت دیده دل وا کند ... ظاهر و باطن سوی مولا کند

از شهاب آن کوکب چرخ ولا ... هست مروی این ز مهر دل کانیا

گفت بودم نزد شاه اولیا ... آن علی آلی ز بین العجب

مردی آمد پیش و از قرض و عیال ... عرض بنمود و پریشانی احوال

چارصد درهم بگفتا وام من ... باشد و قطع است از آن آرام من

با وجود این عیالم نیز هست ... دستگیری کن که شد کارم ز دست

زین سخن یعقوب آل مصطفی ... یوسف مصر علا شد در بکا

حاضران جمع از آن شاه دین ... باز پرسیدند فرمود اینچنین

هر که ادین محنت از این اعظم است ... که به تنگی مومنی را درهم

از برادر درهمی چند و علاج ... نبود و بگرید احتیاج

تفرقه کردید چون جمع یکی ... کز نفاقش بود دل

کاین دو قرص نان که ... آن کیر ... ... نه شود خواهد این خورد نیست

ناگهان ماهی فروشی در رسید ... در بساطش ماهیی گندیده بود

که کسش نگرفتی از او دو ماهی بخت ... هر دو در پیشش نهاد و گفت

که بگیر این نان و این ماهی بجت ... داد و بستد حال مسکین گشت به

بسته آن ماهی و آن نان را به شاد ... دل از این داد و ستد مسرور و شاد

چند گامی شد نمک یاد آمدش ... کاین سمک لابد نمک می بایدش

بر در دکان بقالی رسید ... در نظر فی نمک نه قاف دید

که اگر بر کس تکلف می نمود ... کس نمی بردش از آن بر جای بود

آن نمک بگرفت و آن نان دگر ... داد و جای آورد شکر داور

جانب خانه شتابان رفت باز ... تا کند قوتی بر اهل خانه ساز

خواست ماهی را شکافد او درون ... بانگ دق الباب آمد از برون

دید هر دو مشتری آنها که گفت ... پشت در این یک طرف آن یک طرف

هر دو گفتند شک بر این نانها ... کارگر کی می شود دندانها

اضطرار تو بود معلوم ما ... اضطرار انچا رسانیده تو را

هر دو نان دادند و کردند شکر حلال ... کرد مسکین شکر و حمد ذوالجلال

چون بر عقلانش آن نانها سپاس ... کرد جوع از خاطر آنها قاش

هیچ دندانی بر آنها ره نکرد ... کاتش جوع می زجان ساز سرد

رو بسوی ماهی آورد و نهاد باز ... گشت بر رویشان در اقبال باز

چونکه ماهی را شکم بشکافتند ... در نهان آن دو گوهر یافتند

هر یکی در دانه ... شاهوار ... که نبودی مثل آن در روزگار

باقر از حق علوم از هر رسوم / شاکر و هادی لقب اندر رسوم
کنیتش بوجعفر و اندر نسب / هاشمیین علویین از ام و اب
ابن علی بن الحسین شاه زمان / مادرش بنت حسن شاه زمان
در مدینه روز سیم از صفر / در سنه پنجاه و هفتم از هجر
مولد مسعود آن نور اله / شد بامر خالق خورشید و ماه
در صد و هجده ز عالم آن وحید / کرد مسمومش براهیم ولید
بود با جدش سه سال اندر جهان / با پدر هم سی و شش آن زمان
گشت ایام خلافت آن امام / نوزده سال و شدش شستین تمام
عمر آن جان جهان این در جهان / قاتلش در قید لعنت جاودان
شد کفن او را با مرش پیرهن / شمع با فانوس رفت از انجمن
شش بود اولاد آن مجلای نور / یک اناث و پنج دیگر از ذکور
کونه کنم کون و قامت مستقل / بر سریر عدل جالس مستقل
لاجرم بی رتبه فرد از خالقش / این زمین و آسمان ملک کش
گر بگوشت آید اغراق این سخن / گوش دل بگشای بر تحقیق من
تو بفکر قاصرت هر دم کنی / عالمی تصویر و طرحی افکنی
هرچه را فکر تو تصویر آورد / با وجود عجزش از ایجاد و ...
از امام البسته آید در ظهور / زآنکه ایجاد است تحت امر نور
نور شد نور سموات و زمین / وین امامت نور رب العالمین
نور ایجاد ار نه خود تابان بود / ظلمت وهمی کجا پنهان شود
جابر جعفی دهد بیان او / در افاضه عالمین مهمان او

ای علوم اولین و آخرین / چون زمین علم آن ...

آن امام اهل دین این زمان / نامه عبد الملک در آن زمان
بهمین مضمون نوشته ... / که نوشتی چون چنین حجاج ...

چونکه از بیت المقدس آن جناب / وصف میفرمود با صد آب و تاب
از ره تکذیب او اهل نفاق / آن شقاوت پیشگان پر شقاق
متفق بر این که او از مکه شد / آمده در ده و دو روز و ...
پس چه سان بیت المقدس را همی / می تواند دید و باز آمد همی
نیست آگاه از کار خدا / نزد کار انبیا و اولیا
که گهی بر طارم اعلا شده / که به پیش پای ما پنهان شده
نیست آگه که جاه و منزله / جز بتسلیم و رضا کی حاصله
بر مدارج عالیه نتوان رسید / جز بصبر اندر بلایای شدید
کشف طاوس یمانی نیم شب / رو نموده سوی آن عین طرب
دیدمش در سجده با آه و انین / گوید الفاظی که معناش است این
یا الهی بنده ات بر درگهت / رو نموده چشم دل بر رحمت
ای خدا مسکین تو بر بابت چو / سایل محتاج از هر جا بجو
در پناهت بر تو آورده پناه / حق آنکه نیست جز او پادشاه
که سر از آن بعد اگر دردی غمی / رو نمودی دفعش آن کردی همی
گر بلائی روی آوردی مرا / می نمودم دفع آن از آن دعا
هست مروی این روایت در فصول / با صحیح سند و اندر اصول
که خلافت یافت چون عبد الملک / در روایت تا به آب الملک
شد هراسان قلبش از قهر خدا / نامه ای بنوشت خود حجاج را
زینهار از قتل احدی در عرب / که بنی عبد المطلب شد لقب
الحذر از قتل ایشان الحذر / حالت آل ابوسفیان نگر

آنکه چون جابر به پیری در رسید / شد مشرف از حضور آن شهید
یعنی آن نوری که نور سرمدی / مصطفی بگزیده ذات علی
داده بود او را خبر از مطلعش / که علی ابن الحسین شد مطلعش
آن جناب از شفقتش پرسید حال / گفت از پیری بجان دارم ملال
پیری و بیماری و مردن بسا / از جوانی نیستم بهتر مرا
گفتش آن حضرت ز راه ابتدا / نکته از حالات اهل صفا
نیز ما را این چنین حالت بود / کانچه حق بخشد همه رحمت بود
گر جوانی میدهد نعم العطا / گر دهد پیری فنعم الابتلا
زندگانی گر دهد نعم الحیات / ور بمیراند خود نعم الممات
چونکه جابر در مقام صبر بود / سوی جنات رضایش ره نمود
پس بدست فیض بخشش بوسه داد / خواست از پا بوس کرد کام شاد
حضرت از اشفاق با کلک نکوش / در صدقی که رسول آن صفت
گفت کای جابر کنی درک یکی / از نبیم که هم ایا شد سمی
آن زمین علم را اسرار هشیار / همچنانکه این زمین را آبکار
این روایت هست مشهور رواة / کابن مروان آن لعین بدصفات
حکم بر والی یثرب کرده بود / تا که شد ره دار و اشام زود
حضرت باقر امام المحسنین / نور علم اولین و آخرین
بر دو همره گلبن بستان صدق / جعفرش آن بلبل بستان صدق
آن امام صادق آن پیرو گاه / بود در سن صغیری ظاهرا
چون شعیب او سری آن نور شاه / اتفاقا شد ره این او فتاد

خانه نبود بر در جنات جان / که نباشد بر سرش سایه از آن
اندر این دنیا نظیرش چیست شاه / گفت عین الشمس وقت چاشتگاه
که نباشد هیچ جائی از زمین / خالی از نور جلال او ببین
گفت راهب راست فرمودی بلی / پرسم از دیگر گفتا بلی
گفت داریم اتفاق اینجای نیز / کم نگردد ز اکل و شربش هیچ چیز
هرچه آشامیده یا خورده شود / همچنانکه بوده برجایش بود
چه در این دنیا نظیرش گفت شاه / آن کتاب الله دان بی اشتباه
که از آن هم استفاضه میکنند / از افاده استفاده میکنند
هرچه تفسیرش کنند اهل علوم / آنچه تاویلش نمایند از رسوم
همچنان برجای خود باقی بود / گرچه در هر محفلی ساقی بود
باز راهب راستی تصدیق کرد / مسئله دیگر ز شه تحقیق کرد
گفت از اکل و شرب جنت فقیه / اندر این عالم نظیرش گو که چیست
گفت حضرت شد نظیر آن جنین / ز اکل و شربش قسمت و با شد جنین
باز سایل مسئله آغاز کرد / باب دیگر از سوالی باز کرد
که کلید باب رضوان اله / از طلا یا نقره باشد گفت شاه
نه ز نقره باشد و نه از طلاست / آن زبان مؤمن و ذکر خداست
چون بتوحید خدا گویا شود / باب جنات وصالش وا شود
باز راهب کرد تصدیق امام / حجتی دیگر نمود آن مرد خام
که سوالی دیگر اکنون می کنم / تا بیانی در جوابش لاجرم
گفت حضرت گر نمانم در جواب / می شوی از ملت ما فیض یاب

مشکلی بر بستر راحت شده / دل بفکر حشر و نشر اهل ده
بهش در خواب اندر این فکر بود / حق تعالی کرد قبض روح او
جسم پاکش کرد مخفی از نظر / گوشتش را هم حرام هم جانور
هم طعام و هم شرابش حفظ کرد / همچنانکه خود نخواهش حفظ کرد
مرکبش را لیک میرانید زود / آنچنان کز آن اثر باقی نبود
مدت صد سال خوش در خواب بود / تا که از تقدیر سلطان ودود
پادشاهی قریه را آباد کرد / مسکن و جایی در آن بنیاد کرد
یک فرشته نام حق او را ز جا / کرد بیدار و نمودش این خطاب
چند خفتی گفت روزی یا که نیم / گفتش از امر خداوند حکیم
این زمان صد سال شد خوابیده / باز کن بر سر فلکت دیده
بر طعام و بر شراب خود نگر / که بود بر جا همه تازه و تر
بر حمار خویش هم بنگر ببین / مرده زنده کردن حق مبین
پس بحکم کردگار ذوالقدر / استخوانها جمع شد با یکدگر
پی رسید و گوشت روئید باز / شد حمارش زنده و بار کرد باز
بعد از آن پنجاه سال اندر جهان / بار او در زیست اندر امن و امان
وقت رحلت برد خویش با همه / سوی جنات الوصال از قید ده
چون کلام با نظام آن امام / کرد شرح این حکایت را تمام
شیخ شد بیهوش و از پا در فتاد / رفت سوی منزل آن نور رشاد
ساعتی بگذشت جمعی آمدند / ملتمس از خدمت حضرت شدند
که شما را شیخ ما طالب شده / آن چنانکه جانش از قالب شده

گشت سائل از امام عابدین / کای مشاکل در جهان پیش بین
امتی را از خدا چه عبرت است / که امام خویش اکبر ندیست
قاتلش کردند با تیغ جفا / و آن شود مقتول در راه خدا
گفت حضرت چون چنین امری شود / در زمین سنگی اگر از جا رود
خون از زیر آن شود جاری یقین / گفت پس عبدالملک صدق این
چون علی ابن ابی طالب شهید / گشت از تیغ مرادی پلید
بود در خانه یکی سنگ عظیم / بود مروان گفت او را بر کنیم
چونکه بر کردیم آن را از جاش / خون جاری زیر آن دیدیم فاش
همچنین در باغ به حوضی مرا / سنگها برکردمش سفید و صفا
چون حسین ابن علی آمد شهید / از عدد و تنهای احباب یزید
دیدم از زیر هر آن احجار خون / جوش کردی چون سرشک لاله گون
بعد از آن عبدالملک گفتا / ای بوصف عقلها نا برده راه
گر بنزد ما بمانی عزت است / ور روی سوی مدینه رخصت است
حضرتش فرمود نزد جد مرا / هست بهتر در جهان از هر کجا
داد رخصت پس امامین همام / بازگردیدند در یثرب ز شام
و آن لعین بسیر زانکه بود / از ره بطلان باهل حق عنود
قاصدی را پیش پیشتر فرستاده بود / کآن امام از ره بهر جائی ورود
منع بنمایند از شرب و طعام / تا مگر هالک شوند آن دو امام
چون بآن قریه که جای شیخ بود / حضرت آمد از ره و آمد فرود
با وجود قاصد آن بدسرشت / شیخ و اصحابش برآمد از کشت

دست سوی آسمان وا داشت زود / گفت بنگر در نظر نوری نمود

کز ید بیضای بیضا آفرین / متصل بود از سما تا زمین

آنچنان که دیده شد خیره از آن / گفت ابراهیم دید از این نشان

پادشاهی زمین و آسمان / دست من بگرفت پس از آن مکان

برد اندر خلوتی و گوشه‌ئی / کرد میدانی نمایان جلوه‌ئی

چون بدل فرمود گشودم چشم پوش / امر شد زان میدان او می‌پوش

چون بپوشیدم نظر فرمود باز / هیچ میدانی کجائی گوی باز

عرض کردم ای فدایت جان ما / گفت در ظلمات دیده وا نما

دیده وا کردم ندیدم هیچ چیز / نقش پای خود نمیکردم تمیز

باز قدری ره چو طی کردیم امام / آب حیوان ریخت در کام از کلام

که کجائی عرض کردم سیدی / من چه دانم خود بحثت آگهی

گفت این سرچشمه آب حیات / خضر از این سرچشمه واست از نجات

همچنین تا پنج عالم سیر شد / هر زمان اندر هوائی طیر شد

پس بفرمود آن ظهور معجزات / دید ابراهیم از این سان معجزات

که تو دیدی این ده و دو عالم / کز برای اصفیای اعظم است

هر یکی از ما ائمه عا... لی / هستشان در سیر پنهانی

پادشاهی زمین و آسمان / هر یکی را است پیدا و نهان

قائم آل محمد تا ظهور / آرد و عالم نماید پر ز نور

باز امر چشم بربستن نمود / چون ببستم گفت بگشا در گشود

چون گشودم باز دیدم خویش را / اندرون خانه آن مقتدا

از هوای قدرت او چون نشان / هست بحر قدره اندر جو آن

کو حبابی شد ز بحر بیکنار / از هوای قدرت حق برکنار

هیچ از دریا شود ناقص ببین / هیچ باید بر هوا از وی ببین

آن قدر کز بحر جوشد یک حباب / یافت هستی از قضا این نه قباب

وان قدر کز یم حبابی بشکند / نفخ صورش از دمی فانی کند

ز آسمان قدرت به هم تیر / آنکه در جوفش بود این خشک و تر

عرش و کرسی را ز قدرت فهم کن / آنکه بر آن مستوی گویای کن

عرش قدرت آن دل مؤمن بود / در امیرالمؤمنین پس چون بود

زین بیان گفته منم گویای کن / این کمین معنا ز قدرت فهم کن

معنی اعلای آن دانجلی / و علیه سلم الله العلی

مولوی معنوی طاب ثراه / قطعه فرموده در قدرت شاه

این زمین و آسمان یک سیب دان / کز درخت قدرتش گشته عیان

تو چو کرمی اندرون سیب در / از درخت و باغبانی بی‌خبر

باغبان تا چند باشد شاه را / چند باشد باغبان را باغها

باغها تا چند شان باشد شجر / چشم دل بگشا در این بستان نگر

شاه که سلطان تخت اقتدار / هادی خلق و امام روزگار

هست این مروی ز زید ابن علی / گفت بودم نزد باب شاه ولی

سائلی بنمود از حضرت سؤال / کای آیا حبیب ذو الجلال

چند می‌باشد ائمه در عدد / گفت آن ابجد فدا و ند احد

گفت آری عدشان اثنی عشر / این عدد باشد بر ایشان معتبر

شهره القابش صادق باشدش | راستی از بس حقایق باشدش
کو نگنجد هم کون و قامتش جلیل | محضر ارشاد و دانایش جلیل
در مناقب شه حمیده ی شانش | قاپچی فضل عمیم دیدش بس
فضل قائم نقش باشد شانش | قاضی جمله حوائج درگهش
قاصرا از وصفش ان انس و جان | نور ارشادش وان انس و جان
گر نبودی نور صدقش از ازل | کی عیان گشتی مجال لم یزل
نور صدقش تا بان باد | خود لشه تابنده روی مهر و ماه
شش تن اولاد بودش از ذکور | از اناثش ام فروه بحر نور
موسی اسماعیل اسحق و علی | پس محمد عبدالله جلیل و ولی
عمر آن جان جهان بشصت و هشت | شصت و پنجش چو بشد از دور گذشت
بد ده و دو سال از بعدش گی | سیزده با والدش شاه ولی
چل و سه سالش خلافت متکا | بود از ام خسته دراین
قاتلش منصور عباسی بزهر | لعنت حق باد بر او تا که دهر
مدفن جسم شریفش در بقیع | بر امامت شاهد من عالم جمیع
آنچه اندر مذهب حق معتبر | یعنی اندر ملت اثنی عشر
جعفری نسبت بود آن جمله را | چون نویسم معتقدان مقتدا
هست مسطور تواریخ و سیر | در همه روی زمین فاش و سمر
لیک از آن نور زمین و آسمان | می نمایم چند معجز را بیان
روشنی چشم اصحاب تقا | نور بخش جان احباب هدا

شد بکشف الغمه مسطور این چنین | کز بر منصور شد ابن حسین

صدق و کذب او عیانتر بود ترا | چونکه حاضر شد بیان شد ماجرا
گفت آری تو چنین کردی چنین | پس قدم برداشت در راه یقین
گفت حضرت گر نمی گوید بیا | آنچه میگویم بگو ای بی‌نوا
گوی بیرون رفتم از حول خدا | سوی حول خود که بود او قوا
گفت بیرون رفتم از حول خدا | سوی حول خود که بود او قوا
لحظه بگذشت چون سر گشته باد | بر زمین غلطید آنشه در بواد
دید چون منصور این حال عجیب | دید در خود بیر احوال غریب
گفت پای آن لعین را چون کلاب | بسته دیر ون کشند از احتساب
پس طلب کرد از غلامان عطردان | کرد بر حضرت نثار از عطر آن
عذرخواهی کرد پس از آن جناب | لعنة الله علیه و العذاب

هست از سفیان ثوری مستطر | کز ... کوفی که گردانش خبر

که مرا منکور گفتا مدنی است | از حضور آن امام بهره یست
گر بحج میرفتی آنجا فیض یاب | میشدیم از خاکبوس آن جناب
گفتمش چیزی کنون در دست نیست | گفت نزد بنده مقدوری یست
آن همه هزو کش و خرج راه کن | رو بحج و پای بوس شاه کن
من بسیج آوردم آن اهتمام | صرف کردم در ره حج و امام
چون بنزدیک مدینه آمدیم | گشت آن مهجور و بیماری عظیم
در مدینه چونکه منزل یافتم | سوی شاه از جان و دل بشتافتم
در حضور شاه چون داخل شدم | شاه از احوال او سایل شدم
عرض بنمودم بحال احتضار | بود ای شاه کسر اقتدار

پس ز تن کرد و گفتا غم مخور | که اگر چه جانش بس کرده به
حق تعالی داد او را عمر باز | شاد و زنده گشت بیچ از غم بیمار
آن تا بیک زجانش می بود | در سخن گویا بملک الموت با
تحفه‌ها ای نور صلوات و سلام | باد بر اولاد و اصحابش مدام

مناجات

یا امام الاولین والآخرین | ای بعرها مست بر هم عالمین
ای جمالت زندگی بخش روان | جان جان جان جان جان جان جان
هشتیاقت درد لم چندان بود | که بتن جانم چو زندان بود
بر حضور حضرت مشتاق جان | در حضورت جان مشتاقان رسان
بحضورت تن بکالی حقتضا | در حضور از حقتضار هر جان بر آر
ای جمالت نور چشم زندگی | بجمالت زندگی در ... زندگی
تا بکی در کلبهٔ احزان حزین | تن علیل و جان حزین و دل غمین
اولیاءت را چه حزن از چه ملال | الکی کرده باری از جمال
پرده بردار از حضور نور بار | تا بهرم نور دل گیرد قرار
حق نور رحمة للعالمین | مشرق انوار حشر المرسلین
صلّی الله علیه و علی | آن مصباح مشکوة الهدی

از علی ابن ابی طالب ... | گفت بودم همره سلطان دین

اندر مکه بعز تو ... م | روزی اندر منزلی ما ن مقام
زیر نخلی خشک حضرت جا نمود | کز حوادث بی بر و خشکیده بود
دیدم آن حضرت سوی آن نخل دید | گفت ای نخل آنچه رزاق ...

آمد و با دیده‌های اشکبار | خاک رو بیچاره و خوار و زار
رو بخاک عجز می مالید سخت | بر امید عفو با امید سخت
رحمش آمد حضرت و کردش دعا | باز کردش صورت اول عطا
گفت ایمان بر دعا باشد ترا | گفت آری الف الفای مقتدا

قصه از یونس خرما فروش | بشنو آنرا جمله دل می باش گوش

گفت با جمعی بزم شاه دین | حضرت صادق امام الحسنین
شاد بنشسته که شخصی از میان | عرض کرد ای ظالم ارکان زمان
مرغهائی که براهیم خلیل | گشت از فرمان سلطان جلیل
بود از یک جنس یا هر یک دگر | آن ولی مقتدر فرمود اگر
مثل او خواهید بنمایم عیان | جمله ما گفتیم آری همزبان
پس طلب فرمود حضرت چار طیر | ما همه بنشسته سبکر دیم سیر
باز و طاووس و غراب و پس حمام | حاضر آمد ذبح فرمود آن امام
نزد خود بگذاشت سرها را و لیک | گفت شهاشان بهم کوبید نیک
باهم بش کوفتیم اندر زمان | چار کنج خانه قسمت کرد شان
پس طلب فرمود هریک با ... | ذره ذره ریشه ریشه عضوها
جمع کردیده وصل سر شد | مرغهای با پر و بال بلند
ربنا صل علیه و آله | هم بر آبا هم بر اولاد زکی

در کتاب خاص و عام این ... | کابن محمد کرد قبیله اسدی

دید استاده به پیش آن امام | جعفر صادق بتعظیم تمام
بارخی خورشید برج ... | باقدی سرو سر بستان جان

لیکن از آنچه در این کیسه بود / پیش دکم بر مبلغی که می‌شود
گفت بایع فلسی از این قدر کم / کم بود مسعود نمی آید بهم
پس رفیقش گفت یکشا کیسه را / بلکه حاصل شد از آن مدعا
چونکه بگشودند بود اندر شمار / آن عدد که بودی آن را خواستار
زان عدد چیزی نه بیش و کم نبود / قطع شد در بیع آن گفت و شنود
من خریدم آن کنیزک در زمان / جانب شه شادمان گشتم روان
دید چون شه را نمود اول سلام / گفت شاهش باز گو از خویش نام
گفت نامم من حمیده گفت شاه / ای حمیده باش بس شکرانه
که حمیده کرده در دنیا ترا / همچنین محموده در عقبی ترا
بکر هستی باز گو یا ثیبه / در جوابش بکر گفت آن طیبه
گفت چون بکری که فاسد میکنند / هر چه آید دستشان چون و چند
آن حمیده گفت آری بارها / قصد من بنموده است آن کیمیا
هر زمان که قصد من میکرد زود / مرد پیری دورش از من می‌نمود
میر دستش برد و جایی کو از عقب / تا که او نزدیک من رفتی عقب
پس علی فرمود آن سلطان دین / مظهر صدق آیه حق والیقین
گفت چون خور نوربخش این ماه را / که از او طالع شود نور هدی
زان تولد می‌شود نوری چنین / بهترین خلق افلاک و زمین
نام او موسی لقب کاظم بود / او شفیع جرم هر آثم بود
چونکه نام کاظم آمد در قلم / به که ذکرش را الکم زیب قلم
تحفه صلوات چند و حصا / بر روان اصفیا و اولیا

بود او را او جز او را حسن خود / جز علی ابن رضا شاه وجود
گر شود هر موی از عالم زبان / کی کند وصفی ز اوصافش بیان
شمه‌ای از آنها ولی از هم به نظم / یاری حق گر نظم تم بخشد بهم
بعضی از آنها نویسم در کتاب / تا نمایم از مسرت فتح باب
آنچه مشهور است چون خاص و عام / از کرامتهای ذات آن امام

از شقیق بلخی این باشد شهیر / گشته هم سالی سوی کعبه مسیر

قادسیه چونکه شد منزل بما / نوجوانی خوب روی خوش لقا
گونه کنده هم گون و اندامش ضعیف / شمله پوشیده بجسم شریف
چونکه دیدم شد گمانم کاین جوان / در میان ما بود از صوفیان
آمده تا کل بر مردم بود / جانبش رفتم که گویم زشت بد
چون بنزدیک آمدم گفتا شقیق / ظن بد کم کن اگر هستی حقیق
اجتناب ظن بسی باید بجان / ان بعض الظن اثم را بخوان
حق تعالی گفته دارد بس گناه / گفتهای بد بردم زشتباه
گفت اینها و شد از چشم نهان / من بخود گفتم که باشد این جوان
از گروه صالحان و زاهدان / چون عیان گشتش ز من سر نهان
از پی او هر قدر بشتافتم / هیچ اثر از او نشد دریافتم
منزلی دیگر بدیدم در نماز / هست مشغول و نموده گریه ساز
باز با خود گفتم آیم نزد او / تا بحلیت حاصل کنم زان گفتگو
چونکه شد فارغ ز افعال نماز / پیشتر زانکه نمایم عرض راز
گفت بشنیدی ز قرآن ای شقیق / قول سبحانی اگر هستی حقیق

که خداوند علی جل علا / نعمتی دایم عطا کرده عطا
با خدا کن اعتقاد خود نکو / باش دایم بنده اخلاص او
منتظر کردم عطا که خوش بخوش / نوش چون کردم شدم از عقل و هوش
بود شکر با سویق و آن چنان / که نخوردم در جهان چیزی چنان
نیک طعم و مشکبوی و خوشگوار / من ندیدم مثل آن در روزگار
تشنگی و جوع رفت از جان من / متقی بودم بدین حال حسن
تا بمکه دیدمش خوش در طواف / گشته فارغ بار و ان قلب صاف
او ز مسجد شد برون من هم شدم / گرد کرده گردش سوالی و قدم
پی بپوشش تا مشرف میشوم / از ملاقات جمالش بهره مند
از یکی پرسیدم این فرخنده کیست / هیچکس را در جهان این جاه نیست
گفت این موسی بن جعفر نام او / دو جهان در سایه انعام او
هست از اولاد علی مرتضی / هست از اعضای نبی مصطفی
گفتم این بود عجایب لا محال / باشد این سید یقین از آن سلال
این کراماتی که آید در جهان / دوست و دشمن بود قایل بآن
ورنه هر ساعت بلی هر لحظه / می درخشد ز ولاشان لمعه
لیک چشم خودنمای خودپرست / کور چون خفاش از نور خور است
دیده خفاش طبعان هست کور / خاصه پیش طلعت آیات نور
گفت خفاش ار غنی دلفروز / گرچه رو بیرون نمی آئی بروز
گفت چون با نور شب خو کرده ام / ظلمت روز است بر رو پرده ام
یارب این ظلمات را نوری فرست / موسیی را از ره موری ...

از علی بن ابی حمزه آن شاه دین

چون بحضرت شد برابر بهر آن / ایستاد آن برهمه خلقان امان
سیر دیدی لبها بهرا تا که من / بیهوش و بی سر رفته بودم جان و تن
لحظه شد رفت از ره بر کنار / حضرت آمین گفت آن حالت ...
چون قلم آمد بکار آن حرف بیم / عرض کردم این بود امری عظیم
من نمی پیچم دل از بهر شما / در شما پیچی ندیدم مطلقا
هم سه بار آمین شنیدم چو گوش / شیر از این ره همچون باو تفت
گفت حضرت آمد از بهر دعا / تا در روز آشو جبش رها
هم پسر بخشد باو پروردگار / هم پسر زین خط آید بر کنار
من باو گفتم که خاطر جمع دار / هر دو حاجت شد روا از کردگار
این سخن بشنید کرد او هم دعا / که خداوند حمید ذو العطا
بر تو و اولاد و بر اشیاع تو / هر که در عالم بود ز اتباع تو
هیچ درنده مسلط ناورد / گفتم آمین و دعا را ... رد

الالتجا

یا امام سابع ای نورت محیط / بر نجوم سبعه ای نور بسیط
از سباع روزگارم بود بیم / جان و دل افتاده در خوفی عظیم
چون از این آمین شدم بی دردسر / کردم از پیمانه امید نوش
شد یقینم کان سباع کینه چنگ / میتوان از راه رندانشان بسنگ
با میانشان چیغه اندر ختن / از میانه با سلامت تا حتن
ای بزنجیرت سباع تیز چنگ / ای بزنجیرت طباع خوپلنگ
در لقب گر صابری و کاظمی / لیک موسای بغیر عون سامری

رنگ عبد الله گشت و شد خجل — رفت از آن مجلس پشیمان منفعل

از هشام سالم این مروی بود — در خلاصه الکشف قصه هم شد

گفت بعد از رحلت سلطان دین — حضرت جعفر امام صادقین

قول بعضی اینکه عبد الله امام — هست بعد از آن امام اندر همام

چونکه از اولاد اکبر بود او — من در آن فکرت پسی رفتم فرو

عاقبت با مؤمن الطاق اتفاق — روی بنمودیم او را در وثاق

نزد او رفتیم و سایل آمدیم — از زکوة زر از او سایل شدیم

گفت باشد پنج هم در دویست — از صدش گفتیم گفتا نیمه ایست

شد بما معلوم کاو نبود امام — شد بوادی تحیرمان مقام

گریه سر کردیم از سوز جگر — کز کجا یابیم آن نور بصر

ظلمت جهل مسایل از کجا — می شود روشن بماه اختر تا

گاه زندیقیه بخاطر سیر سیه — گاه در دل معتزلیه منجلی

گاه جبریه می آمد در نظر — که خوارج در تفکر جلوه گر

اندر این دریای فکرت غوطه ور — ناگهان از دور دیدار یک پسر

کرد اشاره باید سعی نما — که نهان پیش من آیی پیش من آ

بار رفتیم گفتم ای مؤمن ببین — از اشاره این پسر دانم یقین

که من و تو هر دو گر با هم رویم — هر دو را می باشد از منصور بیم

زانکه جاسوسان نهان دارد ای — آبداند بعد صادق کیست شاه

شیعیان او که راه دانند امام — از که میجویند مقصود و مرام

پس همان بهتر که من تنها روم — کز مخالف آنچه آید بر سرم

عرض کردم رخصت با تو بهر سوال — گفت رخصت باشد تا هم سؤال

لیک پنهان دار و ستر ما بپوش — که بود هم خصم پیدا از کوش

پس از آن دریای موج عمیق — از مسایل مشکل گشتم حقیق

دیدمش بحری است از جواب در — آب در امواج در اعجاب در

عرض کردم شیعیان حیران زار — همچو ماهی کافتد از یم بر کنار

رخصتم باشد کنم اخبارشان — بشکفد تا غنچه گلزارشان

گفت آری لیک بر شرط خفا — هر که را بینی بر دو نور وفا

عهد بستانی در اخفای سخن — بعد از آن شرح و بیانی سوی من

پس ز خدمت شادمان بیرون شدم — بر سر راه مؤمن الطاق آمدم

گفتمش چون آنچه در پیش بود — گفت راه هست آن سوی الله

آن وقایع نقل کردم پیش آن — پس شدم مژده رسان شیعیان

فوج فوج اندر خفا اندر خفا — بر سیدندی بخدمت شاه را

فیض یاب از آن قدس پیش شد — راه پیما از هم آتش می شدند

گفت اسحق بن جعفر آن جناب — کردم از مؤمن سوالی بین دو باب

که بود مؤمن بخیل و ترسناک — گفت آری در جواب آن دو یک

عرض کردم خاین و کاذب بود — گفت لا آن نامش مستر صمد

گر داز جدم روایت بکلام — والدم آن فاتح ابواب علم

که صفات مؤمنان نبود دروغ — نه خیانت شکل بر او بود فروغ

از وصایای جناب کاظم است — هر که گیرد گوش فارغ از غم است

هر که آید گوییت از گوش را — محترم والیعنی که پشت نا سزا است

ربنا اکشف عنا سوء العذاب | تا خطا را بازبینیم از صواب
دوستی و دشمنی یکسو نهیم | سوی درگاه حبیب ره نهیم
بگذریم از حب دنیای دنی | رو نهیم ما سوی مولای علی
شکر از لطف و عنایات شهی | یافتیم از حب و بغضم آگهی
حب فی الله است حبم با عباد | بغض فی الله است اگر دارم عناد
حب و بغضم هر دو چون یکسان شود | نور حب الله بدل تابان شود
از اضافه و ز تعلق حب شاه | دور باشد کان دو باشد سد راه
الحمد لله علی آلا | الشکر لله علی نعما
گرچه از حمدش زبان قاصر بود | گرچه در شکرش جنان کاسر بود

این بیان شرح شهادت میکند | از زمام بعضم آن نور احد

حاسدان باشند در عالم مدام | از شراب تلخ کامی تلخ کام
هر کرا بینند باشد نعمتی | از حسد بر جان رسد شان زحمتی
سعی دارند از پی افنا آن | در زوال آن بدین کوشند جان
نی ندانستم نباشد دین شان | زانکه می باشد حسد ایمانشان
حضرت صادق که صدق اولیاست | هست در عالم چو نور صبح فاش
حالت حاسد کند زین سان بیان | گوش کن تا این معانی را بدان
از حسد فرزند آدم می فتد | در هلاک و نقمت حسرت ابد
زینجا نیست او را زین بیان | نه در توبه شود بازش کیان
حاسدان حضرت شاه عظیم | چون بر آن مولا حسد شان عظیم
نزد هارون الرشید با ضلال | عرض نمودند از آن ذو الجلال

چون علی آن وعده احسان شنید | عازم بغداد شد نزد رشید
پس بیامد بر وداع عم خویش | حضرتش از مهر بنشاند پیش
گفت با او کای برادرزاده گوی | عازم بغداد هستی از چه روی
گفت دارم قرض بسیار ای امام | گفت حضرت سید هم آنها تمام
سازم از فتن کرده و ادا تا گشت | چونکه ابرام وی از حد درگذشت
گفت حضرت گر چه جای در سفر | باری از افساد حالت درگذر
و ز خدا کن خوف و اولاد مرا | از یتیمی شان میفکن در بلا
کیسه دادش سه صد دینار زر | چون روانه گشت فرمودش دگر
زین سفر فسخ اراده کن مرو | لیک بر نصایح گفت و شنو
چار الف از درهمش بار دگر | داد و منعش کرد باز از آن سفر
گوش ننمود او ز خدمت شد روان | گفت با اصحاب پس شاه جهان
کاین نماید سعی اندر خون من | چون شنیدند این بیان آن انجمن
عرض نمودند کای جانها فدات | چون یقین داری که نماید جفات
از چه زین سان عطاها می کنی | گفت حضرت زانکه جد من نبی
نیک فرموده که هر کس خویش را | از ره خویشی کند وصل و عطا
وان بقطعش سعی نماید فدا | قطع می سازد ز او عیش و بقا
من چنین کردم صله او را که او | چون کند قطعم شود اهلاک او
پس به بغداد آمد آن پیدا کر | بر در هارون آن پلید
اولین حرفی که هارون الرشید | کرد استفسار از آن شیخ العنید
بود استخبار موسای عظیم | همچو فرعون از موسای کلیم

آن سگ چندین عداوت بعدو / از حسد افتاد اندر تک و پو
از پی اطفاء نور الله شد / دین و دل در باخته گمراه شد
هر دمی فکری و تدبیری نمود / هر دم از حیله برخ بابی گشود
آخر آن چندین عدو [illegible] / رهش کعبه بهانه خود نمود
پس نوشت آن بدسگال بدنهاد / نامه‌ها بر اهل هر شهر و دیار
که همه سادات و اشراف انام / حاضر مکه شوند از خاص و عام
تا بر اولادش همه تابع شوند / بر خلاف امر حق تابع شوند
پس قدم برداشت آن گمراه را / سوی کعبه با هزاران بغض شاه
آری آری کعبه رفتن این بود / زرپرستان را چنین آیین بود
شد چو وارد در مدینه آن غبی / رفت اندر روضه خاص نبی
از ره مکر و حیل بعد از سلام / عرض بنمود ای لطیف خاص و عام
حضرت موسی بن جعفر که هست / متکی تخت خلافت را بدست
لیک ترسم فتنه برپا کند / در میان امت غوغا کند
باشدش قصد خروج و معرکه / معرکه برپا کند بس مهلکه
ترسم آخر خون‌ها جاری شود / شر این فتنه بسی ساری شود
من صلاح امتت دانم چنین / که کنم محبوس شاه انس و جان
خواهم از تو رخصت ای جان جهان
تا که امت سالم از فتنه شوند / در جهان از امن و ایمان بغنوند
چون برون آمد ز روضه آن لعین / با دلی پر از عناد و کبر و کین
گفت با فضل ربیع بدنهاد / تا کند حاضر شه ملک رشاد

شیر حق را بسته زنجیر کرد / جان عالم را ز غم دلگیر کرد
آری آری جان عالم جسم اوست / بلکه جان جان آدم جسم اوست
پس بهودج برنشاندند آن شاه را / دست و پا بسته بزنجیر جفا
چون بهودج برنشد آن بحر نور / هودج افلاک شد زیر و زبر
چون بمحمل کرد شاه دین نشست / نخل چرخ از غمش در هم شکست
گشت پنهان آفتاب خاوری / ای دریغا دست هیچ حیدری
این همه از حیله دنیا شد پدید / الامان زین فتنه ای شاه شهید
وا زمان از این خطرها الحذر / دارا امین جانمان زین همهمه
پس بامر آن لعین بدسیر / سوی بصره شاه دین شد ره سپر
بهر استخفاف آن کفر خفا / نامزد شد جمعی از آن اشقیا
چون به بصره آمدند از ره فرود / نزد عیسی برکلی رفتند زود
پس سپردند آن مجید عالم را / نزد آن مردود مطرود دغا
وان لعین گفتا که در زندان کنند / شاه دین را با همه زنجیر و بند
پس بدو بخشید بهار احمدی / باب خذلان خدا بر خود گشود
بر دو سالی اندر آن زندان بسر / غیر شکرش بر زبان نامد دگر
کای خداوند علی ذو الکرم / خلوتی دادی که تو خواهان بدم
این زمان لطف تواش پیراسته / از حضور حضرتت آراسته
خالی از اغیار چون شد ای مهین / نیست جز نور حضورت شمع من
این زمان شمع تو را پروانه‌ام / زین جفا و جور ناپروانه‌ام
بلکه زندان عین گلزارم بود / خواهشش یار وفا دارم بود

[illegible marginal verses]

هرکه از این سلسله آگاه نیست | سوی دربار شه آن را راه نیست
هرکه از این سلسله دوری گزید | تا رخیران را بجان خود خرید
حلقه های سلسله بنگر چسان | متصل گشته بهم چون جسم و جان
حلقه ها چون متصل آمد بهم | سلسله خوانند او را اهل علم
حلقه های سلسله بود این راه | که از ایشان اهل ره را اشتباه
همچنانکه از بزرگان ثقات است | آمده این فرد مسطور روات
سالکان را چون بدرگاه آمده | جمله پشتا پشت همراه آمده
گر تو هستی سالک راه خدا | تا نشو از سلسله یکدم جدا
دست زن در دامن این حلقه زن | دائما بر باب او شو حلقه زن
تنگ زن در حلقهٔ عشاق حق | تا که ره یابی سوی عشاق حق
تا نکوبی حلقهٔ در را کجا | کی گشاید بر رخت باب جنان
تا نکردی حلقه کوب باب دل | کی بروت وا شود ابواب دل
من قرع بابا و لج رو ببین | از گلستان ولج گلها بچین
این ره و رسم وفاداران بود | هرکه شد رهرو وفادار آن بود
چون نجویی ره چسان بتوان سپرد | تا نکوبی در کجا در قفل شوی
راه حق باشد خطرناک ای رفیق | باشد اندر ره بسی از دزد طریق
چون همراه آمد او ز سیف و کو | کی توانی بی رهنما رفتن بگو
رهنما گر نبودت بر در خدا | کی توانی رفتن این راه خطا
خیره گی از رهنما شمعی بدست | تا که ره را بینی از بالا و پست
رهنما گیرد امام روزگار | قطب عالم چرخ هستی را مدار

[illegible marginal verses]

[illegible marginal verses]

شکوه ئی از من و تو دارد او | کی من و تو را بجا ماند آبرو
این من و تو از من و تو ظاهر است | ذات پاکش از من و تو طاهر است
قتل او کی درخور چون من بود | زانکه او فارغ ز ما و من بود
کس در این دوران بظلم و فساد | این چنین زنده اینی نیارد یاد
چونکه بستاند او ز خیر المرسلین | من نیارم جرأت ای امر چنین
ترسم از شیر خدا شاه دلیر | دیگر از تو اختیار است ای امیر
هرکه را خواهی فرستا کینه جو | تا نمایم شاه را تسلیم او
چونکه بر هرون جواب او رسید | خوف و رعبی در دلش آمد پدید
کس فرستاد آن لعین کینه جو | تا که عیسی پس ز دشمن را بده
وان شقی شد را با شقاقی پسر | که ز بصره جانب بغداد برد
پس سپرد آن خزینهٔ علم را | نزد فضل ابن ربیع بیحیا
وان لعین در دم بزندانش نمود | باب غم بر روی حیاتش گشود
مدتی در حبس او می بود شاه | مستنیر از عکس رویش مهر و ماه
هم نکرد او جرأت قتل امام | زانکه کاری بس بزرگ است ای همام
چونکه هرون دید که فضل ربیع | هم نشد باعث بر آن فعل شنیع
نامزد شد بهر این خدمت دگر | فضل یحیی برمکی آن خیره سر
مدتی در حبس او هم بردبار | راه تسلیم و رضا را پی سپر
باری آن مغضوب [illegible] آله | زهر قهری ریخت اندر کام شاه
لیک کامش ز آن جفا حاصل نشد | حاصل از روی آرزوی دل نشد
چون از او هم برنیامد کام او | خدمتش ناکرده شد انجام او

[illegible marginal verses]

کانکه با تو دوست آن یار انکو / وانکه با تو دشمن است اغیار او
شاد و خرم گشت پس یحیی از آن / زد ز جان و دامان خدمت میان
بر رضا جویی هر آن زد او قدم / بر رضا جویی چو نی پیچون زد قلم
چیست دانی خدمتش قتل امام / لعن حق بر او الی یوم القیام
بنگر ای رهرو بکار خود دمی / واقف هم باش گر ز اهل دمی
ساعتی فکری بحال خویش کن / یاد از مشتاق و جهد پیش کن
اندر آ در بحر عرفان ای پسر / اندکی در حال خود میکن نظر
آینه انصاف در پیش بنه / امتیاز حق و باطل را بده
دین باطل گر بود دانش ثبات / دین حق باشد چگونه با التفات
با وجود آنکه مایل از حق اند / چون چه‌سان برادشان صادق اند
گر تو بودی این چنین ثابت براه / کی شدی شد رهت این اشتباه
گوش معنی سیخ جان را باز کن / چیست و بدعت ز هم ممتاز کن
زین مقام است آنکه شاه اولیا / در عتاب آمد با صحاب ولا
کای بجانان سر و جان بسپردگان / وی بعهد خود وفا کردگان
شد بآن نزدیک که ده از شما / به هم ولیکم یکی ز اهل شقا
زانکه بر ایشان بود مطلب بجل / که خلیفه‌شان بود ضال و مضل
با وجود این با سرش متوتم / گشته و نهیش تمامی منزجر
گر شمار اگویم ای یاران بجا / باید اندر جنگ دشمن شد معد
عذرها گوئید بهتر از کشاد / گرچه خود عذر آمده بر زکات
بو العجب ای کاهل بیعت آمدید / بر کرا ما تم همه واقف شدید

خود بده انصاف ای مرد رشید / فعل بد از حق چه‌سان آید پدید
گر نبودی اختیار ای نور عین / امر و نهی شرعی بد فرض عین
باری ای رهرو ز غفلت ساده گو / بر عبادان دشمنان آماده شو
دشمنان را ره مده در خانه‌ات / تا بگیرد ره ولیتی کاشانه‌ات
چون تولا در تبرا آمده / نخل ایمان زین دو بار آور شده
از تولا حاصل آور کام جان / وز تبرا شو کنون رطب اللسان
خاصه از یحیای خالد برمکی / کز نفاقش دل بود بحر شکی
که روان آن پلید دشت کام / سوی بغداد از پی قتل امام
وارد بغداد شد یحیی دگر / بهر قتل سید آن فخر بشر
پس طلب کرد آن لعین بد خصال / سندی ابن شاهک آن مردود ضال
گفت میخواهم هر آیا ری کنی / اندکی با من وفاداری کنی
تا که کار شه بانجام آوری / شربت زهرش در کام آوری
که خلیفه کرد راز تو خوش رضا / در جزا بر این عمل یابی جزا
پس بزهر آلود چندی از رطب / داد آنها را بآن مغضوب رب
وآن رطبها را فرستاد آن لعین / بهر افطار آن شاه مبین
خادمی را گفت کاصرارش نما / تا خورد نخل هر ادم رطبها
چونکه خادم آن رطبها را بدین / بر زمین بنهاد نزد شاه دین
شه چو اندر آن رطبها بنگرید / واندرون شان از جفا پر زهر دید
عرض حالی با علی ذو الجلال / از زبان حال گفتا بی مقال
کای جهان شمع بزم افروز جان / وی جهانت برق خرمن سوز آن

[illegible marginal text]

ای دریغا لال بودم این زبان	تا نگویم شرح [illegible] آن
گر بگویم خامه را کی این توان	تا کند شرحی ز [illegible] آن
خامه گر خواهد که شرح آن کند	نامه جا [illegible] غمان کند
گر مفصل [illegible] این احوال را	در کتب [illegible] بیان حال را
از سبب خادم [illegible]	است مروی [illegible] معتبر
[illegible] شبیه اشقیا	[illegible] شک یقین [illegible]
کرده زهر ابتلا در کام من	گرچه زآن خالی نباشد جام من
گشته از قتل [illegible]	در جهان [illegible] که کام [illegible]
[illegible] مدینه مصطفا	می شوم در [illegible]
تا که بسپارم [illegible]	علم [illegible] از ولایت [illegible]
گفتم ای [illegible] جان	[illegible]
چون روی [illegible]	کعبه حضرت [illegible]
آنکه بگشوده است باب علمها	زاولین و آخرین بر روی ما
قادر است آنکه ما را [illegible]	[illegible] و باز آرد [illegible]
کس نباشد آگه از احوال ما	کار ما را کس نداند جز خدا
عرض کردم ای فدا [illegible]	[illegible] ایمان من
پس بفرمود آن ولی ذوالجلال	[illegible] در کل حال
چون نگه کردم [illegible]	[illegible] به پیش
لمحه چون گشت بر جایش [illegible]	دیدم و [illegible]
پس بفرمود آن کلید هر طلسم	که سه روز دیگر [illegible] جسم

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

پس جوابی گشت [illegible] در نظر	رویش از خورشید و مه تابنده تر
نور [illegible] از مجلس [illegible]	[illegible] در جلالش مستتر
اشتباه [illegible] بحضرت بود او	وز جلالش گشته ساطع نور هو
در کنار پادشاه محتشم	[illegible] با صد رنج و الم
خواستم پرسم از آن مولا که کیست	بانگ زد حضرت که جای خود بایست
من نگفتم دم مزن از بیش و کم	اندر این حالت نه از لا نه نعم
ملتفت شد پس [illegible] جان	ای دریغا از وداع جسم و جان
از وداع جسم و جان گویم [illegible]	که در آنجا می نگنجد جسم و جان
[illegible] جان	خود ز جانان کی توان دادن نشان
چون نمود او را وداع آخرین	با دل غم پرور و جان حزین
مرغ روحش سوی جنات وصال	پر فشان گردید با صد وجد و حال
کعبه یارش [illegible] گرفت	[illegible] اندر راه آن منزل گرفت
آفتاب سرمدی شد در نقاب	شد به پرده آن نقاب آفتاب
عکس و آیینه بر طوری دگر	وز دگر طوری بر آمد جلوه گر
رب ارنی گفت اگر موسی عیان	لن ترانی گفت این موسی نهان
گر در آنجا سوخت آن طود عظیم	اندر اینجا سوخت دلهای قدیم
گر در آنجا برقع افکن شد جلال	اندر اینجا شد به پرده ذوالجلال
آینه حسن ازل در جیب شد	ای دریغا آشکارا غیب شد
چونکه شد مستور آن نور آنکه	شعله زن شد از درون سینه آه
اندرون خانه من حیران و زار	بودم استاده غمین و سوگوار

[illegible marginal text]

خود بدی مشغول غسل شاه جان | لیکن از چشم پلیدان نهان
چونکه فارغ شد ز غسل و دفن باب | کرد با من سر سبحانی خطاب
گاه ای سبب راز پنهانی شنو | سری از اسرار سبحانی شنو
سر وحدت در سر سبحانی عیان | گوش دل بگشا که تا سازم بیان
شسته‌ام پیش نوری در قلب پرش | تا نگردد جانب از وسواس پیش
حجة الله بخلق عالمین | فاش و پنهان در سما است و زمین
کوس سلطانی زنم بر بام جان | تو بخوان از من بر اطراف جهان
بعد بابم آن شهید ظلم وجود | تا منم آن نقطه پرکار دور
گرچه بابم شد شهید اشقیا | لیکن از من چشم جان دارد ضیا
بعد این کلمات غایب شد امام | همچنان کاحوال را اندیشه عوام
صد هزاران لعن حق و لاعنین | باد بر جهودان و آتش اجمعین
تا بود بر پا حدیث نور و نار | تا شود دل نور بار از مهر یار
رحمت حق از روان شان و ربا | دیده شان از دید حق پر نور باد

این بود ذکر امام هشتمین | آنکه از او دل بود خرم یقین

بشنو از نای نوای دیگری | وز لب ساقی صلای دیگری
هر دم از این نی نوایی میرسد | می‌پرستان را صلایی میرسد
گرچه نیها جمله همدم بود | هر یکی نی را نوای دیگر بود
لیکن از نائی بود آوازها | وز لب نائی جدا و رازها
رازهای نی همه از نائی است | چونکه نای نی شریک نائی است
نفخ او در نی سزاوار آمده | نی بنائی همدم و یار آمده

این نوا از وثوق ده بزم علاست | ساقی صهبای جام اغتلاست
این نوا در بزم ساقی آوردست | آنکه از جام فضیلی سازدست
چیست فرق انقطاع ماسوی | انقطاع ماسوی اقرب العلی
ساقیا ای رونق افزای وجود | ای ز جودت باز ابواب شهود
از شهود دم جان بفرما سر فراز | تا شوم سرمست سرها در بزم راز
تا نیایی مست گوی بر خروش دل | از ولایت آن عیان مستقل
باده از جیب بکام جان رسان | تا که باباوات شود دل ترجمان
ساقیا ای از تو گویا قول کن | از فضیلی جامهای انعام کن
ساقیا ای رونق بزم علا | منقطع کن جان ما از ماسوا
تا بگیرد رونقی کاشانه‌ام | جان شود ساکن بر جانانه‌ام
ساقیا ای باده‌ات ظلمت زدا | تا آئینه جانم غم ظلمت زدا
تا بشوید آئینه زنگ ملال | ساقیا جامی بیا و ذوالجلال
ساقیا جامی از آن خم ولا | تا شود دل ساکن کوی رضا
ساقیا زان آتشین آبم بده | جرعه از باده تابم بده
تا که صافی گردم دل از هوا | فارغ آیم از قیود ماسوا
تا کنم از نور هستم شرح حال | شرح حالش گرچه می‌باشد محال
ساقیا ای از تو هستی کام بخش | از ولایت جان ما را کام بخش
تا شوم بخشی و بخشم باده‌ها | باده‌های صافی از درد هوا
پس برای اشتباه اهل راه | همتی جویم ز ظل پادشاه
تحفه‌های نقل نقل از فیض نور | آورم در بزم مستان حضور

چون چه میگوید درای کاروان | مستمع شو تا که زو یابی نشان
این درا گوید درای سردکار | تا نمانی در بیابان خوار و زار
گر نمانی همرهی کاروان | کی زند دزدی و نی تورا آید زیان
این درا از ره خبر داری کند | با امیر قافله یاری کند
همتی گر در رسد از حق مرا | آنگهت سازم از آن بانگ درا
گر خدا خواهد بگویم با تو فاش | آنچه آرد جسم و جان را انتعاش
بشنو اکنون این درای با خبر | گر درای دل سر آمد خبر
که برون شد کاروان از مصر جان | آمدم تا بشنوت مژده رسان
یوسف حسن و ملاحت را کیا | آمده از مصر جان برقع کشا
اینک اینک زنگ اشتر میرسد | با نوای زیر و بم ای با رشد
اینک اینک بانگ اشتر ای رفیق | شو مصمم بهر طی این طریق
اینک این آمد ز ره آن قافله | مستمع شو بر بیانی [illegible]
که ز کثرت رو بوحدت آورد | معتکف در کنج خلوت آورد
آمده دریای وحدت موج زن | منکشف میکرد آن علم لدن
گرچه در وحدت نگنجد این و آن | بی نشانی آمده او را نشان
لیکن آید قدر استعداد ظرف | بس گهرهای ثمین آن بحر ژرف
هرکرا نبود از آن دریا خبر | کو بجوید زین صدف آرد گهر
هرکه از وحدت خبر خواهد بله | کور و آن شو از پی این قافله
قافله از کوی دلدار آمده | وحدت و کثرت بهم یار آمده
قافله آن برزخ ذات و صفات | آنکه موجود از وجودش کاینات

این یکی گوید ز جام و از سبو | وان یکی مست از شراب خم هو
این سخن را این نهاد و جان سخن | تازه کن زان کاروان جان سخن
باز گو زان قافله نام و نشان | باز شو از ذکر او رطب اللسان
اشتر نطق از چه بگسسته مهار | گر شدی این و آن در گیر و دار
آری آری موج بحر بیکران | در فکندم در حدیث این و آن
لطمه زد دورم ز مقصد فکند | ساحل صورت بیفکندم ببند
شد عنان قافله از دست من | که سخن اینجا کشیده ای مؤتمن
موج زن گردید دریا آن چنان | که شد از دستم عنان کاروان
لیک موجی آمد از دریا کنون | پرتو نور تجلی شد رهنمون
روی دل را جانب آن کو نمود | بر رخ دل بابی از وحدت گشود
از درای قافله بانگی بگوش | آمد و در دل رسیدم زان خروش
گرچه قدری اشتر نطقم بخفت | باز شد کاکل فشان بر کیش رفت
قافله آمد ز کوی دوستان | گشته از وحدت سوی کثرت روان
ساربانها سرخوش و رطب اللسان | از صدای زنگوله به اشتران
بارشان چه بود متاع وصل دوست | آنچه او مغز است و باقی جمله پوست
آن متاع وصل چه بود ای لبیب | آنچه سازد قرب جانان نصیب
آنچه می شوید کدر از سینه ات | آنچه سازد صیقلی آئینه ات
هرکه بر آن امتعه شد مشتری | جانش از زنگ غوایت شد بری
لیکن از وجه ثمن لابد تورا | چون نشاید بی ثمن بیع و شرا
گر بنه ای ثمن حق گویدت | زنگ این معنی ز خاطر شویدت

اشترانند آن حبیبان خدا / وارث حق لشکر ارض و سما

اشترانند آن فریق اولیا / سینه‌شان صندوق اسرار خدا

گر ز من باور نداری ای ولی / شاهدت آرم ز معراج نبی

ز آن شب و ز آن اشتران پیغمبری / از بیان روشن صاحبدلان

این حدیث آمد چو سطر روات / هر که خواهد بشنود کو از ثقات

غیر آن اشتر که این بار گران / مینکشد بر دوش ای صاحب جهان

از قبول این امانت کرد زمین / بر کشیده آه و انینش شد قرین

آسمانها کرد خود را امتناع / این شتر شد از قبولش در سماع

گر تو آن صندوق‌ها خواهی خبر / سینهٔ صاحبدلان ای نیکو فر

سینه‌شان مشکوة و دل آن زجاج / کوکب دری حق روشن سراج

که از آن تابان شود نور حضور / و آن حضور از پرتو الله نور

چون دلت گردید با او روبرو / در دلت تابان شود انوار هو

قصر و ایوان دلت روشن کند / گلخن جان و تنت گلشن کند

پس چراغ معرفت تابان شود / همرهی قافله آسان شود

بشنو اکنون از امیر کاروان / تا رود شبهه از ناشستگان

آنکه نامش گشت زیب خامه‌ام / آنکه نامی شد ز نامش نامه‌ام

نکته‌ای از جسم و جان آن ولی / با تو گویم با بیانی منجلی

گر رسد همت ز ظل نور شاه / رند بی‌باک قلندر دستگاه

گر ز جسم شه نشانی بایدت / ور ز جان وی بیانی شایدت

ظاهر و باطن بظل شاه باش / گوش دل بگشا ز جان آگاه باش

خاص و عام از دولتش جویا بکام / دادن کام همه کارش مدام

فیض رحمان رحیمی با ولی / شد ز جسم و جان آن شه منجلی

آن یکی شد فیض بخش عام و خاص / وین یکی شد بهر خاص الخاص خاص

نکته آمد بخاطر بس رقیق / همچو راه سالکان حق دقیق

همچنانکه فیض رحمانی بجام / مستفیض از آن شوند خاص و عوام

همچنین شد آن رحیمی دم دو قسم / قسمی از وی جان و دیگر همچو جسم

جسم آن دارد بخاصان اختصاص / جان آن باشد بخاص الخاص خاص

گر ندانی آن دو را ای مؤتمن / فردی از پیشینیان بشنو ز من

فیض رحمانی دم ایجاد شد / و آن رحیمی دم بدم ارشاد شد

ز آن دم ارشاد اگر خواهی خبر / ذکر و فکر حق بود ای با بصر

که براه حق دو بال آمد قوی / که بمعراج تقرب بر پری

یعنی آمد ذکر و فکر طالبان / بر دو گونه هر یکی فاش و نهان

یک از آن صوری و دیگر معنوی / شرح هر یک را شنو ای مولوی

این یکی آمد ستم آن یک اسم / وین یکی چون گنج و آن اکبر طلسم

صورت آن اسم اعظم آمده / معنی آن جان آدم آمده

نه بر آن آدم که صورت آدم است / بلکه آن آدم که جان عالم است

صورتش جسم است و معنی همچو جان / صورتش حس است و معنی همچو آن

زین جهت در نشاه باشد اشتباه / با کمال اتحاد و ائتلاف

آن یکی مجذوب سالک آمده / سالکان را جمله مالک آمده

آن یکی شد سالک مجذوب بیک / سالک صعلوک شد بی ریب و شک

این چنان مولوی را گوش گیر | تا توانی از خودی خود بمیر
تا که گردی بنده‌ئی بی تا و هو | گر دهی آن دم از حضورش کامجو
بنده‌ئی با چه باشد ای عمو | آنکه باشد بند سلطان عفو
باز معنی ذکر ای مستطاب | گوشش گیر ان الی الله المآب
ذکر معنی آنچه ناید بی گمان | ذاکر و مذکور و ذکر اندر میان
او شود فانی و حق باقی از او | کل شیء هالک الا وجهه
پیش از این ناید ز معنی در رقم | چون رسید اینجا قدم بشکست القلم
همچنین فکری که در آب و گل | وآن دگر را شد حضوری جاودان
لیکن این آب و گل آمد عین جان | سر جانان شد چو زین خوف عیان
آب و گل چون تن خاکی پیر | آنکه آمد سروران را دستگیر
جسم پاکش گرچه آمد ز آب و خاک | لیک می باشد بر شکلش جان پاک
جسم او آمد حقیقت بر مجاز | آن مجازی که از آن باید جواز
لیکن اینجا شد مجاز جان او | ای خوش آنکه آمد از وی کامجو
گرچه آمد جسم او اینجا مجاز | جان او شد از حقیقت دلنواز
پس شد اینجا جسم پاک آن ولی | هم مجاز و هم حقیقت یا ولی
جسم او را همچو جسم خود مدان | زانکه شد مظهر که جان جهان
پادشه چون آمده ظل خدا | ظل ز ذی ظل می شود هرگز جدا
ظل و ذی ظل در حقیقت شد یکی | نزد آنکه نبودش در دل شکی
من رآنی قد رأى الحق ای ولی | سر این معنی نماید منجلی
شد حباب و موج و دریا هر سه یک | [illegible]

هرکه او شد با حضوری توامان | با خبر گردد ز فرق جسم و جان
گرچه جسم او جهان را جان شده | لیک جانش جان جانان همه
هرچه گفتند انبیای سرمدین | وآنچه دیدند اولیای کاملین
هرچه کردند اهل کشف او شهود | جملگی ز اوصاف جسم شاه بود
گرچه زین دریا بسی در سفته اند | از هزار او یکی ناگفته اند
سر آن جسمی که شد برتر ز جان | کی از او وصفی بگنجد در بیان
چونکه ناید وصف او از جان پاک | پس چه گوید در مدیحش جسم خاک
سر جانانش چون ناید بر زبان | خامه از جسمش کند شرحی بیان
از ولادت تا ز رحلت وارد است | هم ز مدفن مجملی از معجز است
از شهادت زآن قتیل اشقیا | هم ز قاتل آن بلعنت مستحق
المستعین الله سلطان العلی | آنکه از نامش شود دل منجلی
این بیان احوال شاه ارتضاست | که از آن جسم و دل و جان محییست
اسم ذات اقدسش آمد علی | هم رضا داد و لقب از ازلی
صابر و فاضل رضی و هم وفی | باشد از القاب آن شاه ولی
هم ولی المؤمنین دیگر لقب | ای خوش آن کو زین لقبها دارد نسب
بوالحسن شد کنیت آن جان جان | چونکه آمد مصطفی رهبر یکی آن
در مدینه مولد فخر البشر | بد ز ذی قعده خمیس احدی عشر
در سنه ۱۴۸ هشت و چهل یکصد تمام | داد عالم را ز نور خود نظام
مادرش ام البنین و کلثم است | نجمه گر گویش این انجم است
مدت عمرش در این دور سپنج | از قضای حق شد [illegible]

ظاهر و باطن بنزد او سوی / خواست تنها ید براهیم ستوی
آمده اید از روان آن شه امام / تا رباید از جهان آن قطره ام
بر غلامی امر کرد آن بوالحسن / طشت و ابریقی بیا ور نزد من
پس برآمد شاه دین بر روی تخت / ریخت چون آب آن غلام نیکبخت
زآن ید معجز نما شمس طلا / گشت جاری با صفا و با ضیا
هرچه او بر دست شه میریخت آب / از طلا شمسی شدی با آب و تاب
پس بچشم التفات آن جان جان / ملتفت گردید و گفتا ای فلان
هرکه آب از دست او زر می شود / کی ورا پروا ز مال تو بود
هرکه او دستش بود معجز نما / کی بپروا از مال تو نما
هرکه او دستش بود دست خدا / کی شود از مال دنیا ملک شا
آری از دست شه اینها نی عجب / از ید الله آنچه آید کی عجب

از براهیم ابن موسی این خبر / آمده مسطور از باب نظر

که سؤالی کرده بودم از امام / منتظر بودم در آن مجلس مدام
تا که روزی آن امام روزگار / بهر استقبال والی شد سوار
من بدم اندر حضور حضرتش / ملتزم اندر رکاب قدرتش
پس بنزد یک درختی برد رخت / شد قرین سدره از رفعت درخت
شد بظل آن شجر بنمود جا / شد بزیر سایه اش ظل خدا
چون مکانی خالی از اغیار بود / غیر آن شه یار و دیاری نبود
عرض کردم گاه از امام او جبان / در گفت چه آشکارا چه نهان
عید عاشق گرچه نبود جز لقا / ای وصالت عاشقان را مدعا

شد فرو دان از جلالش برتوی / آنچه ظاهر شد بعقل وهم سوی
چونکه وصف شیوه آمد این چنین / پس چه باشد شأن آن سلطان دین
هرکه بر حد اشس این اوصاف بود / کی تواند وصف او وصاف بود

در خراسان هست مسطور این خبر / کز تقدیرات حی ذوالقدر

در خراسان قحط سالی شد شدید / که در آن کس روز آسایش ندید
آن چنان قحطی که مردم چون سباع / یکدگر را حمله آور در نزاع
آن چنان قحطی که خون یکدگر / شد گوارا شان چو قند و نیشکر
آن چنان قحطی که اطفال نبات / منقطع گردید شان رشته حیات
آن چنان قحطی که فرزند از پدر / شد گریزان کو بکو و در بدر
آن چنان قحطی که اطفال ضیع / وا من ما در از آن شد وسیع
آن چنان قحطی که آب چشمه سار / خاک بر سر آمده حیران و زار
آن چنان قحطی که اشک چشمها / خشک شد چون آب رود و چشمه ها
آن چنان قحطی که شد حوت فلک / منقطع باران فیضش آن سمک
آن چنان قحطی که آمد از سمک / آه و افغان بر فراز نه فلک
تا طلوع آفتاب چتر شاه / روز روشن شان شبی چون شب سیاه
بسکه شد آه و فغان از مرد و زن / گشت بحر جود و رحمت موج زن
نور خورشید از آن شه شد ظهور / از طلوع رایت الله نور
از مدینه مشرق حسن ازل / شد درخشان نور مظهر لم یزل
شد روان منزل بمنزل آن جناب / از قدومش کامجلس شیخ و شاب
در خراسان چونکه ظل حق فکند / سایه بر فرق جرلیت بلند

نور او تا پیه بر صحرا و کوه / دامن صحرا از او شد با شکوه
تا بدانجا که معین هر مکان / گشت تا از آن شکون و مکان
بعد آدابی که باید اوّل آن / تکیه زد بر منبر آن جان جهان
چون بمنبر بر شد آن نور خدا / پایه اش بگذشت از عرش علا
پس لب معجز بیانش برگشود / غنچه اش بشکفت و در نعت ستود
بعد نعت حضرت خالق سر و علن / شد ثنا خوان نبی ذوالمنن
پس بشاه اولیای اصفیا / آن علی بوالحسن شیر خدا
هم بآبای کرام طیبین / هم باجداد عظام طاهرین
هم مفاخر هم مناقب زان چو دود / کرد آن کس راند حق ورد
پس زبان از بهر استسقا گشود / [illegible] قادر حی ودود
در زمان ابری برآمد بس عجیب / گشت ظاهر برق و رعد بس مهیب
مضطرب گشتند خلق و بیقرار / در تحرک همچون سیماب وار
پس بفرمود آن امام بحر و بر / که بود این ابر از قوم دگر
بر لب ما خویشتن گیرید جا / تا که گویم آنچه باشد از شما
همچنین تا ده غمام اندرون / جای هر یک را عیان از آن نشان
پس یکی ابر و کرد آمد روان / شد هر آن مستسقیان را سایه بان
گفت آن میر آب باغ لم یزل / که کنون گردید از اینجا مرتحل
که بود زان شما این ابر خاص / تا نماید تان از این قحطی خلاص
یک باشد هر شما [illegible] / که کشید اندر منازلتان مقر
چون بشهر خویش داخل آمده / نازل گشت منازل آمده

گفت با آن زاده شیر خدا / کام باران ده مقدر از قضا
زنده کن کراست کی بی درنگ / این دو شیر پرده با آب و رنگ
پس غضبناک آمد آن شیر ژیان / زد دهان شیران نهیبی در زمان
که بگیرید این پلید بد سیر / آن چنان کز او نماند هیچ اثر
وان دو صورت شد مجسم در زمان / پرده در آمد بچشم مردمان
پس گرفتندش بچنگال غضب / پاره اش کردند و خوردند این عجب
که ز جسم شوم آن بس الخبیث / ذره ظاهر نشد بر چشم دید
آری آری آنکه با شیر ژیان / پنجه در کرد در رسد او را زیان
همچنانکه شد نجیب الدین رضا / خوش بیانی کرده زین مطلب ادا
هر که با شیر خدا بازی کند / با دم شمشیر دمسازی کند
حاضران در بحر حیرت غوطه ور / تا چه سازند آن دو شیر آیا دگر
که نمودند آن دو شیر خشمگین / دو بشاه و پس نما چون لعین
از غضب کردند اشاره وان پلید / شد ز عقل و حس و هوش او پدید
پس نخشانند بهر و پیش کلاب / تا بهوش آید مر آن بس الکلاب
پس بعرض شه رساندند آن دو شیر / کاذن گر باشد ز شاه بی نظیر
این لعین را هم با و وصل کنیم / رخت جانش در [illegible] کشیم
گفت شاه از قضا سلطان دین / که خدا را هست تدبیری در این
چون رسد وقتش کند امضا ورا / در مکان خویشتن گیرید جا
وا گذارید این لعین تا بکار / تا رسد او را عذاب کردگار
پس روان گشتند و در پرده شدند / آنچنانکه نقش آن پرده بدند

مستکشف فرما تمام ای ذوالجلال / تا ببینیم آن جمال بی مثال
ای تو دریای کرم ما ابر جود / ای ز جودت باز ابواب شهود
بارش حبت بکان ما ببار / تا که برخیزد ز راه ما غبار
چون مجبان را اسیر نفس دون / دل از این شیطان نفس ما چو خون
از مخالف در عراق تن بسی / زخمها خورده ایم از هر ناکسی
هر طرف گشته بقصد جان ما / لشکری انبوه از آن یوزها
مدتی کردیم با او گیر و دار / تا شدیم از اضطرار اندر حصار
بیکبار شد لطف تو ما را حصار / در پناه حصن خود ما را در آر
یا علی ای حب تو فلک نجات / که در آن از عالیات و سافلات
هر که داخل شد در آن ناجی بود / هر که منکر شد از آن هالک شود
شکر لله از کرامات شما / که شدیم از اهل آن فلک نجا
یکباره شد از تو ما را چشم رجا / که نگردد جان غریق ابتلا
یا علی ای مشرق نور رضا / وی تو سلطان سریر ارتضا
صورت شیری که در پرده بپی / خود با مر شیر در خود پشت ما
چون تو ئی قادر بر احیای صور / که گفتی از پرده شیری جلوه گر
زنده کردان این دل افسرده را / از دم جان پرور ای جان جهان
شیر دل را زنده کردان یا علی / تا بدرد نفس بدکار زنجی
دست قدرت ابرون کن از آستین / حق ذات اولیای راستین
یا علی ای صاحب تاج و لوا / ای که جودت باعث ایجاد ما
گرچه در راه طلب سست آمدیم / در ره دنیای دون چست آمدیم

ابن بابویه گوید این خبر / کابن الیمین هرثمه آن بابصر
گفت رفتم جانب حضرت بدم / هر طرف در جستجوی او شدم
رفتم آخر بر در منصوب رب / آن لعین خائن مأمون لقب
دیدم آنجا پس مسیح دلی / آنکه شد راننده بد از جان بی
هم بآن مردود مطرود و غیور / بوده ایم واقف قرب حضور
چون مرا او دید گفت ای هرثمه / گوش بگشا بر بیان واقعه
محرمی دارم خبر کن کو میت / زنگ بستم و غم زخاطر شوئیت
محرمی دارم خبر زان شاه جان / کاستم عشق روان بخشد روان
خود تو میدانی که مأمون دغا / محرم اسرار خود دانسته ما
در شب بگذشته ام با سی نفر / کرد احضار آن لعین بیکسر
چونکه ما را دید آن مردود باب / کرد اشاره ما بقتل آن جناب
تیغهای زهردار آن بی حجاب / هر یکی را داد با صد وعده ها
پس عطا کرد آن لعین به گهر / هر یکی ما را ده و دو بدره زر
کرد ما مأمور بر قتل امام / لعن حق بر او الی یوم القیام
پس روان گشتیم با صد اضطراب / تا بدانجا که شه مالک رقاب
متکی دیدیم آن سر قدا / بر زمین و آسمانش زیر پا
متکی بود آن شهنشه بر زمین / وز زمین از او شده عرش برین
کر سرش خالی بدی از متکا / درکشش به متکای ما سوا
تکیه گاه خلق عالم چون بود / کو سرش از متکا خالی شود
من در آنجا مضطرب حیران شدم / که رسیده بر شه چه زان قوم شرار

چون بحجره خادم چاکر شدم / شاه دین را حاضر و ناظر شدم

دیدم آن شه را بخلق و خلق عظیم / با تن بی باک و قلب مستقیم

چون خبر دادم بآن خبث العباد / لرزه بر اندام شورش در فتاد

گفت آن ملعون که لعن حق بر او / بر شما بادا الی یوم القیام

که مرا رسوا نمود و بی خجل / زین عمل گشتم ضعیف و منفعل

پس بجد گفتا مرکب و صحیح / رو از این حجره خبر آرم صحیح

چون مشرف گشتم از تقبیل باب / کرد با من شه سبحانی خطاب

کای صبیح دیلمی من در جواب / تلبیه کردم جواب آن جناب

بر زمین افتادم از عجز و نیاز / پس مرا فرمود آن دانای راز

خیز و پیش آ ای صبیح دیلمی / که تو را از حکمت رسد از حق همی

پس بخواند این آیه من آن جناب / که بود مضمونش این از ام الکتاب

کاراده میکنند این ناکسان / اطفاء نور حق را با دهان

لیک حق آن نور خود کامل کند / گرچه این بر مشرکین مکروه بود

چونکه برگشتم بنزد آن لعین / گشت مستقر از آن سلطان دین

گفتم او را سر به احوال شاه / وآن لعین شد از غضب رویش سیاه

پس بگفت آن حیله چون شد را بخشی / گشت عارض شکر حق کان تا خوشی

بهتر که کرد دید از آن سلطان دین / هر که پرسد از شما گوئید این

هر که گوید که آمد زین خبر / در روانم شکر تا بجد و سر

آمد از این معجزه ام در دل سرور / جلوه گر شد در دلم نور حضور

باده شوقش مرا مستی فزود / صبر و آرام و قرار از دل ربود

که بدی گر حضرت از دنیا ملول / پس چرا کردی خلافت را قبول

حب دنیا گر بود راس خطا / پس چرا کردی قبول آن با رضا

غافل از آنکه دو دنیا بهر او / سر بسر موجود شد از امر او

چونکه هر روزی از آن جان جهان / معجزی ظاهر شدی بر مردمان

هم شدی مشهور اطراف جهان / بر خلاف آن امام انس و جان

صیت فضلش میشدی هر روز بیش / از حسد شد آن لعین را سینه ریش

مشتعل شد آتش حقدش چنان / که شدی در جان خود آتش فشان

خواست تا اطفاء نور الله کند / دیگران را همچو خود گمره کند

هر که بود از افضل و اعلم بدو / جمع بنمود آن رئیس احمق

از نصارا و مجوس و صابیان / وز یهود و ملحدان و دهریان

تا مگر عاجز شود آن مقتدا / قلب احبابش از او گردد جدا

چونکه شه فرمودشان احتجاج / از زبان هر یکی دادی جواب

جملگی اندر مقام بندگی / سر نهادند از سر شرمندگی

شد مزید اعتقاد خاص و عام / وآن لعین را شد همی حسرت بکام

از پی تدبیر دفع پادشاه / شد مصمم آن لعین رو سیاه

این بیان آمد شهادت را بیان / زآن شه ارض و سما گن [illegible]

خادم شاه رضا سلطان دین / آن ابوالصلت هراتی گوید این

که بدم روزی من اندر بزم شاه / گفت شاهنشاه گردون بارگاه

که برو در قبه هارون روان / قبضه خاک آر از هر سوی آن

پس درون قبه رفتم با شعف / خاک آوردم از آنجا چند کف

[illegible]

موج خون انگیز از دیده دلا / اشک حسرت بر زمین ریز از عزا
سینه را زین غم نما گرداب خون / ساز دامن از سرشک لاله گون
چند می باشی ز جام حیف مست / گیر از راح بلا جامی بدست
زن گره چون لاله اندر دل ز آه / گوش بگشا بر مصیبتهای شاه
گفت بوالصلت مصیبت تو امان / این چنین از کربت شاه جهان
که چه شد آن روز در شب آشکار / آینه عالم گرفت از غم غبار
اندر آن شب تا سحر که آسمان / اشک حسرت کرد از انجم روان
شد عیان از کوه چون صبح حجله / حلقه بر در زد باستقبال شه
ساحت شاه صون خوانی از شه ویرو / اندر آن خوان میوه های رنگ رنگ
شد طلبکار شه دنیا و دین / آفتاب برج گردون یقین
گشت داخل چون به بزم آن دغا / سرور دین حبیب آن لعین زنا
در بغل بگرفت شه را اشک شک / بوسه زد بر عارضش از مکر و رنگ
احترامش کرد بیرون از حساب / داد و شه را جای خود آن بی کتاب
از عنب در دست او بد خوشه / خوشه ای تا بر هر آنچه بود دانه
پس بشه بخش داد و گفت یا امام / طرفه انگور است از روی کرم
گر نمائی کام جان شیرین از آن / زین لطافت آیدم در تن روان
در جوابش گفت آن دادار دین / باشد انگور جنان بهتر از این
چونکه بیمار و علیلم یا بن عم / زین عنب خوردن همی بیم الم
خواهم از یاری کنون از قلب صاف / زین عنب خوردن مرا داری معاف
پس زند و بر و حیلت آن نابکار / که بود او را عذاب کردگار

[illegible]

[illegible]

چون به بستر شد در آن شب شیر زن / اهم از بستر شد از شاه زمن
همچو بسمل روی بستر می طپید / ز آن طپیدن کو نیامی آرمید
گرچه همچو عارضش دلدار بود / هم قاتل صبرش از جان سیر بود
نه ورا مادر که غمخواری کند / نه ورا خواهر که دلداری کند
نه برادر بود آندم بر سرش / نه رفیقی از محبت در برش
نه کسی تا آردش بر سر طبیب / یا کند رحمی بر آن شاه غریب
از رفیق و دوست او غم گسار / جز جگر پاره نبودش در کنار
تا کند دلسوزی آن شاه دین / جز جگرپاره نبودش همنشین
چونکه دید این حال بوالصلت حزین / کرد از خون جگر گلگون زمین
گشت حیران همچو تمثال آن زمان / دید ناگه ایستاده آن مکان
نوجوانی پیر گردون بنده اش / تخت شاهی از ازل زیبنده اش
آفتابی آفتابش ذره وار / آسمان سروری را زان مدار
آشکار از جبهه اش نور اله / پرتو نورش ز ماهی تا بماه
صورتش چون صورت حیدر ولا / صولتش چون صولت شیر خدا
سوی آن بوالصلت شد آن غم روان / از کجائی چه کسی گفتا جوان
بسته بد در چون شدی داخل بگو / پس بگفت آن مظهر اسرار هو
آنکه آورد از مدینه یک دم / قدرتش بگشاد در را بی درم
باشد این مسموم مظلوم پدر / پیکر مسموم را باشم پسر
آمدم تا با نکیب زد گر / دیده ام گردد بر خسار پدر
که کنم او را وداع آخرین / هم کنم جان را بجانان همنشین

[illegible]

پس امامت کرد از بهر نماز / اصفیا نا موشش از عجز و نیاز

بعد آداب نماز آن شهریار / با دلی پرخون و چشمی اشکبار

این چنین گفتا به ابوالصلت غیور / که بود اسحال تابوتی ضرور

وندر آن حجره است موجود ای امین / چوبش از طوبای فردوس برین

باید قدرت ز رشید خدا / از برای این شهید مبتلا

داخل آن حجره شد ابوالصلت چون / زامر حق آورد تابوتی برون

وان اسیر ظلم و بیداد و جفا / داد و شه را اندر آن تابوت جا

بعد از آن بنمود دو رکعت نماز / بابی دیگر از کرامت گشت باز

تا شود مسجود فوج عرشیان / از زمین تابوت شد بر آسمان

چون زمان دیر بگذشتی از این / یافت از تابوت شد زینت زمین

بعد این معجز که او آمد عیان / پس ز تابوتش برآورد آن زمان

در بر شه کرد مجموع لباس / تا که ستر خدا پنهان ز ناس

پس بگفتا با ابوالصلت امین / در کشا بر روی مأمون لعین

ایستاده پشت در وز حیله‌ها / میکند بر سر گریبان کرده چاک

چون ابوالصلت جگرخون در کشاد / چشم او ناگه بمأمون او فتاد

گزره شد دیر و مکر آن حیله‌جو / اشک ماتم می‌بارید بر رو

با سر و پای برهنه جامه چاک / ریختی بر فرق خود از حیله خاک

ننمودی فاک زآن ماتم سیه / کاتش دل زنج زدش بر جان شرر

زآن ماتم بدی در تاب و تب / که شدی مردود از درگاه رب

بعد غسل آن شهنشاه زمان / چون کفن شد گشت تابوتش مکان

بر سر خود میزد آن چندین زود / که بگو مأمون بی ایمان چه بود

عاقبت گویم به در صحرای حشر / عذر پیغمبر چه آیم پای حشر

تا بود در دهر اسم از مهر و قهر / باید و بر آن محبت تام از شهد و زهر

دوستان را شهد مهر او بکام / دشمنان را زهر قهر او بکام

این بیان گویا است از نور نهم / آنکه در وصفش بود سر رشته گم

نام آن نوباوهٔ نادی السبل / بد محمد ختم سلطان رسل

کنیتش بو جعفر و اشهر لقب / شد جواد و هم تقی آن نوراب

مرتضی مختار و عالم منتجی / هم ز القاب امام منتخب

در سنه ۱۹۵ صد و نود و پنج تمام / روز جمعه نیمه ماه صیام

هم بقولی در دهم شهر رجب / بود مولود امام منتجب

در مدینه کرد نورا او ظهور / شد درخشان رایت الله نور

مادر آن شافع جن و بشر / بس بکه خیزران قولی دگر

بر چهار اولاد آن نور آله / هر یکی شان قائمه بر عرش شاه

مدت عمر شریف آن جناب / بیست و پنج و کسری آمد در حساب

در دو و بیست و پیست آن جان جهان / خیمه زد در بارگاه لامکان

در زمان رحلت شاه شهید / بود نه ساله شه فرد وحید

مشهدش شد خاک پاک کاظمین / که بود مر حور عین را کحل عین

غاصب حق خلاف آن زمان / معتصم بود آن سگ طغیان نشان

که بمکر آن پلید این پلید / گشت مسموم آن شه فرد وحید

قاتلی آن جواد حق تقی / بود خیشان سعید آن شقی

نیست حکمت آنکه شد بی اساس / میکنند او را ز نقل خود قیاس

بلکه در آن حکمت اشراق هم / نیست نوری ای ولی محترم

حکمت آن باشد که از شرق حضور / جلوه گر گردد بدل الله نور

حکمت آن باشد که از جانان بود / نیست حکمت آنکه از یونان بود

حکمت آن باشد که از مولا استی / نز ارسطالیس و بوسیناستی

حکمت آن باشد که اندر معرفت / کاملی آئی و عاری از منقصت

حکمت آن باشد که هر کس یافتش / روی دل از غیر حق برتافتش

حکمت آن باشد که بر هر کس رسید / خیر بسیاری رسیدش از مجید

هر که او از حکمه میخواهد بیان / معرفت می باشد آن از جان

همچنانکه حق بقرآن مبین / کرده از حکمت بیانی مستبین

که هر آنکس را که شد حکمت نصیب / داده شد خیر کثیرش از حبیب

چیست میدانی در آن خیر کثیر / بشنو از صادق شه فرد و بصیر

کانکه آن در معرفت پیدا شود / منظر و منظور آن مولا شود

او ز حق خیر کثیری یافته / ای خوش آنکو اندر آن بشتافته

بشنو این دیگر حدیث دلپذیر / که شود چشم دلت از آن بصیر

گفت صادق آن امام انس و جان / که رسول الله آن جان جهان

در یکی از سفرها میبودش گذار / که بدید آمد ورا چندی سوار

بعد تسلیمات و اعزاز جواب / کردشان پرسش شه اولی الخطاب

که چه باشید ای جماعت حالتان / بر چه منوال است شرح احوالتان

عرض کردند ای شهنشاه دنا / ما گروه مؤمنیم از ولا

این یکی از معجزات کافی است / کز روان عاشقان اشافی است

از علی ابن اسباط این خبر / آمده بر عاشقان نور بصر

که شدم در خدمت آن جان جان / چون برون آمد سر آن جان جان

پس شدم ناظر ز سر تا پای او / محو و حیران بر قد و بالای او

در شگفت از خوردی سالش شدم / ناظر آن قد و قامت میشدم

که بمصر از بهر احبابم کنم / وصف قد و قامت آن محتشم

چونکه در مجلس نشست آن جان جان / کرد از ما فی الضمیر من بیان

که خدا اندر امامت آمده / حجتی کاندر نبوت آمده

در نبوت آنچه او حجت بود / در امامت نیز باشد مستند

پس بخواند این آیه بر من آن ولی / که در آن بد ذکر یحیای نبی

که عطا کرده خدای ذوالمنن / در صغر ایشان حکمش بی سخن

بعد از آن تا بلغ اشده / آیا خر خواند آن نور حضور

پس بگفتا کای فلان جایز بود / که نبوت بر صبی داده شود

همچنین در اربعین جایز بود / کز خدا کس را نبوت در رسد

همچنان که در صبی باشد روا / که رسد او را نبوت از خدا

همچنین آن در امامت ای فلان / هر کرا خواهد نماید حکمران

این بیان آمد اگرچه خاص او / لیک باشد عام هم اسرار جو

که ولایت همچنین آمد ز حق / هر کسی کو کرده آن را مستحق

سازدش حق از ولایت کامیاب / از عنایت وا کند بر روش باب

همچنانکه در امام و در نبی / نزد حق یکسان کبیر است و صبی

آن یکی چون جسم و آن دیگر چو جان | آن یکی چون مغز و آن دیگر چو کان
آن یکی قشر آمد و آن دیگر لب | قشر بی لب در نظر کی معتبر
گر نباشد مغز قشری از کجا | قشر بی مغز آمده معدوم و لا
همچنانکه گفته حق ذوالقدر | زآن یکی مستودع و یک مستقر
مستقر چبود ثبات اندر عهود | که نورا حق از ازل واجب نمود
گفته حق اوفوا بعهدی در کتاب | تا شوی از فیض اوفوا کامیاب
عهد ثابت چیست عهد بیعت است | که از آن ثابت بود عهد بیعت
گر نداری عهد ثابت با ولی | او فتی در مشرکی و احولی
هر که شد ثابت بر آن عهد و ولا | باشدش اعیان کامل اقتدا
وآنکه با او عهد بیعت تازه کرد | مصحف اعیان چو شیرازه کرد
پس هر آنکو طالب ایمان بود | باید از جان سالک عرفان شود
گر شنیدی راه آن ظل خدا | از حقیقت با خبر سازد ورا
چونکه آن آیینه جامع بود | از رخش انوار حق ساطع بود
آن بود آن لوح محفوظ خدا | کاندر او ثبت است نقش ماسوا
گر تو آن لوح مبین را دیده | باز یابی سر حکمت آنچه هست
پس حقایق پرده بردارد ز رو | در دل هر ذره بینی وجه هو
چون ز اسرار حقیقت با خبر | گشتی از ظل شه کامل نظر
باز از حکمت شنو شرحی دگر | تا تو را زآن شود کامل نظر
گر چه حکمت را وجوه چند است | هر حکیمی را از آن پس مقصد است
آن حکیمانی که از کار آگهند | این چنین تبیان حکمت کرده اند

آن یکی گردد ز عالم گشته یاب | وین شود از آتشش پس فتح باب
آن یکی چند گل و این یک گلاب | آن نه چند آب و این یک سراب
آن یکی از حسن چند رنگ و بو | وین یکی از حسن چند آن او
آن یکی چند شجر را از ثمر | وین یکی چند ثمر را در شجر
آن یک از اشیا با عیان بی | وین ز اشیا عین اعیان بنگرد
چیست اعیان آن ذوات ممکنات | که از آنها ثابت اند و قایمات
زآنکه هر جزوی ز موجودات کون | هر وجودی عینی بود بی شکل و لون
که قوام هر یکی باشد بدان | کآن بود چون جسم و آنش همچو جان
همچنان کاشیا ز اعیان هیکلی | یافته زیب فر و فرخندگی
همچنین باشند اعیان بالتمام | تحت ظل عین دیگر ای همام
کاو بود خورشید و اعیان ذره ها | او بود چون بحر و اعیان قطره ها
عین اعیان آنکه از وی شد عیان | این همه اعیان چه ظاهر چه نهان
عین اعیان آنکه این عالم از او | یافته زیب جمال و رنگ و بو
عین اعیان آنکه می باشد عیان | در میان هر چند باشد بی نشان
عین اعیان را اگر خواهی بیان | ذات کامل باشد آن را ترجمان
زآنکه اعیان جمله بهر او بود | چونکه آن مرآت وجه هو بود
بلکه خود وجه الله آمد ای امین | نحن وجه الله گواهی مستبین
خواهی از کامل نبی گو یا ولی | حسن بی حد گوی یا عشق جلی
مرشد کامل بگو یا شیخ و پیر | گو معلم یا که استاد کبیر
گر نه از جان خدمت کامل کنی | علم اعیان از کجا حاصل کنی

که وجودش باعث ایجاد شد / حب او با هر دلی ارشاد شد

این بیان از معجزه دیگر بود / که از آن نور هدی تابان شود

چونکه مامون آن پلید بی‌حیا / دید بعد از قتل شاه ارتضا

لعن و توبیخش شده ورد زبان / آمد اندر ملامت زانشان

خواست از تشنیع خلق خاص و عام / کرد آن بی‌دین برغم خود خلاص

در کمال حرمت و اعزاز تام / از مدینه کرد احضار امام

چون ببغداد آمد آن شاه جواد / پیش از آنکه چند سالش آن جهان

روزی از بهر شکار آمد سوار / همره فوجی عجب و کبریا

دید در اثنای ره آن بدخصال / که ستاده کودکان خوردسال

ماه وش اندر میان شان شاه دین / حلقه وش آنها مرا و را ...

چونکه آثار جلال آن پلید / کودکان را شد هویدا و پدید

در زمان آنها گریزان آمدند / هر یکی در گوشه پنهان شدند

غیر آن سلطان تمکین و وقار / که بدی بر جای خود او را قرار

چونکه مامون جانب حضرت رسید / از متانت در مهابت آنچه دید

در شگفت آمد از آن حال عجب / گفت ای آن شاه فرخنده نسب

که چرا مانند دیگر کودکان / از کنار ره نگشتی برکران

حضرتش گفتا نباشد راه تنگ / که کنم بهر تو فراخش بی‌درنگ

هم نکردستم خطائی تا شوم / در فرار و خود زره بیرون روم

در تعجب شد از آن گفت و شنید / در دلش رعب عجب آمد پدید

پس زبان تحریک داد از بهر سؤال / که چه باشد نام تو ای ذوالجلال

پس کشید آنجا عنان آن بدنهاد / در خطاب آمد بآن شاه جواد

کای محمد چیست اندر مشت من / پاسخش داد آن امام مؤتمن

که خدا را هست دریاها چند / که شوند این ابرها از وی بلند

ماهیان ریزه با آن ابرها / بر شوند اندر هوا زان بحرها

پس شکار بازشاهان می‌شوند / پادشاهانش بکف می‌آورند

تا نمایند امتحان اولیا / از سلاله خاندان انبیا

چونکه زان شاه سریر افتخار / آمد این معجز عیان آشکار

آن لعین شد غرق بحر انفعال / گفت ای آن بحر علم لایزال

که توئی حقا امام و پیشوا / هم توئی فرزند شاه دین رضا

بی‌گمان هستی تو آن حضرت شبیه / آری آری الولد سر لابیه

هر که دارد زین شرافت‌ها نصیب / مثل این معجز از او نبود عجیب

پس طلب کردش بعز و احترام / بعد استقبال و اعزاز تمام

در حریم خلوت خاصش کشاند / پس در و گوهر بجای او فشاند

دختر خود را که ام الفضل بود / خطبه کرد از بهر آن شاه وجود

چون بنی عباس آن قوم پلید / با خبر گشتند از آن گفت و شنید

مجتمع گردیده گفتند ای سعید / باشد این تزویج از تو بس بعید

که خلافت چون در این دور قمر / بر بنی عباس گشته مستقر

از چه میخواهی که این امر جلی / منتقل گردد باولاد علی

با وجود دشمنیهای قدیم / که میانه حادث آمد از قدیم

آنچه اندر حق شاه ارتضا / در ولیعهدیش آوردی بجا

علم ایشان از صغیر و از کبیر / شد مساوی از شه فرد کبیر
گر شما خواهید ای یاران من / که شود تان منکشف علم لدن
مجتمع سازید ارباب کمال / تا که بر آن بحر علم لایزال
هر یکی باب سوالی وا کنند / تا گر از علم او آگه شوند
پس نمودند آن گروه پر نفاق / جمله بر یحیی بن اکثم اتفاق
که نبود از او کسی اعلم بدور / بد امام و پیشوای اهل جور
تا کند با شاه دین بحث و جدال / بو که ماند در جواب آن ذو الکمال
پس طلب کردند آن لعین بدسگال / هر که بود از اهل فضل و کمال
تا که با یحیی همه حاضر شوند / علم و فضل شاه را ناظر شوند
روز دیگر کآفتاب سروری / نور افشان شد ز برج برتری
جلوه گر شد آن جمال لمیزل / گشت تابان نور خورشید ازل
آمد از پرده سرا شاه جواد / با شکوهی کآسمان نازد بپا
نور احمد را جمالش توامان / سر حیدر را جلالش ترجمان
طلعتش مهر سپهر ارتضا / قامتش سرو خیابان رضا
خور ز انوار جمالش ذره ای / آب کوثر پیش لعلش قطره ای
از رخش نور نبوت آشکار / وز خطش نقش ولایت مستعار
گرچه بودش ساده لوح از نقش خط / لیک بودش نقشی از این کون [illegible]
کاین بود آن لوح محفوظی که حق / اندر او بنوشته نقش ماسبق
جعد مشکینش صراط مستقیم / عاشقان را آمده حبل قویم
گرچه خالش آمده وحدت نما / لیک او را چشم وحدت اقتضا

خود او بد یا که بودش ابتدا / صید بحری یا چه با بی ورا
جنس مرغان بود یا صید دگر / بود کوچک یا بزرگ ده خبر
گر که این شق را نمایم آگهت / فاش شبهه دور سازم از رهت
گشت یحیی غرق بحر انفعال / در جواب شه زبانش ماند لال
پس جواب یک یکان مسئله / داد آن شه با بیانی عادله
مجملا انوار علم آن امام / گشت تابان آنقدر بر خاص و عام
که شدی سد بر همه راه سخن / شد زبانها خشکشان اندر دهن
داد مأمون پس در آن محفل بشاه / دخت خود ام فضل روسیاه
ای دریغ از جاهل عالم نما / که نماید همسری با اولیا
ای دریغ از عالمان بی بصر / این گروه عامیان کور و کر
ای دریغ از جاهلان بی ادب / گر رسوم علمشان باشد لقب
ای دریغ از عالمان بی عمل / که چو زنبورند لیکن بی عسل
کیست عالم آنکه گوید از کتاب / بیخبر از حکمه و فصل الخطاب
جملگی خوانای آیات کتاب / لیکن از درک معانی در حجاب
کیست عالم آنکه در راه خدا / گوید او کما فی کتاب الله عما
کلهم ایشان را اگرچه کور و کر / گفته را از عهده می آیم بدر
حق بقرآن ذکر ایشان گفته است / این گهر را مثقب او سفته است
چشمشان باشد ولی لایبصرون / گوششان باشد ولی لایسمعون
همچو انعام اند ایشان بل بتر / غافل اند از یاد حق دادگر
گر تو گوئی ای برادر از کجا / نسبت عالم بعالم شد روا

علم چبود آنچه از وی کشف و حال / حاصل آید نی از آن قال و مقال

علم چبود آنچه عامل را نجات / بخشد و بدهد بره صدق و ثبات

علم نبود قیل و قال زایده / این رسومی علمهای بیهده

علم نبود آنچه اندر مدرسه / حاصل کرده ز ریب و وسوسه

علم نبود این اصول بی اصول / که فروع اوست کشف بوالفضول

علم حق را خشیه لازم آمده / خشیه نیز از معرفت حاصل شده

زآنکه گر خشیه نباشد رونما / نور تقوی کی شود برقع گشا

تقویی کو باشد از علم یار / میگشاید حجبش از روی یار

ای بسا آن عابد پرهیزکار / که نباشد غیر تقویش شعار

آخر آن تقوی ز حق دورش کند / دیده و دل هر دو مستورش کند

گر همی گویی که تقوی ای ولی / هست مجد و فخر نبی و هر ولی

هست تقوی آنکه نفسانی بود / باشد آن تقوی که ربانی بود

تقوی آن باشد که جز محبوب خویش / گر همه خویش است بردارد ز پیش

نی مر آن تقوی که دورش از امام / سازد و گردد چو آن بلخی تمام

کشف هردن زیاد مؤمن / که مرا یک برادر در وطن

چون شدم در خدمت سلطان دین / حضرت صادق امام راستین

گشت مستفسر ز من احوال او / که چه باشد در جهان افعال او

عرض کردم صالح و پرهیزکار / غیر تقوایش نمی باشد شعار

نزد قاضی هست مرضی الفعال / نزد پیران نیز بس نیکو خصال

غیر آنکه در ولایت بر شما / بود اقرارش بکفتان معتقد

گر ورای نور علم شد که ذر / بد مرا مردی در آنجا همسفر

بود با او یک کنیز تیز هوش / کرد زدی از غمزه راه چشم و گوش

آتشی ما را شد آنجا احتیاج / گفت با من آن رفیق بی لجاج

که تو اینجا باش واقف با کنیز / آرم من از بهر آتش تیز تیز

چون روان شد از پی آتش روان / شد تنور شهوتم آتش فشان

آن چنانم دیگ شهوت جوش کرد / کآتش نیران ز من فراموش کرد

آن روان شد بهر آتش کام ران / من شدم از قهر شهوت کامران

جمله آبی بر آتش ریختم / بر سر خود خاک عصیان بیختم

لیک حق آن خدای غیب دان / که نکردم بر کسی فاش آن نهان

غیر حق کس واقف از فعلم نبود / چونکه آن شاه ملک وجود

داد از آن فعلم خبر دانستمی / کاو بود حقا خلیفه حق همی

پس شد او سالی دگر همراه من / تا که شد نزد امام مؤمن

هم برون نامد از آنجا تا نهاد / دست بیعت در کف شاه رشاد

خود بگو ای صاحب علم و رشد / زهد و تقوی را چنین آیین بود

گر امام خویش بر تابد رو / لیک در تقوی و زهد آرند رو

نور تقوی گر بدل تابان شود / از امام حق که رو گردان شود

آری آری تقویی کآن خود سرا است / دور ه حق تمام و ابتر است

تقوی آن باشد که از امر حق بود / وز هوای نفس دون مطلق بود

تقویی کآن منتهی را در خور است / زیر هر حرفش کنجی مضمر است

تای آن رمزی ز رنگ ماسوا / ماسوی رمزی ز رنگ دو سرا

گر هنوزت زین بیان مستعاب — آفتاب علم باشد در حجاب
تا نیاید موسی جانت برون — از حجاب این تن خاکی دون
اندر آفاق دلت ای معتمد — نور علم حق کجا تابان شود
بگسل این علایق را ز جان — تا بتابد نور علمت بر روان
گوش و هوش خود کنون صیقل کنا — نکته‌ای از علم تا یابی شنو
علم حق یک نقطه دان بی‌چند و چون — کو شده تکثیر آن جاهلون
گر تو نقطه علم حق خواهی خبر — ذات پیر آن شیخ کامل انگر
کاو بود آن نقطه پرکار دور — گرچه آمد با ظهور طور طور
او بود مرآت جمال بی‌تغییر — که بود از حق بشیر و هم نذیر
او بود آن وارث علم نبی — که مودع شد باو سر ولی
او بود آن وارث علم امام — که از او پیدا شده راه حق نظام
گر شناسی ذات او را ای کیا — دانی آنهم سر نقطه تحت با
صحبتت نبود اگر با مرد حق — این علومت گر نشوی از ورق
کی نهی در عالم معنی قدم — کی شود لوحت پذیرای رقم
از نفخت فیه من روحی کجا — گردد آئینه دل با صفا
چونکه شمع امتت او در دست او — رو نماید آئینه‌اش انوار هو
گر نخیزد در ره تو چراغ — کی ز نور معرفت یابی سراغ
گر از این جهل مرکب بگذری — از طلب رو در تعلم آوری
یابی از علم یک شه بر جهان — که شود صد باب دیگر زاو عیان
این چنان ز هر او دل بر حق بود — که از آن اتمام حجت می‌شود

گر نباشد عامی شیطان خیال — از کجا بینی جمال اهل حال
گر نباشد اهل قشر بی‌بصر — از کجا یابی ز اهل لب خبر
گر نباشد راهزن اندر کمین — کی شناسی رهبران راه دین
گر نباشد جاهل عالم نما — کی شود ظاهر علوم اولیا
لازم اند این هر دو فرقه ای ولد — تا شود ممتاز از هم نیک و بد
در میان تا نقل نور و نار هست — این دو فرقه هر دو اندر کار هست
همچنانکه مولوی طالب راه — این بیان فرموده بهر اصحاب راه
نوریان مر نوریان را جاذب اند — ناریان مر ناریان را طالب اند
جای دیگر گفته است آن با حضور — درک کن این آب شیرین و آب شور
عرض کردم کای حدیث نور و نار — از جمال و از جلالت آشکار
وا فهم فرما ز سر کارشان — ای تو واقف بر همه اسرارشان
نوریان را چون بیاری کار شب — چونکه اندر کیششان آزار شب
از چه رو آن فرقه شان منفصل — منشق اندر اذای اهل دل
منشق نطقش به سر اسمعت — لعل گوهربار را بگشود و گفت
شهر علم مصطفی صدر الکبار — باشد از شاه حق دو در ستر و جهار
آن یکی مخفی و دیگر جلوه گر — آن یکی مشهور و دیگر مستتر
آن یکی ایمان آن دگر اسلام شد — آن یکی از خاص و یک از عام شد
چونکه فدا افراخت آن شاه دنا — تا که خواند خلق را سوی خدا
هم شد آن آن ظهور دعوتش — اقتضا بنمود از حق حکمتش
که نهان سازد سر ایمان از قوم — تا شود قدری نکو یوما فیوم

[illegible margin verses]

غایبا مقهور قوم پرفتن ... [illegible]

یک قاهر زان ... [illegible]

چون ولی الله مقهور و ضعیف ... [illegible]

چون نماند از او امید و بیم کس ... [illegible]

بعد تبلیغ آن رسول بی‌همال / روی آوردی بباب ذوالجلال

که بده نصرت خدایا امرشش / هم بکن مقهور آنکو قاهرشش

جملگی بیعت کنان با شیر حق / لیک در باطن نفاق و بغض و دق

چون بپرده شد جمال احمدی / گشت پنهان آفتاب سرمدی

گشت باب امتحان بر جمله باز / تا که آمد نیک و بد را امتیاز

ذوالفقار حق فرو شد در غلاف / از خلاف آمد برون تیغ خلاف

چون رسیدی بند بیم و امید / امتحان حق تعالی شد شدید

جمله برگشتند از شاه رشاد / آنچنانکه عهد بیعت شد ز یاد

غاصب حق خلافت آمدند / از مقام پیشوائی دم زدند

ظاهر اسلام را برداشتند / هم مر ایمان را ز کف بگذاشتند

شرع اسلام مجازی شد عیان / نور ایمان حقیقی شد نهان

گشت پس اسلام و ایمان منحرف / یک قوی و آن دگر آمد ضعیف

گرچه ایمان ظاهرا مستور شد / واهل بیعت در جهان مقهور شد

لیک بر هر یک عیان در نهان / بی‌خبر از اطلاع دشمنان

راه و رسم معرفت آموختند / در جنان‌شان نور حق افروختند

چونکه دیدند آن گروه پرخفا / که نباشد نور حق را انطفا

بلکه هر دم میشدی افزون ضیا / از حسد شد سینه‌هاشان چاک‌ها

در پی ایذا و قتل اولیا / متفق گشتند آن قوم دغا

ظاهر قرآن و اخبار و سند / بودشان از بهر دنیا مستند

قولشان قال الله و قال الرسول / فعلشان ایذای اولاد بتول

[illegible margin verses]

[illegible margin verses]

یک از آن باطن یکی ظاهر بود / آن یکی مقهور و این قاهر بود

این یکی شد از عوام آن از خواص / هر یکی دارد بخود حکمی خاص

فرقهٔ اسلامیان ظاهری / از سنیت جمله از ایمان بری

مؤمنان را در جهان تکفیر کن / عارفان را زانسان تحقیر کن

اکتفا کرده باسلام خفیف / بی‌خبر مانده ز ایمان شریف

رخ ز ایمان حقیقی تافته / سوی اسلام مجازی شتافته

گرچه آن اسلام فرخنده خصال / که نبی کردش عیان در بدو حال

غیر اسمش نیست باقی در جهان / آنچنانکه گفته آن جان جهان

که زمانی امتم را بر سر / که ز نامی بر جهان دینشان بود

هم بود از نان بر ایشان قبله / چون طمع دارند از ایشان قبله

باشد ایشان را شراف و نزاع / که بر آن باشند دایم در نزاع

آن هواهای نفوس فاسده / آلتی باشد ز حقشان مایله

گر مساجدشان بسی معمور هست / کهنه دلهاشان خراب از تقوی است

عالمانشان بدترین خلق حق / کز شقاوت برده از شیطان سبق

هم ز قرآن نیست باقی غیر درس / چون نباشد از خداشان هیچ ترس

غیر رسمی نیست باقی از خدا / چونکه نبود با خداشان غرض راه

چون شنیدم این فعال و حالشان / با خبر چون گشتم از احوالشان

عرض کردم کای توام مهر ... / ای ز تو تابان بدل نور حضور

این بیان شد مشکلم را در گشا / ای بپاشد چون بیان مشکل

باوجود این همه فعل و عمل / که مر ایشان را بود آن حاصل

[illegible margin verses]

نی بقید حب جاه و حب مال | نی بهمشان در سخن بحث و جدال
جمله سرخوش از می دیدار هم | در پرستاری همه دلدار هم
گر قدم در کوی کثرت می نهند | جز ز وحدت کی دم دیگر زنند
گرچه در قید تن اند آنها اسیر | لیک اندر ملک دل شاه کبیر
مجملا خواهم گر ایشان را مدیح | خامه میگوید باواز فصیح
گر معیشتم گر شوند اشجارها | هم مداد آیند دریاها مرا
کی توانم وصف ایشان را رقم | چون قدم فرسای عجز آمد قلم
از فریق دو یمین ای مؤتمن | تازه سازم باز آیین کهن
هم بایشان سالها همره بدم | خود ز جزو و کل ایشان آگه شدم
مدتی اندر میانشان بودمی | و آنچه گفتندی بجان بشنودمی
سالها کردم بایشان همدمی | هم بایشان هم طرف بحر ...
دیدم ایشان را گروهی بی وفا | بهر دنیای دنی خوار و نزار
از پی دنیا بهر در جبهه سای | جملگی شان غافل از یاد خدای
میکشان باده عجب و غرور | همچو دان شاه بهتان و زور
آن یکی بالانشستن مقصدش | آن یکی مجرا جستن مقصدش
آن یکی طالب بدی مدرس را | تا گشاید بابی از تلبیس را
وقت تقسیم وظایف چه یک | یکدگر را حمله آور چون پلنگ
آن یکی بهر وظیفه آمده | همچو کلب بهر جیفه آمده
آن یکی را ماجرای اهلی | و آن دگر را ادعای افهمی
آن یکی استبصار استبصار کرد | اولیا را جملگی انکار کرد

آن یکی باشد نفاق و یک حسد | کم از این دو رونق کارت شود
گفتم ای استاد ای ملا دنی | چون پذیرد علم از این دو دشمنی
گفت با خود گر بگویی که فلان | در مدرس از چه باید اعلم آن
هم شوی با دوستانت در نفاق | که نباشد اندر ایشان اتفاق
این شود باعث تورا ای با هنر | گر شوی در اهل علم از جمله سر
هم بهنگامی قلیل ای ذوهمم | مجتهد میکردمی در دوران علم
گفتم ای آخوند ای ملای من | گرچه استادی در این فن بی سخن
لیک علمی کز نفاق و از حسد | کامل آید جهل از آن بهتر بود
مجملا گر آنچه از ایشان دیده ام | یا که خود از قولشان بشنیده ام
گر کنم عرضه در این دفتر عجب | می نگنجد ای ولی زینها
گرچه میبودم بایشان مدتی | حاصل آوردم از ایشان صحبتی
هم بایشان روز و شب بودم چو پس | در همه جا یار و غمخوار و انیس
هرکرا دیدم بوسواسی قرین | گفتم این باشد یقین از مؤمنین
هرکرا دیدم که ذکر اهل ذوق | می نمودی خواندم او را اهل شوق
چونکه بودم دامن حبت کلف | دل مرا نامد بایشان مؤتلف
چونکه ظلمت بر سرم بد سایه بان | تر نشد ذیلم از این تردامنان
تا رسید بازشاهی آمدم | هم ز رنج این و آن فارغ شدم
این زمان خواهم ز تو ای پیشوا | که بدانم بحث آن قوم را
که چه باشدشان دلیل و رهنما | از که بر ایشان رسید ابتدا
از کتاب اینها چه ی آموختند | که چراغ معرفت افروختند

دل شکسته ... من از لطف ... [illegible]
[illegible] بعد از آن ... کی باشم ... [illegible]
گرچه اینجا معنی صورت ... [illegible]
لیکن اینجا صورت معنی ... [illegible]
گر نباشد ... صورت [illegible]
گفتمش چون ... [illegible]

بین جهت من را ... [illegible]
تا ... ایشان ... [illegible]
... کی پیش ... [illegible]
کی ... رزم آورم ... [illegible]

من ترا دیریست از خود رانده‌ام
باز آیی از چه رو ناخوانده‌ام

گفت با من از سر عجز و نیاز
کی تو محرم در حریم قرب راز

پیش از این اماره بودم گر کنون
آمدم مأموره‌ات ای ذوفنون

رسم و راه سرکشی بنهاده‌ام
در ره آزادگان افتاده‌ام

پاسبان درگهت آمده‌ام
قاپچی باب الله شده‌ام

ای نمی‌بینی که در بار شاه
مانع‌اند از غیر نزدیکان شاه

چون شدی محرم حریم پادشاه
نیز دارد پاسبان پاسگاه

چون ترا بر سر فتاده خلق گیر
من چو سان رزم آورم با شیرگیر

چون نماید شیر آهنگ ستیز
روبهان را چاره نبود جز گریز

آنکه شیران را دهش [illegible]
کی تواند روبهش پهلو زند

از مظفر شاه عالی مرتبه
خوانده باشی در کتاب این مسئله

دست شیطان را که بند و [illegible]
گرگ اکبر در دل آلاکه شیر

من نخوانده نامدم ای ذوالهمم
خود مرا گفتی بیا من آمدم

گفتمش کی من ترا کردم طلب
ای تو زرق خودنمای بی‌ادب

گفت از آنهائی که بخشی آن
خود ز ضعفی شان منستم ترجمان

گر شدم اینجا اسیر و پای‌بست
از من ایشان را [illegible]

کرده اینجا عاجزم ذوالسلطنه
اندر آنجا قاهرم ذوالسلطنه

کرده اینجا آدم خوار و ذلیل
اندر آنجایم دلیل [illegible]

کرده اینجا خوار و مضطر آدم
اندر آنجا شیخ و رهبر آدم

سالها من حیله بازی کرده‌ام
با حریفان رزم سازی کرده‌ام

[illegible] ... خیال ... [illegible]
... چه باشد ... این ... [illegible]
از چه ... [illegible]
چونکه ... [illegible]
... ایشان ... [illegible]
از نفوس ... [illegible]
... از ... [illegible]

گفتمش سلطان ... [illegible]
گفتمش ... [illegible]
... بعث ... [illegible]
... ایشان ... [illegible]

گفتمش زین پیشتر اول بگو
از کجا آوردیش ای فتنه‌جو

گفت مرد مؤمنی وقتش نمود
تا که چون وقتش بُدم [illegible]

کرد عای خیر یادش آورند
تا شود قدرش از این پایه بلند

والد مرحوم من با وجد و حال
منبری بود اندر اینجا چند سال

واندر این مسجد بخلق خاص و عام
موعظه کردی با آداب تمام

گفتم او از امر کی آمد امام
گفت شد اینجا پیشوای خاص و عام

گفت از اجماع خلق خاص و عام
این امامت یافت بهرش اختصاص

گفتمش لعن خدا و غیر او
بر تو و باعث بود [illegible]

مان تو نشنیدی که آن فخر بشر
دارد این گونه حدیثی مختصر

گر نخشیده کسی در این مقام
کا خدا و نبود و فضلش بس تمام

یا سعیدی در سعادت پس سعید
یا شقیقی در شقاوت پس شقی

از شقاوت چون ترا باشد خبر
نیست حاجت ذکر آن ای خیره‌سر

از سعادت نکته سازم بیان
تا که بشناسی سعیدان را نشان

این سعادت هر کرا آمد نصیب
دیده‌اش روشن شد از روی حبیب

این سعادت هر که را شد دستگیر
دستگیری کردش آن شاه دلیر

این سعادت هر کرا شد موهبت
گیرد از ساقی مدام معرفت

چیست دانی این سعادت ای دنی
آنکه شد تسلیم در دست علی

آنکه با شیر خدا بیعت نمود
از سعادت با بها برج گشود

این سعادت کی ترا آمد یلی
که شدی بر منبر حق منجلی

پس بگفت آن رهزن دین شقی
کز کجا بیعت سعادت آمده

... چون جهان دین ... [illegible]
... بیعت ... [illegible]
... سعادت ... [illegible]
... [illegible]
... ای کاو ... [illegible]
... از سعادت ... [illegible]
اما الذین سعدوا ... [illegible]
... [illegible]

تا عوض بدهد بایشان جنتش | جنت مشهود و پر نعمتش
گر نه این بیع و شری در بیعت است | پس چرا اندر اثرش جنت است
چونکه بیعت جنتش آمد قرین | پس سعادت گشت او را همنشین
چونکه سعقم این در حق زبان | گوئیا افتاد سنگش در دهان
پس بگفتم کای فضول بی‌فضول | ای تو ناصب حق اولاد رسول
این امامت که تو گشتی مدعی | باشد از ذریهٔ خاص علی
این امامت آمده خاص امام | یا سعیدی کو بود خاص امام
که ازو او اذن و اجازت یافته | کز هدایت سوی خلق اشتافته
پیشوا آنکو که نطقش از حق است | وز هوای نفس دون بس مطلق است
گر بگوید خود ز حق گوید همی | ور نگوید هم ز حق باشد همی
پیشوا آنکو که در راه خدا | مطلق آید از قیود ماسوا
پیشوا آنکو که در راه اله | باشدش قرب قبول پادشاه
پیشوا آنکو که در شرع نبی | جز هدایت نبود او را مطلبی
پیشوا آنکو که در حق طریق | اهل ره را شد مددکار و شفیق
پیشوا آنکو ز روی موهبت | باشدش در دست جام معرفت
پیشوا آن کز حقیقت پرده‌ها | رهروان را وا نماید از صفا
پیشوا آن کز می توحید جام | باشدش در دست و پیمانه مدام
پیشوا آن کو که چون فانی شود | فانی اندر شیخ ربانی شود
پیشوا را فانی فی الله خوان | پیشوا را باقی بالله دان
چونکه آن شد باقی اندر ذات هو | کل شیء هالک الا وجهه

هر کرا با بیعت نسبت شد | از خودی رسته بحق پیوسته شد
چون درا پیوستگی آمد بحق | علم او باید ز علم حق نسق
چونکه شد علم لدنی حاصلش | نور حق تابد برجان و دلش
او خلیفه گردد از حق عملی | جانشین آید نبی و هم ولی
پس بگفت آن پیشوای بوالجهول | که مرا این بود آن تو باید قبول
لیک باشد تا قیام ای مرد راه | چون نباشد اندر آن هیچ اشتباه
که مرا آن بیعت که کو ای فقیر | شد مقرر اندر آن روز غدیر
این زمان کی صاحب بیعت بود | گر دلیلی داری آن حجت بود
مصطفی کانجا در بیعت گشود | بر کس دیگر تعلق کی نمود
گر رسول باید این گنجینه‌اش | پس نبی بایست او را گفتنش
دیگر آنکه حجت قاطع بما | آن کتاب الله کرده عطا
بعد آن شه حجتی کان وافی است | خود کتاب حق بود کان کافی است
چون نباشد هیچ رطب و یابسی | که نباشد در کتاب الله بسی
هم بمانند نبی و از امام | پس بود حجت بخلق خاص و عام
گفتمش کای جاهل گول بگیر | ای ز اسرار ولایت بیخبر
آن نشنیدی نبی مصطفی | گفت ثقلین الکذارم بر شما
که یکی باشد کتاب و آن یکی | عترت من هست بی ریب و شکی
زآن یکی اصغر یکی اکبر بود | از شما هرکو بآن دو چنگ زد
بعد من ناید ضلالت مر ورا | وین دو با هم یار تا روز جزا
گر نباشد عترت صاحب نفس | نور قرآن را که آید مقتبس

گر چنین باشد که حق گوئی بود / فیض او پس نا تمام ای بچه
خور که یکذره بود از نور آن / گر نماید منع تابش ای فلان
هیچ وا نمی‌نرود از زمین / پس کجا نور خور و خور آفرین
فیض حق جاری دمادم بر امام / همچنین ساری از او بر خاص و عام
فیض خاصش خاص و عامش عام است / ور ز خاصان خاص بانوست
گر بدامانش کسی را دست نی / حجتش بالغ شود بر خلق کی
بر خلایق فیض او چون برسد / کی ورا اتمام حجت می‌شود
آنکه نشنیده است امر و نهی او / پس چه باشد حجتش آن نکو
در جوابم گفت که شرع مطاع / هر که ننماید مر او را اتباع
اتباع امر صاحب کرده است / گرچه او را احتجاب
زانکه امر او بود امر رسول / هر که فرمان ورا سازد قبول
او بود مقبول درگاه امام / حجت بالغ بر او گردد تمام
گفتم او را فایده چه بود بگو / از غیاب آن شه فرخنده خو
گر نه از او نمی‌باشد بدو / تا رساند فیض حق را
پس چه سان فیض خاص حاصل شود / هم بقول تو نکو عاطل شود
با وجودی کان نبی نور / در تمسک امر فرموده بما
که بحبل او تمسک آوریم / تا بدربار جنابش پی بریم
کیست حبلش آنکه شد زو جستجو / مر ورا عین و کلبان نور عین
کیست حبلش آنکه آن مرآت اوست / اوست آئینه وی آن مرآت او
او ز حق گیرد دمادم فیض هم / به جد این را ز توجه دیده م

در تن روحانی و آن ایتلاف / پس چسان باشد میانشان خلاف
گر بود زین عالمان آن عالمان / که نبی کرده بیان احوالشان
پس چرا دارند با هم اختلاف / از چه باشد در میانه این خلاف
که نباشد قول هم‌شان اعتبار / هر یکی را از دیگری بر شعار
بعد ذکر رحمت الله / می‌نویسد حاشیه بر زد او
گر بود استاد و قولش قول حق / پس چرا بر او زنند این
گر بود او نایب خاص امام / رد او رد وی است
دیگر آنکه گفته آن سلطان دین / گوشش در صفات مؤمنین
که مر ایشان جز دو عالم زنده‌اند / در جهان جان همه پاینده‌اند
گر شما دانید کاین قول رسول / هست و داریدش بجان و دل قبول
پس چرا در دستشان حجت نه / قول میت همچو میت
دیگر آنکه باز گو کان عالمان / آگهی دارند از آن علم نهان
که بیانش کرده آن فخر امم / حضرت صادق شه عالی همم
کز خدا خود نزد ما سری بود / که نه بتواند کسی حملش کند
غیر نزدیکان دربار خدا / وز ملایک جز
یا مر آن مؤمن که در ایمان گشاد / امتحان قلبش خدا و نداد
بعد از این فرموده است آن / که نموده امر تبلیغش بما
گر نبودی کسی حمال آن / پس چرا کردی تبلیغش بیان
در جوابم گفت آری باشد آن / لیکن از چشم خلایق در نهان
حضرت شه را بود نوابی چند / که بدربار جنابش ره برند

عاد آن صبر است و صدق و هم صفا / واو آن ود است و ورد و هم وفا
فای آن فقر است و فرد و هم فنا / گر تصوف این بود ای مجتبی
ای خوش آنکو اندر آن بشتافته / تا که حقش آن شود اشناخته
پس بگفت آن منکر ضال چنین / که بود آن صعب مستصعب یقین
که نشاید کس را تحمل این / جز گروه ممتحن از مؤمنان
سالکان ذکر اندر آن گروه نیک / فاش و پنهان ظاهر و باطن سر او
لیکن ایشان را کجا جستن توان / چونکه باشد بی نشان شان نشان
زین جهت ظاهر کفا بتهان کنند / میشمارد علم باطن ای سند
گفتمش حاصل از این گفت و شنید / این بدم کاقرار کردی ای ولید
که بود آن اهل ذکر اندر میان / همچنانکه فاش گفتی و رد آن
این زمان دیگر نخواهم گفتگو / خواهی ایشان را بجو خواهی مجو
حجت بالغ چو شد بر تو تمام / مظلم شد حاصل اکنون والسلام
پس بر آن شاه غیبی دگر / جلوه گر گردید پس با زیب و فر
شد دلم ارض الله واسع از او / نور حق شد در دلم لامع از او
حق و باطل را همی دیدم عیان / چون شدم زاو منکشف سر نهان
گفت آنچه خواهشت بد ای ولد / دیدی و بشنیدی ایشان را سند
از یقین دان که اگر ایشان نبد / در میان اهل کفر نا پسند
مذهب وقت الهشان را شد / چون کی از تحقیقشان برپای شد
این زمان بگذر از شرح این سخن / بازگو زآن عالم علم لدن
آن جواد حق امام دین تقی / آنکه حبش شد دلیل متقی

پس بگفتا می‌شناسی این بنا / عرض کردم مسجد کوفه است آن
پس نمازی کرد و من هم کردمی / ناگهان اندر مدینه بود دمی
بعد صلوات و درود و ... / بر روان پاک ختم انبیا
ناگهان در کعبه بودم آن زمان / هم من اندر خدمت آن جان جان
مشتغل اندر مناسک آمدم / چونکه از آداب حج فارغ شدم
پس بدیدم خویش را در شام باز / در همان موضع که بودم در نماز
پس روان گردید من گشتم از آن / آنچنانکه شد سر از تن روان
چونکه شد از این سپس سالی تمام / از فراقش دیده چشمم ... جلا
جان برفت باز آمد در تنم / شام تیره شد چو روز روشنم
صبح آمدم دیده از ... / همچو سال سابق آن جان جان
در جمیع آنکه سیرم نمود / وانمود هم بر آن ابواب شهود
کوفه و کعبه مدینه در دمی / برد و آوردم بشام آن شه همی
چونکه ساز رفتن آن شه کرد من / عرض کردم ای ولی ذو المنن
حق آنکو که تورا قادر نمود / بر چنین معجزه که آمد در شهود
حق آنکو که تورا مختار کل / کرد و شد فرمان برت هر خار و گل
حق آنکو مظهر ذاتش شدی / آینه ذات و صفاتش آمدی
که بنامم خود مرا واقف نما / ای تو قائم وجود ماسوا
پس بگفت آن شافع یوم الحساب / که محمد نامم ای صافی نهاد
هم بجود حق لقب دارم جواد / بو الحسن نامم شد ملک رشاد
پس شد او در پرده مستور و خفا / او روان گردید و من ماندم بجا

بهر دلجوئی او گشتم روان / تا در زندان که دیدم ناگهان
خاص و عام از هر طرف در جستجو / جمله دربانان بقید تنگ و پو
گفتمشان را چه باشد تا کنون / از تأسف دست حیرانی بدست
پس یکی گفتا که شخصی کاین زمان / کرده دعوی نبوت ای فلان
در شب بگذشته مفقود است و گم / گشته گویا نبود از وی اثر
تا ندیدیم کاندر آسمان / رفته یا بر عرش رب بوده از میان

از دم پاک شهنشاه چو / زین حدیثم نکته در دل فتاد

کاین همه اندر تو باشد مختفی / همچنانکه گفته سلطان وفی
کانچه در عالم بود فاش و عیان / جمله در آدم بود مستتر و نهان
بشنو اکنون رمز هر یک ای حبیب / تا که بر اسرار آن گردی بصیر
شام چبود این تن خاکی بنا / که بود شهری همه ظلم و فساد
حاکمش کو دیو نفس دون / که گشته هر دم بهر مکر و فسون
مر ترا از جمع سوی تفرقه / تا که کردی زاهل کفر و زندقه
هم بود پیوسته کارش رهزنی / از نفاق و با تو دارد دشمنی
او کند سازد دور تا از یار حق / تا که کردی مستحق نار حق
گر همی خواهی مراد دو جهان / حاصل آید مر ترا ای جان جان
بر خلاف آن یزید نفس دنی / و از خلاف او مراد دل بجوی
لیک چون تو سالها محکوم آن / بوده و او ترا بد حکمران
حاکمی را از دیار خویش کی / میتوان اخراج کرد ای نیکپی
یا که محکومش توان کردن بکه / بی مددکار و محمد مستعد

گر نگردی از حضوری کامکار / کی شوی در بندگی کامل عیار
زانکه آن کو حاضر حضرت نشد / از یقین دان قابل خدمت نشد
حاضران حضرتش را سبب این / که چگونه واقفند و تیز بین
جملگی اندر ادب چالاک و چست / در وفا بس ثابت و پیمان درست
چونکه دایم در حضورش بوده‌اند / لاجرم از خدمتش آگه شدند
اختصاص آنکه کان دانی چیست / وین عبادت اندر آن بی دو بیست
یعنی آنجا که و را شد تکیه گاه / معبد است و نور حق را جلوه گاه
ای خوشا آن دل که عرش شاه شد / تکیه گاه جان و جا الله شد
ای خوش آن جائی که آن را شد مقر / روی شاهش گشت منظور نظر
هر دلی کان شاه کرد آنجا ورود / قبله آمد آن بر ارباب شهود
ای از تو آرودی جان کن با حسین / پس تو هم از صدق ای بی عین
یکزمان از یاد او غافل مباش / تخم حبش در زمین دل بپاش
واقف آ اندر حضور حضرتش / ملتزم شو در قیام خدمتش
گر یزید نفس غدار و عدو / ایمن آئی و رهی از شر او
خانه‌ات خالی نکرد تا از آن / کی شود خلوتگه آن جان جان
آن حسین و این یزید ای نیکپی / در وجود تست هر دو موجود هی
آن یکی روح آن دگر نفس آمده / آن یکی هادی و یک رهزن شده
آن حسین روح آمد تا ترا / سوی حق خواند زنفس اشقیا
وین یزید نفس سازد از حیل / دور تا از قرب خدا عز و جل
آن حسینت می بخواند سوی رب / تا شوی در راه حق کامل ادب

که ور ابر خویشتن سازی اسیر / تحت فرمانش درآئی ای دلیر
گر درآئی تحت ظلّ چترش / دشمنان را دور سازد سطوتش
دشمنانت چیست دانی ای فتا / آن جنود جهل و غیّ و شقا
گر نیائی تحت ظلّ آن امیر / در صف هیجا نمایندت اسیر
کشکشانت سوی زندانت برند / بر در جان و دلت قفلی زنند
دانی آن قفل از چه باشد ای غیور / آنکه سازد دورت از قرب حضور
چون مقفّل شد دل و جان مرورا / کی بتابد در دلت نور صفا
همچنانکه آن خدای مستعان / گفته مختوم است قلب و سمعشان
هر که شد مختوم قلب و سمع آن / ماند در زندان غشاوه جاودان
دانی آن زندان چه باشد ای جواد / این تن خاکی ظلمانی نژاد
هر که افتاد اندر آن زندان بند / نیستش بیرون شدن از آن کمند
هم مگر شاه جواد آن ذو الکرم / آید و برهاندش از حبس غم
آن جواد اینجا چه باشد ای جواد / آنکه آمد مخزن سرّ جواد
آنکه آمد منبع اسرار حق / آنکه آمد مطلع انوار حق
آنکه از حق سرور اشد شیخ راه / آنکه شد رهبر تو را سوی اله
آنکه آمد برزخ ذات و صفات / آنکه باشد آینه رخسار ذات
آنکه آمد در درون مشکش عیان / گرچه باشد جسمش از دیده نهان
همچنانکه با کمیل راز دان / در بیان ذکر حال عالمان
این بیان کرده امیر المؤمنین / چشم سر بگشای و این نکته ببین
کانکه مشکش اندرون موجود شد / گرچه جسمش از برون مفقود شد

لیک آن را ظاهری و باطنی است / باطنش از بطن بطن کامنی است
آن یکی چون قشر و آن دیگر چو مغز / مغز او را مغز می‌آمد مغز نغز
ظاهرش آن علم احکام نبی است / که مراحلش مفصّل در نبی است
باطنش آن فهم افعال ولی است / که از آن سرّ ولایت منجلی است
ظاهرش علم حلال است و حرام / که از آن دارد شریعت انتظام
باطنش آن لدنی علم حق / که از آن باشد طریقت را نسق
ظاهرش آمد نبوت را بیان / باطنش شد از ولایت ترجمان
باز بشنو شرح دیگر ای سند / تا که آن چشم دلت روشن شود
آن مدینه چیست دانی ای کیا / آنکه آمد شهر علم مصطفی
آنکه باشد قابل کشف راز او / آنکه آمد حامل اسرار او
آنکه آمد وارث علم نبی / آنکه باشد مخزن سرّ ولی
آنکه آمد زاو شریعت با صفا / آنکه آمد زاو طریقت با ضیا
آنکه آمد آن ولی عصر خویش / آنکه باشد قطب وقت از کم و بیش
همچنانکه مولوی طالب نژاد / این بیان فرموده بر اصحاب راد
که بهر دوری ولیی قائم است / آزمایش تا قیامت دائم است
او بود آن شهر علم مصطفی / هم بود او باب علم مرتضی
چون شنیدی این خبر ای پر جوش / در شه خود طلب آمد بجوش
کانچه من بشنیده‌ام بودم خبر / از کجا گردم عیانش با بصر
بی عیان علمی اگر حاصل شود / پس بانگ شبهه زائل شود
لیک گر باشد عیان با علم یار / کی خلد در پای دل از شبهه خار

چیست آن انهار بنگر ای فتا — معنی تحت قبابی اولیا
قطب دور آمد چو بحر و اولیا — هر یکی شطّی که از آن شد جدا
چون ز شهر علم او جستی فهم — در بصر تابان شدت نور نظر
رمز از شهر علمش یا فتی — مغز معنی را درون [illegible]
دولت تابان شود تو را هدا — یابی رمز شرع مصطفی
نه هر آن شرعی که باشد از فضول — بلکه آن شرعی که آمد از رسول
نه هر آن شرعی که خاموشش چراغ — گشته و اهلش پی آن در سراغ
بلکه آن شرعی که از مصباح نور — پرتوافکن شد بمشکوة صدور
نه هر آن شرعی که ظلمتش قرین — بل هر آنکو که قرین شد با یقین
نه هر آن شرعی که می باشد حجاب — بلکه آن شرعی که بر دارد نقاب
نه هر آن شرعی که آرد کبر [illegible] — بلکه آن شرعی که بخشد آگهی
نه هر آن شرعی که دارد قیل و قال — بلکه آن شرعی که آرد وجد و حال
آنچنان شرعی که ز اقوال نبی است — ترجمان و خط هر کول غیبی است
چونکه پی بردی باقوال نبی — راه یابی سوی افعال نبی
چیست افعال نبی [illegible] — آن طریقت کامد از سرّ ولی
گر تو را گوید کسی که آن نبی — آنچه بودش سرّ [illegible]
جمله بر منبر عیان کرد ملا — سرّ مخفی از کجا شد رونما
پاسخ او را گو چه گویی زین بیان — که خداوند عزیز [illegible]
سرّ خود پوشیده با جبریل گفت — با نبی آن هم نهان آن در [illegible]
پس نبی پنهان بگفتش با علی — و آن علی پوشیده گفتا با ولی

وه چه در آن در که از آن اولیا — آمده مقبول درگاه خدا
وه چه در آن در که از آن ماسوا — آمده [illegible]
وه چه در آن در که از آن شد بپا — جمله عالم چه نهان و چه ملا
وه چه در آن در که اعلام هدا — در جهان گشته از آن شقه گشا
وه چه در آن در که این شمس و قمر — یافته از نور او این زیب و فر
نام آن در چیست دانی ای فتا — آمده باب الولایه از خدا
گرچه باشد در ولی آن را بود — سوی هر شهری دری [illegible]
هر که خواهد علم حق را ای ولی — گو بجوید از در علم نبی
همچنانکه امر بر [illegible] باب — از جناب حق رسیده در کتاب
هر که خواهد آن لدنّی علم را — گو بجوید از علی با بها
لیک نبود جستن او از کتاب — که شود آن مهر نور اکبر حجاب
جستنش چبود بگویم ای [illegible] — دست بیعت دادن شاه [illegible]
هر که شد از بیعت شه [illegible] — وا شود بر رویش ابواب عطا
هر که از آن در در بیعت گشود — بر رخ دل وا شدش باب شهود
هر که با دست خدا بیعت نمود — گوی مردی او از این میدان ربود
چیست بیعت با تو گویم ای سلیم — آمدن تسلیم آن شاه کریم
هر که شد تسلیم آن فرخنده پا — آمدش جان حامل اسرار وی
چون ز بیعت شد حقیقت ثابتت — معرفت شد پرتوافکن در دلت
پس ببستان معارف پی بری — هر دمت حاصل شود از آن بری
بینی از هر سو هزاران گلستان — هر گلی مرآت روی دلستان

زین چو الم اربعه ای پر هوش / گر بگوشت نامد آواز سروش
کوش یکشب بر نوای نای یم / تا که از نایش تو را دم در دم
آن شریعت عالم ناسوت خوان / وآن طریقت عالم ملکوت دان
معرفت آن عالم جبروت دان / وآن حقیقت عالم لاهوت دان
چون ز شهر علم حق ای پر هوش / هم زکوه مطلع وحی و سروش
ظاهر و باطن عیان آمد تو را / هم نبوت هم ولایت ای کیا
زان یکی شد منجلی نور نبی / زین یکی شد منکشف سر ولی
زان یکی آمد شریعت پرده در / زین یکی آمد طریقت جلوه گر
پس بآب زمزم تقوای هو / شست و شو کردی ز نهر فیض او
طایف کعبه شو از جان و جنان / تا شوی با قدسیان عرش آشیان
کعبه چه بود مظهر الله نور / آن تجلی گاه انوار حضور
کعبه چه بود جلوه گاه کبریا / که در آن شد منجلی نور خدا
کعبه چه بود آن دل صافی روان / که بود عرش خدای مستعان
چون مناسک را بجو سالک شوی / تا مناسک جمله مناسک آمدی
جذب حق آید تو را دامن کشان / نور حق تابد روانت بر روان
طایف آئی بحرم کبریا / گیردت سر تا بپا نور خدا
پس بچرخ آرد تو را چون چرخ پیر / در طواف خانه شاه کبیر
چون ببیت الله دل طایف شدی / در حریم کبریا عاکف شدی
محرم حق آن مخزن اسرار حق / او که باشد آینه انوار حق
نور او آید بمرآت دلت / پس صفائی گردد از آن حاصلت

باشد آن عقد علی ای ست او / یعنی آن شد نردبان عشق هو
هر که خواهد بر شود زان نردبان / از علی باید بجوشش بی توان
همچنانکه آن نبی مصطفی / زین بیان گفته علی با بها
همچنانکه او بود باب خدا / همچنین او هست بابی ای کیا
کیست باب علم آن فرخنده پی / آنکه آمد مخزن اسرار وی
کیست باب علم آن دانای راه / آنکه شد سر دفتر اهل نباه
کیست باب علم آن سر اله / آنکه آمد رهروان را شیخ راه
کیست باب علم آن شاه شفیق / آنکه آمد از وی ش پیر طریق
گر بباب علم آن آری تو پی / سازدت آگاه از اسرار وی
وجه حق اندر نظر آرد تو را / از حقیقت با خبر سازد تو را
وا نماید هر دمی سیری تو را / سیرهائی را که باید سالها
کو نه کعبه مدینه او بود / چونکه او مرآت وجه هو بود
از حقیقت نکته گردم بیان / بو که اشکافی ز جان معنای آن
چونکه وجه حق تو را منظور شد / غیر حق از دیده ات مستور شد
از وجود خویش بر بستی تو رخت / بر فکندی یکطرف این تخت بخت
آمدت گردد حقیقت جلوه گر / کانچه بینی در جهان مختصر
باشد آن آیینه رخسار حق / که در آن تابان بود انوار حق
گر نیابی از مجاز تن جواز / زان حقیقت کی شوی با برگ و ساز
این حقیقت سر الاسرار آمده / این حقیقت کشف الاستار آمده
این حقیقت وصف ارشاد حق / کز قید هر مجازی مطلق است

[illegible — diagonal marginal verses]

گر نه اول معرفت حاصل کنی / از حقیقت کی نظر کامل کنی
ای حقیقت بین گر انصاف آوری / از ره و رسم تخالف بگذری
دانی آندم که حقیقت از بشر / کی شود درکش کسی چشم سر
گر نگردد حاصلت بی معرفت / کی شود از حق حقیقت حاصلت
جان که مخلوقیت در تن ای فلان / چون ندانی هر حقیقت را از آن
پس چسان حقی که جان آفرید / میتوان ادراک آنش ای رشید
ذات حق باشد بری از چند و چون / فتعالی الله عما یشرکون

گرچه در سیر شهنشاه جواد / ذکر گوید مقدم ای جواد
وانده اینجا شده مؤخر ای فتی / نکته در آن بود بس محققی

چونکه اقوال بزرگان را بود / ظاهری و باطنی بس معتمد
و نه در اینجا هست مقصود و مرام / بطن و تاویل حدیث با انتظام
وان نبوت وان ولایت ای علی / ظاهر و باطن بود فاش و جلی
هم شود باطن ز ظاهر جلوه گر / چونکه این مشهور وان یک مستتر
لاجرم اینجا مؤخر شد از آن / در تطابق از بیانش ای جوان
علت تقدیم آن تنزیل خوان / حجت تاخیر این تاویل دان
گرچه در ظاهر ولی سوی نبی / رهنما بد ای ولی معتلی
لیک در باطن نبی سوی ولی / رهنما آمد چنانکه در نبی
کرده ذکر آن خدای بی‌زوال / با نبی اندر خطابی با جلال
کای نبی بلغ بما انزل کنون / سوی کوی دوست ای میمون
ای نبی سر ولی بنما عیان / منکشف فرمای آن سر نهان

[illegible — diagonal marginal verses]

[illegible — red heading and diagonal marginal verses]

هیچکس زسر او آگه نشد / معرفت زاد و باکسی همره نشد
نکته آمد بخاطر در مزاج / از یکی سر و فزا حل فلاج
که یکی از اقطاب این دور زمان / در هرا آتش قاضی انسنیان
باب استدلال بر رو می‌گشود / چون جواب کافی شافی شنود
از جیل گشود باب دیگری / گفت با آن مرد حق آن منکری
که شما را باشد این گون ادعا / که علی باشد شما را هم خدا
هم شما گوید کاین حق طلب / از علی گشته فسیح و امتحب
از شما باید مر این ثابت شدن / ورنه باید آن تمامی حد زدن
پس بگفتش آن ولی ذو المنن / که علی اعلی آن بوالحسن
با وجود ذوالفقار قاطعه / که یکتی شد برقش ساطعه
با وجود بازوی خیبرکشا / که یداللهش لقب کرده خدا
او نه بتوانست امامت را گرفت / بر شما اثبات ای شیطان صفت
من بدین دست بسته چون کنم / سروری ثابت خدائی لاجرم
جمله گر می‌گفتی آن نبی / در هزار ولایت ای ولی
هیچکس سوی ولی الحق نجست / گرچه می‌بود بسی چالاک و چست
گر بگفتی آن نبی سر ولی / کی شناسا آمد آن را اهل کی
جز نبی سر ولی نشناخته / گرچه در ادهرش بسی بشناخته
بلکه از اکنون زین باب مختصر / برد عالی ختم پایان سخن
تا بود در باب حدیث کل وجود / تا که آید در دل انوار شهود
قاطعین منبر و محمه بپا / لعنت حق بر روان شان ادبیا

[illegible — diagonal marginal verses]

این بیابان از معجز آن شه بود
که روان بخشای مرده بود

این خبر اندر خرایج آمده
که چنین گفته است یحیی هرثمه

که متوکل طلب کردم بکه
پس گرفتار بر سفر شد مستعد

برگزین سیصد تن از مردان کار
هرکرا خواهی زگردان نبرد

از بیابان شو روان بی کوکبه
پس برو اندر مدینه طیبه

از ره تعظیم و تکریم تمام
آوریدش آن شاه گردون احتشام

پس روان گشتیم زامر او روان
روز و شب در طی منزل عنان

بد در اصحابم امیری کاتبا
مذهب شاری بد و بس بی‌حیا

هم نویسنده بدم از شیعیان
که بدی از جان محب خاندان

خود خشونت بدی آیین وی
که بر آن بد مذهب مرج بی سنن

در میان شیعی و شاری جدال
بود و در اثبات مذهب قیل و قال

آن یکی میگفت بر آلی ذکر
آن یکی میکرد تسبیحی ذکر

زان میان بودم بمشغولی فنی
گفت شاری که بمن الکون بگو

چون شدیم اندر میان ره باو
آن علی بوالحسن آن اولیا

نیست آیا قول آقای شما
که نباشد قبر یا قبری شود

که نشاید در زمین بقعه بود
مرده یا قبری اگر گوئی تو را

باز گو با من در این صحرا کجاست
این زمین را بر نماید از قبور

که مر آن سلطان قهار غیور
گفت یحیی که بگفتا این چنین

همی که ظلستان باشد چنین
گفت آری آری البته بلی

گفتم آیا این بود قول شما

خوانده باشی در کتاب مثنوی
مثنوی مولوی معنوی

قصه آن پیل بچگان شبین
کانکه گشته بر یک ایشان ابین

با همه آنکو بقصه از آن خورد
مادرش آمد ورا بوی کند

هرکجا جوید بور خود نشان
بیکند فاکش بفرق فرقدان

بهر دانائی که از آن بوی دهد
مرو را چپاد دستی بر کند

پیل مردان حضرت انبیا
پنجه حمله زفکر پا و سر

جملگی دریاد حق مستغرق اند
ورقیود ما سوی الله مطلق اند

تیغ لا بر فرق هستی آخته
بل ورا در داد و اول باخته

بار هر کس را بجان و دل کشند
لیکن از بچگان کی غافل شنید

هرکجا یابند از ایشان نشان
کس خورده است لحم طفلشان

برکشند از تن لباس هستیش
وافکنند آنکه بچنگ مستیش

لحم چه بود هیچ دانی ای نسیب
گوش کن تا آن کل لحم اخیه

هرکه بر ایشان زند طعنی ورد
خورده باشد لحمشان از آن حسد

رو بجو اسکلر از کل لحمشان
غیبت ایشان میاور بر زبان

در گذر از تهمت و زور و دروغ
که نباشد اندر این کار فروغ

رهروان را رهبری باشد دوی
بوی طفلان بشنو از مشام روی

آن مشو غافل ور پیل دمان
ای مشو نخجیر شیر ژیان

آن مکن با پیل آهنگ ستیز
که نماند آخرت راه گریز

چونکه اطفال حق اند این اولیا
داد خواه آمد ایشان را خدا

هرکه با اطفال حق آمد بکین
زآسمان قهر افتد بر زمین

کی سزاوار نبی باشد گر آن / پس نفاقی همی کرد در جهان
پس بگفتا آن رسول محتشم / خنده ام زان سبب کایشان ستم
سوی جنت با غل و زنجیرها / هم مرایشان را بود و ازآن ابا
آمدم از کارشان اندر شگفت / خنده ام از این سبب کش در گرفت
من نیم در بند دنیای دنی / فارغم از قید حب و دشمنی
کو همه پویند در فرمان من / ور همه کوشند در طغیان من
نزد من باشد مساوی هردوشان / چون جنا شد کار من با این و آن
حب و بغضم هر دو یکسان آمده / چونکه جانم نه بند جانان آمده
این سخن نی بهر آن دور آمده / بلکه بهر دوری همین طور آمده
هر زمان کآید ولیی رهنما / تا که خواند مر ترا سوی خدا
سازی از جهل و عمی انکار آن / نوش او را نیش بینی در جهان
او بزنجیر محبت مر ترا / میکشد سوی نعیم تو صبا
خود تو پنداری رجوع قهقری / بدمیش نسبت بکذب و افتری
چونکه از آنکه باشد آینه / خویش را بینی در آن آینه
هر کسی بیند در آئینه عیان / عیبهای خویش بی اذهان
چون در آن آئینه خود بین ای / عیب گویان خود در آئینه شدی
هر که در خود بینی افتاد ای کیا / دور گردد از در حق چون بلیس
که ز آدم ظلمت طین دید او / لاجرم از سجده اش سر را نده
چشم ظاهر بین چو بودش آن دول / می ندید از او و دیدی آب و گل
کز سرشتم نار و او خاکی نهاد / آتشم بد بد همی خاکش بباد

همچنان کابلیس باشد در جهان / که از آن در قل خود شد بیان
همچنین آدم بود اندر میان / کز جعلناک خلیفه دیده شان
آنکه کرمنا ز حق آید ورا / رد و انکارش کجا باشد روا
آنکه او آمد خلیفه از خدا / تا خدا باقی ورا باشد بقا
گر فدا سی باو از من ای پسر / نحن وجه الله لا یهلک نگر
پس بهر دوری است آدم جلوه گر / ظاهر و مشهور یا خود مستتر
این سخن پایان ندارد باز گرد / چون که شاری خنده اش آخر چه کرد
گفت یحیی کز روان زانجا شدیم / تا که نازل در مدینه آمدیم
پس روان گشتم بدرباری که بود / سجده گاه جمله ارکان وجود
چونکه زآن شه اذن و رخصت یافتم / پس برای حضور بشتافتم
از خلیفه دادم آن شه را خبر / نامه اش را خواند چون او سربسر
گفت رو آسوده گردید این زمان / که ز ما آید خلافی در میان
پس مرخص گشتم از خدمت از آن / روز دیگر باز رفتم نزد آن
با وجود شدت فصل تموز / که قبا و از تاب خور در سینه سوز
بود خیاطی بر آن خوش لحاظ / که بریدی جامه های پس غلاظ
در زمستان آنچه می بودی سمور / بر غلامانش بریدی آن غیور
پس بخیاطش بگفت آن شهریار / که طلب کن چند من تنباکو
که شود امروز تا فردا تمام / که سفر باید نمودن والسلام
طلعت شد پس بمن گفتا تو هم / باش ساعی در امورات لاجرم
چون ز نزد شاه دین بیرون شدم / غرقه بحر تعجب آمدم

نا بدانجایی که آمد با لئال | در میان شاری و شیعی بدال
ناگهان ابری برآمد سهمناک | گشت ظاهر برق و رعد هولناک
گشت باران آمد از آن ابر گران | آنکه آمد بر سر ما سایه بان
پس کشید آن شاه برنس از بر | همچنین آن جا دانش سر به
هم بپوشیده بر تن جامه‌ها | آن زمان گفتا امام اتقیا
که یحیی و کاتب هم دیده | آرمید از این بلای پس شدید
پس بگرگ قهر باریدن گرفت | آنچنانکه جمله را آمد شگفت
هر یکی چون سنگهای بس بزرگ | که اگر خوردی به پیل سترگ
میکشیدی رخت جان سوی عدم | مجتمع گشتیم پس یکجا بهم
و آن همی بر آن شدی بر ما گشت | ور دمی هشتاد تن خوردی دوار
پس بفرمودم که ای یحیی روان | همره اصحاب باقی مانده کاروان
اندر این صحرا فرود آیید هان | دفن سازید این گروه مردگان
که رفیقانت بدند و هم سفر | حق ایشان را ادا میکن دگر
این چنین پس می نماید از قبور | این جاها بنهادند و [illegible]
گفت یحیی چون شنیدم این بیان | سطوت شد آفت بر من آنچنان
که سراپای وجودم شد غبار | ماندم اندر جای خود تمثال وار
آنچه موسی دید اندر کوه طور | جلوه گر شد بر من از نور حضور
از جلالش پرتوی بر من چو تافت | کوه هستی همچو طور از هم شکافت
هر طرف دیدم در آن وادی جان | رب ارنی گوی صد موسی عیان
آری آری جلوه حسن است این | هر طرف صد طور دارد در کمین

خواهم از فیاضیت ای ذوالنعم | که قبولم سازی از راه کرم
خواهم از جود و عطای پادشا | که برآید از در خود این گدا
سائلم سایل به درگاه کرم | از کرم دورم مکن ای محتشم
بسکه عجز و زاری ابرام کرد | سائلش جام بقا اکرام کرد
دستگیری کردش آن فیاض جود | دیده خوار خوان جانش بود
شیعه خالص شد او بی‌شک [illegible] | گشت ظاهر زو همه نقص و عیب
در رکاب شاه گردون اقتدار | بود تا آخر شد او را روزگار

از ابوالعباس بوجعفر بود | مستطر اندر خرایج این سند

که بد اندر اصفهان مردی کبود | از تشیع وا بر او بابش جهود
پیش عبد الرحمان و بابو | گفته شد که نکته این سر بگو
که سبب چه بود که جز تو این بیان | در امامت قائلی نبود بآن
که علی ابن محمد پیشواست | شرح این قصه بگو بیکم و کاست
باز گو باعث برا قرارت با او | گفت او را پس بر آن راز نکو
که بدم مرد فقیری پیش از این | وز پریشانی بسی زار و حزین
لیک بودم در سخن حاضر جواب | هم سخن از من بسی با آب و تاب
پس فرستادند اهل اصفهان | مر مرا با جمع دیگر هم زبان
تا بدرگاه متوکل رویم | بر درش روی تظلم آوریم
مدتی بودیم بر درگاه او | ناگهان واقف شدم زین گفتگو
که علی ابن محمد آن همام | حاضرش آرند با صد احتشام
پس ز بعضی حاضران آن جناب | آمدم مستفسر و گفتا جواب

وآن یمی آمد سوار و تا بمن / در رسید و گفت با من این سخن
که خدا کرده دعایت مستجاب / شاد زی و غم مخور ز اسپیچ باب
حق نماید مال و اولادت فزون / هم دهد عمرت بسی بیحد و چون
چون شنیدم این سخن شادان شدم / بیخبر از فکر این و آن شدم
آن چنان بیخود شدم از آن سخن / که نماندم هیچ بر جا ما و من
پس باصحابم در افتادم روان / این چنین گفتند با من همرهان
که چه واقع شد ترا آیا دگر / هیچ با ایشان نگفتم زآن خبر
پس روان گشتیم اندر اصفهان / روی آوردی بمن دعوت چنان
که بجائی زآن رسیده مال من / کانچه در خانه است نقدم بی‌سخن
الف الف درهم باشد کنون / غیر آنچه باشدم اندر برون
نیز عمرم آمد از هفتاد و پیش / هم ده آمد ولد من بس خوب خویش
پس چو اقرار نمودم بر کسی / کو بود واقف ز اسرارم بسی
هم بود دعوت بنفس مستجاب / زین جهت دانم امامت آن جناب

کشف ابی القاسم سمی ای که او / ز اربل بغداد است ... پس گو

که بدرگاه متوکل ... / شعبده بازی که از آتش ...
آشکارا هر زمان سحری عجب / هم نمودی هر نفس مکری غریب
همچو نفس حیله باز بدسرشت / که کشد هر دم ترا در کار زشت
هر زمان خباثتی را [...] دگر / تا کند کدورت از راه حق ...
کابت انداز دلقید حب مال / تا کنی بر دوش از آن وزر و وبال
گاهی از شهوت برون آرد بری / تا کراهتی ازلی ...

که بپیچند از برابرش چند نان / که بسی بود یک همچو یکی از آن
وآن نهاد آنها بخوان مائده / تا مگر از آن برچیند فائده
چون خلیفه آن چید بی ادب / شاه دین را کرد بر خوانش طلب
پس ز مشرق اعتلا خورشید سان / گشت طالع نور [...] گر نگان
آمد از پرده سرا آن ذوالجلال / جلوه گر با آن جمال بی مثال
یاد دار آن مجلس چو آن شه بر نهاد / در قد و شش عرش کرسی سر نهاد
چون بکرسی صدارت شد مکین / زیر پایش فرش شد عرش برین
وآن شعبده در حقه از دغا / در کنار شاه دین بگرفت جا
چونکه آن شاه سریر عز و ناز / سوی نان نمود دست خود دراز
شد بکر آن شعبده نان [...] / سوی آن نان دگر آن از عجب
چون دوباره دست خود کردی دراز / بانی از سحر دگر کرد ...
بازش به جای آن نان دگر / حاضران را خنده آمد بیسبب
چون از او این شعبده آمد پدید / دست قدرت شد برون از آستین
منظر قهر علی ذوالمنن / شد فروزان همچو لاله در دمن
بالاقه‌اش چنان بالا گرفت / کاتشش اندر سده اعلا گرفت
بحر قهاری طلب آورد کف / منکشف شد سر شاه لو کشف
از غضب آن شیر بیشه لافتا / کرد اشاره بنقش شیر پرده را
که بگیر این کافر سحار فن / تا که بیند قهر ذوالمنن
چون اشاره کرد آن شاه مبین / جست از پرده برون آن خشمگین
شد مجسم صورت شیر از نهان / برد ره آن کافر طغیان نشان

تا کنون زآن زمان وین سال / خود زمین حجت آن ذوالجلال
باز کرده هر چهل سالی مرا / نوجوانی زآن شه فرخ لقا
هم نگشتم هیچ ظاهر ای فلان / زآن اوان تا این زمان بر مردمان
چون مراد یافت استیصال فقر / زین جهت ظاهر شدم بر اهل دهر
پس سلیل آل بوطالب همه / که بود در حمت زحتشان دائما
هم ز عباس و قریشی نسبتان / خوانده شان حتی کل طغیانشان
شرح حال آن ضعیفه سربسر / گفت و دادندش از این گونه خبر
که وفات زینب مرضیه بود / در فلان سال از قضا دیر و زود
پس باو گفتا چه میگویی بگفت / کاین سخن باشد بکذب و فریه جفت
زانکه امر من بود پنهان بسی / نی ز مرگ و زنده‌ام آگه کسی
پس خلیفه مر بزرگان را خطاب / کرد و گفتا هیچ باشدتان جواب
جمله می‌گفتند و گفت آن خیره سر / که کنون پیر آرم از عباس اگر
غیر برهان و دلیل رو نما / منع سازم مر ورا زین ادعا
پس بگفتندش طلب کن زآن زمان / مر علی ابن محمد را کزآن
حل این مشکل بآسانی شود / شاید آن را حجتی دیگر بود
بعد از آنکه آن شهنشه را بخواند / قصهٔ آن زن بعرض شه رساند
شاه دین تکذیب کردش در زمان / هم وفات حضرت زینب بیان
کرد و سال و ماه و روزش گفت این / پس باو گفتا خلیفه این چنین
کاین جماعت نیز مثل این سخن / جملگی گفتند و مر این زن
خورده‌ام سوگند کز این ادعا / منع او جایز ندانم تا مرا

حلقه بر آن زن ببستند از همه / گرد او گشت ز رخسار همه
پس چنین گفتند بعضی مبغضین / که چرا او خود نباشد زاهل این
که شود در حجرهٔ شیران روان / تا از او این معجزه گردد عیان
چون بود او خود ز اولاد علی / پس چرا او چون کند او را هی
پس خلیفه را پسندید این سخن / چون تمنا شد یکی آن پر فتن
خود تکلف کرد بر اون انکه او / بخششی کرد از خوف آبرو
پس چنین گفتا بآن سلطان دین / که چرا صادر نگردد از تو این
شاه فرمودش بامر تست آن / چون اجازت یافت آن جان جهان
نردبانی حاضر آوردند زود / شاه دین در حجره چون آمد فرود
برنشست آنجا و شیران با تمام / حلقه وش گشته بگرد آن امام
هر یکی بر دست خود بنهاده سر / یعنی این سر در کفم ای معتقد
تا نثار مقدمت سازم ز جان / گر قدومت آمدم در تن روان
پس بر آن نوباوهٔ شیر خدا / نزد خود میخواند یک یک شیرها
بر سرشان دست لطف میکشید / وز ترحم مر ورا می بنگرید
چون اشاره کردشان در اعتزال / آن ز دریای صنع ذوالجلال
پس شدند ایستاده از شرمندگی / باقدوم انکسار و بندگی
چونکه دیدند آن گروه بد نهاد / که نیامد حاصل ایشان را مراد
در فتادند از حسد در آب و تب / تن شه ایشان را جحیم و جان لهب
پس وزیر خاینش گفتا باو / که بخود این رای تو رای نکو
زود میکن امر او را بر خروج / تا نگشته با خبر کس زین الوج

چون باول پایه آن نردبان — برشد آن جان جهان را جان جان
کرد اشاره بر جموع شیرها — جمله گشتند هر یک جابجا
خود ببالا آمد آن گنج نهان — پس بگفتا هر که دارد این گمان
که بود از نسل و ولد فاطمی — پاک دارد اندر این حجب همی
پس توکل آن زن گفت ای — شو تو نازل چنانکه رفت وی
گفت الله الله این زن از کجا — سیستواند شد قدم فرسا ورا
ادعای باطلی خود کرده ام — مر فلان را دختری در پرده ام
قصه بستیم حال چون آمد مرا — لاجرم کردم مراین را ادعا

فی صفة الامتحان

آری آری امتحان آید چو پیش — هر کسی بیند ثبات عهد خویش
امتحان بر نقد دلها چون محک — زان شود ممتاز ابلیس و ملک
ز امتحان گشت آدم از جنت جدا — ز امتحان گشت آدم از خلیفه قرین
بو البشر از امتحان مسجود شد — ز امتحان شیطان ز حق مردود شد
امتحان در کربلا چون ز ظلم — شد جدا از یکدگر نور و ظلم
ز امتحان آمد عدو و هم ولی — در جهان آن کیمیای آن یک علی
گر نباشد امتحان پادشاه — کی شود ظاهر ثبات اهل راه
گر نباشد امتحان حق کجا — نور و ظلمت می شود از هم جدا
زانکه هر کس حب حال خود کند — ادعای رهنمائی و رشد
آن یکی در ادعای قیل و قال — وان دگر در ادعای وجد و حال
آن یکی گوید منم رهبر بحق — راه حق دارد ز من نظم و نسق

دل چو آمد عرش حق ای حق پژوه — هر دو عرش از حق رسد وحی او
نوبت الملک لله هر زمان — در نوازش آید از سلطان جان
گر ترا آید بخاطر ای کیا — که خدا چون واقف است از بنده ها
پس چه باشد امتحان را فایده — فایده آن خودشناسی آمده
هر که دارد ادعای راستی — خودشناسد چون ببرد آید همی
که رسید ان رخش جان بیرون برد — پاکبازی رزم در میدان نهد
هر کسی را امتحانی در خور است — خاصه هر کس بنوعی دیگر است
آن یکی گفتا به پیغمبر که من — مر ترا باشم محب ای مؤتمن
گفت او را مستعد فقر باش — نقش ثروت را ز لوح دل تراش
عرض کردش که خدا را نیز هم — دوست دارم ای نبی محتشم
داد پاسخ مر ورا کاندر بلا — مستعد شو گر ترا باشد ولا
باز گفتا کان علی بو الحسن — دوست دارم مر ورا چون جان و تن
پس بگفت آماده شو بر دشمنان — که بود حب علی را این نشان
امتحان حب حق باشد بلا — حب من را فقر باشد در کشا
امتحان حب شاه اولیا — دشمنان بین در مقابل ای کیا
هر کسی باشد بقدر حب او — دشمنش اندر مقابل مو بمو
شکر کز الطاف آن صدر الکبا — دشمنان ما است بیحد و شمار
شد عیان ز اسرار ختم این نشان — این نشان ز اسرار ختم شد عیان
هر که اندر وادی حب پا نهاد — حق بر اویش ز امتحان بابی گشاد
امتحان باشد عسس در راه عشق — دور باشش هر که نی آگاه عشق

از قبول لن تنالوا تحبون مستفاد / می شود تبیان این نعم از رشاد

هرکه پا در دایرهٔ حبش نهد / باید از جان خدمت کامل کند

تا شناسا سازدش با شاه بیت / سافلانش جمله گردد عالیات

حب با وفات از دل کی رود / گر نه نور طلعتش تابان شود

ترک محبوبات اگر خواهی عیان / در گذشتن از هوای نفس دان

زانکه هر کو رست از نفس دنی / از خطرها جمله باید ایمنی

هرکه بگذشت از هوای نفس دون / گرددش آماده نعم الماجدون

گر زمن باور نداری ای عمو / لن تنالوا البر حتی تنفقوا

بشنو و مما تحبون را نگر / تا شود تبیان مطلب سربسر

اصل محبوبات تو مال است و جان / که بود انفاقش از آیه عیان

زانکه هرچه دوست میداری ورا / جمله فرع این دو باشد ای کیا

آنکه در بازد براهش مال و جان / گیرد از جانان عوض بهتر از آن

لیک عاشق را عوض مطلوب نیست / زانکه منظورش بجز محبوب نیست

دو جهان پیشش نیرزد پرکاه / جمله را در باخت از یک نگاه

لطف و قهرش دوزخ و رضوان او / وصل و هجرش جنت و نیران او

آنچه کرده غیر یار او فنا / گوید از جان لا احب الآفلین

از براهیم نبی قصه بخوان / غیر حق را آفل و معدوم دان

غیر حقت آنچه آید در نظر / ذات [illegible] کرده بعالم معتبر

خوانده باشی در کتاب الله عیان / که نکرده حق [illegible] بان

دو دل اندر جوف مردی ای عمو / تا شریکی آورد در ذات هو

هستی آن باشد که سازد جان فدا / در ره معشوقش از صدق و صفا

جان و تن در حب او قربان کند / هم بجسمش در آتش سوزان شود

چون کند قطع علاقه از وجود / بی‌خبر گردد ز هر هستی که بود

بلکه از خود هم بگردد بی‌خبر / غیر یارش می نباشد در نظر

چون نهد در آتش سوزان قدم / برگزیند بر وجود خود عدم

در دلش گردد عیان اسرار غیب / بر زبان آرد همه اخبار غیب

گوهر دریای عمان یقین / راوی شیرین ادا گوید چنین

که بهم در هند و دیدم دختری / دختری [illegible]

شوهرش چون کرد از این عالم سفر / شد روان در آتش و کشتش مقر

آن زن از مهر و وفای بیکران / شد قدم فرسای نار جانستان

چون قدم در عرصهٔ آتش نهاد / در دلش شوری از آن دلبر فتاد

نور حب اندر دلش شد جلوه گر / قطع هستی کرد از خود سربسر

چونکه بگذشت از جهان فانی آن / منکشف شد بر دلش سر نهان

آنچه مستفسر شدم زهر از غیب / گفت با من سربسر بی‌شک و ریب

آنچه پرسیدم زهر از نهان / یک بیک گفتی جوابش را عیان

پا چو در آتش نهاد آن باوفا / آتشش بودی نعیم [illegible]

گرچه بود آتش ولیکن بوی [illegible] / میوزیدی بر مشامش مشک [illegible]

گرچه [illegible] جسمش نار شد / لیک جان اندر [illegible]

پس سر شوهر بدامن برنهاد / این عجب چون آتش [illegible]

ملتفت [illegible] نشد جای دگر / هیچ از آن آتش نمی‌بودش خبر

چیست آن زهر نفس اژدر فن | در گذشتن از هوای نفس دون
چون گذشتی از هوای نفس خویش | در ریاضت بر نهادی پای پیش
شاهد غیبت کرد جلوه گر | گردی از اسرار غیبی با خبر
هست مروی که امام راستین | دید انبوهی فوجی مسلمین
در کنار کاهی و کمشان مدعا | خود چه باشد ز اجتماع این فرقها
عرض نمودش کسی کاینجا بود | کافری کاخبار غیبی میدهد
هر چه پرسندش همی گوید از آن | فاش سازد سر بسر سر نهان
چون بدید او را امام انامیان | دست خود بنمود سوی پس دران
پس بکفش بیضه اندر دست | گر تو باشی عالم علم لدن
عرض کردش کای امام مقتدا | چیست اندر دست تو علمی مرا
دست تو دستی بود کاندر ازل | حق نمود خلق بر آن دست بیعت
دست تو دستی بود کاندر ازل | چیستش واجب شد از عز و جل
من محاط و دست تو احاطه | خود چه میگوید مرکب از بسیط
دست تو دریای طوفان زا بود | قطره ای کی علی از دریا بود
چونکه اندر دست تو راهم بود | سر بسر کردیم ارکان وجود
یافتم هر چیز اندر جای خود | غیر بیضه کان بجای خود ندید
پس بگشودی دست خود دست خدا | باید قدرت نمود آن بیضه را
کاین همان بیضه بود ای کفرکیش | که ندیدی سر و ابر جای خویش
پس بغز بود شد آن انامیان | گز کجا دریافتی این رتبه را
گشته ای ز اسرار غیبی با خبر | هم شدت سر حقیقت جلوه گر

ور نظر از تو بود بهر امتحان | حل این مشکل شود آسان مان
گرچه پای امتحان سست آمده | لیک جان در راه حب چست آمده
گرچه ایمانی ادعای یا علی است | ز آنکه حبت لایق هر کاملی است
در حضور ادعای کاملی | کی سزد ما را فقد از جاهلی
لیکن احباب تو را داریم دوست | حب ایشان مغز و دل بر آن چو پوست
در غم و شادی با ایشان همدمیم | در همه جا یار و غمخوار همیم
هم شکسته ایم در تو بخشان | هر کجا باشد ز تو بخشی نشان
چونکه اندر حب تو ای جان جان | سینه شد تیر ملامت را نشان
گرچه باشد سست مان در ره قدم | لیک وا مگذار ما را ای محتشم
یا علی از حب جان و حب مال | می برم بر تو پناه ای ذوالجلال
تا که باشد این دو قید جان ما | کی شود جان در بر جانان ما
نور حبت گر نه رخشان آمدی | جان کجا در بند جانان آمدی
از تعلق تا رهیجان باشد اثر | کی شود در راه حب کامل نظر
عصمت و توفیق کن همراه ما | تا شکست آریم در صف تابان
همتی همره کنم ای پادشا | حق احباب صداقت آشنا
آخلیل است ای کردم حب نکن | یا علی یا ایلیا یا بوالحسن

آمد از عهدی فشر نور این بیان | آنکه آمد نور بخش کن فکان

مظهر عشق ابن حسن حسن | نام نامیش آمده چون نور حسن
بو محمد کنیتش و اندر لقب | زکی و عسکری آن نور رب
سال مولودش رفت شاب | بد دو صد و سی و دو زان مستطاب

ور نه از دریا چه گوید قطره‌ئی | وصف خور را کی تواند ذره‌ئی
حق‌شناسد ذات پاک آن همام | کی ستایش‌ها از حق والسلام
لیک بهر زینت این انجمن | معجزه‌ئی زان ذو المنن
آورم در رشته نظم ای فلان | تا که باشد توشه از خرمن شان

از سماعیل محمد این خبر | هست مسطور روایات معتبر

که نشستم بر سر راه امام | چونکه آمد آن شه والا مقام
شکوه کردم احتیاج خود باو | هم قسم خوردم بذات پاک هو
که مرا دینار و درهم هیچ نیست | نیست از فقرم دگر امید زیست
بی مهیا قوت شام و نی نهار | گشته روزم همچو شام از فاقه تار
پس بگفتا از غضب کای هیچ پوچ | خورده سوگند حق را بر دروغ
حال آنکه الهم ای بی یقین | که دو صد از اشرفی داری دفین
در فلان موضع ولی فی قصد من | که تو را محروم سازم زین سخن
با غلامش پس بگفت آن نیک پی | کانچه با تو هست کن تسلیم وی
وان یکصد اشرفی داد او چنین | گفتم آمد آن شه دنیا و دین
که شوی محروم از مدفون خویش | چون شود از احتیاجت سینه ریش
پس چنان بد که مرا فرمود آن | که دو صد از اشرفی بودم نهان
که ذخیره کرده بودم پیش از آن | چون مرا اندیشه‌ئی آمد چنان
که مرا آنها بود پشت و پناه | چون شود از فاقه کار من تباه
چون ز فقر و فاقه خود مضطر شدم | سوی آنها از دل و جان آمدم
می بدیدم جای هیچم زان دفین | شد قرین جانم از آن آه و انین

شور و ان الحال با قلب سلیم | که ز حق یابی صراط مستقیم
سالمت دارد خدا در این سفر | وانچه با تو هست ز انواع خطر
چون شوی وارد بر اهل و دولتش | با تمامی اقربای خویش
حق عطا سازد بفرزندت شریف | از کرم طفل ذکوری بس ظریف
که شود خوانده بصلت آن غنی خصال | حق رساند مر ورا قد کمال
سازدش هم ز اولیای با دهم | ای خوش آن کو از ولایش یافت بهر
از ولایش هر که گردد کامجو | گرددش دل آینه اسرار هو
ای خوش آن کش همچو حق خواند ولی | بو که گردد از قبولش منجلی
این شنیدم که دو تن از صوفیان | بودشان با هم چنین گونه بیان
که منم خادم بهر دوران خدا | دوستدار شیعیان با صفا
سالها بودم بخدمتشان قرین | هم نشستم با ایشان همنشین
مر فلان را مدتی همره بدم | آنکه از همراز آن یک آمدم
جمله هشتاد تن را ز اولیا | کاسه لیسی کرده‌ام از عین صفا
داد پاسخ آن یکیش کای منجلی | کاسه الحیسیده بد گر یک ولی
بود از این هشتاد تو بهتر که از او | مر رسیدت فیضها از نور هو
یک ولی گر کاسه الحیسیده بود | خود کفایت بودت از فیاض جود
از علایق کاسه هستی تو را | چونکه شد پاک از دم مرد خدا
هستی مطلق شود برقع گشا | فارغت سازد ز قید ماسوا
می نه بینی غیر یارت در جهان | در جهان جان نبی غیر آن
در ولایش چون شدی کامل نصاب | کردی آن دم ز اولیای حق حساب

حب او ایمان مؤمن آمده | مؤمن از حبش برات این شده
بشنو این دیگر حدیثی مرد راه | تا نماند از برایت اشتباه
گفت ابی یعفور آن مرد گزین | که بگفتم با ابی عبد الله این
که میان من بسی با مردمان | خلطه و آمیزش است ای جان جان
پس عجب دارم ز قومی کز میان | از شما حبی بود در دل نهان
هم بود شان با فلان و با فلان | دوستداری ای امام انس و جان
با وجود این بر آن قوم دغا | هستشان صدق و امانه هم وفا
باز هستم قوم دیگر ای ولی | که بود دلشان ز حبت ممتلی
لیک صدق و هم امانه هم وفا | نیستندارند آن گروه ای بوالوفا
باز میگو سر این ای مقتدا | کز تعجب جان شدم غرق ابتلا
گفت راوی چونکه گفتم این مقال | راست بنشست آن شهنشه از جلال
همچو غضبان با تغیر آنگه نگاه | که وجوهم شد از آن چون پرکاه
پس بگفتا کی بود دینی بر آن | که بجوید قرب حق را ای فلان
بر ولایت از امام جابری | که بود قلبش ز حب او بری
چون نباشد پیشوایش از خدا | کی از او جوید کسی راه هدی
گرچه طاعت سر او را همره بود | چون ندارد حب او گمره بود
همچنین نبود ملامت یار او | که تقرب جوید اندر راه هو
با ولایه از امام عادلی | که بود از جانب حق علی
هم نمی باشد ملامتشان دگر | آن گروهی کز ولامان بهره ور
گرچه باشد شان از آن کو صفات | چونکه باشد شان تجنبها ثبات

همچنین فرموده بعد از این بیان | در میان ذکر حال کافران
کاولیاشان چونکه طاغوت آمده | پس برون از نور و در ظلمت شده
یعنی ایشان را همی در ابتدا | نور اسلام از فیوضات خدا
چون گرفتندی بکیشان طاغوتها | اولیای خویش آن قوم دغا
لاجرم از نور اسلام آن فریق | خود برون گشتند و در کفر طریق
که بود ظلمات دوری خدا | خود روان گشتند و ایشان را جزا
واجب آمد از خدا نار حریق | با همه کفار قطاع طریق
باز عیاشی از آن صادق بیان | گفته از جدا امیر مؤمنان
خالدون باشند در نار سقر | گرچه باشد آن گروه منتجب
غایت زهد و تورع شان کیان | هم بحیم ازبکی پابک عیان
آری ایمان حب آن شاه آمده | هرکه را حبش نه گمراه آمده
گرچه باشد طاعتش تمثیلها | زانکه بی حبش عمل آمد هبا
لیکن اینجا نکته باشد دقیق | که نفهمد کس بجز اهل طریق
که محبش فارغ است از معصیت | ایمن است از معصیت از هر جهت
زانکه جز حبش ندارد طاعتی | بل ندارد غیر حبش فرصتی
معصیت آنجا نیارد دم زدن | زانکه هر دم بایدش قربان شدن
در گذشتن از هوای نفس خویش | باشد اندر راه حبش وا ببیش
هرکه بگذشت از هوای نفس دون | کی شود از معصیت خوار و زبون
زانکه نافرمانی از نفس دنی است | پس محبش ایمن از هر رهزنی است
این سخن را چون نباشد آخری | باز میگو ذکر شاه عسکری

گفتم ایشان را نجابت مژده / بر شما دارم که از آن مژده
گر خبر یابید روان یابید روان / گردد از آن مژده حی جاودان
گر بدین مژده سر آهرمان و جان / در قوس ... برتر باشند آن
تشنه کامیشان چو از صد ... / آبشاری گشتم از این سرگذشت
کان بهشت وعده فرموده ام / که کند روشن نورش این سرا
وعده داده که قدوم خویشتن / خانه ام سازد چو جنات عدن
آخر این روز خواهد آمدن / خوش بشوید آماده آن انجمن
خانه دل را ز هر چه غیر اوست / پاک سازید از دل و جان بهر او
مستعد باشید بر نور حضور / که کند بی پرده آهنگ ظهور
لوح دل را صیقلی سازید از آن / که پذیرد عکس آن مرآت سان
گر نمودم خانه کعبه طواف / حال گرد و خانه ام کعبه مطاف
گر نمودم سعی مروه با صفا / هر دو جوید از سر کویم صفا
در منی گر قرب قربان دیده ام / اندر اینجا قرب جانان دیده ام
گر بعرفاتم همی آمد کنش / جان عرفات از بهیم آید به
گر شدم از چاه زمزم جرعه نوش / زمزم از این زمزمه آید بگوش
کای تو سرمست از کلاه نگار / وی تو سرخوش از می مدهکار
گر تو سیرابی ز من من تشنه ام / میزند حسرت بسینه تشنه ام
از زلال وصل تو آبم بده / تشنه کامم تشنه تر از آن نیم
باز گو کی آید آن سر جلال / که رسیدم تشنگی حد کمال
تشنه کامان را کی آن جامی / خسته جانان را کی آرامی دهد

ای دریغا هیچ پیدائی نبود / آنچه باید هیچ در گفت و شنید
ای دریغا حسن هر دو دیدار / ای دریغا عشق همه دیدار او
دست بیرآمد چو بر چشم جوان / فاش دیدی جمله پیدا و نهان
دست معجز چون بچشم او رسید / از ید بیضا نشد گفت و شنید
دست معجز چون برون آمد ز جیب / آشکار آمد همه اسرار غیب
آری از دست حق اینها دور نیست / بیند آنکو چشم جانش کور نیست
پس همه یاران من زآن جانیان / ملتمس گشتند از جان و جنان
آن یکی دنیا و عقبی خواستی / آن یکی جو ... خواستی
آن یکی از فقر خود شکوه نمود / تا شود مستغنی از آن شاه جود
آن یکی از دشمنش نالید زار / خویش بیرون آمد بغیض از لقا
آن یکی جنات وصل از او طلب / می نمود و آن دگر علم و ادب
آن یکی از جام وصلش جرعه نوش / آن یکی از درد هجرش در خروش
آن یکی صامت یکی ناطق بدی / صحو و محو اینجا همی صادق آمدی
آن یکی آمد سراپا پیش زبان / آن دگر بد خامش و کل اللسان
آن یکی مست آن دگر هشیار بد / آری اینجا هر دو اندر کار بد
آن یکی مجذوب و یک سالک بدی / آن یکی سر آن دو را مالک بدی
آن یکی را از جمال آمد جلال / آن یکی را از جلال آمد جمال
جمله زآن معدن بتر نوال / باب مطلب می گشود و دل ز سوال
چون برآورد از کرم حاجاتشان / قصد رفتن کرد آن جان جهان
در همان روز آن شه قدرت نما / باز کرد دیگر ... بسته من رای

او بود بعدم امامت را سزا / او بود بر حق خلیفه از خدا
باز گفتم کای شه فرخنده پی / دیگرم فرما علامتهای وی
پس بگفتا آنکه او بر من نماز / میکند باشد امین وحی راز
هم بود او جانشینم از خدا / پس بگفتم کای امام مقتدا
دیگرم فرما نشانی زان جناب / تا شناسم آن شه گردون قباب
شاه گفتا آنکه گوید با تمام / چیست در همیان مرا او باشد امام
گفت داوی ... / کز همیان پرسم و کیفیتش
پس مرخص گشتم از آن مقتدا / نامه بر گشتم چو هدهد در سبا
هدهد ار شد از سلیمان نامه بر / من زدم تاج سلیمانی بسر
گر شدی او از سلیمان نامه خوان / من شدم از شاه جان نامه رسان
گر پیام آور شد او اندر سبا / در مداین من شدم بر ... کشا
گر شد او اندر سبا نامه رسان / من شدم اندر مداین نامه خوان
پس رساندم نامه های پادشاه / سربسر بر جملگی یاران راه
چون گرفتم از همه ایشان جواب / بازگردم رو بیاب آن جناب
ره سپر گشتم بسوی من رای / در همان روزی که گفت آن مقتدا
چون بیاثرب شدم نوحه کنان / دیدم آنجا سربسر پیر و جوان
در همان روزی که شه دادم نشان / خشت جان بربسته بدین خاکدان
چون شدم در منزل آن جان جان / شیون و نوحه بیشتر بر آسمان
جمله احباب شه و آل عبا / اندر آن ماتم حزین و سوگوار
جعفر کذاب از شاه وجود / بر در دولت سرا بنشسته بود

گرچه بد طفل آن گل باغ هدا / لیک بد پیری بعقلش باسوا
گرچه بودی خورد آن طفل گل / تخت عقلش بد بسان ارض جبل
ذره از نور او با خور بدی / گر بعالم نور افشان آمدی
از جمال او نبوت آیتی / از جلال او ولایت رایتی
رشک خورشید و مه آن سیمای او / غیرت طوبی قد و بالای او
قامتش از احدیت خود بیان / نقطه وحدت ز خال او عیان
لعل نوشینش روان بخش روان / آب حیوان تشنه لعلش بجان
ز اسم اعظم گر همی خواهی بیان / چشم و ابرو الف شد او را نشان
وه چه گویم زان تختهای صبیح / که کند زنده هزاران چون مسیح
لوح محفوظ خدا لی روی او / عروة الوثقی جعد موی او
با چنین قد و خرام دلنواز / آمد او تا پیش صف بهر نماز
دور کرد از دوش جعفر پس ردا / گفت کای عم پس برو که حق مرا
برگزیده ز اولیای راستین / روشن است از من چراغ شرع و دین
مظهر اسمای حسنای اله / تا منم بی شبهه و بی اشتباه
مظهر آیات سبحانی منم / مظهر رایات سلطانی منم
بر نماز باب خویش اولی منم / بر خلایق رهبر و مولی منم
پس عقب بنشست جعفر زود تا / شد دگرگون حال و خشکش شد دهان
وان شهنشه گشت مشغول نماز / چونکه فارغ شد از آن والای راز
باب خود را در کنار باب خویش / دفن فرمود آن شه فرخنده کیش
روی آورد ... پس آن جناب / از کرامت کرد او این گونه خطاب

شرفی یک الف و دیگر دو جهد | باشد از آن کز علاء و کش بود
چون سپردند آن امام نابه و | از چه آن جستند این در نکو
سکانکه او داده خبر ز اسرار ها | او بود بعد از شهنشه پیشوا
آنکه او آگه بود ز اسرار غیب | او خلیفه حق بود بی شک و ریب
کشف راوی پس تعبیر کرم بیان | که مرا و عسکری آن جان جان
خود همین همیان برای این دلیل | کز امامت هست بر ایشان یقین

از کرامات این جناب عسکری است | که روان عاشقان زو خرم است

هست مروی از علی ابن حسن | که در ایام امام مؤتمن
خشک سالی شد بسامره پدید | که از آن قحطی خلایق را رسید
پس خلیفه کشف حاجت را از آن | شد بصحرا با تمامی مردمان
باب استسقا گشاید از دعا | تا شود انزال رحمت از خدا
بعد روزه پس بصحرا آمدند | فیض رحمت از حق سایل شدند
هرچه عجز و لابه کردند و دعا | ز آسمان روپوش آمد بر ملا
هرچه نمودند زاری و ابتهال | هیچ نامد ابرشان بر روی کار
دست حاجتشان چو باز آمد تهی | عیسوی را دم بر آمد از بهی
جاثلیق با مر ایشان در برک | با همه رهبان و اعیان سترگ
سوی صحرا استمین روز آمدند | بهر باران طالب باران شدند
بد در ایشان راهبی وقت دعا | دست خود برداشت چون سوی سما
آب رحمت گشت جاری در زمان | مردمان در شبهه افتادند از آن
تابع آراء سست خود شدند | مایل کیش نصارا آمدند

پس خلیفه باز بان انکسار | کرد عرض شاه گردون اقتدار
کاین چه باشد سر آن فرما بیان | پس بفرمود آن امام انس و جان
که بعظم پیغمبری او وقت داور | که بد از پیغمبری ذو الاقتدار
استخوانی زو بدستش او فتاد | که شده حاصل از او کام مراد
از نبی ها هر نگردد استخوان | چونکه رحمت نازل آید ز آسمان
چون عیان آمد حق و باطل تو را | باز کن گوش و سخن بشنو مرا
از پیمبر گر چنین است استخوان | پس حق باشد جان آن جان جهان
هر که در کف گیرد از وی استخوان | رحمت حق نازل آید ز آسمان
پس هر آن کو جان آن جان جهان | گیرد اندر بر چه سان باشد جوان
هر دلی کان گشت قبر آن ولی | ای کجا آن آن آل رحمن علی
همچنانکه شد بیان این سخن | در خلال ذکر سلطان الحسن

این بیان سازد برون از سینه غم | جان احباب و کند دفع نقم

هست مروی از ابی هاشم که او | جعفری دارد القابی نیکو
که بدم در حبس روزی پیش شاه | شکوه کردم کای امیران پناه
جان شده از هول حبسم بس نزار | تن شده از ثقل قیدم بس فکار
پیش از اینم بیش بد زندان غم | صبر و طاقت ای امام محتشم
اندر این قید غمم فریادرس | ایکه هستی در جهان فریادرس
چون عریضه من بشاه دین رسید | شد رقم زاین گونه ز آن شاه وحید
که نماز ظهر را خواهی نمود | در سرای خویش از لطف ودود
پس بدون قسم حبس ... | وز نماز ظهر گشتم کامجو

[illegible]

خود تو فرمودی بقدر وسع من / می برم باده در جام محن
یا علی طاقت بما طاق آمده / جور اعدا مان بسی شاق آمده
از کرم واکن بروما ن بی حرج / این در بسته بمفتاح فرج
نی بتن تاب و توان مان در سفر / نی کجا ما جای اقامه در حضر
راه چاره گشته سد از هر طرف / نیر حبل النجات نی بکف
این شنیدستم که وطواط نجف / در لب بحر عریضی این کنف
که در اینجا بیضه بگذار ای قرین / که بود آب و هوایش دلنشین
گفت با او جفتش از روی وداد / کز عجب شوری تو را در سر فتاد
بیضه و وطواط و این بحر محیط / دور باش دور از عقل بسیط
جزر و مد او ببین هر صبح و شام / نزد عقل هیچ کاین کاریست خام
در جوابش گفت دریا را چه حد / که بچشم بد سوی ما بنگرد
داد پاسخ که از این دریا خبر / می نداری [illegible] نی هوش و بصر
در چنین دریای مواج عمیق / کشتی ها [illegible] آمد غریق
صد هزاران اندر این دریا بلا / گشته و آن را جا شده [illegible]
مدتی این بیضه را پرورده ام / حملش اندر روی [illegible]
چونکه لا تقعوا [illegible] از خلاق [illegible] / چون دهم او را بگرداب بلا
گفتش آن جفت کم کن ماجرا / بیضه بگذار و گر این دریا بما
ظلمی آرد و بر انگیزم شرار / همچو فلک خصم [illegible]
پس بنهاد او بیضه آنجا و میان / شد یکی موج و ربودش از میان
چون بدید این ماجرا مرغ حزین / برکشیده از جان و دل آه و انین

[illegible]

[illegible]

عرض کردند از زبان انکسار / حال آن وطواط و آن کردون فکار
داد فرمان که بگیرند آن فرق / بیضه وطواط از آن بحر عمیق
پس روان گشتند با آن همهمه / سوی دریا کین آن مرغان همه
روی دریا شد چنان [illegible] / که [illegible] بحر را [illegible]
هر یکی از مرغان بآن پر شد بحر / [illegible] پرهان از روی قهر
آن یکی آتش بحر را نخستی / آن یکی خاکش بآب آمیختی
دید دریا چون چنین شور و نشور / در دلش افتاد از ایشان بس فتور
گفت چه بود مر شما را ای گروه / که همه زانبوهتان اندر ستوه
[illegible] کرده و قیامت آمده / که چنین هنگامه بر پا شده
جمله گفتند در جواب آن سوال / تا بسر [illegible] رسیده این [illegible]
که کنی رد بیضه وطواط را / ورنه سازیم [illegible]
بیرون کن بیضه اش ورنه [illegible] / قهرمان عدل شه سازد هبا
چونکه دریا دید آن شور و نشور / سطوت [illegible] بیضه را افکند دور
یا علی ما ایم و وطواط ضعیف / کشته ایم از حد [illegible] نحیف
بیضه مان را موج دریا در ربود / [illegible]
کرد وطواط ار همه مرغان خبر / سوی سیمرغ [illegible]
تن یکی شاهی عاجز مانده / در بیابان فنا در مانده
نبود کسی همزبان تا یک زمان / پیش او سازم عیان سر نهان
آمدم شها و در مانده تو را / با چنانچه ما همه خوانده تو را
چون تو هم عون همات آمدی / مفزع کل ملمات آمدی

[illegible]

گر نتابید هم تو را یاری نمود / کی جمال صبر بر قبح می گشود

پس بما واجب بود چهره [illegible] / شکر جودت گرچه باشد لاتعد

گشته ایم از پیروان او لبیب / در شقتها و رنج و ابتلا

این نه جای شکوه باشد ای نجیب / باشد این اقوام حریق عادله

این مقام شکر و جود پادشاست / پیروی کردن ز مردان خداست

نشنیده کس در این ره هیچ / که بندی اولیا بی درد و رنج

هر که قربش بیش افزونش بلاست / مؤمنان را این نشانی از ولاست

گر باشان نی موافق آمدیم / من تشبه را یقین صادق شدیم

از شماتت هر دم آید بر روان / زخمهائی بدتر از تیر و سنان

همچنانکه خود تو فرمودی بیان / که و لا یلتام ما جرح اللسان

تا هوای جنت افتاده بسر / هیچ از دشمن نباشد مان خبر

از بلایا کی بدل باری بود / آنکه را چون تو پرستاری بود

آنکه را ظلمت بسر [illegible] بود / کی ز زد دشمنان [illegible]

یا علی ای نور طور [illegible] / وی ز تو تابان بدل نور یقین

گر نتابد نور تابد [illegible] / کی شود در شکر تو رطب اللسان

~~تا هوای جنت افتاده بسر~~ / ~~هیچ از دشمن نباشد مان خبر~~

ورنه خود ما را چه می باشد وجود / ذره را از مهر می باشد نمود

ما چو کاهستیم و مهرت کهرباست / جمله ما مجذوب و او جذاب ماست

چونکه جود تو ز شیخ سر نمود / ما چو قطره کآمدیم از بحر جود

چونکه حب [illegible] آزاد / غیر از آن رو باب صحبت گشود

باز شد نائی نوا پرداز نی / سیر سد در گوش جان آواز نی

باز شد نائی گل اندر نوا / عاشقان را داد بانگ الصلا

باز نائی در نی گل دم دمید / صور اسرافیل معنی شد پدید

باز شد نائی بقانون دگر / نغمه ساز از نای موزون دگر

باز شد نائی ز نی شکرفشان / آنکه شیرین را ان طوطیان

باز نی آمد ز نی کام مجو / گرچه کامی می نبودش غیر او

از نیستان [illegible] گر دور بود / از جدائی خسته و رنجور بود

باز شد هنگام وصل او با اصل / فصل او آمد بدل اینک بوصل

آری آری سالها نالید زار / تا که آمد بر لب شیرین یار

چونکه شد قوس نزول او تمام / از عروجش دیگر کار خود نظام

باز شد نائی ز نی اسرار گو / شرح وی را باز میگوید هم او

باز نی شد نغمه سنج از راز خویش / از نوای آن نی دمساز خویش

گرچه می در مثنوی بستان / وانمودی باب شکوه زین نوا

بشنو از نی چون حکایت میکند / از جدائیها شکایت میکند

این شکایت هیچ میدانی ز چیست / جز فراق نیستان وصل نیست

مدتی بد اندر آن آسوده بود / فارغ از آمد شد و گفت و شنود

نی بعینه جسم می بود ای اسیر / نی بنفس سیر دارد و دگیر

از هیولا و ز صورت بی خبر / معنی بی صورتش بد در نظر

از عناصر می بدش ترکیب جسم / تا هوا لیدش بجان رستی و اسم

ناگهان در شد بقیه آب و گل / شد خزینه دار سر جان و دل

بیک در دام قفس ماندم اسیر | همچو مرغ بی پر و بال فقیر
نی کسی پرسد زمن درد تو چیست | نی کسی گوید که نالیدن ز چیست
حال من داند چه از نیستان | آنکه دور افتد زکوی دوستان
گر بجان من بخواهی برد پی | این نی ظاهر ببین صوت وی
که نوایش حزن و اندوه آورد | هم و غم در دل انس انبوه آورد
چونکه آن نی صورتهای حزن آست | این اثر از من در او صورت بجاست
ورنه صوت نی چرا حزن آورد | زانکه دل را بیکشد سوی ابد
تا هر آنکو آن نوا را بشنود | خود زصورت پی بمعنی آورد
هیچکس از درد من آگاه نیست | زانکه کس از نیستان آگاه نیست
گر کنم اندر شوق نیستان | آتش افتد در همه هندوستان
گر بگویم سالها از نیستان | کی شود وصف ورا پایان عیان
نیستان آن عالم تجرید دان | آن فضای بیکران توحید دان
نیستان آن محفل قرب خداست | خلع نعلین اندر آن وادی رواست
نیستان آن منزل [illegible] | کی بدربار شهی ره [illegible]
نیستان چه و مقام انس دوست | که نگنجد اندر آن مغز و پوست
نیستان جنات وصل ابدیست | که در آن نی را نوای دیگر است
وه چه جنت جنت بی خوف و هجر | حسن دلبر اندر آن بی پرده
وه چه جنت دیدار یار | که ندارد اندر آن اغیار بار
وه چه جنت لی مع الله راز او | بل نگنجد لی مع ای جان جان
اندر آن جنت من و او کی بود | لی مع از راز لشانی میبد

نی چه باشد آن سرافیل وجود | که دمید اندر دم اعیان وجود
نی چه باشد آنچه حق خواندش قلم | آنکه دم دادی باعیان قدم
نی چه باشد دستان و داد | سالها پرورده آتش سرشته
نی چه باشد آنکه هر دم نغمه | میسراید از پس هر پرده
از مقام رهنمائی دم زند | تا که روی رهروان آن سو کند
از نوا گاهی نوا نی سر کند | بی نوایان را صلائی در دهد
از مخالف گاه نالد که عراق | آن یکی از درد فراق این اشتیاق
که بنوروز عجب گاهی عجم | گرد در آید نوا پرداز دم
که دل اسلمی ز سلک خون کند | در عشیران کوشش بوسک زند
که به نیریز و صفاهانک رود | که بزرگ و گاه کوچک میشود
گاه بر سر شور شهناز آورد | عاشقان را دم از آن ساز آورد
از حسینی که شود دستان سرا | تا نوازد پرده عشاق را
از حدی گاهی شود قانون نواز | عاشقان را آورد در سوز و ساز
چون سماع آید شتر را از حدی | پس بعاشق چون کند در بیخودی
ساعتی جذبه قرین اربعین | آمده نزد قبول کاملین
مجملا هر دم بر آن کامل عیار | سیصد و شصت پرده اندر کار
می نوازد با نواهای طلبه | بو که دلها سوی او مایل شوند
سعه کرده چون هر قبول | رو نمایدشان بدر با روصول
از دم آن نائی فرخنده کیش | پر زخوش آن ساز دو فالی خویش
آنچه نائی در دمش در داده دم | او بایشان در دهای یک دم

نی چو شد خالی ز خود جنبش قلم | خوانده و در وی دم و سیه ازلی هم
کامی نی شیرین از آن جوش زبان | ای زنابی شکرین لب طوطیان
از نیستان برکنیدم چون نوا | از دم خود در دمیدی آدم نوا
دمیده‌ام زین دم کنون در نیستان | نیستان را کن سر بستان بجا
در درون هر نی خالی ز خویش | دمیده‌ام از این نی ای فرخنده کیش
هر که باشد تلخکام از دوریم | از نیشکر نای او بخشای دم
کرده‌ام نی تو نای سر نی | کرده‌ای نی این زمان نای شهی
از نیست هر نغمه کاید از من آ | از دم ستم ناله زاید از من آ
خود تو هر اسرافیل وقتی ای همم | خود تو هر اسرافیل دوری از دم
چونکه دم دادی به نیها ای کرم | پس قدم بر دار ای شوریده سر
با همه نیها باطراف جهان | طوطیان را کن خبر زین داستان
مغزشان از عطر معنی پر کشید | کامشان شیرین ز نی شکر کنید
مشتری چون یار جهان | نغمه سنج آید بی کام و دنیا
هر یکی آید در سمتی کذا | بر شتر آن نیشکر خندید باز
طوطیان را زین صلا که کشید | نغمه خوششان ز دم هر کشید
طوطیان را نیشکر شد کام جان | مرده کرکس را بود قوت روان
قند و شکر در جهان ارزان کنید | حلقه گویان بر در دلبهار
در باین خالی از هر نقص و عیب | غرس سازید این نهال کم غیب
تا در آنند در کنارش پرورید | پس ز نهر معرفت آبش دهید
آبرو یابد نی دیگر هم او | آبرو یابد نی دیگر هم او

خاصه آن روز موعود آمده | که در آن هر امر مشهود آمده
مؤمنین آنجا از آن یابند بهر | کی رسد آن بر کسی در دور دهر
راست گوید مؤمنین را است و بس | لیک بکشا چشم سر ای خرمگس
بر کلام مصطفی فرمان ... | بعد من مات است قد قامت قیام
موت دارد دو کونه اختصاص | اضطراری و اختیاری عام و خاص
آن آید خاص و عام آمد اول | چون دم رحمت که آمد از ازل
آن یکی موت اخص روحانی است | آن دگر موت اعم جسمانی است
هر یکی زان دو معادی باشدش | بهر راه دوست زادی باشدش
خود معاد اینجا بمعنی عود دان | رجعت هر شئی باصل خویش دان
زانکه هر شئی اصل خود را طالب است | اصل هم بالذات آن را جاذب است
جسم و روحت هر دو را باشد بهم | جنت و ناری قرین یکدگر
آن یکی جسمانی این روحانی است | آن یکی نیرانی این نورانی است
زین جهت بعضی مر آن را راغب‌اند | بعضی این را از دل و جان راغب‌اند
آنکه شد جسمش سبک ما تندرو | یابد از مرکش بجان و دل فتوح
زین مقام است آنکه گفت آن باصفا | مرگ اگر مرد است گو نزد من آ
آنکه روحش دور از مبدا افتاد | از معادش کی شود حاصل مراد
کی کند قطع علاقه از وجود | چونکه جسمش هست این هست و بود
زین جهت از مرگ ترسان آمده | زانکه دور از کوی جانان آمده
چونکه در این راه پر خوف و خطر | نیستش زادی که آید در سفر
لاجرم ناچار او را می برند | کی شود راغب ار جوشش نبود

زانکه هرکو مرد ای مرد سعید / لاجرم برپا قیامت را بدید
چونکه موت اضطراری دررسد / جان بپای دلبرش آسان دهد
پرشود در دور چون پیمانه‌اش / جان شود ساکن بجانانه‌اش
بگذرد چون برق خاطف از صراط / آیدش جانان یمینی در نشاط
هرکه در موت ارادی مرده است / گشت مؤمن در دو عالم زنده است
روح ایمان در دمیده شد باو / نفخ اللهش ال سادی زهو
آن رحیمی دم بهرکس شد ولی / مرتقی شد بر مقامات علی
منکشف گردیدش اسرار نهان / میبد اندر خود قیامت را عیان
زین بیان فرموده آن مولای دین / که بدا دین اند زنده مؤمنین
چون رسید از نیستان بانگ خوش / زان نوا شد نای وش اندر خروش
بیخود از سوی جنات وصال / شد روان با ذوق و شوق و وجد و حال
چون چشید او جام صلای از حق / جان فشاند بر نوای از حق
زین نشان فرموده امیر مؤمنان / که بود در خصلت خاص مؤمنان
یک از آن ده مردن آسان بود / آنکه شیعه شد از آن که شود
زانکه مرده است او زهستی شیر / کی بود باکش از این مردن دگر
آن رحیمی دم همین باشد که حق / کرده خاص مؤمنین مستحق
آن رحیمی دم همین دم آمده / که بیانش علم الاسما شده
آن رحیمی دم همین است ای پناه / که رسید از مرد حق بر اهل راه
آن رحیمی دم دم پیران بود / که ز امر حق بمؤمن میرسد
آن رحیمی دم که در عهد الست / از نفخت فیه بر کرسی نشست

که چرا من دور و او آمد قریب / او از این دم با نوا من بی نصیب
هر دم آرد وسوسه در صدر ناس / خویش را سازد نهان در هر لباس
اینهمه پوید در اضلال و غوی / تا نماید سد ره رشد و هدی
مستفع ناید کسی از مؤمنین / زان رحیمی دم ولی غافل از این
که بیان فرموده حق ذوالعلا / کاین بود فضلی که یؤتی من یشا
زین جهت فرموده آن رب رحیم / تا رهی از شر خناس رجیم
استعاذه کن برب الناس پاک / تا ز وسواسش نیفتی در هلاک
مؤمنین را هرکه پس خصمی کند / باشد او شیطان اکبر بی سند
زانکه او آمد نهان و این عیان / او بود از جن و این انسان نشان
از ره همصورتی آید برون / تا نماید رهزنی اندر درون
گر نه بتواند نهانی وسوسه / جلوه پیرا گردد اندر مدرسه
روز و شب پیوسته تلبیسی کند / هر زمانی نوع تلبیسی کند
چون ولیی از خدا یک دم زند / تا که دلها را سوی مولی کشد
رهزن آید بر فریق عامیان / افکند طرح عداوت در میان
گوید این صوفی و صوفی کافر است / غیر این هرکس بداند کافر است
این بود آن صوفیی که قوم آن / گشته وارد از امام انس و جان
تا ن مبادا قول او را بشنوید / که نباشد هیچ برا او عقیده
زین سخنها چونکه ره زد عامه را / گرم کرد اندر جهان هنگامه را
شهره آمد در میان عامیان / پا گذارد بر بساط ظالم آن
باز ناید از ره اضلال را / نوع دیگر رهزن آید آن دغا

آگر مشغولی شود با سبتان | قطع فیاضی نکرده در جهان
ور نه ایشان را بدنیا کار نیست | غیر حق‌شان در دو عالم یار نیست
لیکن ارباب حسد را چون خیال | بستهٔ دنیا بود در کل حال
لاجرم چون خود تصورشان کنند | وز حسد هردم در عدوان تنند
زین جهت فرموده آن رب احد | استعذ من شر حاسد اذا حسد
هیچ میدانی رسول مستطاب | طالب دنیا چرا خوانده کلاب
با وجود آنکه بود خاص آن | جیفه خوار تی غراب آمد چنان
دیده باشی کان غراب ار گشود | چون ز مرداری صلائی در دهد
می کند هم جنس‌های خود خبر | پس بسوی جیفه بگشایند پر
برخلاف سگ که چون بیند سگان | بر سر جیفه شود جنگ جو کنان
دور سازد هر سگی کاید بپیش | سازدش مجروح ز چنگال و نیش
هستشان اندر سر جیفه نفاق | لیکشان باشد بیکدیگر نفاق
چون ببینند آدمی در رهگذر | آید ایشان را چنین اندر نظر
که بدان جیفه هم او میلش بود | وز میانشان خواهد او بردن بود
آن زمانشان جملگی حمله ورند | از عداوت آورا از هم درند
همچنین این سگ صفتها می‌کنند | این سگان در اولیای حق پسند
گر گرایانشان از کف برون | آورند این جیفهٔ دنیای دون
هر زمان نیشی بدرویشی زنند | تهمتی هردم بدرویشی زنند
جملگی با یکدگر اندر نفاق | لیک در ایذای درویشان اتفاق
جمله با چنگال کذب و افترا | میخراشند ی صدور اولیا

یا علی اند از سگ نعره زد | در میان این گروه زنده
آشود دل فارغ از اهر عیان | ره بر آن جسم و جان فاش و نهان
در نیم از نای خود بگشاد می | تا کند با ذکر نایی همدمی
از نیستان و نی و دم چون نوا | معرفت حاصل شد ای کان صفا
بشنو از نای ذکر شرح و بیان | گرچه ناید در قلم بیان آن
کیستانی آنکه بهر نی را نوا | آید از او چه نهان و چه علا
کیستانی آنکه قیوم ازل | قائمش خواندی چو ذات لم یزل
کیستانی آنکه اعیان وجود | از وجودش یافته هستی و بود
کیستانی اولین نای احد | آنکه او در نای اعیان دم دهد
آنکه آمد از جلال و از جمال | مظهر ذات علی ذوالجلال
آنکه در وصفش تمامی انس و جان | صامت و ناطق همه کل اللسان
آنکه آمد در صفاتش معقولات | عاجز از توصیف ذاتش ممکنات
آنکه توصیفش ندارد منتها | همچو وصف ذات حق عز و علا
آنکه آمد دعوتش پیغمبری | صولتش اندر معارک حیدری
عصمت زهرای مرضیه حسب | باشدش ظاهر ز نام و از نسب
از حسن علم و شجاعت از حسین | آمده او را از این دو زیب و زین
در عبادت همچو سجاد آمده | زینت عباد و زهاد آمده
باقر ارض علوم دین حق | مذهب جعفر از او دارد نسق
سینه‌اش گنجور علم کاظم است | آنچه گویم از رضاش کم است
احتجاجات رضا شاه مکین | از بیان و فیضش شد مبین

آنکه باشم معتقد در صفات / که صفاتش آمده روپوش ذات
جبرئیل آنکه بُدش سوی سما / تو کجا و درک آن ذات علا
کی ز نقاشش آگهی یابد صور / گرچه باشد با جمال و زیب و فر
تا تو باشی باخبر از هست خویش / کی توانی کامی آنجا رفت پیش
قطره را تا هست از هستی اثر / باشد از دریا و موجش بی‌خبر
آنکه این سودای خامت در سر است / در جواب لن ترانی در خور است
چون تجلی جلالی شد عیان / کوه هستی گشت منشق از آن
جبرئیل آنکه آورد وحی پیام / که تو را از هستی آمد چون ظلام
کو که هستی چون شدت واندکاک / گشتی از لوث علایق جمله پاک
محرم اسرار سبحانی شدی / قابل آن فیض ربانی شدی
لیک باید خلع نعلین سر تو را / آقدم منهی بدربار علا
وه چه دربار آنکه فیاض وجود / باب فیاضی از آن درگه گشود
وه چه درگه سجده‌گاه ماسوا / قبله‌گاه انبیا و اولیا
سویش ار طالب ذات حقی / در بحار شوق او مستغرقی
درک کنه ذات او باشد محال / کوته است از درک آن دست خیال
لیک مرآتی ورا باشد که زو / میتوان دیدن جمال ذات جو
باخبر سازم ز سر آنش تو را / آنکه ره یابی بآن کنز خفا
هین بدان که ذات حق عزّ و علا / چون نگنجد در جهات از اعتلا
ساخت مرآتی برای دید خویش / تا کند جلوه در آن از پیش پس
قدمو دوستش بچند اندر او / چشم میکوشش بچند اندر او

داشت از عصا کیشان افسری / وه چه افسر رشک مهر خاوری
کفش را زین شاه دین کردم طلب / آن نقی سلطان پاکیزه حسب
چون شه دین را بخدمت آمدم / مورد اشفاق بی‌پایان شدم
بعد الطافی که ناید در شمار / این چنین فرمود آن صدر الکبار
چون تو ای محرم جناب قرب ما / خواهم امروزت نمایم سرفراز
از رجوع خدمتی کز آن تو را / برتری حاصل شود زامثال ما
پس بخط رومی و لفظ آن / نامه کردی رقم آنجا بیان
چون مزین کردش از مهر و داد / با یکی کیسه زری صافی نهاد
که دویست و بیست در وی اشرفی / بود بسپردم مر آن کنز خفی
پس بفرمودم ز ساحت رو روان / شو به بغداد و سر جسر فلان
در فلان روز و بوقت چاشتگاه / چون اسیران را رسد کشتی ز راه
بینی آنجا از کنیزان ای سری / جمعی و جمعی دگرشان مشتری
که وکیل اند از بنی عباسیان / بر شری و بیع ایشان آن زمان
وز جوانان عرب جمعی دگر / بینی آنجا واقف آن رهگذر
پس بعمر بن یزید ای تیزهوش / کاندر آنجا باشد او برده‌فروش
میکن از دورش نظر پس تا کنیز / تا کند ظاهر بر ایشان یک کنیز
که بپوشیده دو جامه از حریر / هم فلان دارد صفت آن بی‌نظیر
نیز نکند و کسی دستش نهد / یا نظر بر روی و موی او کند
بشنوی با صوت رومی آن زمان / کز پس پرده بگوید حرفی آن
هین بدان کو بدان آن خلق عظیم / وای بدریده شدی پرده حریم

من خریداری کنم بر آن جناب / ختم شد ان الی الله المآب
پس چنین گوید بشیر نیک رای / کآنچه شد فرموده بد آمد بجای
چون نظر بر خط آن نامه نمود / رود خون از دیده چون جیحون گشود
چون نظر او را بخط شه فتاد / آتشی آن خط فتادش در نهاد
که نبودی انعطافش از هیچ راه / خبر باب وصل آن نور اله
چون سواد خط دلدارش بدید / شد سواد اعظمش از آن پدید
چیست دانی آن سواد اعظمش / ظل ذات حق که گوید او دمش
ذات حق خورشید و ظلش آن سواد / آن سواد اعظم ملک رشاد
سایه چون از شخص می بدید نشان / ظل ذی ظل در حقیقت یک بدان
ظل بذی ظل متصل دان بالیقین / ان ربی لا یحب المشرکین
بعد از آن گفتا بآن برده فروش / که بصاحب نامه ام اکنون فروش
که اگر نفروشیم خود را هلاک / سازم و گردی ز حسرت سینه چاک
گفت داوی که نمودم گفتگو / در خصوص قیمت آن ماهرو
چونکه راضی شد بوجهی کو را ام / داده بودم داد و بستد والسلام
وآن زن فرخنده زان بیع و شرا / چون گل سوری شکفت و شد روا
آن چنان مسرور شد از شوق دوست / که چو غنچه مغزش زیر پوست
پس بعید او بش همی بردم روان / حجره ام شد همچو آن گنج نهان
وآن بنامه شاه چون کردی نگاه / آتشش از ماهی رسیدی بماه
از سواد خط شه گل بصر / می نمودی سیر دی چون گل بسر
بوسه میدادی بنامه شهریار / از عجب گشتش گل ها ی بار

از امیران و وزیران سپاه / هم ز سرهنگان و دیگر نیکان شاه
با بزرگان قبایل ای سند / که بدی چار الف ایشان را عدد
با جواریان همه جمع آمدند / القصه قیصری حاضر شدند
بر یکی عالی سریرش کی چو آن / خود ندیدی چشم گیتی در جهان
که در ایام شهنشاهی او / گشته بد ترصیع آن تخت نکو
تا با نواع حلل آراسته / کان گوهر پیش قدش کاسته
بعد حضارش ورا امر دان کار / بر چهل پایه نمودند استوار
هم صلیب و خوارج و انواع بتان / بر بلندی نصب کردند آن زمان
پس برادرزاده خود را بتخت / بر نشانید آن شه فیروز بخت
چون گرفتندی بکف انجیل را / آن کشیشان تا که خوانند از قضا
جمله بتها بر زمین شد سرنگون / هم صلیب و خوارج آمد واژگون
در تزلزل آمدی ارکان تخت / واژگون شد آن پسر را تخت بخت
آن پسر افتاد بیهوش از سریر / وآن کشیشان ناشدی رخ چون زریر
لرزه بر اندامشان و غش فتاد / آنچنان کز خجلتشان رفتی زیاد
پس بزرگ آن کشیشان بود / کرد و گفتا ای شه خورشید کلاه
از چنین امری که زود ظاهر شود / این نحوستها مبارک کی بود
بل از این آثار بر ما شد سجل / که شود دین مسیحی مضمحل
گفت جدم بار دیگر تا کنند / تخت را بر پا ز رفعت سربلند
هر صلیبی تا بجای خود قرار / گیرد و سازد ز نو آغاز کار
آن رخ دیگر از آن بر گشته بخت / پس طلب فرمود شاهنشه بتخت

چون شدم زین عالم از حس بهیج / عالم رؤیام آمد جلوه گر
دیده‌ام اندر قصر جدم شاه فرد / حضرت روح الله گردون نورد
همچنین شمعون وصی او دگر / وز حواریین همه سر تا بسر
در همان موضع که جدم تخت را / کرده بد برپا در آن عشرت سرا
نصب کردند از کرامت منبری / وه چه منبر رشک قصر قیصری
وه چه منبر منبر نوری که آن / نوربار از می‌شدی بر آسمان
وه چه منبر عرش فرشش زیر پا / پایش از رفعت گذشته ز انتها
آری آری تکیه گاه انبیا / عرش می‌باشد کمین پایه‌ها
پس رسول الله آن شاه دنا / و آن علی ذو العلای اعلیا
با امامان و سران اهل دین / سروران اهل ایمان و یقین
با حواریان قدوسی صفات / اندر آن مجمع که عقل از او است مات
آمدند و بزم عیش آراستند / وز قدوم خود منور ساختند
پس مسیح آن روح قدوسی نسب / از ره تعظیم و اجلال و ادب
کرد استقبال سلطان رسل / آن شکوفه گلبن هادی سبل
دست در گردن شه [illegible] / یک بری چون گنج و آن دیگر طلسم
پس رسول الله با آواز ملیح / لعل لب بگشاد و فرمود ای مسیح
آمدم اینجا که گردم خواستگار / دختر شمعون وصیت با کبار
بهر فرزند سعادتمند خویش / تا شود از همگنانش پیش پیش
پس بسوی ماه برج سروری / آن در درج خلافت عسکری
که بود فرزند آن کو ای بشیر / نامه‌اش دادی بمن او شد بشیر

ای دریغا زان جمال دلفروز / ای دریغا زان شب روشن چو روز
یا رب آن ماهی که دیدم در کجا است / ابر چه داری چرا گشتش حجاب
ای دریغا او شد و ماندم بجا / دیده‌ام بی دیدش او ظلمت سرای
نور خود دیگر گرفت و در نارم نشاند / آتش هجرش مرا در سینه ماند
تن شدم چون جان مجرد در فراق / جان بدم اندر دام قید اشتیاق
بسکه کاهیدم تن از دوری جان / جان شدم در تن علیل و ناتوان
پس پزشک آوردم از هر جا طبیب / که بد از دانشوری او را نصیب
حاضرش فرمود جدم ای فلان / بو شنو واز او علاج جسم و جان
لیک عالم به غمش بد بل بتر / بودم از دلداری جد و پدر
بر همین منوال بودی حال من / تا که روزی جد نیک افعال من
گفت با من از سر مهر و ولا / کار زودی از مسیح می‌باشدت
گفتم ای جد سعد شد بر روی من / باب شادی و ولیک ای غم من
این سخن از من که در قید تو ام / مانده در محبس ام قید و بند
گر ز اندیشه‌ات حبابی ز جود / آوری جودت باشیان در وجود
دارم امید از مسیح و مادرش / یابش صحت این ساز هرش
چون چنین کرد او از آن اندوه رستم / اندکی از صحت خود دم زدم
پس شد او شاد و اسیران دگر / سینه‌ام وی مکرمت اندر نظر
چارده شب چون گذشت از این دگر / عالم رؤیام آمد جلوه گر
اندر آن عالم که بد رشک جنان / حضرت خیر النسا شاه زنان
[illegible] حورا قدسی [illegible] / مجمع مجموعه ام الکتاب

شکوه دارم از جفایش الامان ... الامان زآن یار ای امین و امان
بر من بیدل ز دور از او جفا ... کی جفا باشد روا از اهل وفا
دل ز من برد و نمودم مبتلا ... رخ نهان کرد و فکندم در بلا
تا شدم دل بسته گیسوی او ... یک نظر باری ندیدم روی او
پس نظر نمودم که چون تو با خدا ... شرک ورزی او چه سان آید ترا
تا تو اندر مذهب ترسا ستی ... کی قبول یار گاه ما استی
خواهم مریم ... ... که تبرا دارد از دین کنون
گر رضا جوئی حق را طالبی ... بر مسیح و مریم از جان راغبی
خواهی آید بر تو را فرزند من ... گوی توحید خدای پس سخن
چون در توحید سفتم از زبان ... در برم بگرفت و فرمود آن زمان
بعد بگوئی کنون فرزند خویش ... مصطفی ... نزد تو ای خیر کیش
پس شدم بیدار و آن گل که او ... کرده بد تعلیم ای مرد نکو
می بگفتم شاد و بودم منتظر ... که کی آید در بر آن نور بصر
در شب آینده ام آمد به بر ... با جمالی رشک خورشید و قمر
ای خوش آن خوابی که آید بی حجاب ... در دل شب آفتابش بی نقاب
چون در آن تاریک شب گشتم عیان ... نور آن مهر سپهر کن فکان
سوی ... آمدم جمله زبان ... وا نمودم باب شکوه آن زمان
گفتم ای یار جفا کردار من ... در جهان دلبری دلدار من
بر من بیدل جفایت تا کی ... مردم از حسرت وفایت تا کی
دل ز من بردی و رخ کردی نهان ... در زدی آتش مرا در جسم و جان

کس نه بشنید از عدو این ظلم ... کز ستم دیدم ز سلطان روم
نام خود نرجس نمودم تا مرا ... کس نه بشناسد که دارم ...
پس بشیرش گفت کاین بالحبیب ... که تو دانی گفت از ...
گفت دیدم بسکه بود ای ... ... دوستداری با بشیر ...
خواست تا سازد مرا آداب دان ... تا شوم دانا به نطق و بیان
بهر تعلیم زنی آورد او ... تا کنم آگاهم از هر گفتگو
پس بشیر من ز ری نزد امام ... آن نقی سلطان و ...
چون بشیرش برد آن لحظه باو ... در خطاب آمد بر آن نور عفو
که چه سان دیدی تو ای ... ... عزت اسلام و دین مصطفی
خواری ترسائیان چون یافتی ... که بسوی این صحن اشتافتی
عرض کردش که چه گویم با کسی ... که بود دانا تر از من او بسی
پس نظر نمودش که ای کامل ... ... گر دهم اکنون مخیر در دو چیز
ده هزارت اشرفی ... ... یا دهم مژده که آن یابی شرف
عرض کردش که شرف ... ... زآنکه دنیا می نیرزد درهمی
شاه فرمودش که فرزندی ... ... حق بخشد در دو عالم پادشا
که زمین را پر کند از عدل و داد ... بعد از آن کز ظلم و جور آید فساد
عرض کردش از که آید در وجود ... آن در دریای سلطان شهود
گفت از آنکو که رسول مصطفی ... خواستگاری بهر او کرده ...
پس بگفتا کان مسیح ذوالمنن ... با وصیش واقف سر و علن
بر کرات بسته عقد ای ماهرو ... گفت فرزند حسن آن نورهو

مژده آمد عاشقان را وقت که باز / نای اندر نی شود قانون نواز
گرچه یکدم زین نوا خاموش شد / لیک کس را بر نوایش گوش شد
گوش بگشا تا شنید بانگ نوا / کاین نوا آمد ز نای کبریا
جان و دل را پاک سازید از قصور / باده‌ها نوشید از جام حضور
گوش سر بندید و گوش سر خرید / که خبرهای شگرف آید پدید
چیست دانی آن خبرهای شگرف / ذکر بحری کان نگنجد در ظرف
وه چه بحری لؤلؤ غلطان همه / لؤلؤ غلطان بحر جان همه
وه چه لؤلؤ ذکر ختم اولیا / قطب عالم نور ارضین و سما
شیخ طوسی در روایت معتبر / داده اندر ذکر تولیدش خبر
که حلیمه خواهر سلطان دین / گفت روزی آن حسن شاه مبین
خانه‌ام را داد تشریف از قدم / از قدوم فرخ بهجت لزوم
پس نگاه شه بر آن حضرت نجیب / بر جمال نرجس آن خاتون خوب
عرض کردم که اگر میلت بود / خدمتت بفرستمش ای معتمد
پاسخم فرمود کای عمه بدان / کاین نظر از تعجب سوی آن
که در این زودی ورا بخشد خدا / از کرم طفلی که گردد پیشوا
شرق و غربش آید اندر زیر ید / بعد ظلم و جور عدلش رو کند
عرض کردم که فرستم در برت / تا بیاید در صدف آن گوهرت
گفت حضرت رخصت از بابم طلب / کرد او رخصت زهی ذوق و طرب
چون شدم در خدمت آن ذوالکمال / پیش از آنکه گویمش از عرض حال
از کرامت این چنین گفتا به من / که روان کن نرجسم سوی حسن

گفتمش آرد گفتم ای خاتون ما / کی بود گفتم برون آری ز پا
زانکه بر من لازم است ای جان جان / که نمایم خدمت بی امتنان
بلکه ممنونم ز تو ای ماه رو / پس حسن آن صاحب خلق نکو
گفت کای عمه حقت بد بجا / که ادب را نیک آوردی بجا
تا غروب آفتاب آنجا بدم / رفتنم را چون مصمم آمدم
حضرتم فرمود امشب نزد ما / باش تا ظاهر شود نور خدا
حق کرامت میکند امشب مرا / طرفه فرزندی که او دارد بپا
علم و ایمان و هدایت در زمین / بعد از آنکه پر شود از ظلم و کین
عرض کردم از که میگردد عیان / چون بر نرجس ز او نمی‌بینم نشان
پس بفرمود آن علیم سترپو / که کنون البته می‌باید از او
جستم از جا و بر نرجس چون نظر / کردم و اصلا ندیدم زو اثر
بازگشتم نزد شاه و عرض حال / کردم آن سلطان تمکین و جلال
با تبسم گفت چون صبح عیان / گردد از حملش همی بینی نشان
حال او چون مادر موسی استی / کش اثر از حمل ناپید استی
تا شود هنگام تولیدش عیان / آن زمان ظاهر شود سر نهان
اوصیای انبیا را حملشان / هست در پهلو اگرچه بی‌نشان
در شکم کی می‌بگنجد اوصیا / ور ز رحم بیرون نیاید اوصیا
بل ز ران مادران بیرون شویم / زانکه ما نوریم و پاک از چرک و ریم
سر ما را کس نداند جز خدا / جز خدا کی واقف از احوال ما
پس حلیمه گفت رفتم نزد او / گفتمش آنچه شنیدم مو بمو

آنچه میخواندم من آن را در بیان / او همی خواندی سراسر در دهان

پس سلامم کرد و گردیدم خموش / باز هم از گهواره سر آن شاه خوش

گفت کای عمه ز قدرتهای رب / این نباید مر ترا امر عجب

که خدا اطفال ما را در جهان / میکند گویا ز حکمت بی گمان

در بزرگی میکند ما را امام / حجت الله بر خلایق تا قیام

چون کلام شاه دین اینجا رسید / از جسم آمد ز دیده نا پدید

گوئیا پرده فتادی در میان / که شدی حایل میان جسم و جان

پس دویدم با همه شور و فغان / سوی آن جان جهان زاری کنان

گفت شاهم باز گرد ای عمه تن / که ورا بینی بجای خویشتن

چونکه برگشتم شدی آن پرده باز / دیدم او را با همه اعزاز و ناز

آنچنان نوری از آن طالع بدی / که دو دیده خیره از آن آمدی

دیدم از شرق جلال کبریا / گشته بد طالع مر آن نور خدا

حضرت صاحب شهنشاه وجود / رو بقبله دیدمش اندر سجود

بودی انگشتان سبابه از آن / بر سما و از شهادت بر زبان

بعد توحید خداوند علا / بر شهادت بر رسول مصطفی

یک بیک از آن امامان هدا / برشمردی تا خود آن نور خدا

پس بخواند آن شه دعائی بعد از آن / این چنین مضمون آن ای معتمد

که خداوندا عطا فرما مرا / وعده آنحضرت که دادی بر ملا

هم خلافت را باتمام کن / انتقام دشمنان اتمام کن

کن زمین را پر ز من از عدل و داد / چون رسید اینجا کلام آن شاه

خود نشان بهمیشان ما / زانچه می بودند از آن گهواره‌گان

پس حلیمه گفت خاتون زنان / چونکه بگذشتم چهل روز از میان

پس شدم روزی بنزد پادشاه / دیدم اندر صحن خانه بد براه

طفل را گفتم باین سلطان دین / که بود سالش دو این طفل ای امین

پاسخم گفتا که آن جان جهان / انبیا و اوصیا گر ولدشان

در جهان باشند امام و پیشوا / میکنند اندر جهان نشو و نما

بر خلاف طفلهای دیگران / زانکه می باشند ایشان سروران

هم حلیمه آن سر زهره جبین / باز میگوید از آن شه این چنین

که بروزی چند قبل از آنکه شاه / کرد رحلت جانب وصل اله

رفتم اندر خدمتش مردی تمام / دیدم آنجا با هزاران احترام

چون شناسائی نبودم پیش شاه / عرض کردم کای درت امیدگاه

کیست این مردی که فرمائی مرا / نزد او بنشینم ای سر خدا

شاه فرمودم که فرزند من است / نور چشمانی و دلبند من است

این بود فرزند حسن آنکه هست / ماسوی الله‌شان تمامی زیر دست

بعد من باشد خلیفه در جهان / رخت بربندم چو از این خاکدان

گفته او گفته من آمده / طاعت او مفترض از حق شده

بعد روزی چند فرمود ارتحال / از فنا سوی بقا با وجد و حال

در روایات دگر نوعی دگر / گشته مسطور این حدیث معتبر

که حلیمه گفت آمد چون سه روز / بعد تولید شه عالم فروز

مهر جانان دامن جانم گرفت / اشتیاق او گریبانم گرفت

[illegible marginal text]

هم ز توریة آن کتاب چو سوی — هم ز انجیل آن زبور و عیسوی
پس ز قرآن آن کتاب مستطاب — آنکه باشد بر همه ام الکتاب
هر یکی را با همان لفظی که بود — سر بسر خواند آن شهنشاه وجود
با تمامی قصه های انبیا — و آنچه بگذشتی میانشان از قضا
بر شه دنیا و دین تعداد کرد — جان احباب از کرامت شاد کرد
پس بامر خالق این هست و بود — گاه ایجادش کزین پایه نمود
دو ملک بردند او را فوق عرش — چونکه شد عرشش ز پا تا فرش
این خطابش کرد رب ذوالمنن — مرحبا ای بنده خوش با ذات من
برگزیدم مر ترا بر دین خویش — تا کنی اظهار آن زآیین خویش
بر جلال و عزتم یاد از قسم — که بود آن عین ذات قدیم
که بفرمان بر دهم بخشم ثواب — هم بنافرمانیت سازم عقاب
پس خطاب آمد بآن هر دو ملک — که برید او را ز اطباق فلک
نزد باب اطهرش وز ما سلام — میرسانید و بگوئید ای همام
باشد این فرزند تو در حفظ ما — تا مشیتشان نماید اقتضا
که شود برپا از او رایات حق — ظاهر آید زان ظهور آیات حق
دوستان را لطفش آرد در نعیم — دشمنان را قهرش آرد در جحیم

والاستغاثه

ای شه ای غوث اولی وادی ... — ایکه ظاهر شد ظهورت خود بطور
خود تو آگه ز ضعف حال ما — در میان دشمنان احوال ما
کار ما جائی رسید ای جان جان — کز شکایت آمد بر زبان

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

رخ برافروز و روان پرنور کن — چشم دجال جهان را کور کن
ظلم و جور از حد گذشت ای پادشا — از کرم بنگر بر این بیچاره ها
رونقی بخش از کرم در کارمان — ای تو رونق بخش ملک کن فکان
تا کی از فرعونیان توبه بیام — کی رسد در گوش جان نوبه امام
عجل اللهم یا رب الفرج — تا شویم از آن فرج خالی درج

این چنان در ذکر حال اولیاست — کز ولایت طالبان را دلکشاست

چون فراغت یافت کلک از اوصیا — اوصیای مصطفای مرتضی
خواست دل آنکه این سلسله — بعد حمد و نعت و ذکر سلسله
بلبل نطقم ذکر دستان سرا — گشت اندر ذکر حال اولیا
تا رود هر دم بگلزاری دگر — آورد هر لحظه از گلزاری دگر
هر زمان سازد بهر شاخی قرار — هر دمی گیرد گلی اندر کنار
آورد هر دم بآهنگ صدی — عاشقان را در سماع و بیخودی
تا عیان سازد بصوت پهلوی — آن مقامات بلند معنوی
مغز او چون پر شود از بوی گل — مست گردد از رخ نیکوی گل
بر فراز گلبن توحید روی — آرد و گردد ذکر توحید گوی
گاه دم اکنون برهان و حجج — تا بشویم دفتر قوم همج
گر خموشی نشان بر دهان — از نصوص کافی شافی بیان
آمدم تا بر گروه منکرین — آورم برهان قاطع ای امین
آمدم کاگاه از رحمت کنم — روی جان بر درگه شاهت کنم
آمدم تا از ولایت الکنت — سازم و رو آورم اندر ...

[illegible marginal text]

چونکه بودی آن کتاب مستطاب / جامع اجمال و هم فصل الخطاب

محکم و متشابه و هم خاص و عام / ناسخ و منسوخ و مطلق ای همام

با مقید هم غرایب بار خص / درج می‌باشد در آن احسن قصص

باب اشکالات نه مفتوح از او / تا به پیش راسخ العلم آورید

پس عنایات خداوند انام / با کتاب الله ضم کردی امام

هر دو را با هم خلیفه خود نمود / باب اشکال کتاب از او گشود

وآن دو را هر یک گواه شاهد نمود / تا حقیقت‌شان کند کشف و شهود

نص انی تارک فیکم گشت / همچو ثقلین شاهدی آن را بس است

تا خلایق را نماند اشتباه / خار شبهه‌شان همی زاید ز راه

چون ائمه طیبین طاهرین / از لدنی علمشان می‌بد مبین

که زمانی خواهد آمد بر انام / که رود و حکم امامت در غمام

از برای رفع ابهام و شبه / تا نگردد امر بر کس مشتبه

پس نمودندی خلیفه خویشتن / این احادیث و بیان اندر زمن

آن امام و نص ارباب قبول / هست نسبتشان چو قرآن و رسول

همچنانکه آن کتاب حق تعال / بد خلیفه از نبی ذوالجلال

وآن نبی در جمع آن کرد اهتمام / همچنین سید ان احادیث و امام

همچنانکه هست قرآن مدلل / جمله بر منسوخ و ناسخ مشتمل

جامع انواع اضداد است آن / همچنین دان این احادیث و بیان

جمله اهل علم بر این قایل‌اند / که در این تبیان تماثل باهم‌اند

چون تو را وجه تماثل شد عیان / بر تبیین احتیاج نص بدان

حکم بر صحت نماید بی گمان / ماند باقی اینکه در تشخیص آن

خامه را سازم دگر گردون سیر / تا خبر آرم از آن بدر منیر

اینقدر شد زین بیان واضح صحیح / که شدت این مسئله خوش لایحه

که هر آن مؤمن وجودش واجب است / اندر این دوران که صاحب غایب است

لیکن آن مؤمن که آمد ممتحن / کیست آیا اندر این دور زمن

این همان شخصی است کاو را مجتهد / می‌بخوانندش به درک مستعد

یا فقیهی که هر آن اخباری است / که ز اخبارش بود حجت به دست

یا به مشائی بخوانندش حکیم / یا به اشراقی بدانندش علیم

یا کسی کو صاحب علم کلام / می‌بخوانندش در این دوران امام

یا هر آنکو تاج عرفانش به سر / باشد و عارف بدانندش دگر

گر کسی را باشد انصافی قرین / میکند تصدیق این معنی یقین

لاجرم باید کسی باشد که او / باشدش دل آیینه اسرار هو

که کسی آید به پیغمبر قرین / با ملک هم بال گشت و همنشین

همچو افزونش نبی آن ملک / خالص آید از همه ریبی و شک

آنکه آن اثنین را ثالث شدی / لامحاله همچو آن دو بایدی

تا محل فیض الهام آمده / در دلش هر لحظه پیغام آمده

پس بغیر عارف این معنی کجا / می‌شود اطلاق از راه صفا

علم استنباط فرع از اصول / گو بود از قطع هم بوصول

خود چو نسبت با مقام انبیا / کز رسالتشان بود تاج علا

یا بملکوت و مقرب‌های او / حاضران محضر در بار هو

استحان کرده است ایمان یقین | آمده مستبصر و عارف بدین
وآنکه کوتاهی کند از این بدان | که بود هم آب شک او پیکان
این بدان اکنون که ثابت شد بجا | از بیان آن علی اعلیا
که هر آن مؤمن که آمد ممتحن | ز امتحانات خدای ذوالمنن
باشد او آنکس که بشناسد امام | خود بنورانیت و گردد تمام
پس به دو تحقیق محتاج آمدیم | اول آنکه این تصور را کنیم
که بنورانیت ذات امام | آن شناسائی چه باشد این مقام
دویم آنکه کیست عارف بر ولی | آن بنورانیت ذات علی
او کیست از کی آنکه لائق این | این چنان فرموده در خطبه مبین
که بنورانیتم آنکو شناخت | در شناسائی حق هر کب بتاخت
وان شناسائی حق باشد مرا | خود شناسائی مشهور از خدا
وین بود آن دین خالص نزد ما | پس بدان ای طالب راه هدی
کز کلام بانتظام آن امام | مستفاد آمد که آن عالی مقام
که بنورانیت آمد معرفت | معنئی باشد عظیم اعلا صفت
آن شناسائی حق را خود بر آن | حمل فرمود آن امام انس و جان
[illegible] | بلکه این را عین آن کردی بیان
[illegible] | آمده حدی [illegible]
[illegible] | با کلامی میکنند ادراک آن
[illegible] | دستشان کوتاه از آن گلبن بلند
[illegible] | بهر زبان لال ادراکی آرد آن زبان

ملتمس زایشان چنانم ز و لا | که نهان دارند این گنج خفا
تا نگردد حاصل از نسبت الهی | منکرین را وجب را آگهی
زآنکه هر فیضی که نازل از سماست | مقسمش دست علی ذات خداست
آنکه او از بعثتش سر تا قدم | آگهی کی از معارف یافته

آنکه جویائی طریق معرفت | که چه باشد معنی نورانیت
این تحقیق دگر موقوف هست | که بدانی علم را معنی چه است
هم بمعنی معرفت آگه شوی | فرق این دو بینی و در ره دوی

علم دان ادراک کلی زین سمت | که بود اجمالی اما معرفت
باشد ادراک همان معنی ولی | دیدنش اندر صور مستفصلی
فی المثل حکمت برائیکه منطبق | هست کمالی بوصفی لا یفتق
پس تصور کردن مفهوم آن | که بود کلیه علم طب بدان
خود هر آن مفهوم کلی شناختن | در صور مستفصله اندر زمن
معرفت در طب بود یعنی که هر | این تبی که دارد او سر افرش بر
این بود آن منطبق کز پیش از این | کلیه کردم تصور از یقین
بر کسی در شخص مخصوص چنین | منطبق نشناسد او را وی یقین
کس بعلم طب نگوید عارفش | گر چه باشد در کمال کش قیش
زآنکه باشد معرفت بشناختن | علم دانستن بود گر چه ز ظن
بعد تمهیدات عاری از عوج | بشنو از من ای از آن قوم همج
چون کسی تصدیق این معنی نمود | بعد از آنکه سد شد شک باب جحود
که بود این عالم کون و فساد | صانعی او را سر و سر هم عدل و داد

[illegible marginal text]

بشنو از جان این حدیث مستطاب — کار هست بیرون ز شک و ارتیاب
که ندیدم هیچ چیزی در جهان — که ندیدستم خدا را پیش از آن
در سلیقه گر نداری اعوجاج — سه کنی برو در جهل و لجاج
آوری انصاف از روی یقین — که مراد از معرفت باشد همین
باز بنگر بر کلام ذو الجلال — کز خلاصه آن بود گو یا مقال
یعنی آن اهل کتاب آسمان — که بعلم کلی اجمالی که آن
از کتب و زکتبها ی انبیا — حاصل ایشان را شد از ذوق لقا
عالم و دانا شدندی زین جهت — که فلان پیغمبری کاینش صفت
باشد و آن ظهور او رسد — هم کتابی زین جهت با او بود
چون پیمبر را بدیدند و کتاب — از شناسائی شدندی کامیاب
کان محمد که بکلیه بدی — در تصورشان همانا آمدی
وآن کتابی که علی الاجمال بود — در تصور برقع از رخ بر گشود
شخص کل را ماصدق شد آشکار — وآن کتاب کلی آمد نامدار
چونکه معنی معرفة حق آشکار — گشت و کردیدی از آن کامل عیار
پس تصور کن بشناسائی امام — کان بنورانیت آمد این مقام
که چه باشد معنی نورانیت — این بدان اکنون ز راه معرفت
که مراد از نور کامد در بیان — نی ورا آن نور جسمانی بدان
همچو نور شمس و نور اختران — یا چو نور نار و هر چه غیر آن
بل بود آن نور عقلی بسیط — کز تجرد بر همه باشد محیط
نی بذات خویش جسمانی آیتی — بل عری از صورت و مادیتی

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

بشکسته بر سر کله را چون حباب — خود چه باشد غیر آب ای کامیاب
این دوئی اند مقام کثرت است — که تعینها در آن صورت بیست
هر یکی شد مظهر شانی دگر — هر یکی نوعی بعالم جلوه گر
آن یکی شد مظهر لطف و جمال — وآن دگر شد مظهر قهر و جلال
چون تعین از میان شد بر کنار — دار و دیاری نماند غیر یار
آشکارا آید تو را ای ذو فنون — معنی انا الیه راجعون
این زمان بگذار جمله معترض — باز گو ز آن که آمد مفترض
از بیان ماجرا تقریر کن — معنی نورانیت تفسیر کن
شاهدی بر صدق مطلب آشتی — ما ن چه شد گو را ز کف بگذشتی
آوری ار شور دریای وجود — خود از آن کشف و شنیدم در ربود
بشنو از یک قاضی این محکمه — گاه و هم در و بیست بس محکمه
شاهد بزم حضور ذو المنن — آن رسول مؤتمن گفتا که من
با علی از نور واحد آمدم — کو که را واحد است حرج شاهدم
باز فرماید عشق انبیا — کلنا واحد دو واحد هر ما
همچنین یک دان سر سرها — جمله مان یک شئی بدان نور خدا
چون بود ثابت تو را ای حق پرست — که هر آن فیضی که جاری از حق است
وآنچه تابان است از خورشید ذات — بر تمامی ذره های ممکنات
باشد او را واسطه نور احد — آن حقیقت کلیه سرمد
هر تجلی که کند ذات از صفات — باشد از توسیط آن فرات ذات
هیچ تکیه از مظاهر حق ظهور — دارد و تابان کند نور حضور

[illegible marginal text]

کرکسی تا مرد حق الا کلام | هم زمان نشناسد و نور امام
می نه چینه اندر او نتوان نهاد | عارف حق تا امام آنجا فی نهاد
هم نه بتوان گفت عارف را امام | زآنکه بر سر باشدش سودای خام
بل رعایت ترتیب را اقتضا | این چنین باشد زمردان خدا
که به بیند ذات حق را در امام | هم ورا از شیعهٔ خاص کرام
که عبارت زاوست مؤمن ممتحن | که بیان کرده به در صدد سخن
پس مر آن مؤمن کسی باشد که او | جلوه گر بیند امام نیک خو
اندر آیینه دل که ای سعید | کو بود مؤمن بود حق این سند
کائینه مؤمن بعالم مؤمن است | گر بود پنهان امام ای حق پرست
یا بمرآت امام دیگری | گر بود ظاهر شناسد آن سری
پس بدان کی ... این چنین | که همان توجیه کاهش ... ازاین
که نمود هم نور را معنی بروح | روح پاکی که از آن آید فتوح
چون بگوش جان شنیدم از رسول | کلم الناس علی قدر عقول
آن بعنوان ترسل بود هان | با مستورست عاشقان ای فلان
که بهسته لالیان انش بود | تا از آن مشرب چه اشخاص شود
لیکن اندر مشرب روشندلان | کاملان توحید پیدا و نهان
خود حقیقه نور نبود جز وجود | آن وجود مطلق از روی شهود
از کتاب الله بخوان الله نور | تا شود تابان بدل نور حضور
وآن مقامی که رسالت نام اوست | دو جهان در پرتو انعام اوست
یا نبوت هم ولایت از یقین | جملگی نور وجود ذات ظنین

از براهین و حجج نقشی بر آب | باشد و زآنها نگیرد ای مجاب
هم مگر لطف خدا یار شود | بر صراط مستقیم آورد
لیک مطلب را کنون سازم تمام | تا شود اتمام حجت بر انام
راه حق را ثابت از برهان کنم | وین حجج از بهر آن اتیان کنم
تا نگوئی بیخبر بودم از آن | اشتباهم گشت دامن گیر جان
هیچ کارم نیست با رد و قبول | همچنانکه گفته آن مرد عقول
لیک دعوت وارد است از کردگار | با قبول و ناقبول او را چه کار
آمدم اکنون بمیدان سخن | تا کنم تجدید آن در انجمن
چون محقق شد که مؤمن ممتحن | با حدیث من ... مؤمن
بهره ور هست ... خلیفه از امام | از ره تحقیق بنگر این کلام
کان محقق که دوانی باشد او | کرده این تحقیق در جائی نکو
که بود دو قسم آل رسول | که بوده شان ره بدربار وصول
یک از آن صورتی و دیگر معنوی | بشنو از صوری کنون پس معنوی
که همه ایشان فرقه که نسب | هستشان پیدا از آن محبوب رب
از ولاد صوریه ذوالنوریه | بر علی و فاطمه خود ذریه
که ببادانند معروف جهان | پس ز آل معنوی بشنو نشان
که بود شان از ولاد معنوی | نسبت باطن بآن شاه قوی
که بستایید در دور جهان | عارفان از امت آخر زمان
گر از این تحقیق بایست بر دل آت | فهم آن از راه جهلت مشکل است
شاهی از زین عبا آوردم | شور اندر جمع زهاد آورم

از معارف سینه او و از معاد | وآنچه آید از ره وهم و رشاد
وآن تکالیفی که قلبی قالبیست | که همه منصوص از نص نبیست
جمله را سازند تسلیم و قبول | دور کردند از همه کفت فضول
اعتراض و بحث وارد نا ورند | آنچه گوید از دل و جان بشنوند
ز اختلاف اصل اگر خواهی بیان | گوش کن این آیه و آنی بیان
که فلا وربک لا یؤمنون | تا نسازندت حکم ای ذوفنون
در میان خویشتن فیما شجر | چون حکم سازندت ای فخر بشر
پس نمی یابند در خویشان حرج | زانچه کردی حکم از رب الفرج
هیچ ایمانشان نمی آید پسند | گر بتسلیمت بتسلیما شوند
هم بکافی هست بابی که ورا | نام باشد باب تسلیم از صفا
رو بجویش تا بیابی آگهی | از ره تسلیم و ره ور ره نهی
گر بتسلیمت سری هست این بیان | گوش کن بحث تا کنم تبیان آن
چون بدو و آمد سر بی کل امام | هم خلیفه از خدا و نبی سلام
وین بود ثابت بعرفان علوم | از نصوص وافی کامل رسوم
که میان عبد و رب بود حجاب | جز تعین نبد کان باشد نقاب
همچنانکه شد یکی از پیغمبران | این خطاب او را ز خلاق جهان
چونکه بست احرام قرب ذوالجلال | یا نبی الله دع نفسک تعال
پس بهذا بهر رفع این حجاب | کز تعین تا برانداز نقاب
آنکه آمد مرشد کل انام | فی الحقیقه یعنی آن کو هست امام
کرد قانونی مقرر ز امر حق | تا که آن شیعیان مستحق

که شدندی آن دو دین یکدگر | بین اصول را دو آید در نظر
وآن دگر از حکم آنکه آن جناب | فاطمه را بضعه خواندی این حساب
پاره تن گشت بضعه روح او | شد سپهر من بیان فی نکیه
که ولاشان واجب آمد بر انام | خود ز خاتم تا بقائم والسلام
زانجهت بر یک بر ایشان از ام | امر کرده در محبت لا جرم
تا بحدی کآمد از فخر بشر | سینه با حب موالی الثقر
چون ذوی القربای شد بشناختی | رخش همت در ولاشان تاختی
از ولایت گفته بشنو کنون | کرد وت سوی بیعت رهنمون
این ولایت را دو معنی گی است | اعتقاد اندر امامت زآن یکیست
که در ایمان کو بود اصل و ثبات | مندرج این معنی البته بود
وین بود ظاهر که از ایمان مراد | هست اصول خمس بی کم و زیاد
که یکی زان اصول خمسه است | اعتقاد اندر امامت آن یکیست
اولویت در تصرف دان دوم | چونکه مستغنی ز شرح آید بهم
خاص را در ذکر دوم ره سپر | سازم و به هم مجال کر و فر
وین بود آنکه یقین سازند امام | در تصرفشان بود اولی امام
از خود ایشان و هم خود را کنند | زآن تصرف در دو عالم بهره مند
واگذارند اختیار خود باو | تا تصرفشان کند آن نور هو
بگذرند از اختیار و هم مراد | تا تصرفشان کند کیف اراد
حق چو ما را داده در دست امام | کز تصرفشان نماید آن همام
نیز ما را آمده تکلیف این | کز صفا این حدیث ...

هم بآنها کآمدندی مؤمنون / از یقین حزب الله اندی غالبون
این بود معنی ولایت ای ولی / که شود زآنچه فاش و منجلی
ای خوش آن کو زین ولایه کامیاب / آمد و گردید از آن کامل نصاب
ای خوش آن کو از دم آن ممتحن / مؤمن آمد رسته شد از شک و ظن
ای خوش آن مؤمن که ایمان باو / ما صدق شد آیه فاستبشروا
ای خوش آن کو این بشارت را شنید / وز قیود ما سوی الله وا رهید
زین بشارت کز بصارت نامدت / دیده بگشا تا بصارت آیدت
زین بشارت مژده ده در مثنوی / آمده مولوی معنوی
کای گروه مؤمنین شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
شاخ گل هر جا که روید هم گل است / خم مل هر جا که جوشد هم مل است
هر کجا کرده ولایت جلوه گر / از نبی است و امام ذو القدر
پس نبی و آن امام از رهبری / هر دو اینجا بایع اند و مشتری
زانکه ذو جنبه هر ایشان را بود / یک بخلق و یک بخالق زین سند
از رهی کایشان خلیفه اند از خدا / بیعت ایشان بود بیعت او را
مشتری هستند و از راهی که ما / می نباشد مان رهی سوی خدا
تا که مقبول خداوندی شود / بایع اند و واسطه سوی احد
گر نباشد واسطه از شه براه / گمرهی دورت کند از شاهراه
همچنانکه داده زین معنی خبر / آن خدای هادی جن و بشر
کانکه شد گمراه از راه هدی / لن تجد له ولیا مرشدا
تا نباشد در میانه واسطه / کی بحق جستن توانی رابطه

شد مجسم نزد من حال من / می نگفتم وای بر احوال من
من کجا و حضرت مولی کجا / خود چه سازم چون کنم وا حسرتا
چون بدیدم پیش خود بارگاه / چون روم اندر حضور پادشاه
ناگهان آن حضرت مشتاق من / شاه آن عهد و آن میثاق من
جلوه گر آمد مرا در آن زمان / باز آمد در تنم روح روان
پس بمن بنمود روی التفات / گفت چه آمد کاین چنین بنمودمات
غم مخور از همت پیر طریق / که بهر حالیست با شم رفیق
دست من بگرفت و همراه غلام / شد قدم فرسا بدربار امام
چونکه دستم شد ز دستش فیض یاب / رعشه بر بست از وجودم اضطراب
دست فیاضی گرفتم چونکه دست / در سرای امنیت کردم نشست
چون ببزم کبریا داخل شدیم / اندر آن دربار نازل آمدیم
دست من از دست او شد در زمان / او به پیش من پی او سایبان
تا به آنجائی که شه بنشسته بود / که بدی مسجود ارکان وجود
آمدم یک قصر عالی در نظر / که بدی عرشش کمین پایه گر
عالم لاهوت که بشنیده ای / آشکارا آن زمانش دیده ای
که نبد در آن بجز نور حضور / جلوه گر زآن آیت الله نور
غیر ذات اقدسش کس می نبود / اندر آن بزم شهنشاه وجود
لیک ظاهر شد مرا حوال پیش / در عقب استادم از فهم خویش
آن سرادقهای عظمت هم جلال / ظاهر آمد وگر زآن ذو الجلال
در دل و جانم در افتاد اضطراب / آن چنان کز موج در دریا حباب

آن شهی که شد کفیل جبرئیل | کی بدر کاخش توان شد بی دلیل
از در حب چو تو داخل شدی | بزم شاهی را کنون قابل شدی
همت بود هم همراهی رفیق | که نظر افکند آن شاه شفیق
هی تو از خواب گران بیدار شو | کاهلی بگذار و اندر کار شو
مستمع شو بر تتمه آن بیان | شاید مقصود ناکرده عیان

چون ولایت را صدق مشکاتی | در محبت اندر آن دریافتی
پس بدان که آخرین فرض خدا | این ولایت آمده بر بنده ها

زانکه اتمام نعم حاصل از او | دین حق اندر جهان کامل از او
شد از آن اسلام مرضی خدا | زانکه بی تسلیم اسلامی بجا
وین بود نوعی ز اعمال ای سند | که بجا آوردنش لازم بود
نی بود از اعتقادات نهان | همچنانکه هست بعضی را گمان
گر تو را تشکیک باشد در فؤاد | که ز اعمالی بود یا ز اعتقاد
بشنو از قول امام مؤتمن | تا برون آیی از این تشکیک و ظن
که بود بر پنج جزو اسلام ما | هر یکی را دان چو عضوی با بها
که اگر نبود یکی زآن ها بود | ناتمام اسلام و دین ای بخرد
اولین آمد صلوة و دومین | شد زکوة و صوم آمد سیمین
چارمینش حج بیت الله دان | پنجمین آمد ولایت بی گمان
واینقدر که آن خداوند سلام | کرد مان اندر ولایت اهتمام
هیچ چیز از واجبات خود که | می نفرموده نکو میکن نظر
که کافر موده ان ام تعقل او | با نبی جز در ولایت باز گو

یا چو حج بیت یا مثل صیام | وآن نباشد غیر تسلیم امام
گر تو را هست تشکیک و زلل | که ولایست در اینجا عمل
گوش کن بر وجه استدلال نیز | آنچه ثابت کرده اندر وی تمیز
کاین عبارت در حدیث با بها | که بود بر پنج جزو اسلام ما
هر عبارت فهمی این دان که آن | در مقام حصر باشد بی گمان
پس مراد از لفظ اسلام ای سند | که مراد این تقسیم مقسم بود
اعتقادات اندر اینجا مطلقا | که بود مقسم اصول خمسه را
یا عمل باشد که آن مقسم بود | بر فروع بسته ای کامل عدد
یا که مجموع اعتقاد است و عمل | شق رابع را نباشد محتمل
پس اگر مقسم شد اینجا اعتقاد | ذکر افعالی ای نیکو نهاد
که صلوة است و زکوة و حج و صوم | نیست جایز نزد اهل آن رسم قوم
بل ولایت را بمعنی اعتقاد | در امامت گر توهم ای مراد
ذکر او اینجا مناسب کی بود | بلکه باید ذکر افعالش شود
کوست توحید و نبوت عدل هم | پس معاد
ور عمل شد هست مقسم بی گمان | ذکر اعمال اربعه را نیز دان
که بدون ذکر آن خمس و جهاد | هست اشکالی گر تو را هست اجتهاد
هم بود ذکر ولایه این مقام | لا محاله غیر جایز زآن همام
ور بود مجموع مقصود و مرام | این چنین بایست فرمود آن امام
که بود اسلام علی احدی عشر | پنج اصول و شش فروع معتبر
گر از این اشکال می جویی مفر | غیر این توجیه کی یابی مقر

تا یکی اندر حضیض پستی / زین علوم رسمی اندر هستی
حاصل تحصیل تو باشد همین / که همه ارث ز بحار سازی قرین
زین قیود ار تا یکی در محبسی / آخر ای کودن نظر کن که کسی
که نموده آن امام با فلک / همدم او را با مقرب از ملک
یا نبی مرسلش کرده قرین / تا بجه ای گر ز ائمه راستین
گشته وارد این حدیث با بها / که ملک آمده دو گونه از خدا
هست یک قسمش مقرب آن یکی / آمده غیر مقرب بیشکی
وان نبی هم نیز می باشد چنین / مرسل و هم غیر مرسل بالیقین
همچنین مؤمن دو قسم و یکی از آن / ممتحن شد وان یکی غیرش بدان
وان حدیثا که آمد بی بدل / هیچیک ز املاک آن را محتمل
می نگردد ای نجبه مقربین / وز گروه انبیا جز مرسلین
وز فریق مؤمنین راستین / محتمل باید بجز ممتحنین
باوجود این مراتب خود ترا / شرم باید ز امام ذو العلا
که هو الاتش نه واجب بشری / این بیان دانی کلام سرسری
وین عجب تر که هر آن شخصی که آن / خواندی اخبار حدیثش در جهان
واجب الطاعه بدانی چون امام / حمل سازی کاین کلام با نظام
که کند چون حکمی او اندر میان / که بود وان حکم ما پس تو دان
هر که بنماید بحکم الله آن / کرده استخفاف بیشک و گمان
لامحاله باشد اندر شان او / کاشتباهش شد مثال وات هو
باوجود آنکه در بدو کلام / حرف ... حکایت کرده امام

که هر آن توحید شد تخم و ثمر / هر طریقت را و آتش شد شجر
وندر اینجا آمده تخم و ثمر / اندر آنجا و شریعت چه شجر
اندر آنجا بود آن اول فکر / اندر این فکره نکو میکن نظر
وندر اینجا آمده آخر عمل / زانکه باشد از همه آن ما حصل
وز هو الاول هو الآخر کشود / پرده ز اسرار و آمد در شهود
وز حقیقت این کلام بی جدل / کاول فکر آمده آخر عمل
برقع از رخ بر فکنده و شد عیان / آری آری علت غائی بدان
که مقدم هست در ذهن ای نجی / هم مؤخر در وجود خارجی
چونکه به توحید اول و هله آن / از مقوله اعتقادات نهان
به وجود ذهنی او را لا کلام / گشت آخر چون ز احوال و مقام
هم رساند وجود خارجی / احمد الله ... للملتجی
که بفهم این لطایف آن نمود / ره فنائی از ره کشف و شهود
زین مراتب چونکه گشتی با بصر / وان مراتب قانون کلی معتبر
که ولایت هست اگر شیعه امام / در عمل آرد یا ارکان تمام
این وجود و هستی وی با تمام / فانی آید در وجود آن امام
که هم او غالب بهر غالب بود / هستی او هو هم را سالب بود
این مقام از اصطلاح عارفان / وان فنا فی الشیخ آن را ترجمان
چون فنا فی الشیخ گردید این مقام / ذات حق چون هست در سر امام
این مقامش میرساند پس ورا / در فنا فی الله و گردد با بصر
زانکه کس را این منزل مقام / حیث ایمن از شر و نفس خام

جز بدست سلیمان الهی مجو / جز دل ایشان در دیگر مجو
چون القمستی به پرده احتجاب / بر رخ انکه ز نور خود نقاب
گرنه ایشان را نمائی واسطه / کی بده بارکس بچونی رابطه
چون فنا در ذات شیخی آمدی / بر امام خویشتن عارف شدی
بلکه باشد معرفتشان ای عمو / از یقین بین شناسائی او
هیچ پیدا نی تصرف در قلوب / آمده مخصوص علام الغیوب
اینکه بینی این گروه اولیا / جاذب اندی قلب ارباب صفا
گر نگاهی در ربائی می کنند / کوس سلطانی بنام دل زنند
می نمایندی اعزه آن ذلیل / هم ذلیل آن عزیز اندر سبیل
غیر حق کی هست جذاب القلوب / غیر حق کی هست علام الغیوب
تا کجا تمایه او راه رشاد / صالح و طالح شناسد در بلاد
چونکه ایشان را وجود از حق بپاست / وصف جذابی بایشان در خور است
بل فنا گردیده در حق شان وجود / غیر آگاهی ز ایشان در نمود
این تصرف که کنند اندر قلوب / باشد از جذابی غیب الغیوب
نیست ایشان بجز مرآت حق / ظاهر از ایشان همه آیات حق
ای خوش آنکو گشت تسلیم گو / از تولاشان بر ارباب شهود
این جوان که دارد این تسلیم حال / در دخول اندر طریقت خصال
وین معانی هست امروز ای فلان / از طریقت مصطلح اندر میان
لیکن این معنی همی دان ای سری / که وجود اهل علم ظاهری
هست واجب لامحاله در جهان / تا بود اندر میانه حکم دان

از سعید بن طریف نکته دان / که روایت کرده از سلطان جان
حضرت باقر امام راستین / که چنین فرموده ختم المرسلین
کانکه خواهد زنده اش سازد خدا / چون حیات انبیای ذوالعلا
موتش آید همچو موت شهدا / گرددش مسکن جنانی که خدا
کرده غرس آن ابدست لطف خویش / دوست دارد پس علی را او و لیش
باز فرموده رسول آن نور ذات / کانکه خواهد چون حیات من حیات
همچنین موتش چو موت من بود / جنت عدنش نصیب آن شود
آن جنان جنت که غرس آن نمود / حق بدست خود ز محض لطف وجود
پس موالات علی را و ولیش / در دل و جانش نماید ذات خویش
دشمنش را همچنین دشمن بود / تا که مقصودش همه حاصل شود
چون موالات ولی آن مستقل / حاصلت شد زین بیان مستدل
وصف مؤمن ممتحن گشته عیان / در موالاتش شدی با یک زبان
گوش کن تا بشنوی دیگر شنو / جز ره تسلیم او راه مجو
همچنانکه گشت مؤمن ممتحن / او خلیفه از امام مؤتمن
همچنین باشد ورا اندر جهان / خود خلیفه گاه پیدا گه نهان
که تولا بیش تولا او بود / هست ایشانش متشابه بود
هر که دست بیعتش بدهد بدست / دست بیعت او بمولا داده است
در تولا بیش هر آنکو چنگ زد / شیشه ناموس خود بر سنگ زد
آن موالاتش بود لاو ان تعین / شاهد آن وال من والاه هین
همچنین تا وقت آخر زمان / به پدید آید خلافت در جهان

زین بیان فی اهل باطن را کمال / گر نماید احتمال قیل و قال

میشان پروای جمع و ازدحام / فارغند ایشان ز غوغای عوام

می‌نباشد غیر حقشان در خیال / باده پیمایند از جام وصال

بل بود این ظرفیت خاص امام / که بود او مظهر کل ای همام

زانکه لا تشغله شأن او است / که هم او وز آن شأن آنی کو است

لیک کم باشد چنین عارف که او / که بود او جامع این هر دو خو

وحدت و کثرت بهم سازد قرین / که باین و گاه با آن همنشین

بلکه کثرت عین وحدت باشدش / جامعیت از هر حال آیدش

شکر لله از دم مولای دین / چند تن از عارفان این چنین

اندر این ایام ظاهر آمدند / بر خلایق حجت بالغ شدند

هم شریعت هم طریقت جملگی / دیده از دمشان دم فرخندگی

زانکه این دور ولایت آمده / حجت حق در جهان بالغ شده

تا ظهور کل که ختم اولیا / چهره بنماید ز زیر قعر برملا

در ترآید باشد این اتمام نور / کافران را گرچه باشد آن نفور

همچنانکه آن رسولان گزین / آمدند از حق مبشر ای امین

بر ظهور نور ختم الانبیا / تا شود ابلاغ حجت خلق را

لیک اگر آن عالمان خود بینند / طالب راه نجات خود شوند

باید ایشان لاجرم بی چون و چند / اهل باطن را تمسک آورند

زانکه قوه قدسیه در اجتهاد / شرط باشد تا شود کامل رشاد

گر نه این قوه کند تأیید کس / نور معنی اگی آید مقتبس

عارفی را کو ز اهل باطن است / که باسرار امامت فاطن است

هست مستمسک بر اینش ز نه / تا مقام قوه قدسیه رسد

قابلیت باشد او را همنشین / حقیقت کرده بقولش قرین

بگذرد آن دم ز ظن و از خیال / شاه تحقیقش نماید با جمال

پیش از این گر بود با ظن همنشین / این زمان با حق الیقین آید قرین

ظاهر و باطن از او یابد نظام / و نگیرنش قوه قدسیه مقام

پس باذن و رخصت آن عارفی / که بود از سر معنی کاشفی

صاحب آن نفس قدسیه که او / می‌رسد تأییدش از سلطان هو

گر کند در منصب فتوی قیام / حقه است البته در دین الکلام

زانکه چون کو یکسی ای ذو الهمم / صاحب آن نفس قدسیه نیم

هم نباشد غیر عارف در جهان / صاحب آن نفس قدسی ای فلان

وآن شناسد صاحب آن نفس را / زانکه او آمد مؤید از خدا

واهل حق فتوی بر قانون اگر / در عمل آرند از روی بصر

مستقیم کرده معاش و هم معاد / رسته‌اند از میان جور و فساد

جذب نفس سوی حق آن شود / میل مردم جانب مولی کشد

راه حق ظاهر شود بر خاص و عام / از مدام معرفت گیرند جام

ورنه بی انصافی آید ای قرین / عجب و خود بینی زندشان راه دین

که بغیر خود کسی را منکرند / و اتباع عشقشان واجب شمرند

جرح سازند اولیای کاملین / در اذیتشان برآید از یقین

وآن فقیران الهی را کنند / رد و بر دل تیر بعد از آن زنند

که بهر آن پیر کی طالب شده مرید — باشد ار کیش عشاق او بو یزید
عامه عمیا چو او را پیر او شد — زد و تکفیرش چو از او بشنود
پس کنند انکار آن پیر و فنا — رد و جرح او نمایند از جفا
آنچنانی که کنند اخراج او — یا بقتلش از جفا آرند رو
فیض حق را چون زخود دور آورند — خویشتن را زنده در گور آورند
چونکه سد کردند بر خود باب فضل — حق کند ایشان بر و بس باب عدل
هر یکی ز ایشان مکافاتی عیان — می ببینند این دو از جهان
هرچه هر کس کرده با آن پیر حق — بیند و گردد جزایش مستحق
گر بتفصیلش همی خواهی تمام — گفته آید بعد از این والسلام
لیکن از ما و منی گر بگذرند — در میان رسم محبت آورند
مطلب جمله بود خواندن بحق — از که فیض حق رسد بر مستحق
هر یک از ایشان بحکم این بیان — که خدا رحمت کند بر آنکه آن
قدر خود بشناسد و از طور خویش — پا برون ننهد بهر دو آبی و کیش
این مفاسد که بعالم شد پدید — در جهان دیگر کشش گر تو دید
بل همه آنکو دیده کاهش کرد باز — از ره تحقیق بگذشت از مجاز
قاعده کلیه او را بود — که از آن حق مشاکل می شود
وآن بود اینکه هر آنچیزی که هست — از مراتب اندر این بالا و پست
در محل خود همی داند صحیح — هم بجا ور را از آن داند قبیح
پای ننهادن زحد خود برون — ظلم داند آن بصیر ذوفنون
وز مقام خود تعدی را قبیح — داند از هر کس باین نص صریح

بل اگر عداد گوید صنعتم — به ز اسطرلاب باشد یا اتم
وین بود اشرف از آن صنعت کی — زانکه محتاج است او را هر کسی
باز حد خود تجاوز آورد — وز تکلیمش پا بی خود بیرون نهد
گوید این استاد اسطرلاب ساز — می نباید در جهان با برگ و ساز
که وجودش هست در عالم زیاد — هم رواج صنعتش بار کساد
زین صراحت گر حیا مانع شود — شبهه دیگر بخلق القا کند
مثل اینکه گوید اسطرلاب او — در تصنع گر چه باشد بس نکو
لیکن آن دارد تعلق با نجوم — وآن رسول الله علام العلوم
کرده تکذیب منجم بی گمان — لیکن این صنعت که از من شد عیان
هست موقوف علیه صنعتی — که بود محتاج آن هر صنعتی
وآن زراعت دان که در نظم معاش — عمده است و باعث تسکین جاش
هم امامش آمده مدحت سرا — همچنین از امثال این بیهوده ها
گوید و بدهد فریب عامیان — تاکند از مشتری رنگین دکان
کرده البته تعدی از حدود — ظالم است آن نزد ارباب شهود
بر محقق آن بیان واجب بود — که ورا بر ظلم خود آگه کند
همچنین در آن کر فقیه ظاهری — که بعلم سطحیش باشد سری
عارفی را که بود کشف و شهود — لامع از رخسارش اسرار وجود
آنکه از نور تجلی خدا — جانش گشته منیر و با صفا
تر بچشم دیده از سر دان حق — از مشکاتی که آمد مستحق
وز دم پیران صادق دم شده — از شه آگاه و قدم در ره زده

که وجود عارف و صوفی بود — مفسد اندر نظم عالم ای سنی
باید اخراجش نمودن از بلاد — در جهان ظاهر نکرده تا فساد
نیز از این شبهه فریبد عامه را — زین سخن گرم آورد هنگامه را
کاین همان صوفی بود که ذم او — گشته وارد از امام آن نورجو
همچنین امثال این واهی سخن — و هم القائد بر هر دو زمن
که بود قصد و غرض زاو عیان — نزد پایان از گله آگهان
بر محققان چه پیداست و بصیر — لازم است آنم که کرد او خبیر
ظالمین راه حق را ظلم آن — زان تجاوز از حد خود بی گمان
پیشوایی تا نکرد ایشان پدید — مستعین الله سلطان الرشید
این بیان رفع تنازع میکند — از میان اهل علم از این سخن
این بیان ای گنج معنی را طلسم — که علوم اهل بیت آمد دو قسم
یک از آن ظاهر یکی شد باطنی — هر یک از این دو بدان گر فطنی
که بود او را درین دار جهان — باطنی یک عیان و یک نهان
آن یکی راوی اخبار آمده — آن یکی حامل به اسرار آمده
وصف آن یک مؤمن آمد در سخن — آن یکی هم مؤمن اما ممتحن
آن یکی از علم ظاهر با خبر — آن یکی از علم باطن با بصر
علم ظاهر را شریعت نام شد — علم باطن را طریقت نام شد
هم اصول و هم فروع از او یقین — هر دو را باشد بعالم حاملین
آنکه او حمال علم ظاهر است — که اصولش در ره حق رهبر است
آن کلامی محقق آمده — که بتحقیقش مدقق آمده

کاهل ظاهر را به اهل باطن است — که صفتشان بوده پابست
حکم تعمیمش کنیم ای باخرد — آنکه بر رفع این تنازع زان شود
هم بحکم صادقیه معتبر — که بغیر بود آن امام محترم
که مباش البته از بعضی کسان — که چو پیدا آید واقی بیان
با حدیثی کاختصاص او بود — ظاهر آمد بر شیئی واحد ای ولد
گوید آن شیئی که جز با آیه است — لا محاله خاص شیئی واحد است
مرتفع سازیم این بحث و جدل — از میان ظاهرین و اهل حال
چونکه هر دو وارث علم شه اند — پس چه باشد در میان این دو فرق
آن یکی حمال شرع انور است — آن یکی اندر طریقت رهبر است
آن یک از نور شریعت مقتبس — وآن یکی شد از حقیقت با نفس
وین عجب تر از همه امر عجیب — کاهل علمی که حقیقت شان نصیب
گشته است از فرط انصاف فلان — هیچ از این معنی نباشد با کسان
کان بیانی کز امام دین رسید — که از آن شد وارث علمش یقین
حکم تعمیمش نماید آن محال — کاهل ظاهر را بود شامل همان
و اهل علم ظاهری را منقد — می نباشد رسم انصافی به بر
که بتعمیم حدیث با بها — خویش را راضی نماید از صفا
کاهل باطن را بود شامل هم آن — تا شود رفع تنازع از میان
بلکه خود را مصدق داند و بس — خویش را وارث همی خواند و بس
با وجود آنکه علم باطنی — نسبتش با علم ظاهر ای سنی
نسبت آب و فواکه آمده — با که قشر و لب دین واجب شده

آنکه بر سر الهام آمد این | می بیاید ذاکر قش علم دین

اینکه حقش خوانده بیت اطعام | این بود وجه شب بر وجه تام

چونکه قوت جسم خاکی در جهان | شد مقرر این غذای آب و نان

همچنین این روح انسانی صفت | وان غذایش علم دین و معرفت

بلکه هر روحی ز ارواح ای کیار | باشد آن را قوت مخصوصی بکار

هر مقام آن را طعامی از فورا | خاصه هر یک بنوعی دیگر است

آن یکی تنزیه و تقدیسش طعام | همچو آن املاک قدوسی مقام

آن یکی از ترکیه نفسش | قوة روح اطلاق آن فرد احد

آن یکی را ذکر حق شد قوت روح | هر دمش از ذکر و فکر آید فتوح

آن یکی را شد حضوری قوت جان | بی خبر گشته ز فکر آب و نان

آن ابیت عند ربی زان طعام | می پزد و ناب اخبار تمام

آن یکی را حب این دنیای دون | قوت روح است اسیر چند دون

روز و شب در فکر جمع و ادخار | جیفه خواری باشدش چون سگ بکار

بوی آن مردار او را تر دماغ | دارد و باشد ز حق او را فراغ

غیر حلق و حلق و دو نقش کار نیست | در جهانش غیر از اینها یار نیست

نی تفکر مبدا او نی ز معاد | قید دنیا هر دو اش برده ز یاد

روح کان آمد سوار اسب تن | که چه بود آن عالم قدسش وطن

بسکه مغلوب تن آمد آن سوار | حکم تن بگرفته وافتاده ز کار

پای بست پای آخور گشته است | قوت اسب آن را فرا آخور است

راکب و مرکوب هر یک آمده | قوت این و آن ز یک آخور شده

آخور است از این علاقه بسته پا | آمده دوری ز دربار علا

این علایق گر که قید جان بود | جان کجا در کوی جانان ره برد

تا یکی از حب این آب و علف | بر سر آخور بمانی ای خلف

یکنظر بر خوان نعم المابدون | بنگر و بگذر از این دنیای دون

تا یکی شهباز روحت ای فقیر | باشد اندر دام تن خوار و اسیر

شاهباز دست شه را کی سزد | که بدام این تعلقها فتد

آمده از عالم امر او که | بهر صید معرفت این جایگاه

ورنه در این قالب خاکی نزاد | کی نشیمن کردی و جستی مراد

آن نپنداری که روح انبیا | از خدا نبود غذائی بهر وی

گوش کن این حدیث مصطفی | که بود مطلب بر این شاهد ترا

که بوند ارواح جندی از جنود | از خدا آن مالک غیب و شهود

که ملک نبوند و لیکن می بود | جمله ایشان را ازو سر وجود

سیر سهشان از خدا و تسلام | روز و شب قوت از شراب و از طعام

باز بشنو از چه آنکه بود | در جهاد معنوی کامل شهود

که بود خلقی ز خلقتهای رب | در درون این بنی آدم عجب

میانشان باشد چو انس | پس بگو گر آگهی از آن که چیست

گر بخواهی پیش از این از او بیان | رو مجرد شو گزارد پای نشان

چونکه روحانی شدی روحانیان | می توان دیدن عیان از چشم جان

این علایق تا بود پابست جان | کی نشان یابی از آن روح روان

آن کسی که قدرش از حق نام شد | قدرش از روح و ملک العام شد

آنهم امروز آمده بسیار جاه | که رسد شان آنم از ماهی بماه
آری آری آمد از خلاق جان | این خطاب لیک با دوستان
کی رسد بیگانگان را زان نصیب | کی شوند آگه ز اسرار حبیب
آری کی آمد غشاوه تو امان | کی شود ز آیات آن اسرار دان
چونکه معزولون ز سمعند از کجا | بشنوند اسرار آیات خدا
ان فی ذالک لذکری میکند | آنکه هست آن قلب و سمع مستعد
یاد شد با هر کسی گوید سخن | لیکن او اسرار خود ای مؤتمن
حق نگوید با کسی جز خاصه‌گان | که بوند اسرار شه را محرمان
غیر اهل باطن اسرار او | کی بود بر فتح کشف اسرار جو
آنکه قرآن را بی‌جان بگمان | مانده در ارض حق کرده بیان
ارض حق اینجا دل آمد بی گمان | شاهد آن لا یسعنی را بدان
مانده باشد غذای روح و دل | کی بود آن قوت جسم آب و گل
او کشش علم است تا معرفت | پس لقاء الله اگر جویی صفت
زین بیان فرموده‌ی بر مؤمنان | جز لقاء الله راحت بی گمان
اینکه فرموده نبی آن فخر ناس | گر کنیسه از او غرایب التماس
بر طلب باشد اشاره ای فلان | گر بطون آن شوی اسرار دان
گر نه در راه طلب پویی کجا | می شوی ز اسرار آن بر فتح کشا
نزد اهلش هست مخزون علم حق | بی طلب کی گردی آن را مستحق
گر ز اهل آن همی جویی نشان | روی جان کن بر در صاحبدلان
این بیان بد بهر صاحبدلان فشان | آنکه آمد شمع جمع بی گمان

او بود آن کس که روزی شما | سیر سازد از زمین و از سما
لیک رزق جان و دل کی برسد | هر کسی را از خدا او تا حد
جز به آنکو آید از حق مستحق | همچنانکه گفت آن رب الفلق
کیست آنکو که ورا روزی بیم | رزق نیکو خالی از هر خوف و بیم
چیست آن رزق حسن ای بی‌هدا | غیر علم و معرفت نبود مراد
که خدا اگر دیده روح و قلب را | هر کسی را قدر ظرف و اشتها
هر کسی را قدر استعداد خویش | آید آن رزق حسن بی کم و بیش
همچنانکه این آیه آن رزق حسن | می نماید الکهف ای مؤتمن
که خدا داده است در رزق شما | از کرم تفضیل بعضی بعض را
گر بگویی رزق ظاهر باشد آن | این سخن نبود ملایم بی گمان
زانکه باشد اغلبی مستدرجین | توسعه در رزقشان فاش و مبین
دشمنان دین حق اغلب بود | بسط بدشان در جهان بهره ور
گر بود این توسعه تفضیل حق | که شوندش بعضی از حق مستحق
پس چه گویی کانبیا و اولیا | جمله در فقر و فاقه مبتلا
زین تفضل پس مر ایشان را نصیب | می نباشد از خدا و از حبیب
این بود آن معنوی رزقی که حق | سیر سازد بر عبادش مستحق
این بود آن معنوی رزق اله | که تفضل کرده بر اصحاب راه
این بود رزقی که هر کس خورد از آن | حکمتش گردید جاری بر زبان
این بود رزقی که بر هر کس رسید | شد نصیبش حاصل از شک و امید
لیک لازم باشد او را از طلب | کس نیابد بی طلب آن رزق

بر مقامات و منازل آگهی
نور عرفان در دلش ...

تاج کرمنا ز حق دارد بسر / وز فلاحت خرق بخشش باشد ببر
چون بهر بابش شناسا آدمی / واقف باب سلام او شدی
با کمال عجز و زاری وا دآ / حلقه زن شو بر در او از طلب
آبرویت باب علمی وا کند / که از آن صد باب دیگر وا شود
شمعی افروزد به بزم دل تو را / تا شود زان معرفت حاصل تو را
راه عرفان حقت سازد عیان / سوی جانانت نماید روی جان
دل کند پاک از هر آلایشی / سازدت خالص ز هر غل و غشی
لیک باید گردت از خود دگر / تا شوی منظور آن کامل نظر
گر نه بخشش همتت اینی کنی / کام جان حاصل نه وصلش کی کنی
تا نمیری از خودی خویشتن / کی شوی شایسته آن انجمن
رو از این هستی خود یکسر بمیر / گر زدم پاکش شوی گردون سریر
همچنانکه این حدیث روح بخش / از دم روح القدس بخشیده بخش
که بملکوت سماء اعلا / کس نگردد داخل از فرط علا
جز هر آنکو زاده شد ای نور عین / اندر این دنیا همی فانی شدن
چیست دانی این دو تولید ای که هست / لازم سالک در این بالا و پست
یک از آن دو زادن از مادر بود / کاین جهان را بیند و خود آدمی
آن دگر زادن ز خود دان ای عمو / کان جهان را بیند و حق را هم او
باز بشنو این حدیث با بها / تا شود روشن بیان ما بجا
کانکه را بر پا شود روز قیام / که بمرده کافر آمد لا کلام
غیر موت اختیاری کی سزد / حمل کردن این کلام با رشد

یا رسول الله شهنشاه دنا / این خطاب آمد ز حق سوی علا
کز بشارت بر سوی بندگان / بندگانی که کنند از گوش جان
استماع قول و پس تابع شوند / احسن قول و عمل بر آن کنند
حق هدایت کرده ایشان را براه / شاهد احوال که در دست شاه
هم اولو الالباب باشند آن فریق / وین بود مخصوص ارباب طریق
که گرفتند راه سیر و سلوک / احسن آن قول را رسته ز شکوک
احسن اجتناب و مغز آن بدان / شاهد از خواهی اولو الالباب خوان
کی شنیده ستی که آن رب غفور / گفته باشد در کتاب اولو القشور
در همه جا از اولو الالباب ذکر / کرده آن پروردگار ذکر و فکر
هم هدایت را در این آیه خدا / کرده خاص این گروه با صفا
ورنه هر گوش ار دارد بشنود / لیک اولو الالباب صفتش کی شود
بل هر آنکو گوش سرش گشته باز / شد ولیکن جای ارباب نیاز
بشنود قول و معنی پی برد / بگذرد از قشر و لب را بنگرد
از اولو الالبابش ار خوانی رواست / ور اولو الابصارش ار دانی بجاست
احسنیت وصف ذات حق بود / نکته وحدت از آن مشتق بود
یعنی آنکو تابع احسن بود / رو ز کثرت سوی وحدت آورد
آنکه گردد متصف خلق خدای / احسنه گردد بکلیتی حق نمای
شاهدی دیگر بباید مقال / بشنو از قول خدا جل جلال
که در الواح هدایت اتما / بر کلیم خویش بنوشتیم ما
از هر آنچه بود موعظه شافیه / هم در آن تفصیل هر شیئ وافیه

که نموده جاری از راه کرم | بر شما هم ظاهر و باطن نعم
این دو یک اسلام و یک ایمان بود | کو بقلب و قالبت قسمت شود
نعمت قلبت ایمان شریف | نعمت قالب هم اسلام حنیف
زانکه باشد قول قشر و لب آن | آن عمل کاید بقلب اندر نهان
گر نظر داری دقیق و تیزبین | سازمت رمزی بتحقیقش مبین
انبیا و اولیا را در جهان | بد دو مجلس گفتگو فاش و نهان
مجلسی بود از نبوت گفتگو | مجلسی بود از ولایت جستجو
در نبوت گفتگوی ظاهری | امر بر اسلام و نهی از کافری
در ولایت جستجوی باطنی | ذکر ایمان و مقامات سنی
در شریعت بد بظاهر رهنما | در طریقت بد زباطن در گشا
باگروهی امر اسلام او بگفت | با فریقی در ایمان او بسفت
آن یکی عام این یکی خاص آمده | یک از آن ظاهر یکی باطن شده
آنچه با سلمان بگفتی در نهفت | کی به بوذر نکته از آن بگفت
وانچه با بوبکر میگفت و عمر | وانچه بوذر را از آن داده خبر
بد مساوی آنچه با مالک رقاب | حاش لله او کجا وین انتساب
زین چنان کفر از مقام بوذری | که دهد نسبت بکفر و کافری
گر بداند آنچه با سلمان بود | در دلش پنهان و یا قتلش کند
با وجود آن مقام بوذری | که نه کس را بعد قلبش همسری
زین نشان گفتار رسول ذوالمنن | که شریعت قول و آنست فعل من
آن یکی شد ظاهر این یک باطنش | آن یکی قول آمد این یک احسنش

آن ز کسان زین منزل مقام | کی شود آگه ز تسلیم امام
در طریقت تا نگردی ره سپر | کی از این تسلیم بیچون با خبر
چون شدی تسلیم شیخ راه بین | واکند بر رویت ابواب یقین
جمع را بست ساز و ایمان بجیب | تا بمیرا گردی از هر نقص و عیب
نفخه از روح الایمان در دلت | خوش دمد تا گردد ایمان کاملت
چون شدی از روح الایمان فیضیاب | شاهد ایمان بر اندازد نقاب
بر در اندر پرده‌های ما و من | عارف آیی بر امام خویشتن
در طریقت گر نه کس داخل شود | کی بروحش روح ایمانی رسد
زانکه بیعت است ایمان متین | وآن شود اندر طریقت مستبین
این طریقت راه حق دان بی خلاف | که در آن نبود رسوم اختلاف
این طریقت آمد اکمال دین | زانکه بیعت شد از آن فاش و مبین
این طریقت گشته جاری ز اهل بیت | اندر این مصباح از ایشان زیت
از طریقت دین حق کامل شود | از طریقت معرفت حاصل شود
هر که او در معرفت بینا شود | از دم جان پرور مولی شود
چونکه باشد این طریق خانواده | مشتمل بر نقام عالیه
گشته جاری لاجرم چندین شعب | هر یک از آن از امامی منتسب
هر یک از آنها بنامی گشته هم | گشته اندر عرف ارباب نظر
هر یک از آنها بشیخی محترم | شد سپرده اندر ارباب دم
چون نشاید هر کسی بی واسطه | نزد ایشان باشد او را رابطه
لاجرم هر شیخی آمد واسطه | از امامی خاص بهر رابطه

بهر استفراغ اسرار نهان / می بگوید اندش و می گفتش عیان
ز تفصیلش همی خواهی بیان / بحر الاسرار است آن مطلب الفیان
کرده خوش تحقیق این مطلب تمام / آن مظفر شاه کرده اختتام
هر کسش پید حقیقت چون شود / بل حقیقت سرور آئین شود
این بود یک شعبه از آن بحر حق / کو شدی آن بحر حقش مستحق
همچنین آن قبله عشاق حق / سرور و سردفتر مشتاق حق
گوهر بحر ازل مرآت ذات / فیض بخش عالیات و سافلات
کاشف اسرار شاه لوکشف / جرعه پیمای شراب من عرف
سید سجاد امام مؤتمن / پیشوای مؤمنین ممتحن
ابن ادهم را کشود چشم دل / کردش اندر ملک شاهی مستقل
نزع الملک و توتی من تشا / هر دو را زان منجلی فرمود شاه
مجملی بشنو ز تفصیلش کنون / تا که کرد او سوی حقش رهنمون

اندر احسیم ابراهیم ادهم این بیان / آورد اندر نصیحت غافلان

ذکر حال او بعالم شهره است / هر کسی را از کمالش بهره است
پادشاه باطن و ظاهر بدی / بر جنود نفس خود قاهر بدی
ملک بلخ او را بدی زیر نگین / حکم او بودی عرب را عجم و چین
عدل و دادش بود مشهور زمان / خلق لطفش بر رعایا سایبان
چون جم و افراسیابش بس غلام / نظم گیتی زانتظامش با نظام
در نبردش رستم و اسفندیار / کی توانستی شدن پای زینهار
چون نهال جود او دادی ثمر / بخشش سیم و زر نمودی ...

بل همه اخلاق نیکش یار بود / علم تهذیبش بگیتی کار بود
کردی استفسار از او مردی که چون / بگذرانی روزگار ای ذوفنون
گفت دارم چار مرکب تیز رو / هر یکی شان صرصر آثار و بدو
چونکه نعمت آیدم از کردگار / مرکب شکر آن زمان گردم سوار
چون بلائی رو نماید بالیقین / مرکب صبر آرم آندم زیر زین
طاعتی چون رخ نماید آن زمان / مرکب اخلاص آرم زیر ران
معصیت چون جلوه‌گر آید مرا / مرکب توبه در آرم زیر پا
هر زمان کاید یکی از این چهار / بهر استقبال او گردم سوار
روزی آن شه بر سر چاهی رسید / دلو در چه کرد و بالایش کشید
چون نظر کردی پر از زر بود او / ریخت آن دلو و بچه کردش فرو
چون بر آوردی ز چاهش آن زمان / از جواهر پر بدیدش آن فلان
باز کردش خالی و در چه نمود / چون بر آمد پر ز مروارید بود
گفت الهی ایکه امرت شد قضا / می کنی بر من خزاین را تو عرض
خود تو میدانی با اینها سر فرو / می نیارم آب خواهم بر وضو
پس بچاهش کرد و آمد پر ز آب / شاه از آبش بر آمد از نقاب
باز مسعود آمده کان شهریار / با بزرگی بدید کوهسار
آن بزرگش گفت کای سلطان جان / از کمال مرد حق چه بود نشان
گفت اگر این کوه را گوید برو / در زمان در رفتن آید چون گرو
پس بجنبش آمد آن کوه در زمان / گفت سلطانش که ای کوه گران
می نبد قصد من از رفتن ترا / فی المثل شد بر زبان جاری مرا

آنچنانکه جست از خواب و بگفت / کیست در قصر شهی شیخ شگفت
که نباشد غیر بلبل است آشنا / گوشه‌ای گم کرده و جوید هلا
گفت او را آن شتر اینجا کجاست / نان نمی‌یابی که قصر پادشاست
اشتر است ابلهی بال و پر / که نشیمن کرده قصر را مکر
کی شتر جوید کسی در بارگاه / اشتر گم اندر قصر شاه
این عجب باشد بر ارباب هوش / پس بگفتا او که ای غافل ز خویش
تو بجامه اطلس و تاج و کمر / نان خدا جویی کنی بر تخت زر
این بود از کار من اعجب بسی / کی خدا جوید به تخت زر کسی
هیبتی زین سخن در وی رسید / که ز صدمه آن بپیش در پرید
خویش از سر رفت بیدار جان / چونکه شد بیدار از آن خواب گران
بهر وی شد باب تفکر گشت باز / آمدش ناگاه آمال دراز
روی جان بر درگه شاهی نمود / باب مطلب از سخاهاش گشود
کای خداوند علی ذو المنن / از تو بودی این سخن کاعدن
ناتقی بود این ز تو یا جبرئیل / که بگوی تو مرا آن دلیل
آیا ما من شتر جویی نمود / باب قرب حضرتم بر رو گشود
لیک کار من نشد از او تمام / رفت خورشید رخش اندر غمام
حالیا در کار خود در مانده‌ام / قاید لطفت اگرچه خوانده‌ام
می ندانم چون کنم ای کارساز / پای ناک است و منزل بس دراز
چون توانم سوی تو جستن سبیل / دست ناکوتاه و خرما بر نخیل
چون بسوی خود مرا خواندی کنون / از ترحم باز کردم رهنمون

این بگفت و شد ز چشمش ناپدید / با تحیر ز پی او بس دوید
داد سوگندش بذات حق تعال / که دمی برقع برافکن از جمال
اسم و رسمت را بمن فرما بیان / که ز دوری آتشم کاهم زین سخن
پاسخش گفتا منم خضر بهشت / که نمودم از ره حق آگهت
تا توانی قید این دنیا مستی / بگذر از حضرت مولا ستی
ملک و مال تو همی گردد فنا / رو بجو چیزی که زان یابی لقا
چار روزی باشدت این ملک و شیخ / آخرت این غره می آید بسخ
وقت رفتن زین سرای پر غرور / دست خالی رفتنت باید بگور
رو سر خود گیر و سامانی طلب / جان و تن در باز و جانانی طلب
چون ز خضر این پندها را گوش کرد / ملک و جاه و سروری فرموش کرد
پس بگفتش از کرم ای سرورم / باش یکدم تا سوی خانه روم
تا کنم و بگویی اهل حرم / پس بجد مت آیت ای محتشم
وان بگفتش امر از این تعجیل بود / کس کجا از مرگ خود ایمن شود
آنکه را از مرگ خود نبود خبر / آمد و رفتش کجا آید بسر
پس شد او پنهان ز چشم او دگر / ماند وی از حسرت او دست او بسر
آتشی افتادش اندر درون / که شدی دل سرد از این ملک جهان
گرچه دنیایش نمی‌بد قید جان / جان نمود آزاد از آن بند گران
درگذشت از جمله رو در راه شه / چون گذشت آنکه ز درگاه شه
باعث آن کامیش نوعی دگر / هم بود مسطور در باب خبر
لیک باشد ظاهر آنکه بعد از آن / آمدش این جذبه از حق ای فلان

ز ملبس کرکار ماند حش شد و بر | لی بقصر دلکش و زرین سریر
سطوت عقش چو آبان شد بدل | هیبتش کرده چون گلی انجل
رفتش از سر شور ملک و سلطنت | تا چو آمد از قصور معرفت
باب حسرت بر رخش کردید باز | کاهی دریغا کرد و می عمر دراز
صرف چیزی که سر انا مد بکار | بس همی نالید و میگریید زار
آنقدر اشکش روان آمد برو | که سلاح و جامه اش تر شد ازاو
پس بتاچه ازره آن حظ غنان | چونکه چندی رفت ناید یک شبان
که کلاهی از نمد بودش بسر | خرقهٔ هم از نمد بودش ببر
تاج و اکلیل مرصع را بسان | با قبای پادشاهی آن زمان
داد و بستد جامه های آن شبان | چونکه پوشید از قصور آسمان
خیل ملکوتش بنظاره شدند | همرهانش تهنیت گو آمدند
که عجایب سلطنت گشتش نصیب | حبذا این مرد دانای ادیب
که بریده دل از این دنیای دون | شد نصیبش خوان نعم الماهدون
سلطنت این است کاو را شد پدید | ملک فانی داد و باقی را خرید
که مرصع تاج شاهی را فکند | آمد او از تاج فقر سربلند
تاج فقری که بد آن فخر رسول | بر سرش بنهاد و شد از اهل قبول
پس شد آن سلطان معنی و صور | در لباس فقر آنهم جلوه گر
روز و شب اندر بیابان طلب | راه پیما بد پیاده با تعب
تا به نیشابور افتادش گذار | بود غاری در حدود کوهسار
در عبادت چندی آنجا برد سر | وز ریاضت شد یکی کامل نظر

چون بتقبیلش شرف شد منجلی | ماسوی اللهش سراسر شد تهی
چون مشرف شد بآن دربار جود | دست او بگرفت و ارشادش نمود
پس ز ارشادش بمنصب شیخی امام | ساختش زاذون ارشاد انام
از خلافت تاج بر سرش نهاد | تمکن اندر تخت او دادش بداد
از دم او هر شد آن نقشبند | جمله صاحب دم شدند و ارجمند
از دمش این سلسله جاری بود | فیض او بر جملگی ساری بود
آنکه او از نقش غیر پیراست | آمد اندر این سلسله جای نشست
همچنین آن جعفر صادق که هست | زیر دست او همه بالا و پست
چشم دل گشود از آن مرد وحید | پیر بسطام آنکه آمد بایزید
مجملی از شرح حالش گوش کن | ساغری از جام فیضش نوش کن

این بود احوال سلطان بایزید | که ز تحریر است وصف او مزید

نام او طیفور و کنیه بایزید | مولدش بسطام و آن شیخ وحید
اولیا را اعظم و اکبر بدی | بر مشایخ جملگی سرور بدی
قطب عالم مرجع اوتاد بود | از قیود ماسوی آزاد بود
همچنانکه گفت شیخ بوسعید | آنکه بوالخیرش بخواندی فرید
که عوالم گر شود هجده هزار | آمده لعداد آن اندر شمار
می ببینم پر ز سلطان بایزید | در میان لیکن نباشد آن فرید
یعنی آن در ذات حق محو آمده | گرچه محوش جملگی صحو آمده
گاه طفلی که چنین بد در شکم | مادرش هرچه بخوردی از شکم
که نمود آن لقمه اندکی شبهه ناک | می طپیدی چون سمک بر روی خاک

سنجلی گشتم چو اول نور حضور / دیدم اندر سجده جان الله نور

برقع از رخسار زیبایش گشود / عالمی را محو رخسارش نمود

سربسر این عالم سجده ... / دیدم اندر جبین نورش ازو وار

چونکه آن سجده را ختم آمدی / در نطق از سجده جان گویا شدی

عرض کردم کای خدای بی‌نیاز / ای مشتاقان درت گردیده باز

این چنین درگاه با عز و علا / آمده خالی ز مشتاقان چرا

کس نباشد یا کسی نادیده آن / تا شود زانجا مطلب کامران

هاتفی در گوش دل گردد این ندا / گر ببینی خالی این درگاه را

نی از آن باشد که کس نامد بدو / بلکه هر ناشسته روی شیخ جو

می نباشد لایق درگاه ما / در که حضرت ز فرد افتتا (?)

کی توان ناخوانده پیش آید کسی / آن نباشد جای هر خار و خسی

پس مرا شوری از آن آمد پدید / آنچنانکه کار من جانی رسید

که بگفتم با خدا این سجده‌ام از / عالم حق را از آن جبار بار

از شفاعت می‌نخواهم پس خطا / در دلم بنمود از نور حضور

کاین شفاعت پس مقام عالی است / اختصاصش با نبی و ولی است

آنکه به ختم رسولان را گزین / آنکه از حق شد شفیع المذنبین

من کجا و آن شفاعت از کجا / آن بود مخصوص آن شاه دنا

گر زنم دم زان مقام بوالعجب / دور باشد از ره و رسم ادب

هاتفی باز م بگفت ای بایزید / چون تو را پاس ادب شد بر مزید

حرمت پیغمبر ما داشتی / رایت تعظیم او افراشتی

گفت راوی گفتم ای جانم فدات / ذکر سازم این حدیث با بهات

پس بفرمودم آن جان جهان / زانکه گر نه کور سازی این جهان

میکند انکار این آن بوالفضول / که بود جاهل بمعنی ما تقول

که بعقل ناقصش گوید چنین / که بود تشبیه کفر است این

وین ندانی کان فی کر دل بود / حیث چون نی چشم ... معتقد

چشم حسی که بود از لحم و پیه / کی ز دیدار حق او گردد نبیه

غیر چشم دل نه بیند روی او / کی شود وا چشم دیگر سوی او

فتعالی الله عما یصفون / آن مشبهون و دیگر ملحدون

این بیانی دیگر از سلطان بود / که از آن نور هدی تابان شود

بایزید آن مست صهبای قدم / در دبستان چونکه بنهادی قدم

آنچه استادش بدو تلقین نمود / حرز جان کردیش از روی شهود

از الف بی تی چو بگذشت آن جناب / تافت بر دل نورش از ام الکتاب

چون به قرآن خواندنش آغاز شد / با کلام حق دلش انباز شد

روزی اندر سوره لقمان رسید / چون ان اشکر لی از آن صفحه دید

بعد از آن لوالدیکش شد عیان / این کلامش آتشی زد در دل و جان

خواست دستوری ز استاد او / شد سوی خانه بصد شور و فغان

نزد مادر با دو چشم اشکبار / رفت و گفتا مادرش کای بیقرار

چیست که چشم تو گریان بیاد / سینه بی کینه‌ات سوزان چرا

گوهر اشکت بر رخ غلطان چرا / از سرشکت لاله‌گون دامان چرا

... از استاد تا دیده نمود / که بروی گل گلاب آری فرود

باب پیدائی ز هر یکشان گشود / حل مشکلها زدم شان می نمود

تا رسید این آیه از آن ... / که کند توضیح لا اسئلکم

از مودت در ذوی القربی بیان / چونکه دید این آیه را از چشم جان

نص اتی آمد که ز اهم شیعه / نور ثقلینش بدل آمد پدید

خوش برون از کوی حیرانی شد او / طالب آن نور ربانی شد او

پس مشرف شد به باری که بود / فیض بخش جمله ارکان وجود

او چه درگه درگهی از عظم شان / کمترین پایه از او بد لامکان

او چه درگه درگه جود و کرم / درگه صادق امام محتشم

دست بیعت داد بر شاه کبیر / گشت مقبول شه گردون سریر

سالها در خدمت آن جان جان / بود و غافل می نبودی یکزمان

گفت روزی آن شه فرخ لقا / کان کتاب از طاق می آور مرا

عرض کردش طاق می باشد کجا / شاه فرمودش که ای کامل صفا

چارده سال است کاینجائی و طاق / می ندیدی خود چه باشد این سیاق

عرض کردش کای شه سر و علن / خود تو میدانی پی نظاره من

آمدم در خدمتت ای پادشا / جز حضورت می نبودم رو نما

غیر طاق ابرویت طاقی دگر / کی شدی بر چشم جانم جلوه گر

آمدم در پای این طاق او فتاد / کی نظر بود ابر آن طاق اوفتاد

تا مه رویت مرا شد جلوه گر / کی مه و خورشیدم آید در نظر

گر ندیدم طاق معذورم بدار / که فکندم طاق ابرویت ز کار

چون بعرض شه رسانید این مقال / زین مقالش شاه را خوش گشت حال

پس کنون می گفتشا این کلام / گر نمیگفتم شرف یاب امام

می بدادم کافر از روی یقین / چون نبودم در ره حق شاه بین

با وجود آنکه زان شیخ مکین / بد بدایه اشتهای سالکین

تا بحدی که جنید با صفا / گفت در توصیف آن مرد خدا

که بود آن شیخ ذوالقدر جلیل / در میان اولیا چون جبرئیل

آنکه آمد اولیتش آن قدم / آخرش باشد چنین ای محتشم

بعد از آن معروف کرخی آن شیخ / جامع مجد ... ام الکتاب

صاحب خرقه شد و تاج و کمر / ...

گر ز شرح حال او خواهی بیان / گوش جان بگشای و بشنو شرح آن

این بیان از شیخ معروف آمده / آنکه هر سریش مکشوف آمده

والدش فیروز می بودی که هی / بود ابو محفوظ کنیه زاو همی

شیخ او شاه سریر ارتضا / این چنین شیخی بعالم کو کرا

مدفن پاکش به بغداد آمده / کاندر آن آن نور حق مخزون شده

پایه جاهش بلندین شد چنانکه / عاجز است از وصف او هر نکته

از دعایش استجابت یار بود / دایمش رو بر در غفار بود

هر قدر پر نور آن کامل صفا / بسکه آمد در جهان حاجت روا

آن تریاق مجرد شهره بود / باب حاجت هر کسی ز آن می گشود

بهره حاصل کز آب او بهره دی / استجابت حلقه اش بر در زدی

آنچنانکه هست مسطور این خبر / که یکی روز آن شه کامل نظر

بهر راهی حجی ره کرد او / ناگهان دید او فوجی با ده خوار

جزو عصیان نرفتیم از رهی | لیک با شد این قدر ما ن آگهی
که تو ئی محرم بهر بار وصال | هم تو ئی بو آب باب ذو الجلال
چون خطا را قافیه آمد عطا | عفو فرما از کرم زلات ما
گر تو از ما بگذری ای شیخ دین | بگذرد از ما اله العالمین
چونکه عفو از صفت باشد اگر | از کرم تقصیر ما را در پذیر
توبه کردیم از همه افعال زشت | باز گشتیم از همه اعمال زشت

تمثیل از اخلاق آن کان کرم | بشنو از شیخ سری آن محترم

کاین چنین گوید که معروف جهان | قطب دور عارفان و عاشقان
روز عیدی دیدمش میکرد جمع | حصه های تمر ز آن شمع جمع
کردم استفسار از آن در یتیم | در چه کاری گفت که طفلی یتیم
دیدمش گریان و نالان بی کسی | گفتم او را از چه می باشی غمی
گفت می باشم یتیم و بینوا | نی پدر ما در نه غمخواری مرا
روز عید است سراسر کودکان | جامه نوشان بر شادی کنان
جیبشان از جوز و خرما پر بود | من ندارم کس که از آنم دهد
گر هم از جامه های نو عریست | لیک بی خرما و جوزم جیب نیست
چون بدیدم هیچ در دستش کسی | تا روم بازار و گردم مشتری
جوز و خرما بهر آن طفل آورم | پس بگفتم شیخ را کای سرورم
دل از این سودا پراکنده مدار | خدمت او را بمن موکول دار
پس بخانه خویش آن طفل حزین | بردم و با شادیش کردم قرین
سر برانو چون مراقب آمدم | خواب خوش بر دیده غالب آمدم

مجملا هرچند استادش بگفت | از بیان خود در توحید او نسفت
آنچه می گشت او اندر غضب | زد طپانچه بر رخ آن نور رب
آنکه در طفلی بود توحید خوان | حالت شیخیش چه بود ای فلان
پس ز نزد آن معلم شد برون | دیده گریان از ولی دریای خون
هر طرف رخش طلب می تاختی | بود مقصودش از آن بشناختی
سالها اندر بیابان طلب | می ندید آسودگی در روز و شب
پس مشایخ را ز جان خدمت نمود | باب قرب حق ز هر یک می گشود
آنچه می بد در آن شد علم | مجملا از باب تقرب زاد و دم
تو بسی شیخی که وقت بر بام جهان | پایه جاهش گذشت از آسمان
در مقام آن سلاسل آن جناب | صاحب ارشاد آمد و کامل نصاب
پس مشرف شد بدرباری که بود | ما سوی اللهش بدر روی نبود
وه چه دربار آنکه می سودی جبین | هر زمان بر درگهش روح الامین
وه چه درگه درگه عز و علا | درگه شاه سریر ارتضا
آنکه آمد ضامن ایجاد ما | آنکه می باشد طفیلش دو سرا
مدت ده سال شد یا بیشتر | که بد آن دربان آن قرب جناب
می فروخت کسب علم و هم ادب | دمبدم ز آن شاه فرخنده حسب
چون بدربار ملایک پاسبان | آشنا گردید آن شیخ جهان
بارش اندر مسند شیخی رسا | دست او بگرفت و بر کرسی نشاند
از دم آن شاه گردون احتشام | صاحب ارشاد آمد با احترام
مستقیم آمد از او پس سلسله | شد نفوس کامله ز آن عائله

[illegible]

همچنانکه هست مسطور کتاب — که یکی از تجار کامل نصاب
خواست کردن از ره دریا سفر — لیک می‌بودش لبی از آن حذر
روزی آمد بر در سلطان دین — آنکه تخت ارتضا را بد مکین
تا که فرماید بحق او دعا — که نگردد غرق دریای بلا
اتفاقا در عبادت بود شاه — شیخ معروف آن شه نیکو نهاد
صورت مشغولی شه را بدید — گفت رقعه بر کن آن نیک پی
کلمه‌ی چندی رقم کرد از آن — پس نمی‌بودش که دریا هر زمان
در تلاطم آید امواجش روان — آنچه در این شد رقم بروی بگو
که همان دم لاجرم ساکن شود — باسلامت کشتیت ساحل رسد
پس گرفت آن رقعه را و بسته — چون بدریا گشت طوفانش عیان
رقعه را بیرون نمود از جیب خویش — لیک می‌بودش چنین اندیشه‌ها
کاندر آن باشد دعائی لاجرم — که رسیده از امام محتشم
چون گشودش دید مرقوم اندر آن — سوی دریا این خطاب از شیخ جان
که قسم بر هم بعمر و فی نورا — کو بود در بان شاه ارتضا
که بگیر آرام ای دریا ز جوش — بس گرفت از خوف او بگذر ز خروش
چونکه خواند آن را رسیدش زان عتاب — سوی دریا پیش فکند از غرض
در زمان آن بحر پر جوش و خروش — رام آرام آمد و ساکن ز جوش
وآن بحر گفت آمد خود و — همچنین آن اهل کشتی سربسر
وین بود از آن زمان تا این زمان — رسم و آداب اهل دریای فلان
که بطوفان چون شود دریا قرین — زین قسم تسکین کنندش همچنین

[illegible]

[illegible]

آن یکی را شد مصطفا لقب — قوت جان و رسته از هر غش و غل
آن یکی از علم پیغمبر طلب — آمده اسرار چون و کا همچو
لیک جامع این مراتب سر بسر — نعمت الله است آن صاحب نظر
که بود چون بحر و آنها همچو شط — او بود همچون نهنگ آنها چو بط
ظاهر و باطن از او گشته مبین — آمده با فرض و سنت همنشین
هم شریعت هم طریقت باشدش — معرفت یا حقیقت باشدش
از مقاماتیش اگر جویی نشان — همچو آمد از مقامات ترجمان
همچنانکه گفته قطب اولیا — نعمت الله صاحب تاج و لوا
حب حال خویشتن از بهر ما — نعمت از الله کی کرده جدا
این سخن بگذار اکنون بر کنار — والدینش را جرار از اشتیاق
کان سفر کرده کند عود وطن — جان رفته باز آید در بدن
روز و شب بودند با آه و حنین — در فراقش با غم و حسرت قرین
دامن از اشک روان شان لاله زار — از دو دیده خون دل شان [illegible]
هر نفس که یاد دلدار آمدند — چون سمندر آتش اندر [illegible]
می‌بگفتند آن غریب بینوا — دگر آورد به واحسرتا
کاش می‌آمد بهر مذهب که هست — که در شادی بر وی ما ببست
آنکه روزی شد عزیمت آن جناب — که نماید والدین را فیض یاب
از ره حق و بخواندشان چنین — آشنا شد اندر ره حق شاه دین
چون رسید آن شیخ نزد والدین — پس بگفتندش که ای نور دو عین
بر چه وجهی گفت دین مصطفا — آنکه به خیل رسل را پیشوا

[illegible]

از توجه کرده است ای آگهی / هست نازل منزلهٔ امر شهی
پادشاه ظاهری گر بر امیر / حکم فرماید چنان کن ای دبیر
آنچه او گوید همان حکم شهی است / چون ز امر و نهی شاهنشه الهی است
این توجه امر کلی دان که هست / تحت فرمانش همه بالا و پست
چون توجه با کسی همراه شد / آنچه زاو آید همه از شاه شد
آن یکی تفصیل و این اجمال شد / در حقیقت هر دو یک منوال شد
عبدیت را آخرین منزل فناست / چون فنا شد در بقا او را بقاست
زین بیان فرمود آن شیخ سری / شیخ معروف آفتاب خاوری
گفت با من کای سری هر که تو را / حاجتی باشد بدرگاه خدا
ده قسم او را بحق این حرم / تا بر آرد حاجتت را از کرم
مجملا اوصاف آن شیخ وحید / هست بیرون از حد کشف و شنید
این یکی ز اخلاق آن کان صفات / که بهر فرقه بحق او رهنماست
آن سلاسل کز وی‌اش جاری شده / در خود هیچون امامان آمده
چون تقیه سخت بد در آن زمان / سر خود میبود پنهان از کسان
هیچکس پی را از او واقف نشد / سر سر و فیضش ار عارف نشد
این شنیدستم که بعضی کودنان / که بجز ظاهر نباشد شان عیان
شیخ را از اهل سنت خوانده اند / چون ز فهم این سخن درمانده اند
که خدا آن مالک رد و قبول / در کتابش گفته می باید رسول
بر زبان قوم خود تا جملگی / بهره زو یابند بی ریب و شکی
همچنین آن شیخ فی قومه بود / کالنبی فی امته از این سند

پس مسلمانان با عزاز تمام / دفن او کردند از نقش سلام
چونکه آمد ذکر شیخ محترم / پیشوا و قاید ارباب دم
آنکه از شه آمد اول سلسله / آنکه آمد رهبر این قافله
حضرت معروف آن قطب زمان / بر زبان خامهٔ شیرین زبان
دید لایق اینکه ذکر اولیا / اولیای سلسلهٔ شاه رضا
خوش کشد در رشتهٔ نظم تمام / تا که نظم سلسله یابد نظام
تا بر آنکو میل آگاهی کند / بر تمام سلسله آگه شود
وین بداند کز امام دین بما / بر چه آمد خلافت ای کیا
وآنچه آمد از دم آن شاه فرد / اندر آن کس جرح و تعدیلی نکرد
همچنان کآن شیخ پاکیزه نهاد / شد امین سر آن صاحب رشاد
همچنین شیخ دگر او را امین / آمد و آنچه از رضا شاه مکین
نزد او می بود تلقینش نمود / نزد هم او باب ارشادش گشود
بعد از او بد مؤتمن شیخ دگر / بعد از او بد مؤتمن شیخ دگر
همچنین دان بد چه این سلسله / تا بعهد ما دمی این قافله
بعد او از امام و اختتام / می نماید سوی قائم والسلام
این شنیدستم که بعضی بیخبر / که نباشد بازشان چشم جنان
سلسلهٔ معروف عارف را که آن / نعمة اللهی است مشهور جهان
واقفی دانند و حق واقف بود / کاین سخن را کذب و فریه هست سند
زانکه گشت این سلسله عالی بنا / جاری از شاه سریر ارتضا
وآن بود سرحلقهٔ این سلسله / که از او گردید نظمش شاد و له

[illegible]

هیچکس را می نباشد در جهان / آن خلافت کلیه جز آن نهان
نسبت فرزندی هر دو شاه / سر بسر بی شبهه و بی اشتباه
این یکی شد معنوی ای مولوی / آن یکی هم صوری و هم معنوی
زین چنان آمد این سر شاه / شیخ معروف آن بزرگ اهل راه
با وجود آنکه آن شیخ مکین / با کمال صدق و اخلاص و یقین
چار امام از جان و دل خدمت نمود / باب قرب از درگه هر یک گشود
آنچه از هر یک امام مقتدا / دم رسیده بر آن شیخ هدا
چون شرف اندوزی آن دیگری / میشد حاصل پیروی آن سروری
پس چرا زو پرسیدش آن همام / تا شود تجدید آن عهد امام
سلسله معروف توحید اتما / کی چنین نسبت او باشد روا
سلسله معروف و انکار امام / بستعاذه کن بحق ز عقل خام
واقفی بر حق کی اقراری نمود / تا چه بعد از آن راه جحود
بل هر آنکو واقفی شد از یقین / می نباشد ز اول اقرارش یقین
گر کند اقرار آنهم از غرض / باشد و گردد عیان بس المرض
بر امامی آنکه اقرار آورد / لازم است او را که از او بشنود
یا هر آنکو خاص آن شه باشد / رایت قرب طلب افراخته
کو ز بعد او که می باشد امام / نی که او جوید امام از عقل خام
آنکه می جوید امام و پیشوا / غیر آن کز بعد او شد مقتدا
واقف نفس خود است آن خیره کار / کی امامی را بحق اقرار کرد
آنکه اقرار امام از جان نمود / حاش لله کاو ز بعد شه جحود

[illegible]

[illegible]

شیخ معروف آمد از خوی شیخ او / گر مجالسش بود ساطع نور هو
هم بمعهد او بیست قبر پاک او / که سلامش باد از حق عفو
چون سقط بغداد مدفن بود کار / ابتدای حال آن شیخ کبار
زین جهت شد شهره مستعلی جهان / ای خوشش آنکو مشتری آمد بر آن
بس مشایخ از عراق و اهل دگر / آمدند از جام فیضش جرعه نوش
در ریاضت در عبادت آن سری / هیچکس با او نکردی همسری
تا بحدی که جنید آن شیخ زمن / گفت در توصیف آن شیخ کهن
من ندیدم هیچکس را ای ولد / در عبادت کز سری اکمل بود
که نمود باشد سال او در امتداد / که سرش بالین راحت می ندید
جز بوقت ارتحالش زین جهان / که نمود سر بالین آن زمان
عمر او در بندگی گردید صرف / می نبودی غیر حقش هیچ حرف
با وجود این بهر روزی سه بار / اندر آینه نظر کردی بکار
که مبادا از شومی و قبح گناه / روی من گردد در این عالم سیاه
رتبه آن شیخ والا انتساب / باشد افزون زانکه آید در حساب
جامع اوصاف حسنی آمده / مجمع اخلاق علیا آمده
مدت عمرش چو در شیب و شباب / جز بسوی حق نمی بودش ایاب
یکنفس از یاد حق غافل نبود / روی جانش بوده دایم در سجود
آنچه از حق آمدش راضی بدی / فارغ از مستقبل و ماضی بدی
بوده دایم در مقام شکر و صبر / گرچه از شکرش نبی میدید اجر
همچنانکه این بیان روشن کند / معنی زجرش ز شکر ای پدر

[illegible]

این چنین فرموده ... حکم

این حکایت را ز دم برخی بشنو | کاستجابت در دعایش بُد بُوَد

از بزرگان بد یکی با وجد و حال | که رسیدش پایه سر حد کمال
مدتی سی سال بد کاستاده بود | در جهاد نفس بکار و غنود
پس یکی گفتا به و کاین ... | از کجا حاصل نمودی ای کیا
پاسخش داد از دعای آن کی | حاصلم شد این مقام برتری
رفتمی روزی بجلو نکاه او | تا شوم از فیض خدمت کامجو
بعد دق الباب کردم این ندا | کیست بر در گفتم او را آشنا
گفت اگر بود آشنا مشغول بود | کی بپیش پروای این گفت و شنود
پس بگفتا کای اله ذو العطا | دار مشغولش بخود زانکه ورا
او دعای آشنایی میرسد | بود در ما آشنایی دم زند
زین سخن آتش فتادم در نهاد | شور عشقی در دل و جانم فتاد
آنچه حاصل شد مرا زان شیخ بود | که دعایش لطف حق را در گشود
آنچه عاید شد بمن از او رسید | کاستجابت در دعایش شد پدید
از لطایف آن جناب است این کلام | که گروهی از کران جانان خام
بر عیادت نزد آن شیخ آمدند | چون تمامی حاضر در آن محضر شدند
پس نشستن را چنان داده طول | که شد آن مرد حق از ایشان ملول
اهل دنیا از کجا و اهل حق | این دو را یکسان کجا باشد سبق
اهل دنیا جملگی در قیل و قال | اهل حق مولی سر به در وجد و حال
اهل دنیا کارشان عجب و غرور | اهل مولی یارشان ذکر حضور
اهل دنیا طالب مال و منال | اهل حق را روی بجانب وصال

تحفه بشنو ز بی میلی او | سوی دنیا ای ای نیکو

خواهری میداشت آن شیخ عزیز | کیسه بد باز کار و با تمیز
خواست روزی اذن و رخصت از اخی | تا برود به حجره آن مستطاب
پس بگفتا ای خواهر فرخنده پی | این دو روزه دهر دون است کی
قابلیت آنکه رو بکس دران | منزلی را ای عزیز محرمان
پس یکی روز دگر آمد ورا | پیره زالی دید رو بد حجره را
عرض کردش که باین دست نگر | می نمودم لایق ای نور بصر
که اجازت داده چنگانه را | منع فرموده بدی از این مرا
شیخ فرمودش که دل فارغ نما | کاین بود آن صورت دنیا ملا
که ندارد آرزویی غیر از این | که شود با ما دمی او همنشین
هر طرف رخش طلب تازد همی | تا نماید خویش تماید همی
هر زمان نوعی کند جلوه گری | کاه گردد بایع و که مشتری
که نماید زیور خود را عیان | تا که بر باید ز دست دل عنان
که نهان سازد ببرقع روی خویش | تا کشاند طالبان را سوی خویش
که نماید نیمه رخ که تمام | آن نکش آمد کند این یک چو دام
کاهی از آن روی و موی نظر فریب | عاشقان را مید ... شکیب
جملا هر چند عرض آری نمود | چون کند حیله اش کوتاه بود
خواستی مارا او آرد در کمند | صید ما ناکرده افتادی به بند
آید از روز کار ما نصیب | بی نصیبی تا بد او را از حبیب
لاجرم چاره و ب دستش داده اند | تا که گردد او هم از ما بهره مند

کرده با هم را تو اگر عدل او | تا شود از عدل آن شه کار جو
زین کلامش پس خوش آمد شیخ را | گفتش آندم کای جنید با صفا
پیش از آنکه مال را سازم قبول | خود تو را خواندم بدر باید رسول
از جنید پاک بشنو شرح حال | تا شوی آگه از آن فرخنده فال
کنیتش بوالقاسم است و اصل وی | از نهاوند آمده ای نیک پی
مولدش بغداد و شیخ زاده او | خال او آمد سری آن حق جو
او بود مقبول کل اندر جهان | پس مشایخ را ببوسش روی جان
ظاهر و باطن هم او بد شیخ زاد | هر یکی حجتی بسوی او پناه
در طریقت بود شیخ کاملی | در شریعت اوستاد فاضلی
گاه طفلی که بد او هفت ساله | شیخ او خالش سری نیکو خصال
برد او را جانب کعبه همی | تا که یابد تربیت از جمع وی
جمله پیران و مشایخ بالتمام | جمع بودند اندر آن عالی مقام
مسئله شکر می رفت اندر میان | در معنی هر یکی گفتند از آن
پس سری فرمودش ای بالغ نظر | یک سخن گو نزد ارباب تمیز
گفت شکر حق بود آنش سمت | که نگردد نعمه صرف معصیت
چونکه گفت این در شکر از بیان | آمد این معنیش از دل بر زبان
چارصد شیخ آمدندش مدح گو | گشت ذکر جملگی تحسین او
آنکه در طفلی اینش معرفت | حالت تحسین چون باشد صفت
چون بلند آوازه آمد نام او | خوش و علم از او شد راز جو
پس سری سقطی که می بد اهل کش | کرد اشارت او نی اندر پیش

مدت سی سال می بد مشتغل | که وضوی صبح با شامش یکی
زان ریاضت چشم او مرمد شد | چون در آخر غالب بیهود شد
بر طبیب حاذقی تر سا صفت | که کجائی چشم با معرفت
حاضرش کردند آندم دوستان | چونکه دید این چشم آن شیخ جهان
گفتش آندم چشم اگر خواهی خوش | چشم را ز آب این نگه دار ای گوش
آب بر چشمت نبینی داده حضر | گفتش آندم شیخ ارباب بصر
که وضو را چون کنم گشا باو | چشم می باید بکار ای نیک خو
این شنیدستم که در شرع شما | حفظ واجب است از قول شما
چشم اگر نبود تو را در روزگار | کی ببینی صنعت پروردگار
در علاجت آنچه من دانستمی | گفتم اکر دم هر آن بایستمی
چونکه شد وقت نماز شیخ این | پس طبیب گفتا این چنین
که فدای حضرت عزت بود | صد چو چشم این جنید بارها
از نماز آن شیخ چون فارغ شدی | خوابش اندر دیده غالب آمدی
چونکه شد بیدار چیدار جهان | چشم خود را دید سالم از زمان
باب حیرت بر رخش کردید باز | گفتش آندم ای الغی کای با گیاز
این عجب باید تو را از کار ما | که بذات خود چشم با دو سر
کاندر آن ساعت که از صدق و صفا | چشم سرمودت فدا کردی فدا
عاصیان جملگی بودی زمین | گر زیاد خواستی ای با یقین
از کرم جمله ببخشیدی | دیده از جرم همه پوشیدی
چون طبیبش سر آمد دید حال | شد دگرگون حال آن فرخنده فال

[illegible]

آنکه آمد باعث ایجاد ما | آنکه شد بر خلق عالم پیشوا
آنکه سازد هر دم از لحن مسیح | زنده در عالم هزاران چون مسیح
گر ز قول وحی خواهی نشان | گوش کن تا گفتم از او بیان
قول آن این است کاین زنار را | که نهان داری بزیر جامه‌ها
آوری بیرون و اسلام آوری | بگذری از راه کفر و کافری
مرد ترسا پس برآورد از جگر | نعره و شد از آن شوریده سر
پاره بنمود آن زمان زنار را | قید جان بنمود زلف یار را
عروة الوثقی چو گردیدش پدید | آن گرفت و تار زنارش برید
داد ترسائی و ایمان را خرید | شد مسلمان از دم شیخ وحید
بعد از او آن پیر مرتضی آمده | بوعلی رودباری شیخ راه
گر جنید آن مرد حق را جانشین | شد سپهدار فریق مؤمنین
آنچه او را دم رسیده بد نهفت | جمله با آن شیخ فرخنده بگفت
آنچه اسرار نهان بود از امام | جمله بسپردی بآن عالی مقام
گرچه می‌بد در نظر کز تفصیله | بر نویسم شرح حال سلسله
نام هر یک با بیان حال او | منکشف سازم بهم اسرار جو
لیک شد آن کتاب دیگری | بسط او میزد ره بسط ای سری
هم نمی‌بودم کتابی مشتمل | بر بیان حال باقی اهل دل
لاجرم پیمود راه اختصار | تا نگیرد از کسالت دل غبار
اکتفا بر نام ایشان نمود | باب نظم سلسله از آن گشود
مستمع شو بهر نظم سلسله | از ره اجمال آن بی تفصیله

[illegible]

[illegible]

سید و سر حلقه اصحاب راه | نور دین شاه خلافت دستگاه
تکیه گاهش سریر سروری | پایه‌اش برشد زماه و مشتری
چونکه در هر دوره لازم بود | که مجدد سلسله ظاهر شود
کهنه تجدید نظم سلسله | تاکه گردد اشتباهش جاوله
که اگر نسیان و سهوی و کند | اشتباهی در میان حاصل شود
خار آن شبهه برانداز ز راه | پاک سازد راه شد از اشتباه
لاجرم آن شاه عالی مرتبه | شد مجدد بهر نظم سلسله
گرچه نامد اشتباهی در اصول | آنچه باشد در فروع است آن مجال
همچنان کان شاه معصوم علی | آنکه ذکرش بعد از این کرده جلی
بعد چندی کز تصاریف زمان | شد طریقه در زوایای نهان
هر کسی بر باطل ره کرد اعتراض | اندر ایران شد قرین انقراض
چون مجدد شد بنظم سلسله | سلسله را داد نظمی کامله
از اصول و از فروع راه شاه | خار شبهه دور بنمود از راه
هم بکرسی نامه گر آن شود | آگهی بر حال ارباب رشد
با همه آداب و ارکان طریق | گوش بنمود آگاه آن پیر شفیق
لیکن از ایذاء و جور دشمنان | گشت کرسی نامه مفقود از میان
چون بتاراج حوادث رفت آن | نسخه اصلش هم می‌بد در آن زمان
نه نفر زاولاد قطب اولیا | نعمت الله صاحب رتبه علا
که همه آنها مشایخ بوده اند | طالبان را در تحقیق بنموده اند
ذکر ایشان شد به پرده اختفا | کس نبودش آگهی ز آن اولیا

[illegible]

این بیان در ذکر قطب اولیاست | نعمت الله آنکه دین را زو ضیاست

اصل او از کوهبنان بود و تبار | نام نامیش آمد از دیان دین
یافعی عبدالله آمد شیخ او | که از آن حضرت شد آن شه کامجو
قطب وقت عارفان و عاشقان | اولیا را قبله جان و جهان
تاج بخش اولیای کاملین | رهنمای جمله ارباب یقین
در شریعت پیشوای اهل شرع | در طریقت رهنمای اهل جمع
بود در دستش مدام معرفت | باده پیما بد ز جام معرفت
از بیان حالش ار جویی نشان | بر حقیقت ترجمان این بیان
در توحید خدا مستغنی مدام | پر بدش ساغر مدام از آن مدام
از فنا فی الشیخ چون شد با نوا | در فنا فی الله شد صاحب لوا
از بقا بالله تاج مکرمت | بر سرش بد از کمال مرتبت
آن قلندر کشنید ای شان او | باشد آن شانی از آن مرآت جو
مظهر اوصاف جامع ای پناه | آن شهنشه بد یقین بی اشتباه
وصف ذاتش کی بگنجد در بیان | [illegible] از ذکر آن کل اللسان
اولیا را آنچه می بد یک بیک | جامع جمله بد او بی ریب و شک
می بد آن شاه سریر احتشام | در جهان مقبول هر خاص و عام
هر که بر درگاه جودش آمدی | ریزه خوار خوان احسانش بدی
باب فیض او بعالم باز بود | بی کس آن را عون او دمساز بود
هر کسی بگرفت از او جام فیض | کامجو آمد ز جامش کام فیض
پس چه گوید وصف آن سلطان دین | که بپایانش رسد این در یقین

هر چه می آید از ایشان از ظهور | باشد از آن شاه غیب و حضور
قول و فعل جمله از حق آمده | جانشان مرآت ذات حق شده
زین سپس چندی می زدوی امتحان | خواند خوانسالار خود را و آن زمان
در خفا گفتا قدم نه در برون | بره از غارتگری بستان کنون
در کمال ظلم و طغیان بی بها | خوش طعامی کن مرتب بهر ما
پس ز شهر آمد برون جویان همی | هر طرف در بادیه پویان همی
ناگهان پیره زنی در راه دید | با قد خم گشته و ضعفی شدید
بره فربه ورا بر پشت بود | هر قدم در راه شکری می نمود
پس بضرب تازیانه ظلم و کین | بره را بگرفت از آن پیر حزین
بر وی اندر مطبخ و طبخ طعام | کرد با شادی از این سودای خام
شاه هرچ پس بوقت حضرت نمود | چون بشرف کرد آن سلطان جود
حاضر آورد غذا آن خوان طعام | زان طعامش کامجو آمد چو کام
پس در آن اثنا بگفتا چنین | گر شما مسموع آمد پیش از این
که نخواهم خورد چیزی جز حلال | پس بگفت آن نرم زبره شرح حال
کز ظلم و کین ورا بگرفتمی | آنچه ام امتحان شه همی
شاه فرمودش بکن تحقیق این | تا که این سر تو شود کشف و یقین
بود که حق را مصلحت آمد چنین | حکمتی در ضمن آن باشد قرین
پس طلب کرد آن زن نیکو سیر | شاه هرچ گفتش که ما را ده خبر
کز کجا این بره افتادت بدست | هم کجا می بردیش با ضعف سخت
گفت آن زن پیر ای در مانده ام | گوسفندی چند باقی مانده ام

هست مسطور اینکه آن قطب زمان / کرد در بسته غار فقیری نکته دان

کار بعضی بر ریاضات شما / می بجو اسم الهی ای بوالوفا

تا بیابد بر دلم زآن اربعین / نور تقوی و فزاید بر یقین

بر ریاضات همه واقف شوم / قوت نفس ترا عارف شوم

شاه فرمودش که این اربعین / سیر فرمایم بتو ای مرد دین

یک زمانه آن دگر مرد آمده / آن یکی جان آن دگر جانانه آمده

عرض کردش که چنان فرمایی / هر دو شخص را پس [illegible]

اربعینی کان زمانه هست اندر آن / قوت روزی [illegible]

عرض کردش صبح و دانه از آن / چون زمانه هست [illegible]

شاه فرمودش که هر روزی در آن / طعمه ام کرد یکی بره گران

با همه اسباب آن با یک وضو / که در اول اربعین سازم هم او

دو نفر را گر در بسته غار شاه / تا ببینند قوت مردان راه

پس بغاری آن شهنشه بر نشست / راه آمد شد ز هر سویش ببست

وان بهر روزی در آن غار فلان / بره می برد با اسباب آن

نزد شاه و او تناول می نمود / وز عبادت باب حضرت می گشود

اندر آن غار استخوانها کرد جمع / تا رسد فیضی با هل جمع و سمع

روز آخر که سر آمد اربعین / شه برون شد با وضوی اولین

شهره است آن غار در آن سرزمین / غار سیصد و شصت الله امین

هر که را رنجی رسد در جسم و جان / چون یکی زآن استخوانهای فلان

افکند در آب و جرعه زان خورد / در زمانش رفع بیماری شود

مطرب بستان سرای بزم جان / واقف اسرار جان عاشقان

عاشق سرباز مشتاق علی / شاه بخش باده بستگی

میهمان آمد شبی در محفلی / همره یک تن که صاحبدلی

میزبان بر شمع جمع احترام / چون صلا در داد در اکل طعام

لقمه چندی بقدر میل خویش / میل فرمود آن شه فرخنده کیش

دست پس برآورد از طعام / میزبانش عرض نمود ای همام

کم غذا کردید صرف آن خوش / گفت بس باشد برای قوت تن

قوت تن را این قدر کافی بود / بر غذای جسم این وافی بود

می نباشد بیش از این اشتها / روح را سیری نباشد اشتها

کانچه باید از غذای معرفت / کم بود او را پس از جاهل صفت

باز بر رو باب تکلیفش گشود / چون جواب اولین از او شنود

چونکه بهر او ز حد شه بود / یا علی گفت آن شه کامل قرون

میل کرد آنهم ز اکل آن طعام / آنچه نزدش بود چون آمد تمام

پس بهر آنچه مانده بد باقی ز جمع / میل کرد آن شمع بزم جمع و جمع

میزبان را گفت حاضر کن دگر / تا ببینی قدرت آن ذوالقدر

رفت آنچه پخته می بود از طعام / حاضرش نمود و صرف آمد تمام

باز فرمودش که حاضر کن طعام / گر نباشد پخته است خوب است خام

رفت و در آن حضرتش حاضر نمود / آنچه اندر خانه اش موجود بود

باز فرمودش که حاضر کن مرا / آنچه ماکول است در خانه ترا

عرض نمود آن زوی [illegible] / که نباشد هیچم ای کامل عیان

روزی آمد از بیابان طلب / طالبی بر در که آن نور رب
دید اسبابی ملوکانه بشاه / بد فراهم از سریر و بارگاه
همچنین انعام چه وحشیا / هم ز خیل آن خنگهای نامدار
از بریشم هم طنابهای چادرش / سیخها هم از طلای احمرش
چون بقدر دانشش ادراک بود / نزد او اینها خلایق می نمود
مصرعی گفتا باین مضمون که مرد / بود آنکو دل بدنیا بسته کرد
غافل از اینکه گروه اولیا / بهر ایشان هر دو دنیا شد بپا
همچنانکه این حدیث قدسیت / میکند روشن بیان مرتبت
کای بنی آدم همه اشیا تمام / بهر تو دادم خلقت با نظام
وآفریدم هم ترا از بهر خویش / تو ز من مگریز و بنگر قدر خویش
پس هر آنکو شد بحقش روی جان / جمله اشیا از پیش گردد روان
او بود مطلوب دنیا طالبش / سایه سان هر جا رود افتد پیش
عکس این هم طالب دنیا بود / کآن بپیش او ز قفایش میدود
زین جهت دایم بود دلتنگ او / می نگردد دل ز نفسش کامجو
زانکه معشوق از همه دنیا بود / لازم دانیش استغنا بود
جملا آمد گرفت او را مرض / آتش و پاک از کدورت عرض
بسکه جسمش زان مرض آمد ضعیف / بسکه جانش شد بتن از وی نحیف
جسم او گردید مانند هلال / شد بر آن جانش زنه اعتدال
در پرستاریش شاه بجهد / دامن همت همی زد بر کمر
کرد حضار اطبا بهر او / آتش و از نا صحت کارجو

این بیان بگذار و بشنو بعد ازین / ذکر باقی سلسله مردان دین

بعد شه فرزند یعنی آن جناب / بد خلیفه آن شه مالک رقاب
نام آن سید خلیل الله جوان / همچنین برهان و شیش بر زمان
بعد از او فرزند آن نیکو سیر / شه حبیب الله محب الله نگر
شه کمال الدین عطیه شه مبین / چون بحبلش بر او [illegible]
بعد از او فرزند او برهان دین / وان خلیل الله کل باغ الیقین
شاه شمس الدین که فرزند وی است / هم خلیفه بعد آن فرخ پی است
شه حبیب الدین ورا باشد ولد / هم خلیفه بعد آن نور احد
شاه شمس الدین ثانی زان پدر / بر خلافت گشت جانشش مستقر
شه کمال الدین ثانی کش ولد / بعد هر او را شه خلیفه ای سند
شاه شمس الدین ثالث بد دگر / بعد بابش بر خلافت مستقر
بعد این سادات نعمة الله شاه / شد خلافت زان محمود اله
بعد مولاناست شمس الدین حق / که از او لامع شده آیین حق
بعد از او مظهر سپهر اعتلا / قطب اقطاب آن علی کا مدعا
مالک الملک هدایت آمده / تاج بخش تخت کرمان شده
بعد از او آن سید عالی تبار / شاه معصوم علی پیر کبار
گشت از آن شه پیشوای قافله / شد مجدد بهر نظم سلسله
نسبت تجدید نقشش گوش کن / ساغری از باده او نوش کن
تا که آرد بر سرت مستی و شور / همچو دانه آرد دست سوی حضور
بعد چندی که طریقه منزوی / شد ز ظلم و جور اعدا قوی

وه چه تکیه گوهر اسرار حق / وه چه تکیه مشرق انوار حق
چونکه واقف شد بقرب حضرتش / تا فتد برق بر وجود از سطوتش
که سراپا سوخت از وی هست و بود / غیر نامی زو نمیبد در نمود
بلکه نام خود و را فرموش بود / چونکه محو از محو ثابت او را بود
شاه فرمودش ز راه التفات / ای که ذاتت هست مرآت صفات
گر بیائی نزد ما فرد آ دگر / تا نه بر زحمت شما دیگر
صحبت شما چو غفلت آورد / پس چو لازم کس بشما نگرد
زانکه ما را غیر حق نبود ایاب / خو بسوی اوست مرجع هم مآب
ما نخواهیم از خدا غیر از خدا / صحبت شما رخ حق سازد جدا
پس رسید از شاه رخصت انصراف / شد روان از حضرتش قلب صاف
روز دیگر کآفتاب عز و جاه / پرتو افکن شد بوقت صبحگاه
شوق دلدارش ز آن اشراق جان / گشت طالع همچو خور ز آسمان
حرف دوشینش چو در دل جا گرفت / صبح تحقیقش ز مهر انگشت
بلکه صبح آن تخم دوشینش ثمر / داد و سر زد با شنید نفضه
کشف شد اخود که سر اخیر بود / گر بیائی نزد ما تنها بیا
بهره من بال دنیا و اقرباست / رهنشین تنها سرای در خور است
هرکرا شد جمع دنیا در خیال / رهنشین تنها نمی باشد محال
تا نکرد وکس ز دنیا بر کنار / کی به تنهائی شود در کوی یار
لاجرم هر چیز بودش آن همام / جملگی بخشید بر یاران تمام
آنقدر نگذاشت از مالش بجا / که توان آرد نیازی بهر شاه

سالها بودم بیافت آن پناه / تا بحال قدرت ایدم داد بار
کرد مستغنی طلب از بی نیاز / این زمان هم گاه می یابد گواه
شکر لله بر کسب ساز اندرشی / رایت مقبولیت افراشتی
خدمتی در عهده ات آمد ز حق / که تو اش کردیدی اکنون مستحق
لازمت گشت از مثال همثال / که مثالش را نمائی امتثال
بعد ارشادش بفرمود این بیان / بایدت رفتن سوی ایران روان
کز خدا و شاه ای اهل اختصاص / سلسله گشته قرین انقراض
باشد اندر اصفهان ای نور عین / مرد مرتاضی مسمی عبدالحسین
مستحق نام فیاضی شده / نام فیضش از خدا و شاه داده
عالم عامل بود آن نیک رای / مستحق فیض رحمت از خدای
حلیه او قامت او این بود / حق پرستی مرورا آئین بود
چون ز هندستان رسیدی نزد وی / سلسله بسپار بر آن نیک پی
تا نگردد منقرض این سلسله / کم نگردد این طریق تا دله
کشفش از دم آنچه بایدش نقش / گفت آن ورقی که باید گفتنش
ز آنچه آمد از ره و رسم رشاد / و آنچه باشد در رسوم اتحاد
پس روان شد سوی ایران آن زمان / بی تجمل بی لباس همچو مرآن
موسی آسا شد ز طور ارتقا / سوی ایران در کمال اعتلا
از شجر موسی اگر آتش بدید / شد تجلای لبش ز آن چه دید
شد سراپای وجود این شجر / منجلی از وی جلال ذوالقدر
او اگر درخواست هارون از خدا / تا برادر خدمت حق را بجا

جانشین آمد پدر را آن پسر / دید از او محراب و منبر زیب و فر
بعد چندی در کتبخانهٔ پدر / بنگرید از وقت آن کامل نظر
دید بر طومار کتابی خط باب / آنچه اندیشش معینی است ای شتاب
کاین وصیت بشنو از من ای فتی / که تو را این پند ارزانی بود
چونکه مذهب باپیش تحقیق کرد / تا نه بنشیند بروش این شبهه گرد
تا مکن تقلید من در دین خویش / از ره تحقیق بگزین دین و کیش
که نباید روز فرق نور و نار / مذهب آبا و اجدادت به کار
خوانده باشی در کتابی نونهال / که خذوا العلم من افواه الرجال
اولا میدان که این علمی که هست / دست اهل ظاهر و دنیاپرست
این نه آن علمی است کان ذو الکمال / می نمایندت بغیر از آن سئوال
از نبی و آن امام ذو العلا / می پرسند و ز عرفان خدا
کی شوی مسئول از حیض و نفاس / باقی دیگر بر این میکن قیاس
این علومی که بود اندر میان / جمله بهر نظم این دنیا بدان
گر بود فقه از برای این بود / که ز احکام خلایق دم زند
آنکه بربایدکست از سر کلاه / هر جنایت را قصاصی شد بشاه
ور نجوم است از فلک شد قصه گو / کاین بود آن ساعت نحس آن نکو
گر بود طب صحت و سقمش مقال / کاین دوا را این صفت آن یک حلال
همچنین باقی دیگر را بدان / گو نگیر دم خود از آنها قصه خوان
علم باشد آنچه می آرد وصول / نی هر آن علمی که گویندش اصول
زانکه آن از رای و این از حق بود / علم حق از ظن کجا مشتق بود

این وصیت نامه چون خواند از پدر / شورشیش اندر طلب آمد به سر
گفت اگر من با چنین نام و نسب / کاهلی کردم بدین بار طلب
کی شود ممکن پس آن بهتر بود / که چو گم نام شهره مردم شود
حسن ظن شان کم شود در باب من / خالی آید از مریدان باب من
چونکه صبح آمد تغیری در لباس / داد و آمد سوی سجده بی اساس
کی کسی بر خویشتن بگماشته / نه کسی سجاده اش بر داشته
بر در مسجد نشستی خرقه دوز / پاره بر خرقه زدی اندیشه سوز
چون مریدانش بدیدند این چنین / یک از آنها گفتش ای کامل یقین
بهر چه این خرقه میدوزی بهم / گفت تا باشد لباس و فرش هم
گفت شیخا باشدت فرش و لباس / گفت این آن جان میکن قیاس
آن یکی گفتش مریدان گشته جمع / خیز و پیش آ ای بهر جمعی تو شمع
گفت خود باشم مریدی نی مراد / تا کیم حاصل شود از او مراد
گفتش آن یک با فلانی بود کار / منقطع گشته کن قطع سخن
گفت کردم صلح کل با کل خلق / رو که دوزم بهر خود این کهنه دلق
چونکه فارغ شد از آن گفت و شنید / بعد چندی همره یک تن برید
شد برون از شهر و اندر روز و شب / به قدم فرسای بیدای طلب
این قدر بنگر که سیر و ارتعاش / که مریدش گفت بودم در قفاش
کاهران میشد چو آن مرد خدا / نقش خون دیدیمش اندر قفا
جستجو چون کردمش نعلین آن / پاره می بود و ز پای او روان
خون همی بود و نمی بودش خبر / مجملا میزد قدم در بحر و بر

آنکسی او را پرستاری کند | ورنه نقش بدکاری کند
واین زمان جائی نباشد که بود | خالی از شکار آن نور احد
که بذکر ضرنامش می برند | یا بعد و انسش در نیران زنند
جمله فیض علی شه را چو داد | جام فیاضی بجود لاتقاد
شاه جان نور علی را دستگیر | گشت و گردش از کرم گردون سپر
همت والای آن کامل صفت | شه معمه از برای تربیت
خود به آن شه کافل احوال او | می بدادش کسب اخلاق نکو
از طفولیت نمودش تربیت | تا مقام شیخیش شه موهبت
گرچه به طفل آن گل باغ وجود | بد طفیلش لیک این هستی وجود
اندر آن طفلی تجلیش هم جدا | یکنفس غافل نبودی از خدا
بر رضای شیخ راهش مستقیم | می بزد اندر جهان از پیش و کم
آری از فیض علی شه این پسر | دور نبود چون بود اشتر
آید از فیض علی نور علی | او بود مخفی و این یک منجلی
گرچه به فیاض فیض او را پدر | نسبتش گردید آخر معتبر
که برادر شد هم او را هم پسر | نسبت شاهی فرخنده نگر
تربیت چون یافت لا بعد حال | تا رسید آن شه بسرحد کمال
منصب شیخی رسیدش زان جناب | که شود هم جامع و کامل صفات
پیش از آن اندر عبودیت قدم | میزد آن نور مصفی مبهم
در ربوبیت زد آن دم صلا | جامع هر دو شد آن نور خدا

کز طفیل حق نیاز آمد پدید | گردد بس انعام و مال اشیاء
او بر راه حق ز جان و سر گذشت | تا کشیدش تخت او اولی گذشت
دانم اکنون اشتیاق قاریان | کاورم بیانی از توصیف شان
لیکن از دریای بیحد و کران | کی تواند قطره کارد بیان
ما همه قطره و او دریا بود | قطره را کی وصف دریا میسزد
این قدر بس وصف شان آن ولی | که سمی گردیده بر نور علی
چونکه اسما گشته نازل از سما | از مسما اسمش آید مژده ها
نور چون کعشی تمام آمد سخن | هست بالاتر ز نور ذوالمنن
وصفی او برتر بود از نور حضور | حق بشان خود نمکش الله نور
ورنه از نور علی کی می توان | صاحبی کل النسان پیشان
نی شناسا کس بذات پاک او | غیر مولا حامل اسرار هو
آن مکین شه جهان از حق | شد چو بر تخت خلافت مستحق
گشت تا بان نور آن مرآت ذات | بر تمام غالیات و سافلات
غالیات آن ذات علیین مخلص | سافلات آن طین سجین خبیث
آن یکی اندر نورش مقتبس | واندر انکارش گروه خرمگس
خرمگس آن هیچ دغاغ دان | که بپاشش گرد امیر مومنان
که بهر بادی بجنبند آن خسان | تبعون کل ناعق وصف شان
التجا با هر بر کسی و شقیق | که بود در راه حق پیر شفیق
جمله بر آثار آبا مقتدون | نی پی تحقیق علم از راستون
تا که راهی یکیشان شعله ور | همچنانکه حق از آن داده خبر

ذره حق الا و او با حق بود
ذات او از ذات حق مشتق بود
قرب و بعد اندر مقام او کجاست
منزل و راهی کجا در وحدت است
چونکه وحدت گشت و مقصد شد پدید
وصف کثرت و فنا در او رسید
چونکه خط با نقطه آمد متصل
انفصالی کو در اینجا ای دو دل
در مقام لی مع الله گر دلی

گرچه دوری شد که حق آمد نهان
لیکن از یمن وجود آن ولی
نور آن نور هدی یعنی دو بجول
آنچه در این دور آمد در ظهور
زانکه این دور ظهور حمدیت
تا که آن روزی که از شرق جلال
حجت حق بازغ آید در جهان
چونکه می‌باشد صفای آینه
پس هر آنکو طالب عرفان بود
زانکه هر کس در طریقت پا نهاد
چون شدی تسلیم شیخ راه دین
شمعی اندر ره عرفان امام
کز شناسایی شود حاصل ترا
بگذری از خط موهومی سال
عارف آنی بر امام خویشتن
راه عرفان امام از این بود
زین جهت انکار ایشان فتوی است
بایدش ثابت نمودن او فنا
لیکن آن کو معرفت حاصل نمود
چونکه چشم دل از او باز آمده

از ادوا وجود اعدای زبون
منجلی شد هر طرف نور علی
شد درخشان در جهان بی‌مثال
گر ظهور کل بگویم پیش دود
حجت عرفان در این دور از ثبوت
طالع آید نور ذات بی‌مثال
کس نگوید پیر بودم از ان
در طریقت منحصر هر آینه
در طریقت بایدش داخل شود
حق بر ویش باب عرفان برگشاد
واکند بر رویت ابواب یقین
در دلت روشن نماید آن پیام
هر زمان پی شناسی مرورا
شاه را بشناسی اندر هر لباس
از ره نورانیت بی ما و من
غیر این ره هر که پوید گمره است
که چو او را نهد و هست عوی
نهد و هست تا شود روشن بما
باب انکارش کی برو گشود
باشناسائیش دمساز آمده

موطن مالوف خود منزل بود
شد عروج او از پس نزول
خورد بر گوشش نوای بلبل
با لب و ساز خود ذکر و جهت
بشنو از نی چون حکایت میکند
گرچه کار حدیث هجر یار
لیکن آنچه زان سفر از نصیب
همچو موسی گر ز بسط مقال
شاه وصلش چو برقع بر کرد
گاهی نوایت زندگی بخشد روان
ای ز نوتهای اعیان با نوا
با نوایت چون الم دمساز شد
از دم خود دم دمیدی از نیم
رانده‌ایم از خویش و با خویشیم قرین
سر نمود هم قرنهای بس دراز
در جدایی بیدلی حیران شدم
در نهانی گرچه بنشو و نما
سالها در تیه صحرای قرین
چونکه سر از کوی بی‌نای زدم
نفس اماره قوی بازو مرا

کوهی دلبر دید و رحل اشتر
بعد هجران شد دربار وصول
شد نو پرواز از آن صوت ازل
از این نغمه نی ای نی بسفت
شکر گوید نی شکایت میکند
می‌نباشد در خور وصل نگار
آمد از دوری دیده از حبیب
از عصا خواندی لب ارنی تعال
از شکایت زین نوا آغاز کرد
گشته از جوهرت همه عیان این
در نیستان از نوشان نشو و نما
از دم جان پرورت دم ساز شد
چون دم شد گرم از آن می‌نایم
کردی و دوری مرا شد همنشین
با غم هجران بصد سوز و گداز
منجمد گردیده سرگردان شدم
لیک می‌بودم اسیر بی‌نوا
یونس آسا بود می‌زار و حزین
سوء و تکلیف سلطانی شدم
همنشین کردی در این محنت سرا

هرچه میبدم تو بستم آن / چون نشان تو از آن دیدم عیان
آنچه در این مدت از دوری کشید / آنچه آرم شرح از آن باشد مزید
ای دریغا شکر بود و ذکر جان / آن چه شد کت شکوه آمد بر زبان
بد ز وجه الله نوائی در نیت / از چه رو مستی دم زیر و عیت
آری آری باده وجه اللهی / کرده مستم با کمال آگهی
همچنانکه کعشه حق پرورده / سر به آنجا که باده خورده
چونکه از خمخانه بزم حضور / باده نانوشیده از جام سرور
مست و چو او آمد از باده وصال / شکوه و شکرش یکی شد در مقال
[illegible]قی بی رونقی بود در قرین / چونکه شد با قرب وصلش همنشین
رفتش از کف ذیل آرام و قرار / مستی از دستش ربود [illegible]
چونکه مستی جام شیار بش داد / ذکر کرسی نامه اش آمد به یاد
نور وجه الله ذکر تابان شدش / برقع افکن از رخ جانان شدش
بعد از آن نور علی سلطان دین / آمده رونقعلی شد جانشین
آنکه مرآت خدا بینان بود / آنکه رونق بخش بزم جان بود
آنکه آمد شیخ راه این فقیر / آنکه گشتم در ره حق دستگیر
نام پاکش محمد با حسین / عاشقان را خاک راهش کحل عین
مظهر اسمای حسنای اله / آینه گیتی نمای پادشاه
باب جانش بر روی خاص و عام / بد گشاده ظاهر و باطن تمام
هر کسی از خوان جودش قطره / کام بخشای صغار و هم کبار
از دم جان پرورش بس اولیا / یافته در راه حق قرب و لقا

گر دم فیاضیت ای جان جان / تشنگان را فیضی از باران رسان
گرچه خشک از غفلت آمد ارض دل / می بروید تخمی از این آب و گل
لیک حب حبت از جان رسته است / دل بحبت دائما پیوسته است
از کرم باران این باران بده / بهر کشت تشنگان باران بده
یا علی فرمود و آنکه بر سما / بنگرید از روی احسان و عطا
در زمان باران رحمت کرد رش / آنچنانکه وقت جمله گشت خوش
ابر رحمت چونکه باریدن گرفت / زان ترشح شاه رنجیدن گرفت
باز آمد و هشت حال گردید باز / این عجب کز آب انگیزد غبار
با جلال آمد بدل شد آن جمال / منجلی شد نور سبحات جلال
شد ملال از روی پرنورش عیان / بنگرید از قهر سوی آسمان
گفت آمد از جلال خشمگین / گو نبارد ابر رحمت بر زمین
این گروه عام کالانعام را / می نباشد لایق احسان و عطا
چون شکمشان سیر گردد گرسنه / دامن از سنگ ستم چون [illegible]
پس هجوم آورده شوند از تیغ کین / بهر قتل اولیای راستین
این گروه اند آنکه در ماه صیام / حضرت مشتاق سرخیل کرام
آمده مقتولشان از ظلم و کین / لعنة الله علیهم اجمعین
چونکه لعلش سفت این در ثمین / حق آنکه داند و باند از زمین
که هنوز آن حرف بود [illegible] / کاسمان بگرفتی از باران عنان
غیر آنچه از سحاب آمد جدا / قطره دیگر نیامد از سما
این هم از احسان بحق الله بود / آنکه کم بوید در راه جحود

[illegible]

خالق آباوش بخالق بازگشت / کرد و تا این دم عیان این سرگذشت
بار دیگر بد بباران کعبه کو / در حضور حضرت آن اشتیاق خو
که نیامد از سحاب مرحمت / بارش احسان وجود و مکرمت
بد در آن مجلس یکی ز اهل نجوم / که مهارت داشت در علم رسوم
کعبه دارد در دوشنبه یک نظر / کز سحاب مکرمت آید مطر
پس بفرمودش که این قول دروغ / باشد و در آن نمی‌بینم فروغ
اندر آن روزی که گوئی ز آسمان / قطره نازل نگردد ای فلان
پس بر شفقت بگفتا آن فضول / از چه رو حکم نظر نائی قبول
آنچه در این عالم است از خیر و شر / از کواکب شان رسد این گونه ضر
وآنچه احکامش بود اندر جهان / می‌نیابد هیچ تغییری در آن
گفتش آن مه سپهر کن فکان / که نمیخواهد نزاعی در میان
تو ز احکام نجومت یک نظر / جستی و گفتی که می‌آید مطر
من هم از تائید مولی یک نظر / کردم و بر عکس آن دادم خبر
تا که ام از آن شود صورت نگار / تا شود تائید مولی با که یار
اتفاقا روز موعودش نبود / هیچ ابری در هوای لطف و جود
بار دیگر چون مشرف شد بهی / شاه فرمودش که ای واقف ز وهی
تا تو را سری ز حق فاش کنیم / بر تو ظاهر قدرت مولا کنیم
در فلان روز از مطر باشد نظر / گفت نی حاشا از آن بود اثر
پس بفرمودش که آید از یقین / آنچنان باران رحمت بر زمین

[illegible]

[illegible]

که خلیل آسا گلستانش نمود / نار سوزان شکل بستانش نمود
روزی اندر مجلس آن مؤتمن / از حقیقت و اهل آن می‌شد سخن
بد در آن جمع یکی کز اهل حق / می‌شمردی خویش را کیف اتفق
از حقیقت چون سخن آغاز شد / جان او کشف الغطا دمساز شد
چونکه شد شد از حقیقت نکته‌گوی / شد حقیقت از پیاپش نکته‌جوی
منجلی شد نور مصباح از زجاج / منکشف شد معنی لطف السراج
کشف سبحات جلال آمد عیان / آشکار آمد از آن سر نهان
از حقیقت باده چون در جام شد / وقت پخته کردن هر خام شد
شاه در بزم حقیقت چون ایاغ / پر نمود و کرد یاران تر دماغ
این چنین فرمود با آن بوالهوس / گر توئی از نور معنی مقتبس
منتهی المنزل اهل حق بود / آنکه خویش در آتش سوزان بود
کم نگردد یک سر موئی از او / از حقیقت گر توئی اسرار جو
اتفاقا اندر آن دوران سفر / شد نصیبم از قضای قدر
همره یکتن دگر از اهل راه / که برادر بد مرا بی اشتباه
سید عالی نسب [illegible] شیخ / مورد الطاف سلطان کبیر
آنکه نامش از سماء معتلی / آمد از انعام شه نعمت علی
چونکه ره طی گشت و مقصد شد پدید / دیده دل شاه مقصود دید
صحبت یاران چو در هم ساز کرد / شاه دل جلوه‌گری آغاز کرد
ساقی باقی دگر از ناب ذوق / باده‌ها پیمود بر ارباب ذوق
چونکه سرخوش از می وحدت شدند / مست و بیخود فارغ از کثرت شدند

[illegible]

حق آنکه گشته رهبر نور و نار / از جمال و از جلالش آشکار

که بیامد مسیح از آن آتش خبر / گوییا از آن نبود همیان خبر

بل ز هم کرم خداوندی بگو / بد گرفته ز آتش سوزان اثر

بعد روزی چند از این هم این فقیر / زین کرامت دیده از آن شاه پیر

به فقیری آن زمان صاحب صفا / قلب آن آیینه گیتی نما

در ریاضت سالها برده بسر / غیر شاهیش نمی بنهاد نظر

چون شدش هنگام رفتن زین جهان / بر عیادت رفتم و گشتم روان

بعد دیدن گفتم ای نیکو خصال / خستگی ره برابرده ز حال

می نباشد حال صحبت حالیا / بایدم کرد استراحت ای فتی

گر خدا خواهد بهنگام سحر / از نهال صحبت گیرم ثمر

چون سحر که وقت فیض است از خدا / بلکه آید آن زمان فیضی بما

چونکه شب آمد سحر برخواستیم / صوفیانه جبهتی آراستیم

آن سحر بر آتشی افروخته / که بنورش تا بسوی الله کشید

شعله ور شد چونکه آن با جلال / بر ربع افلاک شد ذکر نور جلال

آنچه موسی دید از آن آتش بطور / جلوه گر شد بر دل از نور حضور

آنچه بشنید آن زمان موسی از آن / آمد از آن آتشم در گوش جان

آن تجلی هست در هم گوشم نمود / پای تا سر دیده و گوشم نمود

دیده بر آن آتش حق دوختم / آنچنان گر پای تا سر سوختم

آن تجلی چون مرا از خود ربود / همچو دانه اوفتادم در سجود

جلوه جانان چو کردیم عیان / رو نهادم اندر آن آتش زجان

علی ابن ابوطالب

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتح الابواب جنات النعیم

الحمد لله الذی نور قلوب العارفین بذکره وقدس اسرارهم بسره وطهر افئدتهم بفکره وشرح صدورهم بنوره وانطقهم بثنائه وشکره واستغلهم بخدمته ووفقهم لطاعته واسعدهم بالعبادة علی مشاهدته ودعاهم الی رحمته وصلی الله علی محمد امام المتقین وقائد الموحدین ومونس المقربین وعلی آله المنتجبین الابرار الاخیار وبعد فهذا کتاب مصباح الشریعة ومفتاح الحقیقة من کلام الامام الصادق المفترض الطاعة علی سائر الانام ابی عبد الله جعفر ابن محمد الصادق علیهما السلام وهو مشتمل علی مائة باب والله الموفق للصواب

ابتدا بر ذکر نام ذو الجلال / انجمن آرای جنات الوصال

بار صبح صادق از آفاق جان / پرتو افکن شد باطراف جهان

باز خورشید سخن از شرق جان / شد ز ذرات جهان گوهر فشان

ذره ها از نور آن تابان شدند / هر یکی چون خور فروزان آمدند

هر یکی ذره چو خورشیدی منیر / ذره ها از پرتو آن مستنیر

همچنین ذرات آن ذرات نور / همچو خور گردند از آن ذرات نور

قال الصادق علیه السلام

نجوى العارفين يدور على ثلثة اصول الخوف والرجا والحب فالخوف فرع العلم والرجا فرع اليقين والحب فرع المعرفة فدليل الخوف الهرب ودليل الرجا الطلب ودليل الحب ايثار المحبوب على ما سواه فاذا تحقق العلم في الصدر خاف واذا صح الخوف هرب واذا هرب نجا واذا اشرق نور اليقين في القلب شاهد الفضل واذا تمكن من رؤية الفضل رجا واذا وجد حلاوة الرجا طلب واذا وفق للطلب وجد واذا تجلى ضياء المعرفة في الفؤاد هاج ريح المحبة استانس في ظلال المحبوب واثر المحبوب على ما سواه وباشر اوامره واجتنب نواهيه واختارهما على كل شئ غيرهما فاذا استقام على بساط الانس بالمحبوب مع اداء اوامره واجتناب نواهيه وصل على روح المناجات والقرب ومثال هذه الاصول الثلثة كالحرم والمسجد والكعبة فمن دخل الحرم امن من الخلق ومن دخل المسجد امنت جوارحه ان يستعملها في المعصية ومن دخل الكعبة امن قلبه ان يشغله بغير ذكر الله فانظر ايها المؤمن فان كانت حالتك حالة ترضيها لحلول الموت فاشكر الله على توفيقه وعصمته وان تكن الاخرى فانتقل عنها بصحة العزيمة واندم على ما سلف من عمرك في الغفلة واستعن بالله تعالى على تطهير الظاهر من الذنوب وتنظيف الباطن من العيوب واقطع مادة الغفلة عن قلبك واطف نار الشهوة

لمعهٔ اول بیان معرفت اهل عرفان و نشان معرفت

گفت آن سر معارف را وصول / دور نجوی العارفین با سه اصول
اصل اول خوف و از دویم رجا / سیمین حب انکه باشد جا بقرا
خوف فرع علم می باشد یقین / همچنین کامد رجا فرع یقین

روح او از آن دو چون هیجان گرفت / جان عاشق انس با جانان گرفت
سایهٔ محبوب بگزیند انیس / غیر محبوبش نباشد هیچکس
باشدش فرمان بری از بهر جان / امر و نهیش را شود از بندگان
امر و نهیش را نماید اختیار / مستقیم اندر بساط انس یار
از اوامر گشته از جان کامیاب / وز نواهی حال او در اجتناب
این سه اصل اندرش گویم تو را / چون حرم مسجد و کعبه است از قضا
هر که داخل در حرم ایمن بود / از شرور خلق با ایمن شد
هر که در مسجد شود داخل شود / از جوارح ایمن از افعال بد
هر که در کعبه شود داخل شود / قلب او ایمن ز جز ذکر احد
ایها المؤمن نظر کن حال خود / وقت رفتن سوی یار احوال خود
گر رضائی در حضور آن حبیب / با چنان حالت بکن شکر ادب
شکر کن کز عون و توفیق خدا / عصمت آمد در این ره رهنما
ور نه زآن حال راضی بر حضور / بازگشت آور سوی رب غفور
مستقل شو زآن با آهنگ درست / با ندامت باش از احوال نخست
زآنچه در غفلت گذشت از عمر تو / واستعن بالله تواب العفو
ظاهرت را ساز طاهر از ذنوب / باطنت پاکیزه فرما از عیوب
قطع غفلت از دل پرجوش کن / آتش شهوت ز جان خاموش کن
غفلت انداز و نار شهوت / آورد شهوت بجان بس آفت
گوش شو سر تا بپا و گوش کن / جرعهٔ زین بادهٔ جان نوش کن
روی آور در مناجات حکیم / عارف استوار در امید و بیم

لمعة ثانی فی الاحکام

قال الصادق علیه السلام اعراب القلوب علی اربعة انواع رفع وفتح وخفض ووقف فرفع القلب فی ذکر الله تعالی وفتح القلب فی الرضا من الله وخفض القلب فی الاشتغال بغیر الله ووقف القلب فی الغفلة عن الله الا تری الی ان العبد اذا ذکر الله تعالی بالتعظیم خالصا ارتفع علی کل حجاب کان من قبل ذلک فاذا انقاد القلب لمورد قضاء الله بشرط الرضا عنه کیف ینفتح القلب بالسرور والراحة والروح واذا اشتغل قلبه بشیء من اسباب الدنیا کیف تجده اذا ذکر الله بعد ذلک منخفضا مظلما کبیت خراب خال لیس فیه عمران ولا مونس فاذا غفل عن ذکر الله کیف تراه بعد ذلک موقوفا محجوبا قد قسا واظلم منذ فارق نور التعظیم فعلامة الرفع ثلثة اشیاء وجود الموافقة وفقد المخالفة ودوام الشوق وعلامة الفتح ثلثة اشیاء التوکل والصدق والیقین وعلامة الخفض ثلثة اشیاء العجب والریا والحرص وعلامة الوقف ثلثة اشیاء زوال حلاوة الطاعة وعدم مرارة المعصیة والتباس علم الحلال بالحرام

دومین لمعه بود احکام قلب در بیان تحبب و آدام قلب

گفت صادق فاتح باب قلوب
چار انواع است اعراب قلوب

رفع و فتح و خفض و وقف آن چهار
رفع دل حاصل شود از ذکر یار

فتح آن هم در رضا حاصل یقین
از قضای حکم رب العالمین

خفض آن از اشتغال غیر او
وقف آن در غفلت ذکر هو

آن نمی بینی که بنده چون کند
ذکر با اخلاص و تعظیم صمد

در میان او و الله احد
هر حجابی بوده برچیده شود

خفض را باشد نشان سه چیز آن
وآن بود عجب و ریا و حرص جان

وقف را هم سه نشان فرموده اند
آن بزرگان کاین نشان فرموده اند

آن زوال لذت طاعت بود
وز مذاق آن تلخی عصیان برد

ملتبس سازد حلالت با حرام
فاستعذ بالله سلطان الانام

این مناجاتم با عراب دل است
با شهی کان فاتح با بدل است

ایکه دل مبنی است بی اعراب تو
که بخفض و که بوقف از باب تو

ایکه رفع قلب از یاد تو بود
ایکه فتح قلب از ارشاد تو بود

ای شده دل منخفض سوی زده
کرده مشغول با غیرت شده

ای که دل گر یک نفس بی تو بود
غفلتش بنیاد صفوت بر کند

وقف و محجوب و قسا و مظلما
الامان از خفض قلب و وقف آن

یا رفیع یا رفیع یا رفیع
ایکه از ذکرت بود دلها رفیع

قلبها را رفع بخش از ذکر خود
حجبه را رشک جنان از فکر خود

از سویدا رفعتی از ذکر ده
از تجلای جنان کن منشرح

منفتح فرمای قلبم از رضا
در رضای حکم تقدیر و قضا

ذکر ما را رفعت از اخلاص ده
فکر ما را وجه خاص اخلاص ده

ایکه در ذات علی خوانی علی
از علو ذات خود خود در علی

در قضایت قلب ما منقاد کن
از رضایت جان ما را شاد کن

از بلاهای شرارم ده امان
با تولای خیارم شاد دار

از رضا یابی برون ای دل آن
قلبها را سار باغ دلگشا

کز بحب دل غافل روحها
کی شود مشغول چیزی در جهان

قال الصادق علیه السلام من صحح قلبه عن الغفلة ...

علی کل حال فی شکره و حمده علی صحته ان قبل فضل و ان ... و قعد الحرکات فی الطاعات بالتوفیق ولطالع السکون عن المعاصی بالعصمة وقیام ذلک کله بالافتقار الی الله و الاضطرار الیه والخشوع والخضوع ... الی الله تعالی مع قصر الامل بدوام ذکر الموت وعیان الوقوف بین یدی الله ... ان فی ذلک راحة من الحبس ونجاة من العدو وسلامة النفس والاخلاص فی الطاعة بالتوفیق واصل ذلک ان یرد العمر الی یوم واحد قال رسول الله صلی الله علیه وآله الدنیا ساعة فاجعلها طاعة وباب ذلک کله ملازمة الخلوة ... وترک الفضول من المعاش وسبب الفکر الفراغ وعماد الفراغ الزهد وتمام الزهد التقوی وباب التقوی الخشیة ودلیل الخشیة التعظیم لله والتمسک بالخلوص طاعة ... والخوف والحذر مع الوقوف عن المحارم ودلیلها العلم قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

سیمین لمعه رعایت آمده / قلب و نفس و عقل را راعی شده

راعی خلق جهان عقل آفرین / حضرت صادق امام المحسنین
گفت هر کس قلب و نفس و عقل را / از غفل و ز شهوت و جهل و غنا
گشت راعی و رعایت پیشه کرد / زین سه حال بد مآل اندیشه کرد
شد نوشته نام او از آگهان / داخل دیوان آگاهان شد آن
هر که علمش را رعایت از هوا / کرد و دینش از بدعت در غوا
هم رعایت کرد مالش از حرام / شد نوشته از نکوکارانش نام
هر که را علم رعایت حاصل است / مرد نیکوکار آگاه دل است
هر که را این علم حاصل آمده / علم خود را بالیقین عامل شده

لیک آنکه هست مصباح همه / تابش توبه است مصباح همه
قصر عالی توبه را قصر امل / آن امل کوته کند ذکر اجل
با وقوف ایستادن پیش رب / پیش است و در تجلی بار
هست در اینها الیقین ... / هم نجاة از دشمن و در حبس نفس
هم سلامت نفس را حاصل بود / خالص از توفیق در طاعت شود
اصل اینها اینکه غیر از خود نخست / جمله را انگار و انگاری درست
گفت پیغمبر جهان یکساعت است / ساعتی نیک از برای طاعت است
ساعتی فرموده دنیا را تمام / پس بکن آن جمله طاعت والسلام
ساعتی فرموده دنیا را رسول / طاعتش کن تا شود طاعت قبول
باب این جمله ز خلوت شد ... / با دوام فکر بی افکار بد
خود قناعت هست بر خلوت سبب / از فضول عیش کن ترک طلب
زهد را تقوی تمامی می دهد / تقوی از خشیت دری وا می کند
شد دلیل خشیه تعظیم اله / چنگ اخلاص است بر دامان ...
طاعت خالص بود در امر آن / با وقوف از محارم خوف جان
باحذر باش از نواهی و حرام / شو گریزان از معاصی بالتمام
کرد دلیلش باید اندر این کلام / علم باشد علم باقی والسلام
خشیت از علم است قول حق نگر / انما یخشی الله لیس در نظر
هر که عالم خشیه اش حاصل بود / خشیه حاصل در دل عالم شود

این مناجات از رعایت آمده / باب ... حضرت آمده

ایکه قلب و نفس و عقل از تو بود / عاری از آفات و از اعمال بد

لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون

تا عیان گردد وقوف یوم دین | وجه حاجت هم از یقین
تا سلامت نفس را باشد از آن | راحت از نفس و نجات از شیطان
یا علی اخلاص در طاعت بده | تا بنفسم در بلا طاقت بده
یا علی را خلاصمان آگاه کن | قاصد توفیقمان همراه کن
تا که دنیا را بچشم اعتبار | ساعتی بینیم اندر روزگار
بو که آن ساعت بطاعت سر بریم | حق بسم الله الرحمن الرحیم
یارب از خلوت بدل آرام ده | وز قناعت کام جان را کام ده
کز فضول اندر معیشت بگذریم | وز قناعت در فضولی ننگریم
با دوام فکرتم انباز کن | وز فراغت باب زهدم باز کن
تا که از زهدم شود بر روی باز | باب تقوی و شود خشیت طراز
هست بی تعظیم خشیت در دلت | چون دلیل خشیت از تعظیم است
یارب اندر طاعتم اخلاص بخش | جان و دل را قرب بزم خاص بخش
کز اوامر و نواهی سر بسر | جان در اطمینان شود و دل [illegible]
واقفم ساز از حلال و از حرام | تا شود از خشیه ام دل شادکام
خشیه از علم است علم از عمل | وآن عمل از حسن صدق نیت حاصل

نعت الرابع فی النیة

قال الصادق علیه السلام صاحب النیة الصادقة صاحب القلب السلیم لان سلامة القلب من هواجس المذکورات تخلص النیة لله فی الامور کلها قال الله تعالی یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم وقال النبی صلی الله علیه وآله نیة المؤمن خیر من عمله وقال صلی الله علیه وآله

یوم لا ینفع بمال و بنین | صاحب قلب سلیم از مخلصین
گفت مؤمن را بود نیت نبی | از عمل بهتر عمل کن گر کسی
انما الاعمال بالنیات هم | هست قول آن نبی ذو الکرم
ولکل امرء یکون ما نواه | نیت خالص بود بی اشتباه
نیت صادق چو خالص شد ز شرک | پاک سازد جان و دل از لوث چرک
بنده را لابد بود در جمله حال | در سکون و در تحرک لایزال
از خلوص نیت و صدق ضمیر | ورنه غفلت گرددش در ملک [illegible]
می شود محسوب اندر غافلین | که نماید وصفشان حق مبین
هستشان اعین بها لا یبصرون | هستشان آذان بها لا یسمعون
هستشان قلب بها لا یفقهون | رفته اند از جنس انسانی برون
نیستند الا کالانعام او اضل | هست غفلت عاقبتشان حاصل
همچنانند آن گروه بی بصر | غافلانند آن فریق کور و کر
نیت اول میکند از دل ظهور | وصف حال معرفت بر قدر نور
هر که را نور معارف بیشتر | نیت او در مواقف بیشتر
مختلف گردد بوفق اختلاف | قوت و ضعفش از آن بی خلاف
صاحب این نیت خالص بود | خواهش و نفسش یقین در زیر ید
هر دو مقهورند و مامور و ذلیل | تحت سلطانی سلطان جلیل
دائما افتاده سر در پیش و پست | چون ز صهبای حیا سرمست است
نیت صادق هر آنکه یار یافت | نفس او دایم از او آزار یافت
خود بخود باشد ز خود اندر تعب | سر دمان از آن براحت زین سبب

آمشو و انیت صدق و یقین — جان و دل در ذکر رب العالمین

لمعة الخامس فی الذکر

قال الصادق علیه السلام من کان ذاکراً لله علی الحقیقة فهو مطیع ومن کان غافلاً عنه فهو عاص والطاعة علامة الهدایة والمعصیة علامة الضلالة واصلهما من الذکر والغفلة فاجعل قلبک قبلة لسانک لا تحرکه الا باشارة القلب وموافقة العقل ورضاء الایمان فان الله عالم بسرک وجهرک وکن کالنازع روحه او کالواقف فی العرض الاکبر غیر شاغل نفسک عما عناک مما کلفک به ربک فی امره ونهیه ووعده ووعیده ولا تشغلها بدون ما کلفک واغسل قلبک بماء الحزن واجعل ذکر الله من اجل ذکره ایاک فانه ذکرک وهو غنی عنک فذکره لک اجل واشهی واتم من ذکرک له واسبق ومعرفتک بذکره لک یورثک الخضوع والخشوع والاستحیاء والانکسار ویتولد من ذلک رؤیة کرمه وفضله السابق وتصغر عند ذلک طاعاتک وان کثرت فی جنب مننه وتخلص لوجهه ورؤیتک ذکرک له یورثک الریاء والعجب والسفه والغلظة فی خلقه واستکثار الطاعة ونسیان فضله وکرمه ولا یزداد بذلک من الله الا بعداً ولا یستجلب به علی مضی الایام الا وحشة والذکر ذکران ذکر خالص بموافقة القلب وذکر صادق ینفی ذکر غیره کما قال رسول الله صلی الله علیه وآله لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک فرسول الله صلی الله علیه وآله لم یجعل لذکره لله مقداراً عند علمه بحقیقة سابقة ذکر الله عز وجل له من قبل ذکره له فمن دونه اولی فمن اراد ان یذکر الله تعالی فلیعلم انه ما لم یذکر الله العبد بالتوفیق لذکره لا یقدر العبد علی ذکره

لمعهٔ پنجم از آن لمعات ذکر — مشرق الانوار در اسرار ذکر

حضرت صادق که ذکر ذاکرین — هست ذکرش گوید از ذکر آفرین

غیر تکلیف خدا اشاغل مشو — خواهشات نفس را مایل مشو

یکدم از ذکر خدا غافل مپوی — ده ز آب خوف دل را شست و شوی

ذکر خود میدان طفیل ذکر او — ذکر خود را از نظر [illegible]

کو غنی هست از تو و یاد تو کند — جان و دل را یاد خود شاد میکند

زانکه ذکر اوست پیش از ذکر تو — گر بود مشغول ذکرش فکر تو

فاذکرونی راز قرآن یاد کن — پس ز ذکرم دل خود شاد کن

بی‌نیاز از تو چه باشد بی‌نیاز — خویشتن را پس ز ذکرش سرفراز

ذکر او از ذکر ما باشد اجل — اسبق و اشهی اتم ای خوش عمل

گر شناساییت از ذکرش بود — با خضوع و با خشوعت دل شود

آورد جان را حیا و انکسار — از کرم وز فضل بی [illegible]

جز شماره دل نجبانی ورا — با موافق عقل ایمان را رضا

~~جز به امر قلب [illegible]~~ — گر خلاف عقل [illegible] تعب

تا نجان بود حاصل رضا — با نشانی زبان [illegible]

عالم الاسرار آگاه تو هست — در نهان و فاش همراه تو هست

باش دایم در مقام حضرت — یا چو واقف در قیامت خوار و زار

نفس خود را باز دار [illegible] — [illegible] تکلیف رب [illegible]

طاعت بسیار خود بینی صغیر — نزد فضل و بخشش شاه کبیر

خالصاً لله ذکر و جان تو را — جان تو خالص کند ذکر خدا

دیدن ذکر تو می آرد ریا — ذکر خود را مشکر و منکر جلا

آورد عجب و سفاهت ذکر تو — میدهد در خلق غلظت ذکر تو

این مناجاتم بود اندر طلب / بو که تو فیضم رسد از ذکر رب

ایکه طاعت جمله از یاد تو است / یاد تو از ذکر و ارشاد تو است
ایکه با ذکر تو شد همراه دل / از قدیم ذکر تو آگاه دل
ایکه از ذکر تو دل اندر تسبیح / هرکه با ذکر تو یار آن شد مطیع
فیضی ده قلب را از ذکر خود / طلعتی ده بر جنان از فکر خود
تا ز غفلت جان روان یابد امان / قلب با قبله شود هم زبان
کش نجنبانیم بی تحریک دل / بارضای عقل و ایمان متصل
ایکه آگاهی به پیدا و نهان / بر نهان و آشکارا رسندگان
ایکه جانها در کف تدبیر تست / هم قضا با حکم از تقدیر تست
پای ما ثابت براه صدق دار / دست ما محکم بذیل ذکر یار
چشم ما روشن بنور صدق دار / تا شود دل نوربار از ذکر یار
ذکر ما را از دل ما محو ساز / تا شویم از ذکر تو تسبیح ساز
تو بما مشتاق و محتاج ما / اشتیاق تو بما معراج ما
بی‌نیازی از علو ذات خود / گرچه داری چشم بر ذرات خود
بی‌نیازی بی‌نیازی بی‌نیاز / بی‌نیازی تو ما را دلنواز
دلنوازی تو از وعد و وعید / خوان نعمتهای بی حد گسترید
نعمت بیحد و حصا ذکر تو / صفوت پنهان و پیدا ذکر تو
ذکر تو باعث بود بر ذکر ما / ذکر ما ذاکر دگر عجب دریا
چشمهٔ خشیت بدل فرما روان / تا شوید صدر و قلب ما روان
یا غنی یا مغنی یا غنی / ای غنایت مغنی هر جا غنی

فی کل نفس من انفاسک شکره لزم المستقبل الف واکثر وادنی الشکر رؤیة النعمة من الله من غیر علة یتعلق القلب بها دون الله والرضا بما اعطی وان لا تعصیه بنعمته ولا تخالفه بشیء من امره ونهیه بسبب نعمته وکن لله عبدا شاکرا علی کل حال ولو کان عند الله عبادة یتعبد بها عباده المخلصین افضل من الشکر علی کل حال لاطلق لفظه فیهم من جمیع الخلق بها فلما لم یکن افضل منها خصها من بین العبادات وخص اربابها فقال وقلیل من عبادی الشکور وتمام الشکر اعتراف لسان السر خاضعا لله تعالی بالعجز عن بلوغ ادنی شکره لان التوفیق للشکر نعمة حادثة ویجب الشکر علیها وهی اعظم قدرا من اجلها واعز وجودا من النعمة التی کان الشکر فیلزمک علی کل شکر شکر اعظم الی ما لا نهایة له مستغرقا فی نعمته قاصرا عاجزا عن درک غایة شکره وانی یلحق شکر العبد نعمة الله ومتی یلحق صنیعه بصنیعه والله غنی عن حاجة العبد قوی علی مزید النعم علی الابد فلذلک فکن لله عبدا شاکرا علی هذا الاصل تری العجب

لمعهٔ سادس از آن لمعات شکر / مهر یکدانه از آن ذرات شکر

صادق آن عبد شکور باشدا / شکر را فرموده شرحی ابها
هر نفس لازم بود شکری ترا / بل هزاران شکر از انعام خدا
هست ادنی شکر تو دید نعم / که نباشد علتی با قلب ضم
اندران نعمت بجز پروردگار / تا نگردد شرک با شکر تو یار
هم رضا بودن بانچه داده حق / معصیت زان نکردن اندر ورق
از اوامر و نواهی سر بسر / ناوری در نعمت بر جان ضرر

ور نیشکر با نعمت کی رسه … شکر نا محصور و نعمت بیعد
کی رسد صنع قدرا صنع ما … ما ضعیف و حول و قوه ازخدا
او غنی از بنده کی وطاقت است … هم قوی بر از دیاد نعمت است
فلنکن لله عبدا شاکرا … شاکر الله شکرا ذاکرا
ذاکر این اصل باش ای پسر … تا ببینی سترها در این لباس
این مناجاتم بود در شکر با … شکر خورشیدی بود خورشید با
ایکه شکرت هر نفس در جان ما … شکر دیگر کرده واجب ای خدا
شکر چون توفیق تو هم ایستش … خود ما حقا که تا پیدا استش
ایکه اولی شکر در انعام تو … هست شکر نعمت اکرام تو
آنچ کردستا بانسان داده … غرقش بر ملک و بر جان داده
شکر ما چون از خلوص قلب ما … خوش دل از آن چه عطا کردی بما
نعمت را باعث عصیان مکن … بازبر و مان در کفران مکن
امر و نهیت را خلاف ار میکنیم … هست امید عفوت ای رب کریم
یا شکور یا شکور یا شکور … جان ما از شکر فرما غرق نور
ایکه کوئی فاش در آیات نور … که قلیل من عبادی الشکور
ما کجا و شکر یا رب العباد … عاجزیم و ناتوان رو نامراد
تو شکوری شکر ما فرما قبول … بو که ده یا پیم در بر حصول
حق احمد بنده شاکر ترا … صلی الله علیه و علی
آل او آن بندکان شاکرت … دائما از جان و از دل ذاکرت
هر نفس کز شکر تو بر می شود … فرض بر جان باشکر دیگر شود

بالتصدق کما ابتطامک یوثبک و یبکی باطنک فی ستر الرهبه وقانک فی ستر الطاعه و اعتبر بفضل الله عز وجل حیث خلق اسباب اللباس لستر العورات الظاهره و فتح ابواب التوبه و الانابه لیستر بها عورات الباطن من الذنوب و اخلاق السوء و لا تفضح احدا حیث ستر الله علیک اعظم منه و اشتغل نفسک و اصفح عما لا یعنیک حاله و امره و احذر ان تفنی عمرک لعمل غیرک و یتجر برأس مالک غیرک و تهلک نفسک فان نسیان الذنب من اعظم عقوبة الله فی العاجل و اوفر اسباب العقوبه فی الآجل و ما دام العبد مشتغلا بطاعة الله و معرفة عیوب نفسه و ترک ما یشین فی دین الله فهو بمعزل من الآفات خائض فی بحر رحمة الله عز وجل یفوز بجواهر الفوائد من الحکمه و البیان و ما دام ناسیا لذنوبه جاهلا لعیوبه راجعا الی حوله و قوته لا یفلح اذا ابدا صدق علیه السلام

لمعه هشتم بود اندر لباس … نو نکریم بلباس ازبهر ناس

حضرت صادق که از بالای او … شد لباس زهد و تقوی کاجو
چون چه میفرماید از بهر لباس … که برای مؤمنان است التباس
از این از بهر لباس مؤمنین … آن لباس تقوی آمد الیقین
النعم و این لباس دین بود … هر کرا ایمان لباسش این بود
[illegible] بهر اهل سیر … و لباس التقوی ذلک خیر
[illegible] آمد لباس متقی … باطنش تقوی است ای مرد تقی
[illegible] نعمت الله بر عباد … خاص ولد آدم از رب العباد
پوشانند بآن عورات خود … جز بولد آدم این کی میرسد
[illegible] الله باشد حسن … در ادای فرض رب ذو المنن

بس مال خود و غیر از خود بخواه | کو برد نفع و تو خود کردی تباه
بر تو از اعظم عیوب است آنکه | در وجود دنیا همی نسیان گناه
بنده ما داحی که در طاعت بود | شاغل عیب خود از فطرت بود
هم کند ترک آنچه باشد شین دین | دور مانده دل از آفاتش یقین
هم بود در بحر رحمت غوطه ور | جیب جان باید ز حکمت پر گهر
در فراموش از گناه خود کند | عیب خود را جاهل از غفلت بود
سوی حول و قوت خود راجع است | راجع است از استکبار حق و

این مناجاتم ز حق باشد بکار | می نمایم زان لباسی اقتباس

ای مزین از لباس تقویت | برو دوش اهل دین از تقوی ات
ای لباس خیر تو تقوی بجان | اهل تقوی زان لباس اندر امان
ای بنی آدم ز تو خاص لباس | وز لباس تقویش جان حق شناس
مکرمت کردی لباس ظاهرم | زان لباس جان بفرما طاهرم
تن لباس جان و جان عاری ز تن | این لباس عاریم از تن بکن
از لباس عاریت تن استعا | پس چه باشد حال جان زین
برکن از بر این لباس عاریم | کز لباس عاری اندر خواریم
کز لباس تقویم پوشی بجان | تقویت بخشی باخلاق جان
قوت طاعت از آن حاصل شود | با دل ای فرض دل شاغل شود
شاکر و ذاکر مطیع کردگار | بر خدا از د از ریا و عجب باز
از تفاخر و از تزین از لباس | دار عریانم با حمد خیر لباس
باز پوشان ستر عفو و رحمتم | جای بخشا در پناه عصمتم

از مسواک ظاهر باطن تمام | از کلام جعفر آن فخر انام

نعمة تنا من فی التسوک

قال الصادق علیه السلام قال النبی صلی الله علیه و آله السواک مطهرة للفم ومرضاة للرب جعلها من السنة المؤکدة وفیها منافع للظاهر والباطن ما لا یحصی لمن عقل کما تزیل ما تلوث من اسنانک من مطعمک ومأکلک بالسواک کذا فازل نجاسة ذنوبک بالتضرع والخشوع والتهجد والاستغفار بالاسحار وطهر باطنک وظاهرک من کدورات المخالفات ورکوب المناهی کلها خالصا لله قال النبی صلی الله علیه وآله اراد باستعماله مثالا لاهل الیقظة وهو ان السواک نبات لطیف وغصن شجر عذب مبارک والاسنان خلق خلقه الله تعالی فی الفم آلة للاکل واداة للمضغ وسببا لاشتهاء الطعام واصلاح المعدة وهی جوهرة صافیة تتلوث بصحبة تمضیغ الطعام وتتغیر بها رائحة الفم ویتولد الفساد فی الدماغ فاذا استاک المؤمن الفطن بالنبات اللطیف ومسحها علی الجوهرة الصافیة ازال عنها الفساد والتغیر وعادت الی اصلها کذلک خلق الله القلب طاهرا صافیا وجعل غذاءه الذکر والفکر والهیبة والتعظیم واذا شیب القلب الصافی فی تغذیته بالغفلة والکدر صقل بمصقلة التوبة ونظف بماء الانابة لیعود علی حالته الاولی وجوهرته الاصلیة الصافیة قال الله تعالی ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین وقال النبی صلی الله علیه وآله علیکم بالسواک ظاهر الاسنان واراد هذا المعنی والمثل ومن اناخ تفکره علی عتبة العبرة فی استخراج مثل هذه الامثال فی الاصل والفرع فتح الله له عیون الحکمة والمزید من فضل الله والله لا یضیع اجر المحسنین

چون ملوث گشت از مضغ طعام / کند و از پوشش شد کلام
می‌شود از گند آن فاسد دماغ / این فسادش باز نشاند چراغ
مؤمن زیرک چو مسواکش نمود / زآن فساد و چرک خوش پاکش نمود
پاک کرده چرکش از مسواک خود / باز کرده سوی اصل پاک خود
همچنین دل خلقتی هست از غذا / طاهر و صافی و طیب با بها
شد غذایش ذکر و فکر کردگار / هیبت و تعظیم از جبار یار
چون غذای غفلتش چرکی دهد / مغز جان ناخوش ز گند شر کند
صیقل آن مصقل توبه نما / بستر از آب انابه زنگ را
مصقل توبه زداید زنگ آن / آورد آب انابه رنگ آن
تا که بر گردد بسوی اصلیش / صاف کرده آن وجود اصلیش
بشنو این قول خدا جل جلال / روی آور سوی جنات وصال
دوست میدارد خدا التوابین / همچنین هر کس کند پاکیزه جان
آنکه فرموده نبی آن نور پاک / مؤمنان را که علیکم بالسواک
ظاهرا مسواک ظاهر کرد گفت / لیک در باطن ز باطن سفت
هر که خواباند ناقه فکر را / پیش باب درگه عبرت مدام
در برون آوردن امثال این / از اصول و از فروع راه دین
باز بنماید در دل حضرتش / و اندر آن جا ای عیون حکمتش
از مزید فضل الله است این / لا یضیع الله اجر المحسنین

این ضیا جاتم کند از ذکر یاد / برد روبام دل و جان تو باد
ای غذای قلبها از ذکر تو / ای دوای دردها از فکر تو

آمدم تواب بر درگاه تو / چشم امید کرم بر راه تو
استراحت بخشم از تو بیکران / با اثاث ده امانم زامتحان
امتحانم چند باشد استراح / ... هم چند سازد ...
استراح این منزل دنیا بود / استراح آن غافل از مولا بود
راحتم بخشا بجان از استراح / غفلتم بر دل نشد چون استراح
آگهم سازی بجان از استراح / از بیان صادق آن بحر فلاح

لمعة التاسع فى التبرز

قال الصادق علیه السلام انما سمی المستراح مستراحا لاستراحة النفوس من اثقال النجاسات واستفراغ الکثیفات والقذر فیها والمؤمن یعتبر عندها ان الخالص من حطام الدنیا کذلک یصیر عاقبتها فیستریح بالعدول عنها وترکها ویفرغ نفسه وقلبه عن شغلها ویستنکف عن جمعها واخذها استنکافه عن النجاسة والغائط والقذر ویتفکر فی نفسه المکرمة فی حال کیف تصیر ذلیلة فی حال ویعلم ان التمسک بالقناعة والتقوی یورث له راحة الدارین فان الراحة فی هوان الدنیا والفراغ من التمتع بها وفی ازالة النجاسة من الحرام والشبهة فیغلق عن نفسه باب الکبر بعد معرفته ایاها ویفر من الذنوب ویفتح باب التواضع والندم والحیاء ویجتهد فی اداء اوامره واجتناب نواهیه طلبا لحسن المآب وطیب الزلف ویسجن نفسه فی سجن الخوف والصبر والکف عن الشهوات الی ان یتصل بامان الله فی دار القرار ویذوق طعم رضاه فان المعول ذلک وما عداه لا شیء

لمعهٔ تاسع بود مستراح / کآن ضروری هست بر اهل فلاح
حضرت صادق کرامت راح آن / در دو عالم استراحت یافت جان

[illegible] قال الصادق علیه السلام ... والوضوء فتقدم الی الله ... [illegible] ... محمد و آله الطیبین الطاهرین سلام الله علیهم اجمعین

پس ببیند بابی از بعد آن
گشت نا سالفت آید از آن

معرفت از نفس چون پیدا کند
کبر بیند در تواضع وا کند

از گناهان در فرار و منفعل
با ندامت با حیا از خود خجل

امر و نهی شاه را در جهد هم
مجتنب از بی‌پی حسن معاد

با امید طیبه لقا از قید
میکند در سجن خوف و صبر جا

دست از شهوات نفسانی کشد
رخت در خلوات ایمانی کشد

متصل کرده امان الله را
اندر این دار قرار اولیا

می چشد طعم رضای حق تعال
کان معول هست و باقی را زوال

این مناجات استراحت میدهد
از جهان دل را فراغت میدهد

ای که ذکرت راحت جان آورد
ای که فکرت نور ایمان آورد

مستراح دنیوی ملک ازها
مستراح دنیوی پس بهرجا

مستراح دنیوی که میخورد
که حد بر مال مردم می برد

شکر تو کز مستراح دنیوی
میشها هم مستراح دنیوی

دفع کردیم از درون اثقال را
آن کثافات قذورات مال را

صیقل آیینه دل یافتیم
روی دل از هر دری برتافتیم

چون حلال و شبهه را دریافتیم
از حرام و شبهه رو بر تافتیم

هست دنیا چونکه بی شبهه کثیف
هر کثافت شد نجس بر هم شریف

ذکر تو دل را شرافت میدهد
استراحت از کثافت میدهد

یا رب از ذکرت دلم غافل مدار
حق احمد و آل و اصحاب کبار

استراحت بخشم از این مستراح
تا طهارت یابم از آب فلاح

[illegible]

[illegible]

صادق آن سرچشمه آب حیات
زندگی بخش مقیمین الصلات

گفت چون خواهی طهارت یا وضو
آب را چون رحمت حق دار او

کانچه اکرده کلید قدس
رهنما سوی بساط قدس

همچنان کز رحمتش شوید نهان
شوید از آن هم نجاسات عیان

آنکه مژده داده از ارسال باد
از نزول رحمت خود بر عباد

کرده نازل از سما آب طهور
زان حیات کل شیء داد و ظهور

پس چنانکه زندگی داده ز آب
هر چه در دنیا ز نعمت بیحساب

رحمت و فضلش حیات ما شود
طاعتش صفوت فزای دل شود

کن تفکر در صفای آب صاف
برکت و لطفش بهر چیزی مضاف

رقت و پاکیش بهر چیز هم
امتزاجش با همه چیزی ببین

میکن استعمالش اندر عضوها
آنچه مأموری بتطهیر از خدا

در ادای فرض و آنگاه سنن
با صفای نیت تطهیر تن

زانکه زیر هر یکی از این شستشو
چشمه هاست از فواید جو بجو

چون بکارش بردی از تکلیف چو
باز شد عین فواید عنقریب

آشنوی صافی روان آب لطف
شو معاشر خلق را چون آب صاف

آب با هر چیز میکرد آشتی
حق او را میدهد حق یقین

هیچ در معنی تغییر هستیش
گرچه باشد با تغیر زیستش

معتبر مید از قول مصطفا
مؤمن خالص بود مانند ما

صفوتش باید که باشد با خدا
در همه طاعات خود مانند ما

صفوت آبی که نازل از سما
کرده و فرموده ش طهور از بهر ما

[illegible]

از سراب غفلتم محفوظ دار / کام ام از آب یاد خود محظوظ دار

آب تطهیرش فرایض با سنن / جان ادا سازد بدست آورین

حرمت آبم بدل فرما روان / سنجه فرما ازآن یمین و ان

تا فواید یابم از آن خیر عجیب / جمله عالم در نظر آید عجیب

همچنان کز آب استیفا کنند / جمله اشیا و کنند شان بهره مند

جان و قلبم را ز استیفای کام / بهره ور کن ز آب حب یا امام

تا درخشد در دلم نور طهور / تا فروزد در نظر طور ظهور

تا برون آیم ز منزل خوش و باغ / از خروج منزل آشام ایاغ

حق احمد منبع دریای نور / حق آتش منظر نور حضور

بادشان صلوات از جان آفرین / تا بود نور سموات و زمین

الحادی فی خروج من المنزل

قال الصادق علیه السلام اذا خرجت من منزلک فاخرج خروج من لا یعود ولیکن خروجک کالطالب وقف سبب من سبل الدین والزم السکینة والوقار واذکر الله سرا وجهرا سأل بعض اصحاب ابی الدرداء اهل داره عنه فقالت خرج فقال متی یعود فقالت متی یرجع من روحه بید غیره ولا یملک لنفسه نفعا ولا ضرا واعتبر بخلق الله برهم وفاجرهم این ما مضیت وسل الله ان یجعلک من خاص عباده وان یلحقک بالماضین منهم ویحشرک فی زمرتهم واحمده واشکره علی ما عصمک من الشهوات وجنبک قبح اعمال المجرمین وغض بصرک عن الشهوات ومواضع النهی واقصد فی مشیک وراقب الله فی کل خطوة کانک علی الصراط جائز ولا تکن لفاتا وافش السلام لاهله مبتدیا ومجیبا واعن من استعان بک فی حق وارشد الضال واعرض عن الجاهلین

حمد کن حق را و شکرش کن از این / که نموده عصمتت با جان قرین

مجتنب کردت دل از اعمال زشت / کز گروه مجرمین شد سرنوشت

چشمت از شهوات پوشانید باز / در مواضع نهی پوشانید باز

راستی در رفتنت کن قصد دل / چشم بر حق دار در ره متصل

آن چنان میرو که بر روی صراط / با ادب میزن قدم بر این بساط

نه التفات آر احمق بر خلق پس / گر سلام است از جوابش ساز خوش

هر که از تو استعانت می کند / یاریش کن در ادای حق خود

هر که گمراه است ارشادش نما / جاهلان را رو بگردان در قفا

چون دگر ره داخل منزل شدی / همچو اندر گور خود داخل شدی

که در آن جز رحمت و عفو خدا / نیست بر چیزی دگر همت ترا

این مناجاتم بود در قطع راه / چون ز منزل بر شوم بر قصد شاه

یا علی از منزلم بیرون شدم / هر قدم شوقت بره افزون شدم

در ره شوقم بفرما تیز گام / تا بیابم زان دل مشتاق کام

هر قدم در راه قصدم این بود / چونکه شوق تو اتم دین بود

هر که بی شوق تو طاعاتش کجاست / دل که بی حبت عباداتش کجاست

گر قدم در راه طاعت میزنم / گردم از صدق و ارادت میزنم

لیک بی حبت اطاعت لاشی است / حب تو آبی که جانها زان حی است

تا بره نه ضال آیم نه مضل / از سکینه حب سان نور حی دل

از وقارم در روان تسکین بده / جانم از ذکر خدا تسکین بده

چون کنم در منزل خود بازگشت / چون توانم سوی منزل بازگشت

ان عقلت و اعلم انه قادر علی ما یشاء من العدل و التفضل معک و بک
فان عطف علیک بفضله و رحمته قبل منک یسیر الطاعة و اجزل لک علیها ثوابا
کثیرا و ان طالبک باستحقاقه الصدق و الاخلاص عدلا بک حجبک و رد طاعتک و ان
کثرت و هو فعال لما یرید و اعترف بعجزک و تقصیرک و فقرک بین یدیه فانک قد توجهت
للعبادة و المؤانسة به و اعرض اسرارک علیه و لتعلم انه لا یخفی علیه اسرار الخلایق اجمعین
و علانیتهم و کن کافقر عباده الیه بین یدیه و اخل قلبک عن کل شاغل یشغلک
یحجبک عن ربک فانه لا یقبل الا الاطهر و الاخلص فانظر من ای دیوان یخرج اسمک فان
ذقت من حلاوة مناجاته و لذیذ مخاطباته و شربت بکاس رحمته و کراماته من حسن
اقباله علیک و اجابته فقد صلحت لخدمته فادخل فلک الاذن و الامان و الا فقف وقوف
مضطر قد انقطع عنه الحیل و قصر عنه الامل و قضی الاجل فاذا علم الله من قلبک
صدق الالتجاء الیه نظر الیک بالرأفة و الرحمة و العطف و وفقک لما یحب و یرضی
فانه کریم یحب الکرامة لعباده المضطرین الیه المحترقین علی بابه لطلب مرضاته قال الله
عزوجل امن یجیب المضطر اذا دعاه

لمعه ثانی عشر باشد دخول	در مساجد تا شود طاعت قبول
حضرت صادق امام ساجدین	از دخول مسجدت گو چنین
چون رسیدی بر در مسجد بدان	گام می بر در که سلطان جهان
بر لب ساحل میگذاری پا روان	که بر آن بگذاشت پا جز طاهران
اذن نشستن نیابد کس در آن	غیر صدیقان ز خلق دو جهان
با وجاهت بر لب او شد مقیم	باشد کاشکی بس خطر دارد عظیم
گر تعقل داشت صدق ان کرشا	باشدش قدرت ... باشد

حسن اقبالش بود در بار گرد | با اجابت دل تو را دمساز کرد
ور ان یقین پیشانی شایسته نعمت شدی | اذن آمد داخل حضرت شدی
ورنه از دین اذن گشتی فیض یاب | باش واقف تا گشاید اذن باب
چون وقوف مضطری دست و پا | منقطع گردیده از آن حیله ها
هم از آن کوته شده دست امل | منقضی گردیده زان حکم اجل
در دلت چون یافت صدق التجا | بنگرد از رأفت و رحمت تورا
بخشدت توفیق آنچه خواستی | سازدت راضی ز راه راستی
او کریم است و کرامت را سبب | خاصه بر بندگان مضطرب
آن کریم است و کرامت مخصوص | خاصه بر عباد مضطرش
کز جلالش سوخته جانهاشان | طالب مرضات او زاری کنان
چونکه فرموده است تصریح آن جناب | کی دهد جز مضطرین جواب
بنده مضطر چو خواند از ضطرار | کی جوابش میدهد جز کردگار
این مناجاتم نماید جان و دل | از دخول مسجدم حق داخل
یا علی آن بنده مضطر منم | بر در اکرام تو بقصد منم
التجا از صدق دل آرم بتو | چشم انعام و کرم دارم ز تو
دست من کوته ز دامان امل | منقضی گو باشد وقت اجل
قطع گردیده است حبل حیله ام | مانده در بند غم و رنج و الم
ایستاده بر در باب کرم | هستم گرچه سزاوار کرم
از کرم بر روی جان واکن درم | از کرامت کش بر سرم
در دخول مسجدم اذن عطا | جانم از زندان غم بیرون نما

یوم تبلوا کل نفس ما اسلفت [illegible]

جانب مولای حق شان [illegible]

باز گشت اندر حق [illegible]

از ره خوف و رجا [illegible]

چونکه تکبیر خدا را [illegible]

پیش زمین و آسمان را [illegible]

پیش ذات کبریای بی‌نیاز

[illegible]

مسجد اقصای ما شد کآن	عرش را عزت بسته آب و گل آن
بر دخول مسجد ار اذنم دهی	زان پایم از نماز هم آگهی
آگهی چون یافت جانم از نماز	افتتاحش را نمایم بکر و ساز

لمعهٔ ثالث عشر فی افتتاح الصلوة

قال الصادق علیه السلام اذا استقبلت القبلة فانس الدنیا وما فیها والخلق وما هم فیه واستفرغ قلبک من کل شاغل یشغلک عن الله عز وجل وعاین بسرک عظمة الله واذکر وقوفک بین یدیه یوم تبلو کل نفس ما اسلفت وردوا الی الله مولیهم الحق وقف علی قدم الخوف والرجاء فاذا کبرت فاستصغر ما بین السموات العلی والثری دون کبریائه فان الله اذا اطلع علی قلب العبد وهو یکبر وفی قلبه عارض عن حقیقة تکبیره قال یا کاذب اتخدعنی وعزتی وجلالی لاحرمنک حلاوة ذکری ولاحجبنک عن قربی والمسارة بمناجاتی واعلم انه غیر محتاج الی خدمتک وهو غنی عن عبادتک ودعائک وانما دعاک بفضله لیرحمک ویبعدک عن عقوبته وینشر علیک من برکات حنانیته ویهدیک الی سبیل رضاه ویفتح علیک باب مغفرته فلو خلق الله عز وجل ضعف ما خلق من العوالم اضعافا مضاعفة علی سرمد الابد لکان عنده سواء کفروا باجمعهم به او وحدوه فلیس له من عبادة الخلق الا اظهار الکرم والقدرة فاجعل الحیاء رداء والعجز ازارا وادخل تحت سریر سلطان الله تغتنم فواید ربوبیته مستعینا بالله ومستغیثا الیه

لمعهٔ ثالث عشر بر اهل راز	می‌نماید روشن انوار نماز
قبلهٔ صدق و یقین فرماید این	حضرت صادق شه ملک یقین
رو چو در قبله کنی بهر نماز	بایدت دل شوید از عالم بی‌نیاز

[illegible]

[illegible]

این دران ای کز سر عجز و نیاز	از ره تعظیم آوردی نماز
غیر محتاج است او بر خدمت	او ترا خواند بفضل و مرحمت
از عقوبات آورد جانت کنار	بر تو برکاتش بریزد بی‌شمار
گوهر بخشایشش از کان کرم	در دلت ریزد ز آلا و نعم
راه برگرده بسوی کوی رضا	باز سازد بر تو باب ارتضا
رهنما گردد ترا راه رضا	باب غفران بر رخت فرموده وا
پس بران ای فاتح باب نماز	حق بود از بندگیها بی‌نیاز
آفریدی گر خدا عز و جل	خلقتی زین خلقت اعظم اجل
پس باضعاف مضاعف سرمدی	کفر و ایمانشان بدی پیشش سوی
گر همه کافر شوند از خیرگی	یا موحد از کجا و زیرکی
شرک و توحید تمامی خلقتش	یک بود پیش جلال و عزتش
جز کرم کز بندگیها ظاهر شود	قدرتش کز عجزها ظاهر بود
هستشان ذاتی مشتاق او	هستشان شوق خلاق او
هیچ آنها غیر اظهار کرم	هست اظهاری ز آثار کرم
پس حیا افکن ردا و عجز ازار	زیر سایهٔ سلطنت جان را درآر
تا فواید یابی از عبدیتش	تا شوی بهره‌ور از ربیتش
استعانه جوی از فضلش مدام	استغاثه سوی او بر والسلام
تا غنیمت یابی از ربیتش	مستعین و مستغیث از رحمتش
این مناجاتم بتکبیر حد است	جمله حاجاتم بتکبیرش رواست
مستعینم مستغیثم یا علی	تا فواید یابم از عون جلی

[illegible]

پس دست کبریایت خوردو — با کمال افتقار و اضطرار
از دو لم الله اکبر بر کشید — نعرهٔ الله اکبر بر کشید
دست در تکبیر چون افراشتم — ماسوی را هیچ هیچ انگاشتم
استعانه جویم از توفیق یار — گر قرائت سر کنم تحقیق کار

لمعة الثالث عشر فی القراءة

قال الصادق علیه السلام من قرأ القرآن و لم یخضع و لم یرق قلبه و لم
یحزن و وجلا فی سره فقد استهان بعظم شان الله و خسر خسرانا مبینا فالقاری
یحتاج الی ثلثة اشیاء قلب خاشع و بدن فارغ و موضع خال فاذا خشع لله قلبه
الشیطان الرجیم قال الله تعالی فاذا قرأت القرآن فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم
و اذا تفرغ من نفسه من الاسباب تجرد قلبه للقرآن فلا یعترضه عارض فیحرمه
و فوایده و اذا اتخذ مجلسا خالیا و اعتزل من الخلق بعد ان اتی بالخصلتین الاولیین
استانس روحه و سره بالله و وجد حلاوة مخاطبات الله عباده الصالحین و علم
بهم و مقام اختصاصه لهم بقبول کراماته و بدایع اشاراته فاذا شرب کاسا من
هذا المشرب حینئذ لا یختار علی ذلک الحال حالا و لا علی ذلک الوقت وقتا یوثره
علی کل طاعة و عبادة لان فیه المناجات مع الرب بلا واسطة فانظر کیف تقرأ کتاب
ربک و منشور ولایتک و کیف تجیب اوامره و تجتنب نواهیه و کیف تمتثل
فانه کتاب عزیز لا یاتیه الباطل من بین یدیه و لا من خلفه تنزیل من حکیم حمید
ترتیلا و قف عند وعده و وعیده و تفکر فی امثاله و مواعظه و احذر ان تقع
اقامتک حروفه فی اضاعة حدوده

چون بگیر د مجلسی خالی ز غیر — گوشه گیرد نهان بر عزم سیر
بعد اینکه آن هر دو خصال — انس روح و سر او باذوالجلال
با حلاوت از خطابات مبین — از خدا با بندگان صالحین
لطف او را با همه و اگه شود — در مقام اختصاص هم دشود
از کرامات و فنون مکرمت — و ان اشارات بدیع از مرحمت
چونکه جامی نوش کرد از این شراب — جان شد از کیفیتش مست و خراب
سرخوشی جوید مدام از این مدام — خواهد این نشأ مدام و بر دوام
این عبادت گیرد اندر روزگار — بر همه طاعت نماید اختیار
ز انکه اندر آن مناجات است با — حاصلش بر جان کرامات است با
گر قرائت باشدش بی واسطه — در مناجات الهی [illegible] رابطه
پس نظر کن قاریا در هر جهت — که چه سان میخوانی آیات ربت
چون چه سان می بینی این منشور را — این کتاب مستطاب نور را
امر و نهیش را چه گونی در جواب — امتثالات حدودش در خطاب
در حقیقت آن کتابی دان عزیز — نیز زان راه باطل هیچ چیز
هست تنزیل خدا وند حکیم — هست در ترتیل آن قول عظیم
پس به ترتیلش بخوان و کن وقوف — کز وعید و وعد آن یابی وقوف
فکر میکن در مثلها پند هاش — امتثالش را بجان در بند باش
باش واقف در اقامات حروف — بر معانی چون حروف آمد ظروف
بر حذر باش از اضاعهٔ حد آن — این بود حق قرائت خوش بخوان
در غبار از این چنین قاری شوی — در مقام قربت باری شوی

در قراءت بخشش توفیقم مدام | آشنو و جان مست از این شرب مدام
لایزال ولمیزل قاریم و ام | در نهان و در عیان لیل و نهار
نه چنان قاری که قرآن لعقش | میکند از قشاشش القلوب قلبش
آنچنان قاری که حافظ باشد آن | بر اقامات حروف و حدشان
یا علی توفیق ترتیلم زتست | با حضور تست ترتیلم درست
واقف وعد و وعید از تست جان | از شقی و از سعید از تست جان
عارف تعظیم حق جانم ز تو | واقف تکریم حق جانم ز تو
جان چو واقف شد ز تعظیم الله | از رکوعش می‌شود واقف آگاه

لمعه خامس عشر فی الرکوع

قال الصادق علیه السلام لا یرکع عبد لله رکوعا علی الحقیقه الا زینه الله تعالی بنور بهائه واظله فی ظلال کبریائه وکساه کسوة اصفیائه والرکوع اول والسجود ثان فمن اتی بمعنی الاول صلح للثانی وفی الرکوع ادب وفی السجود قرب ومن لا یحسن الادب لا یصلح للقرب فارکع رکوع خاشع لله بقلبه متذلل وجل تحت سلطانه خافض له بجوارحه خفض خائف حزن علی ما یفوته من فائدة الراکعین وحکی ان ربیع بن خثیم کان یسهر باللیل الی الفجر فی رکعة واحدة فاذا هو اصبح تزفر وقال آه سبق المخلصون وقطع بنا واستوف رکوعک باستواء ظهرک وانحط عن همتک فی القیام بخدمته الا بعونه وفر بالقلب من وساوس الشیطان وخدائعه ومکائده فان الله یرفع عباده بقدر تواضعهم له ویهدیهم الی اصول التواضع والخضوع والخشوع بقدر اطلاع عظمته علی سرائرهم

لمعه خامس عشر نور رکوع می‌نماید در دل و در جان طلوع

حضرت صادق امام الصادقین | این چنین گوید ز رکوع اهل یقین

ایها الراکع رکوعت کن تمام | زاقتدای صادق بر قول امام
باستواء الظهر فاستوف الرکوع | استوائی با خشوع و با خضوع
هیچ خود را در قیام قدمتش | می‌نبینی جز بعون رحمتش
باش از وسواس شیطان در گریز | خدعه و مکر شیطان لعین تیز
که مبادا آورد غفلت بدل | دل شود بر طاعت خود مشتغل
که خدا رفعت دهد بر بندگان | هر قدر باشد تواضع شان عیان
می‌شود بر بندگان لطف خدا | جانب اصل تواضع رهنما
می‌شود سوی خشوع او رهنما | گردد ارباب خضوع او دوان
آن قدر که نور تعظیمش طلوع | بر سرایرشان نموده در رکوع

این مناجات است از حال رکوع | تا کند نور رکوع از دل طلوع

یا علی ای نور تعظیمت بدل | روشنی بخش و دل ازنا منفعل
از تواضع رفعتی جان را بده | تا نگردد در تکبر مشتبه
از خشوعم در رکوعم نور بخش | وادی دل را جلای طور بخش
مخلصان گر قطع ره بنموده اند | این ره از اخلاص جان پیموده اند
قاید توفیق تو هم رهشان | گر نبودی کی نمودی رهشان
قاید توفیقشان همراه کن | ذکر و شکرت را رفیق راه کن
از رکوعت تا که استیفا کنم | از استوای شکر کز دنیا کنم
عمر ما یکساعت و آنهم شب است | جان در آن دایم چو ربیع با رب است
یا رب این شب را لطفا صبح کن | در رکوع و در عباده صبح کن
چند از این شب زنده داری آه آه | کاش میشد صبح این شام سیاه

لمعه سادس عشر در سجود

قال الصادق علیه السلام ما خسر والله من اتی بحقیقة السجود ولو کان فی العمر مرة واحدة وما افلح من خلا بربه فی مثل ذلک الحال شبیها بمخادع نفسه غافلا لاهیا عما اعد الله للساجدین من انس العاجل وراحة الآجل

معنی سجده خدا را ...
قلب و سر و روح را در قرب خود ...
اندر این حالت که ای ...
معنی سجده بیانش این بود
هر که را باشد ...
آن علی را عود و ذات پاک ...
آن ولی را از نقطه است ...

من غیره الا تری فی نظائره انه لا یستوی حال السجود الا بالتواری عن جمیع الاشیاء والاحتجاب عن کل ما تراه العیون کذلک امر الباطن فمن کان قلبه متعلقا فی صلوته بشیء دون الله فهو قریب من ذلک الشیء بعید عن حقیقة ما اراد الله منه قال الله تعالی ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه وقال الرسول صلی الله علیه وآله ... لا اطلع علی قلب عبد فاعلم فیه حب الاخلاص لطاعتی لوجهی وابتغاء مرضاتی الا تولیت تقویمه وسیاسته ومن اشتغل بغیری فهو من المستهزئین بنفسه ومکتوب اسمه فی دیوان الخاسرین

لمعه سادس خشوع در سجود — پیکر روشن در اطوار وجود

قبله اهل سجود اندر وجود — حضرت صادق چنین گفت از سجود
باخبر الله فقط من اتی — باحقیقت سجده را آداب ها
بر خدا سوگند که خسران نبرد — حق سجده آمد از هر کس پدید
گر همه در مدت عمرش کند — یک سجود حضرت رب احد
هم نکرد و رستگار آنکه نمود — جسم خود خالی با جوار سجود
حالتی ظاهر مثال ساجدین — با خطا با خدعه نفسش قرین
غافل و لاهی از آنچه حق نمود — از کرم آماده بر اهل سجود
شاد و نقادی که اکنون قلب آن — راحتی که نفس را او زجر است
بیش دوری از خدا هر کز دلی — که تقرب جوید در سجده علی
بیش قربش سوی حق هر کز دلی — کز ادب دور است در سجده ولی
حرمت سجده فرو بگذاشته — چشم دل بر ما سوی بگماشته
سجده کن با ذلت و افتادگی — پیش سلطان ولی رب جلی
آن ولی که اولیا را آفرید — اولیا از نور خود کرده پدید

در حقیقت دور از حق اندر نماز ...

من نگشتم مطلع بر قلب کس — که به جز حب خودم او بس
چونکه گشتم خود کفیل امر او — در همه حالی ز احوال نکو
هر که مشغول است در وقت نماز — جز مرا بر خویش مستهزئ است باز
نام او از مفلحین بیرون شود — ثبت دیوان زیان کاران شود

این سخنها جمله بود اندر سجود — آن سجود فاتح ابواب جود

یا علی ای قبله اهل سجود — در سجودت جمله ارکان وجود
در سجود از خود و غیرم باز دار — کز زیان کاران نباشم روزگار
تا که از مستهزئین بر خویشتن — خود نباشم در سجود ذوالمنن
یا علی در سجده ام زآن سان بدار — کز خلوص طاعت پروردگار
وجه مرضات الهی بنگرم — سجده غیر الهی ناورم
مطلع باشد خدا بر قلب ما — غیر حبت را نه بر قلبم جا
قرب خود را سجده ام روزی نما — تا نگردم دور از قرب خدا
همچنان کز سجده چشم ظاهرم — هست پوشیده ز اشیا پیش دلم
چشم باطن هم بپوشانم ز غیر — سوی جنات وصالم دار سیر
کاندر آن جنات قلب و سر و روح — با مسرت گردد از روح و فتوح
کیستم من بنده خوار و ذلیل — دلفکاری جان نزاری تن علیل
خاکساری اوفتاده پس ذلیل — پیش دست مست شاه جلیل
کرده ام یک سجده اندر عمر کس — در همه عمرم همان یک سجده بس
غیر تو در آن سجودم قبله — گر همه عمرم شد از غفلت تبه
اندر آن سجده خشوعم حاصل است — کز رکوع آن خضوعم در دل است

نور ساطع ...
قال الصادق علیه السلام ...

آیت الواجب فی الامر والنهی والسنن والآداب تعلم جلیل مرتبت عند الله عزّ و جلّ

از تشهد لمعهٔ سابع عشر — نور افشان می شود اندر بصر

شاهد بزم شهود کبریا	حضرت صادق شهنشهٔ اولیا
از تشهد بر دو این ره شفا	کآن ثنائی هست بر ذات خدا
پس خدا را بنده باش اندر نهان	هیچ آنکه دعویت هست از زبان
وصل کن صدق زبانت را بدل	کن صفاتش با صفاتش متصل
خلق کردت بنده آن سلطان از آن	تا که باشی بنده از قلب و زبان
تا عبودیت محقق کرده است	بر ربوبیت مصدّق آید است
تا نواهی خلق را در دست او	مینی و پنی تمامی پست او
یکنفس لحظه بنو خلق را	قدرتی و خواهشی غیر از خدا
در کمین کاری مملکتش عاجز اند	جز باذن او کجا کاری کنند
گوش کن قول خدا عزّ و جل	او که باشد دانش از عرفان اجل
هرچه خواهد میکند رب خلق آن	اختیار او در ابو در امر شان
نیست در امر اختیار خلق دون	سبحان الله عما یشرکون
بنده ذاکر خدا را شو نهان	چون کنی دعوی بقول خود عیان
وصل صدق زبانت با جنان	هم صفاتش را صفای او بدان
آنکه خلقت کرده از قدرت بسی	برتر است از آنکه باشد با کسی
خواهشی از خواهش او پیشتر	با شریک باشدش نز و پیشتر
پس عمل کن جز رضا او هیچ کیست در رضا	حکمتش می بین بتقدیر و قضا
در ادای امر او کن بندگی	امر او صلوات باشد بر نبی

حکمتش بین هم بتقدیر و قضاش	در حکم در راه تسلیم و رضاش
نیست حول و قوتی از خود مرا	حول و قوه جمله باشد از خدا
ای خدا ما را ست قوه از کجا	کو مشیت کو اراده از کجا
اختیار ما کجا در چند و چون	سبحان الله عما یشرکون
اشهد ان لا اله الا هو	بر شهادت داده دل را هم تمام
یافت از دل چون شهادت اتمام	آورد روی یقین سوی سلام
از سلام هم چون سلامت ست یار	آورم در وصف او شرح بکار

لمعهٔ الثامن عشر فی السلام

قال الصادق علیه السلام ان معنی السلام فی دبر کل صلوة الامان ای من ادی امر الله وسنة نبیه صلی الله علیه و آله خاضعا له وخاشعا منه فله الامان من بلاء الدنیا وبراءة من عذاب الآخرة والسلام اسم من اسماء الله تعالی اودعه خلقه لیستعملوا معناه فی المعاملات والامانات والانصافات وتصدیق مصاحبتهم فیما بینهم وصحة معاشرتهم وان اردت ان تضع السلام موضعه وتؤدی معناه فاتق الله ولیسلم منک دینک وقلبک وعقلک ان لا تدنسها بظلمة المعاصی ولتسلم حفظتک ان لا تبرمهم وتملیهم وتوحشهم منک بسوء معاملتک معهم ثم صدیقک ثم عدوک فان لم یسلم منه من هو الاقرب الیه فالابعد اولی ومن لا یضع السلام مواضعه فلا سلام ولا تسلیم وکان کاذبا فی سلامه وان افشاه فی الخلق واعلم ان الخلق بین فتن ومحن فی الدنیا اما مبتلی بالنعمة لیظهر شکره واما مبتلی بالشدة لیظهر صبره والکرامة فی طاعته والهوان فی معصیته ولا سبیل الی رضوانه الا بفضله ولا وسیلة الی طاعته الا بتوفیقه ولا شفیع الیه الا باذنه ورحمته

لمعهٔ الثامن عشر نور سلام — می فروزد در دل از قول سلام

از تو میباید سلامت یارشان | تا نه اندازی بوحشت کارشان
چون معامل می‌شوی شان از بدی | بد معامل می‌کنی شان لاجرم
هم صدیق از تو سلامت بایدش | بل عدو از تو ملامت بایدش
هر که از تو دیگر تر زان دور کرد | دورتر زان از سلامت بهره مند
هست اولی از سلامت دشمنان | هر که از او دورتر اولی بآن
هر که نکند از سلامش جای آن | یعنی اینجا که نبود مهیان
کاذب است اندر سلامش پیش ولی | نه سلامت هست نه تسلیم هم
گرچه فتاویش بود اندر سلام | نیست مسلم نه مسلم والسلام
ای مسلم اینکه مسلم نام تست | از سلام تو سلامت کام تست
خلق را امید از نجست در محن | اندر این دنیا زهلکه دو الممتحن
یا بنعمت مبتلا باشد اند | بر قهر و شکر و صبر ای هوشمند
یا بنعمت مبتلای شکر یار | یا بشدت در بلای صبر زار
لیک در طاعت کراهت هست یار | معصیت را کار خوار هی یار خار
نیست راهی سوی رضوان خدا | جز بفضل و رحمت تنها
نیست دست آویزی اندر حال بخشش | غیر توفیقات فضل و بخشش
جز بنام او شفیعی نیست نیست | جز باذن او شفاعت قد نیست

این مناجاتم کند دل نوربار | چون سلامت میرسد بر دل نثار

یا شفیع المذنبین بر تو سلام | از خدا ام تند از خلاق بردوام
نیست دست آویزی اندر خاتمم | جز شفاعات تو و فضل و کرم
نیست توفیقم اگر در بندگی | لیک بی توفیق نبود زندگی

تقویمی که دل مرا باید بکار | از سلام تست پنهان و آشکار
آن سلامی کز الهی نامی است | زان نباشد سلامت نامی است
آنکه حق ما را او ودیعه داده است | زان ودیعه با بهایکشاده است
باب انصاف و امانت و از آن | بهره ور تصدیق و ایمان از آن
در همه صحبت معاشر هست نور | از سلام تو کند حقا ظهور
السلام ای بنده خاص خدا | بنده کامل بنده اخلاص خدا
در سلام تو دعای تو بود | در دعای تو ثنای تو بود

لمعة التاسع عشر فی الدعا

قال الصادق علیه السلام احفظ ادب الدعا و انظر من تدعو و کیف تدعو و لما ذا تدعو و حقق عظمة الله تعالی و کبریائه و عاین بقلبک علمه بما فی ضمیرک و اطلاعه علی سرک و ما تکن فیه من الحق و الباطل و اعرف طریق نجاتک و هلاکک کی لا تدعو الله بشیء عسی فیه هلاکک و انت تظن ان فیه نجاتک قال الله تعالی و یدعو الانسان بالشر دعاءه بالخیر و کان الانسان عجولا و تفکر ما ذا تسئل و لما ذا تسئل و الدعا استجابة الکل منک للحق و تذویب المهجة فی مشاهدات الرب و ترک الاختیار جمیعا و تسلیم الامور کلها ظاهرا و باطنا الی الله فان لم تأت بشرط الدعا فلا تنتظر الاجابة فانه یعلم السر و اخفی فلعلک تدعوه بشیء قد علم من نیتک بخلاف ذلک قال بعض الصحابة لبعضهم انتم تنتظرون المطر بالدعا و انا انتظر الحجر اعلم انه لو لم یکن امرنا الله بالدعا لکنا اذا اخلصنا الدعا تفضل علینا بالاجابة فکیف و قد ضمن ذلک لمن اتی بشرائط الدعا و سئل رسول الله صلی الله علیه و آله عن اسم الله الاعظم قال کل اسم من اسماء الله اعظم ففرغ قلبک عن کل ما سواه و ادعه بای اسم شئت فلیس فی الحقیقة لله اسم دون اسم بل هو الله الواحد القهار قال صلی الله علیه و آله ان الله لا یستجیب الدعا

تو گمان داری در آن بر خود نجات / چنانچه فرموده است در قرآن ثبات
خوانده سان رب خود را آنکه بد / آورد بر نفس و مال و اهل خود
مثل آنکه در دعا بر شان / می نماید ابتهال از عین جان
بهر ایشان با شتاب اندر دعا / هر چه باشد چه صواب و چه خطا
فکر کن ای سوالت بهر چیست / چند و چون و قیل و قالت بهر چیست
استجابه کل بود از تو دعا / از جناب قدس هو جل علا
هم بود تا وی بعجه در شهود / در شهود و شهد رب ودود
هم بود ترک اختیارات جلگی / بازگشت کل را فاش و خفی
گر نبردی در دعا شرطش بکار / پس مدار اندر اجابت انتظار
زانکه میباید ترا ستر و ملا / شایدت خیبت مخالف بر دعا
گر بوفق نیتت کردی دعا / از اجابت باز ماندی در بلا
گفت شخصی از صحابه مصطفا / گر شما خواهید باران از دعا
من چنانم مستقر کز این دعا / سنگ بارد بر شما ابر از سما
گر نمیشد امر ما را بر دعا / از تفضلهای حق جل علا
لیکن از اخلاص اگر مخلص ایم / از اجابت دور کی می مانده ایم
پس چه گونه با وجود امر ما / می شود ورد آیه اش شرطش بجا
خود شده ضامن اجابت بر شما / پس چگونه می نماید رد دعا
از رسول الله سوالی کرده شد / رب اسم اعظم گرچه اندر پرده شد
گفت هر اسمی عظیم است از آنکه / قلب خود فارغ نما از ماسوا
پس بهر اسمش که میخواهی بخوان / بر دعای چون اجابه تو امان

صفوة الله تعالی شانه / خاصان حضرت سبحان او

مستفاد این مناجات دعاست / اسرار دعوی مثال یادشاست

ای دعای خاصان بار تو / استجابت دیده از دید او تو
داعیات صفوة الله نشان / در دعا چون جز تو نبود کارشان
داعیم از اسرار دعوی تو را / نا نشستی در اجابه خود مرا
با دعایم هست اجابه از تو یار / از اجابه کام جان و دل برآر
گر اجابه عاجل است از آجل است / ور زره جان مدعایش حاصل است
هر چه میخواهی کنی آن می کنی / حکمتش نبود بفهم چون منی
اعتقاد دارم که اسما حکیم / در مراتب جلوه می باشد عظیم
گر نه با اخلاص نیست خواهشت / ور با اخلاص جز تو نیست خواهشت
غیر تو نبود مجیبی بر دعا / جز تو نبود در دو عالم مدعا
عالم السر و الخفیاتی خدا / هر چه در نیت بود دانی مرا
گر نیاورده ام بجا شرط دعا / از اجابت کی برم امیدها
اختیاری هیچ نبود بنده را / کرده ام تفویض امر هم بر خدا
ترک کردم اختیار خویش را / اختیاری گرچه بی درویش را
بیکد از وجان مسکین ز اضطرار / چون بشاهد آیش پروردگار
هر دعا را استجابت شد قرین / از کمال فضل رب العالمین
چند گویم چند و چون این قرآن / ای خداوند زمین و آسمان
مستجیبم مستجیبم مستجیب / استجابه کن دعایم یا مجیب
غیر و شر خود نمیدانیم ما / در دعا جز تو نمیخوانیم ما

فانّه قال الصوم يكفّ النفس عن الشهوات وقطع الهمّة عن خطوات الشيطان وانزل نفسك منزلة المرضى لا يشتهي طعاماً ولا شراباً متوقعاً في كلّ لحظة شفاءك من الذنوب وطهّر باطنك من كلّ كدر وغفلة وظلمة يقطعك عن معنى الاخلاص بوجه الله تعالى قال رسول الله صلّى الله عليه وآله قال الله تعالى الصوم لي وانا اجزى به فالصوم يميت مراد النفس وشهوة الطبع وفيه صفاء القلب وطهارة الجوارح وعمارة الظاهر والباطن والشكر على النعم والاحسان على الفقراء وزيادة التضرّع والخشوع والبكاء وحبل الالتجاء الى الله تعالى وسبب انكسار الشهوة وتخفيف الحساب وتضعيف الحسنات وفيه من الفوائد ما لا يحصى وكفى ما ذكرناه لمن عقل ووفّق لاستعماله

لمعهٔ بیستم کنه هر روزه دار — نور ذکرم خداوندی نثار

حضرت صادق صدیق کردگار — آنکه در دلش عید شد هر روزه دار
کفت میگوید رسول هاشمی — صلّی الله علیه واله
روزه می باشد سپر از هر جهت — بر همه آفات دنیا و آخرت
پس اگر داری بدل قصد صیام — بایدت این قصد در دل بر دوام
کف نفس از جملگی شهوات آن — قطع میلش از همه خطوات جان
نفس را در منزل مرضی مکن — کان نخواهد طعام و شرب تن
هر زمان هیچو شفا از کردگار — از گناهان صغار و از کبار
باطنت را پاک کن از هر کدر — تا رود از ظلمت غفلت بدر
کان نماید از تو قطع اخلاص را — معنی اخلاص وجه خاص را
کفت پیغمبر که میگوید خدا — روزه هست از من منش هستم جزا

قطع شهوات طبیعت و هوا — آرد و میراند این نفس دنا
بود و الصوم لی اجزی به — جان بقربانم از الطاف خفی
معنی اخلاص تا در دل نهی — آرد و جان کردد از آن هین نور
همچو بیماران که از دوا تشفا — بر شفا چشم رجا شان شفا
ای خدا ای ذو الکرم ای ذو العطا — روزه‌ام فرما ای روزی ده مرا
هست دنیا غیر یک روزه و در آن — نیت روزه نمودم جاودان
نیت روزه بدل کردم چنین — که بود افطارم رزق الیقین
ابن نیت مرا تا عید بدار — حق احمد شاه هر چار روزه دار
تا زکوة فطر را آرم میان — پاک سازم ز آن تزکی قلب و جان
تا که فطری کردم هر جان زکوة — چون نمازی کر مقیمین الصلوة
زانکه می باشد بجان بعد از صلوة — فرض و واجب از همه چیزی زکوة

لمعهٔ حادی والعشرون فی الزکوة

قال الصادق عليه السلام على كلّ جزء من اجزائك زكوة واجبة لله تعالى بل على كلّ شعرة من شعرك بل على كلّ لحظة منك فزكوة العين النظر بالعبرة والغضّ عن الشهوات وما يضاهيها وزكوة الاذن استماع العلم والحكمة والقرآن وفوائد الدين من الموعظة والنصيحة وما فيه نجاتك بالاعراض عمّا هو ضدّه من الكذب والغيبة واشباههما وزكوة اللسان النصح للمسلمين والتيقّظ للغافلين وكثرة التسبيح والذكر وغيره وزكوة اليد البذل والعطاء والسخاء بما انعم الله عليك وتحريكها بكتبة العلم ومنافع ينتفع بها المسلمون في طاعة الله تعالى والقبض عن الشرّ وزكوة الرجل السعي في حقوق الله من زيارة الصالحين ومجالس الذكر واصلاح الناس وصلة الرحم

دیده عبرت نما فرما مرا | چشم عبرت بین بگشا ازهم
آنکه هر لحظه از حسن نفس | با بصیرت در حریم دل سفر
مستعد سازم به پیدا و نهان | محرم بیت الحرام از جان
جان چو مستعد آمد حالش | قبلهٔ صدق و صفا کرده روش
جملهٔ ابس ارحواف کوی دل | بر زبان حاصل نماید متصل

لمعة الثانی والعشرون فی الحج

قال الصادق علیه السلام اذا اردت الحج فجرد قلبک لله تعالی من قبل عزمک من کل شاغل و حجاب کل حاجب و فوض امورک الی خالقک و توکل علیه فی جمیع ما یظهر من حرکاتک و سکونک و سلم لقضائه و حکمه و قدره و ودع الدنیا والراحة والخلق اخرج من حقوق تلزمک من جهة المخلوقین ولا تعتمد علی زادک و راحلتک واصحابک و قوتک و شبابک و مالک مخافة ان یصیروا لک عدوا و وبالا فان من ادعی العبد رضی الله و اعتمد علی شیئ سواه صیره علیه عدوا و وبالا لیعلم انه لیس له قوة ولا حیلة لاحد الا بعصمة الله و توفیقه و استعد استعداد من لا یرجو الرجوع و احسن الصحبة و راع اوقات فرائض الله تعالی و سنن نبیه صلی الله علیه و آله و ما یجب علیک من الادب والاحتمال والصبر والشکر والشفقة والسخاء و ایثار الزاد علی دوام الاوقات ثم اغتسل بماء التوبة الخالصة من الذنوب والبس کسوة الصدق والصفاء والخشوع و احرم من کل شیئ یمنعک عن ذکر الله و یحجبک عن طاعته و لب بمعنی اجابة صافیة خالصة زاکیة لله عز و جل فی دعوتک له متمسکا بعروته الوثقی و طف بقلبک مع الملائکة حول العرش کطوافک مع المسلمین بنفسک حول البیت و هرول هرولة من هواک و تبرأ من جمیع حولک و قوتک و اصعد بروحک الی الملأ الاعلی بصعودک الی

هم نوشتن علم دین و معرفت | آنچه باشد مسلمین را منفعت
در ره طاعات حق دادگر | هم کشیدن سبب از افعال شر
آن زکوة پای رفتن راه حق | آنچه آید زآن برحمت مستحق
از زیارت کردن شایسته کان | مجلس او کار را رفتن زجان
سعی در اصلاح کار مسلمان | وصلهٔ ارحام و هر چه مثل آن
از جهاد و آنچه باشد مصلحت | از برای قلب دین از هر جهت
این چنینها که نمودم از زکوه | هست زآن آگه قلوب اهل راه
عملشان ممکن بود هم فهمشان | نفس اماره زآن بار گران
آنچه را روشن نکردم فهم آن | جز بنزدیکان عبا و مخلصان
بیشتر زآن هست که حصایش توان | و آن عبا و مخلصین از مالشان
و آن شعار آمد بایشان خاصه | غیر ایشان هست بر آن خاصه

این مناجاتم بود از جان زکوه | تزکیه بخشد ملک یا شاه

یا زکی الطاهر ای برجستگان | تزکیه بخش از زکو جسم و جان
ای ز تو بر مخلصون مشفقون | نعمت مما رزقنا ینفقون
ای زکوة جان ابرار زجود | بیشتر از شح و حصا و نمود
ای مقیمون الصلوة نسبا | از زکوة جان و دل در ابتلا
از زکوة جسم و جانم جسم و جان | طیب و طاهر زکی فرما روان
پای ما را در ره سعی ولات | مستقیم و مقتصد کن با ثبات
تا قدم تسنیم جزا در رضات | بر امید محو و عفو سیئات
یا علی ای از تو در راه نجات | مؤمنان را از یقین صدق و ثبات

کعبهٔ صدق و صفا در عالمین | از مناسک و آداب حج گو پنجمین
ایکه حجت هست در دل مدعا | نیت را کن مجرد او لا
از همه شغل و حجابی که تورا | حق کن مشغول از ذکر خدا
امر خود با خالق خود واگذار | کن توکل بر خدا در جمله کار
بر قضای حق زجان تسلیم شو | حکمت تقدیر او از دل شنو
کن وداع راحت و دنیای خلق | جان و تن بیرون کن از حقهای خلق
هیچ منما اعتماد و صلا رفیق | نه بتوشه نه بمرکب نه رفیق
نه بقوه نه جوانی نه بمال | که بجان گردد عدو بر تو وبال
زانکه بنده چون نماید اعتما | بر رضا جوئی حق جل علا
وانکه بر چیز دیگر جز خدا | اعتماد آرد خدایش در جزا
دشمنش گرداند و بالش کند آن | که امید نفع از آن بودش نهان
دشمنش سازد بر آن چیزی که آن | دوستی امید دارد در جهان
تا بداند اینکه لی غیر از خدا | قوتی و حیلتی مخلوق را
جز بعصمت جز بتوفیق خدا | عصمت و توفیق او همراه ما
مستعد شو همچو استعداد آن | گر ز جوشش هست امیدی کان
نیک صحبت باش با اصحاب راه | دار اوقات فرایض را نگاه
راعی فرض و سنن باش الیقین | وانچه را واجب بود ز آداب دین
ز احتمال صبر و سختیها براه | شکر و تحفه بذل در راه اله
وز سخا ایثار توشه برد وام | با رفیق راه در شرب و طعام
غسل نما ز آب توبه خالص | از ذنوب و سیئات ناقص

چون تراشی موی از سر بر تراش | ظاهر و باطن ز عیوب جسم و جاش
در امان و ستر حفظ حق در آی | از مروت کامور شو در دعای
داخل مسجد شو و بیت الحرام | نیت را بهر زیارت کن تمام
در پی تعظیم صاحب خانه باش | از دوام معرفت سا نه باش
با رضای قسمت کن استلام | خاضعاً للعزت الرب الانام
کن وداع ما سواه اندر طواف | چون وداع آری بیا با قلب صاف
روح و ستر خویشتن را ده صفا | بر لقاء الله چو آئی در صفا
باش در جای مروت از خدا | نزد مروه با صفاتی با صفا
حج چو آوردی بجا پاینده باش | در وفای عهد و در آن شرطهاش
که نمودی با خداوند مبین | آنچه واجب کرده حق تا روز دین
وان تحقیق انکه حق جل علا | فرض نموده است این حج را بما
وز همه طاعات نموده است خاص | حج که او را داده بر خود اختصاص
قوله لله علی الناس بخوان | امر حج البیت را او امی مدان
وان نبی مصطفای ذوالمنن | در خلال هر نسک چندین سنن
در حج نموده که سازد عیان | حالت مرگ و همه آثار آن
از دخول قبر و بعث اندر قیام | صلی الله علیه مستدام
داده تفصیل و بیان سابقه | رمزها دارند هر یک لایقه
از دخول جنت و ادخال نار | اول و آخر مناسک یادوار
این بیان باشد اولوا الالباب را | صاحبان عقل و یاران نهی
این مناجات تم ز بیت کعبه هست | غیر سنت های استعداد هست

محرم کوی خدا از تست دل | محرم ستر خدا از تست دل

در پناه خویشتن جایم بده | بر دل و جان داغ عصیانم منه

بخشم استعداد حج اندر جهان | هم جهان جان و دل هم جسم و جان

نیت حج کرده از جی دلم | که بقمت زد خیمه در آب و گلم

عمر من یک حجه و آن حجه را | محرم حجم بتوفیق خدا

ای حریمت کعبه صدق و صفا | احسانت مروه اهل وفا

هست امید از لطف و انعام تمام | حج مقبولم نویسی جمله عام

طوف جان کرد حریم دلنواز | روزیم کن با عطای برگ و ساز

برگ و ساز آن حریم ساز کن | برگ عیش دو جهان دمساز کن

مرگ چون باز کار توام است | گر بمیرم کی از آن بر جان غم است

گر نمیرم اندر این حج مرده ام | گر بمیرم نیم جانی برده ام

نیم جانی دیگرم از عمره باز | میرسد جان را ز لطف بی نیاز

با ملایک در طواف حول عرش | قلب و جسم در طواف بی فرش

مستعد کردم چو بهر هروله | افکنم در قلب شیطان ولوله

دست افشانم نما از ما سوی | پای کوبان دره رشد و بی

روح ما را بر علای علی رسان | در صعود کوه و از پستی رهان

پستی ما هستی موهوم ما | یا علی یا ابوالحسن یا ارتضی

از منای همه آنکه تو نی | هر منی را در منی هر ه تو نی

گر تمنا غیر تو در دل بود | کان نقص روح و دل مشکل بود

جان ما از هر تمنا باز دار | جز تمنای توش نا بدکار

همچو آن طفل رسن بازم تو | بر صراط این برگ و این سازم تو

رمی جمرات است چون رمی هوا | رمی این جمراتم از خاطر نما

بر سرم هست از علایق موی ها | ظاهر و باطن همه عیب و خطا

سایه توفیق افکن بر سرم | تا به تیغ صنعت آشنا سرم

چون علایق ظاهر و باطن برید | جسم کرده طاهر و جان رو سفید

از دخول مسجدم رخصت بده | روح ایمان و امان بر دل ورد

جان خلیل الله سان گیرد مقام | در مقام بیت ایمن از آثام

یا علی ای کعبه و بیت الحرام | از تو مسجود خلایق بر دوام

از سجودم بر جبین نقش جلی | منعکس فرمودی از نام علی

سعیش را بر قرار و بر دوام | صورتی بخشای تا یوم القیام

تا بود بر محضرم مهر سنیات | حق احمد مهر ذو الکائنات

استلامی گر بحجر می بایدم | از تو تسلیم و رضا می شایدم

چون بتسلیم و رضا جان شد قرین | استلامش از حجر کرد یقین

ای حجر از تو شرفیاب سلام | از سلامت باز ابواب سلام

طوف بخشم بر وداع ما سوا | روح و ستر و قلب را بخش صفا

مروه کان جای مروت آمده | فاش و ستر ما بآن آرام شد

گر مروت عهد را آریم جا | عهد ما نی را که بستیم با خدا

ایکه از فرط کرم گفتی هلا | هست حج بیت بر هر مردم را

با وجود بی نیازی و عظم | نسبتش بر خویش دادی اکرم

این شرافت بس بود حجاج را | بس همین معراج این منهاج را

لمعهٔ بیست و سیم در سلام / از سلامت هر بساز د ابرانام

صادق آن نور سلامت انگیز / از سلامت میکند اظهار نور
هر کجا هستی سلامت می‌طلب / گر بسجال رحمتی کرد و تعب
از برای دین و قلبت دائما / در عواقب امر و در راه خدا
کاش هر کس هستی او را باقی / گرچه در معیشش بسی مشتاقی
پس بگو نه آنکه رو سوی بلا / آن دو چون سلامت لا و لا
جانب ضد سلامت رو کند / در اصول آن تخالف آورد
بلکه چند خود سلامت را تلف / بل تلف را بر سلامت معترف
این سلامت بس عزیز اندر میان / در میان خلق هر عصر و زمان
خاصه در این زمان پر شر و شور / کز سلامت طبعها دارد نفور
راه اگر سوی سلامت بایدت / احتمال جور مردم شایدت
در مصائب صبر می باید بجان / مرگ را آسان شمردن در جهان
وآنچه لازم شد رعایت کردنش / می گریز از آن که شد خلل کردنش
باش قانع هرچه مقدورت بود / بیش و کم هر چیز میسورت بود
گر نه اینها از تو آید در نمود / عزلتی بگزین نشین از جمله دور
عزلت گر نیست ممکن شو خموش / لیک آن نبود چو عزلت ای خموش
گر خموشی نیست ممکن پس کلام / گر بدانی سود و نقصانش تمام
لیک نبود این کلامت بی جهت / کی دهد نفع تمامت همچو صمت
ور نباشد نیز امکان کلام / انقلابات در سفر باید مدام
نفس را از آن بپیدای تلف / بو که افتد گوهر امنت بکف

این جناح جانم سلامت جو کند / جانب کوی سلامت رو کند

السلام ای اشرف خلق خدا / از شرف خلق خدا را رهنما
سر پنهان همه مکشوف تو / چشم عالم باز بر معروف تو
ای سلامت لغت معروف تو / با سلامت عارف معروف تو
از تو امید سلامت باشدم / کز سلامت استقامت باشدم
کیستم من که کسی گوید ولی / نیستم جز طالب لطف ازلی
نیستم آنکس که میگوید منم / چیستم غیر از فقیری بر کرم
نه ناقشم هستم از اشکال یار / نه نزاعم با کسی در روزگار
بندگان صالحت را در جهان / طالبم یارب سلامت از ایشان
صحبت ایشان غنیمت باشدم / آن لب نور سلامت باشدم
صحبت ایشانم ای شاه کریم / مغتنم فرمای با نور عظیم
کز میان طاغیان جسم و جان / جسم و جان بیرون برم فاش و نهان
ایکه فرمودی زمین هست وسیع / ای زمین قلبم از ذکرت فسیح
ضعف نفکنده است از پایم کنون / کی بدانم مرده یا زنده است جان
چون کنم یارب با این ضعف توان / کی توانم با سلامت برد جان
نه سفر از شهر و نه از خود توان / ای سلامت از تو ارض و آسمان
در بیابان تلف افتاده زار / ظاهر و باطن تن و جان سوگوار
انقلابی بخش و جان را شاد کن / ظاهر و باطن سفر بنیاد کن
باطنم چون شد مسافر در وطن / هست لازم ظاهر مع باطن
چون صلاح ظاهر از باطن بود / هرچه ظاهر ظاهر از باطن شود

ست از قول ربیع آن خوش کلام | گر کنی امروز در جائی مقام
که بکس نبود شناسائی تو را | نی شناسائی تو کس فافعل کذا
گر چنین جائی بعالم یافتی | سوی مقصد لا محاله شتافتی
هست در عزلت جوارح را امان | قلب را باشد فراغت توامان
عیش را باشد درستی و سلامت | در سلاح کید بر شیطان شکست
دوری است از هر بدی در روزگار | راحت قلب است و استعداد کار
هیچ پیغمبر و اولیا | اوصیای انبیا و اصفیا
جز که عزلت کرده در دور خود | خواه اول کار خواه آخر شما

این مناجاتم ز عزلت آوریا | ظاهر و باطن کند عزلت قرین

ای برادر انبیا و صالحین | در فنای تحت گوشه نشین
ای بکوی اولیا و اصفیا | جای بگزیده بکنج انزوا
الهی بخشای آ در سایه اش | تن سلامت باد و جان خوش
نی شناسم جز تو کس را در جهان | نی شناسد جز تو ام کس در میان
خانه ام را از ریا وسعت فزای | یعنی از بار ریا خالی نمای
از فضول برکنم یارا زبان | ظاهر و باطن قناعت یار مان
از گناهان گریه ام ده امان | هر گناهی چون گریه است آن
سجده ام ده بدل اوراد | در فرارم زان چو افعی و سباع
خانه ام خالی کن از هر چیز شب | احتیاج وقت کان از چیز کیست
کثرت ذکرم خود روزی نما | آنکه در جان بغفلت مبتلا
صید کابلی نفس شیطان غفلت است | هر دم از آن صد هزارم آفت است

لمعة الخامس والعشرون في العبادة

لمعة الرابع والعشرون في العزلة

قال الصادق عليه السلام صاحب العزلة متحصن بحصن الله تعالى ومحترس بحراسته فيا طوبى لمن تفرد به سرا وعلانية وهو يحتاج على عشر خصال علم الحق والباطل وتحبب الفقر واختيار الشدة والزهد واغتنام الخلوة والنظر في العواقب ورؤية التقصير في العبادة مع بذل المجهود وترك العجب وكثرة الذكر بلا غفلة فان الغفلة مصطاد الشيطان ورأس كل بلية وسبب كل حجاب وخلوة بيت عما لا يحتاج اليه في الوقت قال عيسى بن مريم عليهما السلام اخزن لسانك لعمارة قلبك وليسعك بيتك وفر من الريا وفضول معاشك واستحيي من ربك وابك على خطيئتك وفر من الناس فرارك من الاسد والافاعي فانهم كانوا دواء فصاروا اليوم داء ثم الق الله متى شئت قال ربيع بن خثيم ان استطعت ان تكون اليوم في موضع لا تعرف ولا تعرف فافعل وفي العزلة صيانة الجوارح وفراغ القلب وسلامة العيش وكسر سلاح الشيطان والمجانبة من كل سوء وراحة القلب وما من نبي ولا ولي ولا وصي الا واختار العزلة في زمانه اما في ابتدائه واما في انتهائه

لمعه بیست و چهارم عزلت است | که ضیا بخشای بزم وحدت است

حضرت صادق که جمع عالمین | است پیش فرش گوشه نشین
گوید از عزلت بیانی گوش کن | گوشه بگزین و این می نوش کن
در حصار حق بود گوشه نشین | در حراست از اله العالمین
ای خوش آنکه گوشه‌ها گزید | ظاهر و باطن ز غیر او رمید
گر همی خواهی که گردی گوشه گیر | ده صفت حاصل نمای و گوشه گیر
علم حق و باطل از حق یافتن | در اجابه فقر نیک شتافتن

علی ترک الفرایض کیف یکون حب بلاء و قال علی بن الحسین علیه السلام فضیلة تارک فریضة لیس فی الکلام معرفة الامر و تعظیمه و ترک اذنیه منها اعظم و امره و اختاره هم الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

لمعه خامس وعشرون در عبادت نور فشان کرده از عین الرشاد

حضرت صادق انیس العابدینا در عبادت حکم فرماید چنین
باش دایم در فروضات و سنن در ره اخلاص حق ذوالمنن
زانکه این دو هست اصل بندگی گرد با این دو همه کس زندگی
در ادای حقشان از جان شتافت از عبادت آنچه می شایست یافت
بهترین بندگیها بر بشر آنچه بر امر خدا نزدیک تر
وآنچه دایم تر اگر کمتر بود خالص از آفات و سالم تر بود
گر سلم بر تو شد فرض و سنن پس تو لی تو فارغ از هر ما و من
با حذر باش از بساط پادشاه که قدم ننهی در آن بیگاه و گاه
جز بذلت جز بخشیه و افتقار جز بتعظیم و توسل خوار و زار
از ریا خالص نما حرکات تن با طلنت از تیرگی انجمن
زانکه فرماید نبی مصطفی هر مصلی راز گوید با خدا
پس حیائی کن که حق بیند عیان سر و نجوای تو را فاش و عیان
آنچنان که بر تو بنموده عیان خواهش خود را خواندت سوی آن
پیش از این آنان که راه بندگی می شدندی بودشان پایندگی
در وصول وقت چون دو نماز از دوام فکر و ذکر [illegible]
ذکر با اخلاص بودشان قرین از نمازی تا نمازی همچنین

تا همه اوقات خود صبح و مسا در عبادت سر آریم و دعا
آنچه موقوف است از فرض و سنن آنچه موقوف دوام است از منن
گاه و بیگاه ای عطوف مهربان دار با توفیق خود همراه جان
لیک پنهانی بر از و آشکار آشکار و راز ما با ذکر دار
پرده خشنود و زوالها برفکن گر ریا خالص شود ما را جان و تن
خشیه و تعظیم سلطانت بیان خوار و محتاج و ذلیل و ناتوان
بر بساط قرب تو استاده ایم چشم بر لطف و کرم بگشاده ایم
سیلمان دایم بسوی یادت است زانکه بی یادت عمل نابود است
لیک امرت موجب قرب است نسبت محو است از لقای [illegible]
خالص از آفات ساز و بر دوام بندگی ما الی یوم القیام
تا که ره سوی تفکر آوریم از مهالک رخت جان بیرون بریم

لمعه سادس وعشرون فی الفکر والنظر

قال الصادق علیه السلام اعتبروا بما مضی من الدنیا هل بقی علی احد او هل احد فیها باق من الشریف والوضیع والغنی والفقیر والعدو والولی فکذلک ما لم یأت منها بما مضی اشبه من الماء، قال رسول الله صلی الله علیه وآله کفی بالموت واعظا وبالعقل دلیلا وبالتقوی زادا وبالعبادة شغلا وبالله مونسا وبالقرآن بیانا وقال صلی الله علیه وآله لم یبق من الدنیا الا بلاء وفتنة وما نجی الا بصدق الالتجاء وقال نوح علیه السلام وجدت الدنیا کبیت له بابان دخلت من احدهما وخرجت من الآخر هذا حال صفی الله فکیف حال من اطمئن بها ورکن الیها وضیع فی عمارتها وفرق دینه فی طلبها والفکر مرآة الحسنات وکفارة للسیئات

نوح فرماید جهان را یافتم / بر دو در داخل شدم و شتافتم
از یکی و از یکی دیگر ببین / چون بود حال صلی الله چنین
پس چه باشد حال آنکس که در آن / مطمئن گشت و نشست اندر امان
خویش را وابسته بر آن و نمود / عمر خود ضایع در آن از بهر سود
خرمن ایمان خود بر باد داد / در طلبکاری آن شوم نهاد
فکرت است آیینه نیکو ببین / فکر کن در آیینه نیکو ببین
هست گفتار نبی فکرت است / قلب را روشن نماید فکرت است
روشنی قلب و وسعت خلق را / در سعادت زان بسی اصلاح را
بر عواقب مطلع گردی ز فکر / علم را سازد زیاده ذکر و فکر
خصلتی باشد تفکر که خدا / نبود بیش مثلش عبادت جدا
هست از قول نبی کردگار / ساعتی فکرت به از یکساله کار
از تفکر کس نیابد منزلت / جز که گشته فایض نور معرفت

این مناجاتم ز فکرت مستعد / میکند در اصفیا زینکه شد

یا علی ای فکر تو آرام دل / یا علی ای ذکر تو الهام دل
ای ز نور روشن تفکر را چراغ / کز تفکر دل ز غم یابد فراغ
از تفکر جان ما را منزلت / موهبت فرما ز نور معرفت
ساعتی فکرت که از سالی به است / از تو آن فکرت مدام امید هست
فکر در آثار حکمت چون صواب / باشدم یارب نما زان فتح باب
تا یابیم اطلاع از عاقبت / وانماییم باب علم و معرفت
بر سعادتم آن تفکر مصلح است / کانکه دارم با تفکر مفلح است

فکرتم یارب بره همره نما / تا مگر زحمت یابم مدعا

لمعة السابع والعشرون في الصمت

قال الصادق عليه السلام الصمت شعار المحققين بحقائق ما سبق وجف القلم وهو مفتاح كل راحة من الدنيا والآخرة وفيه رضى الله تعالى وتخفيف الحساب والصون من الخطايا والزلل وقد جعله الله سترا على الجاهل وزينا للعالم ومعه عزل الهوى ورياضة النفس وحلاوة العبادة وزوال قسوة القلب والعفاف والمروة والظرف فاغلق باب لسانك عما لك منه بد لا سيما اذا لم تجد اهلا للكلام والمساعد في الذكر وفي الله وكان ربيع بن خثيم يضع قرطاسا بين يديه فيكتب كل ما يتكلم به ثم يحاسب نفسه في عشيته ما له وما عليه ويقول آه آه نجى الصامتون وبقينا وكان بعض اصحاب رسول صلى الله عليه وآله يضع حصاة في فمه وان كثيرا من الصحابة رضي الله عنهم كانوا يتنفسون تنفس الصعداء ويتكلمون شبه المرضى وانما سبب هلاك الخلق ونجاتهم الكلام والصمت فطوبى لمن رزق معرفة عيب الكلام وصوابه وعلم الصمت وفوائده فان ذلك من اخلاق الانبياء وشعار الاصفياء ومن علم قدر الكلام احسن صحبة الصمت ومن اشرف على ما في لطائف الصمت وائتمن على خزائنه كان كلامه وصمته كله عبادة ولا يطلع على عبادته هذه الا الملك الجبار

لمعه سابع و عشرون نور بار / می شود از صمت پنهان و جهان

حضرت صادق که در اوصاف آن / گفت صمت آمد شعار آن کسان
آن حقایق که چنان شد پیش از این / خشک شد اینجا قلم با این بیان
هست صامت نطق ملک و بس وفا / کز حقایق هستشان آگاه جان
از لوامع مشرق حق و یقین / کز زبان صمت آمد در میان

کر بدی لله و فی الله آن کلام / ورنه بودی در دهن سنگش مدام
از صحابه بود بسیاری که بود / هر نفس چون قهر وقت صعود
در تکلم همچو بیماران زار / همچو بیماران زار سوکوار
رستگاری و هلاک مردمان / از خموشی و سخن در هر دهان
ای خوشا آنکه گشت عارف بکلام / بر ده و یکیش شناسا شد تمام
ای خوشا آن کز علم صمت آگاه شد / زان فواید دیده ور در راه شد
زانکه صمت آمد ز خلق انبیا / همچنین باشد شعار اصفیا
هر که دانا است بر قدر کلام / صحبتش بهتر کند صمت تمام
مطلع کرد و لطایف صمت را / موتمن بر کنجهای اعتلا
هم کلامش هم سکوتش حکمت است / مطلع زین بندگی جز شاه نیست

این مناجات است کز صمت و کلام / جان و دل یابد کرامت بر دوام

یا علی ای از تو هر صمت و کلام / با کرامت از تو ذات بر دوام
هر کلام و هر سکوتی بد حکمت / کز ولایت بر رخش خشنودیت
ای لطیفه صمت در یاد خفی / مخزن اسرار انوار صفی
انبیا را صمت در ذات مدام / اصفیا را وصف ذات تو کلام
اصفیا حامت ز کنه ذات تو / انبیا را علی ز اکرامات تو
عارف صمت و کلام سازجان / واقف نیک و بد شر فاش و نهان
در تکلم جز یاران عشیق / جان تو و چار رود دل اندر یقین
کر نه اندر راه حق گویم سخن / سنگ ریزه به که ریزم در دهن
یا علی اگفتم خواموش دار / چون نباشد بر سخن کس گوش دار

مکتوب فی کتب الاولین یا قانع یا قانع العز و الغنی معک [illegible]
قال ابو الدرداء اقسم بالله تعالی لا یغوثنی ولو کان فی جناح بعوض [illegible]
[illegible] ولو کان مجموعا فی [illegible] فلیس [illegible]
و انزل [illegible] لا یصدق [illegible] فیما ضمن [illegible] و تکفل [illegible] قبل ان [illegible]
[illegible] و وجهه [illegible] قد اغناه الله تعالی عنها

لمعه ثامن و عشرون در قناعت / مومنان را در حضور آیت

حضرت صادق که بر خلق جهان / راحت جان است و آرام جهان
کفت مومن را نباشد راحتی / در دل و در جان طلوع آن ساعتی
کر لقاء الله کرد و مستقر / تا سوای این بود در چار چیز
صمت کز آن دانی احوال دلست / که جهت از نفس در دل عادت است
هم بدانی در میان تو و حق / چیست نسبت چه حقیقت چه سبق
خلوتی که راز کوئی بر جدا / بر و باری که از آن یابی نجا
جوع کز آن شهوت و وسوسه را / هر که باشد رحم بر خناس را
نیز بیداری که دل روشن کند / طبع را از تصفیه کلشن کند
روح را از تزکیه نجث جلا / صیقل آیینه اش ذکر خدا
کفت پیغمبر که هر کس صبح خواست / جانش ایمن از نهیب بار قواست
جسمش اندر عافیت بیدرد و رنج / قوت یکروزه پیشش او دید وکنج
کوئی او دنیا تمامی یافته است / سر و حق اینها تمامی یافته است
این نسیه کفت دیدم در کتاب / کز کلام سابقین بود حساب
ای قناعت ای قناعت از است / بی نیازی با تو عزت با تو است

از چه ره باید نمودن اعتماد / غیر تو بر چیز دیگر ز اجتهاد
آنکه جز تو کرد بر چیز دگر / اعتماد از آن که باشد بیشتر
روی دل سوی تو دارم یا علی / چشم جانم از کرامات جلی
هرچه می باید بجان آن سیدی / یا وفی یا خفی یا زکی
راحت جان امن و ایمان از تو است / امن و ایمان راحت جان از تو است
گر لقای حضرتت حاصل شود / راحت و ایمان امان حاصل بود
از قناعه بس نعیم در جهان / در جهان این بس قناعه بهر جان
صبح بی یاد تو گر شام [illegible] / کار دل صعب است و حال جان خراب
گر همه دنیا تمامی باشدم / آن تمامی ناتمامی باشدم
عافیت نبود مگر با یاد تو / ره براحت نیست جز ارشاد تو
هست راحت چونکه اندر چار حال / سیر و جوع و صمت و خلوت [illegible]
یا علی بیداریی خواهم ز تو / تا به پیش هر قدم راهم بتو
یا علی جوع نمودم روزی ما / تا شوم سیر از غذای ماسوا
یا علی در خلوت خاصم نشان / جرعهٔ از ناب اخلاصم چشان
تا کند کیفیتش در دل ظهور / کز قناعه جان شود غرق سرور

لمعهٔ التاسع والعشرون فی القناعه

قال الصادق علیه السلام لو حلف القانع بتملکه الدارین لصدقه الله عزوجل بذلک ولابره لعظم شان مرتبه القناعه ثم کیف لا یقنع العبد بما قسم الله عزوجل له وهو یقول نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیواة الدنیا فمن اذعن وصدقه بما شاء لما شاء [illegible] علته فمن ایقن بربوبیته اضاف تولیه الاقسام الی نفسه بلا سبب ومن قنع بالمقسوم […]

از قناعت هرچه آن ناقص بود / رغبت نفس و طمع زاید شود
این طمع این رغبه اصل هر بلاست / صاحبش بی توبه از آتش [illegible]
گفت پیغمبر قناعت ملکی است / که زوالش بر قناعت پیشه نیست
مرکب خوشنودی راه خداست / صاحبش را سوی آن در رهنماست
باش نیکو در توکل آنچه را / حضرت معطی نمود است عطا
باش راضی آنچه فرمود است عطا / صبر کن زآنچه رسیدت از بلا
این تحقیق است از عزم امور / تابد از این عزم خورشید ظهور

این مناجات قناعت پیشه است / هر که را حرص است بر پا تیشه است

یا علی ای حب تو عزم امور / دل کز بی حبت نه بیند روی نور
در بلا صبر از تو جویم ای ولی / در بلا [illegible] حق علی
یا علی بر جان عطا فرما رضا / تا رضا باشیم از جمله عطا
هرچه لا بد میدارد جان / با توکل از تو باشد چشم آن
ای قناعه با تو ملک بی زوال / ای طمع ای رغبه از تو پایمال
قانعم بر قسمت پروردگار / رستم از درد و رنج روزگار
این یقین دانم که مقسوم خدا / هست بی علت نصیب بنده ها
ای قسیم رزق خلق عالمین / شکر و کفر جمله بر ذات مبین
قانع از تو بر سریر عافیت / کز قناعت یافتش جان موهبت
حرص را در جان قانع راه نیست / هر که قانع شد ز حرص آگاه نیست

لمعهٔ الثلثون فی الحرص

قال الصادق علیه السلام لا تحرص علی شیء لو ترکته وصل الیک وکنت عند الله مستریحا محمودا […]

ور کنی مستعجلی او را طلب / نزد حق مذموم از ترک ادب

چون توکل قسمتش را تا رضا / زانکه دنیا هست چون چاه بلا

طالبش آئی ازو بینی تعب / هرگزش ملحق نکردی این عجب

تارکش گردی خود آید با طرب / جان ازان با استراحت بی تعب

این سخن مرویست از قول نبی / هر حریصی هست محروم از خوشی

با همه محرومیش مذموم نیز / این لطیفه از دل و جان کن تمیز

چون نباشد لیک محروم از پناه / جسته بیرون از وثاق پادشاه

بر کلام الله مخالف آمده / با مخالف خود مخالف آمده

گوید الله از کمال امتنان / او خدا باشد که کرده خلقتان

رزقتان داده است از خوان نعم / پس بمیراند شما را وز کرم

زنده سازد باز و آنکه سوی او / جمله محشورید از زشت و نکو

هست آفت را صیاد جان حریص / آفت دین و دل و ایمان حریص

اولا فکری که آن بر جسم و دین / نفع نبود با ضرر سازد قرین

دومین همی که پایانیش نیست / آن تعب سرکش زخم آسوده است

چارمین خوفی که نبود بهر جان / چاره غیر از فشاندن اندر آن

پنجمین حزنی که تیره عیش ازوست / جان ازان بی فایده دل تیره دوست

ششمین باشد حسابی که الی / نیستش الا بعفوش مناص

هفتمین باشد عقابی که از آن / نه فراری هست نه حیله توان

این بود حال حریص چیزها / و آنکه سید راد توکل بر خدا

صبح و شامش در پناه حق بود / هم ز حق با عافیت ملحق شود

جان و دل از حزن حرصم باز دار / تا نگردد روز عیشم شام تار

خوف حرصم در دل و جان ره زده / جای آن در بارگاه دشمن زده

یا رب از حرصم تعب بر جان نشست / رحمتم را بر تعب پنهان مشد

آن تعب کز حرص بر جان میرسد / چاره اش جز مرگ چیزی کی بود

یا رب از حرصم عیبر آن ناشوم / در توکل زنده بی اندوه و غم

فکرت حرصم کند خاموش چراغ / نه ازان آسودگی و نه فراغ

ای تو خلاق و تو رزاق همه / ای نعمت لب میثاق همه

ایکه میمیرانی و زنده کنی / سوی تو حشر تقی و اشقی

ای که محرومم از درت نفس / گر حریصم حرص یارم بس لیس

حرص جانم نیست جز وصل حبیب / دار از وصل حبیبم با نصیب

گر بود این حرص هم مذموم تو / عاشقان هستند پس محروم تو

یار هم از حرص دنیا باز دار / تا برم از خود جان شرحی بکار

لمعة السخاوی و التشثون فی الزهد

قال الصادق علیه السلام الزهد مفتاح باب الآخرة و البرائة من النار و هو ترک کل شیئی یشغلک عن الله تعالی من غیر تأسف علی فوتها و لا اعجاب فی ترکها و لا انتظار فرج منها و لا طلب محمدة علیها و لا عوض بها بل تری فوتها راحة و کونها آفة و تکون ابدا هاربا من الآفة معتصما بالراحة و الزاهد الذی یختار الآخرة علی الدنیا و الذل علی العز و الجهد علی الراحة و الجوع علی الشبع و عافیة الآجل علی محبة العاجل و الذکر علی الغفلة و یکون نفسه فی الدنیا و قلبه فی الآخرة قال رسول الله صلی الله علیه و آله حب الدنیا رأس کل خطیئة الا تری کیف احب ما ابغضه الله تعالی و ای خطاء

عاشقان را بود وقتی مهین / کرده ره این محبتها جا گزین

دیگر اکره به غفلت خسته‌یا / نفس در دنیا و دل در بزم یار

گفت پیغمبر حبیب کبریا / حب دنیاست راس هر خطا

چون شوم در دوستی پیرایش / آنچه می باشد الهی دشمنش

سخت‌تر از این خطا و جرم نیست / کر بدی دنیا تمامی کلها

گفت بعضی اهل بیت مصطفا / رحم میکردیم ما او را همی

لقمه اندر دهان بچه / که پس سر کرده‌ها ی علی

پس چه گونه هست حال آن ولی / که کرشمس کن نمائی پس قسون

در طلب از حرص این دو ارغون / ارشاس آن تمیزی شنیک

آورد اندر دو داعت نیک نیک / چونکه خلقت کرد دنیا را روان

بعث پیغمبر خداوند جهان / طاعت پروردگار خود روان

امر فرمودش بطاعت کردن آن / رو بگردان و برو گردان خود

پس نمود امرش که از خوانان خود / طبع آن مطبوع و بر امر استوار

شو مو او ش پس بعد کردگار

این مناجات است شرق نور زهد / موسی جان سیر و دید نور زهد

یا علی ای مشرق خورشید زهد / زاهدان را از شما تائید زهد

زاهد دنیا توئی زآن شد خراب / اهل عقبا از ولایت کامیاب

یا علی یا علی یا علی / زیر دست کرده‌ای وکرد ولی

روی دلها سوی تو از هر کنار / سوی دلها روی تو ستر و جهان

سوی تو روی دلم فاش و نهان / چیست از دنیا دگر نام و نشان

نعت آثاث فی والتمثون فی لقمة الدنیا

قال الصادق علیه السلام الدنیا بمنزلة صورة رأسها الکبر وعینها الحرص واذنها الطمع ولسانها الریاء ویدها الشهوة ورجلها العجب وقلبها الغفلة وکونها الفناء وحاصلها الزوال فمن احبها اورثته الکبر ومن استحسنها اورثته الحرص ومن طلبها اورثته الطمع ومن مدحها البسته الریاء ومن ارادها مکنته العجب ومن اطمئن الیها ارکبته الغفلة ومن اعجبه متاعها فتنته ولا یبقی له ومن جمعها وبخل بها ردته الی مستقرها وهی النار.

نعت حسی و دو دیم نور نظر / بحث شد که صورت دنیا نگر

ترک دنیا شد صادق آفرین / حضرت صادق ز دنیا گوید این

صورتی آن شخص دنیا را بدان / کبر راس و حرص باشد چشم آن

هم طمع گوش و زبانش شد ریا / دست آن شهوت بود فاش و نهان

پای آن عجب است و قلبش غفلت است / هستی آن نیستی و آفت است

حاصلی از حاصلش جز زوال / هرکه او را دوست گیرش ابتهال

هرکه خواهش شیم و حرصش دهد / هرکش طالب طمع ارثش بود

در ریا افتاد هرکش مدح کرد / خواهشش عجب آورد هر جان

هرکه در آن مطمئن شد شد سوار / غفلتش مانند دجال و حمار

هرکه در چشمش متاعش خوش نمود / در فتن افکندش و شد نفی زود

هرکه جمعش کرد و بخششش نکرد / بخل آورد و در تیمارش نکرد

رد نمود او را بسوی جای خود / کآتش دوزخ ببین ماوای خود

این مناجاتم ز دنیای دنی / می برد جانم بمولای علی

از دم تیغ دو سر یعنی که لا — قطع فرما دستش از جانهای ما

چشم دنیا آنکه حرصش کور شد — این که از شعب حق سعد شد

وانگهی بر روی ما یا مستعین — حق ذات مصطفی عین الیقین

کبر اگر آن پیش دنیا آمده — حب آن از بس خطایا آمده

از سر ما دور کن یا ذو العلا — حق محمود آن حبیب کبریا

صلی الله علیه و آله — وانگهی حضرت شاهنشهی

تا مگر آریم رو سوی ورع — جای بگزینیم در کوی ورع

لمعة الثالث والثلثون فی الورع

قال الصادق علیه السلام اغلق ابواب جوارحک عما یرجع ضرره الی قلبک ویذهب بوجاهتک عند الله ویعقب الحسرة والندامة یوم القیمة والحیاء عما اجترحت من السیئات المتورع یحتاج الی ثلثة اصول الصفح عن عثرات الخلق اجمع وترک خوضه فیهم واستواء المدح والذم واصل الورع دوام المحاسبة وصدق المقاولة وصفاء والخروج من کل شبهة ورفض کل ریبة ومفارقة جمیع ما لا یعنیه وترک فتح ابواب لا یدری کیف یغلقها ولا یجالس من یشکل علیه الواضح ولا یصاحب مستخف الدین ولا یعارض من العلم ما لا یحتمل قلبه ولا یتفهمه من قائله ویقطع من یقطعه عن الله تعالی

لمعه سی و سیم نور ورع — میکشد بر ساحت جان مطلع

حضرت صادق که از قدام او — بارد انوار ورع بر خلق هو

از ورع شرحی نماید مستبین — دم مبند و چشم بگشا و ببین

جمله درهای جوارح را ببند — بر رخ هر چه بدل آرد گزند

این مناجاتم ورع می آورد — از فیوضات خدا و مصطفی

یا اله الاولین والآخرین — حق احمد حق آل طاهرین

از ورع بابی بروی ما گشا — منقطع کن جان ما از ما سوا

تا معارض با معارض در سرا — دل نگردد جان نیفتد در بلا

تا ز قایل قول را فهمیم باز — تا نگردد با سخن بر قلب باز

همنشینم با سبک دینان مکن — مستخف دینم و ایمان مکن

بازه از همنشینی با کسی — که نماید روشنم را تیرگی

بر رخم آن باب را مگشا که نی — آگهیم از بستنش حق علی

دور دارم از دنیه و ارتیاب — وانچه با من نیست کار و حساب

با صفا با مردمان سازم عمل — تا نگردد مشتبه جان را اجل

در مقام صدق بخشا و صواب — تا نباشم در ندم وقت حساب

با حساب خویشتن روز و شبم — روز و شب در ذکر یا رب بازم

مدح و ذم را لقا و ... — زانکه مدح و ذم من ناگفتنی است

مدح خاص ذات پاک کبریاست — او که ذاتش بی نیاز از مدح ماست

ذم رجوعش هر کجا باشد منم — خواه ذم دوستم یا دشمنم

بنده را مدح نه غیر از بندگی — بندگی عابد کند عابد تو نی

این تفاوت چیم اندر مدح و ذم — مدح و ذم را این تفاوت پیش و کم

این تفاوت یا الهی از کجاست — بنده عابد عابد از وصف خداست

جز عبادت بنده مخلوق را — نیست وصفی در مقام اجتبا

اجتبای بندگان در بندگیست — بندگی ده تا بدانم بندگیست

لمعة الرابع والثلثون فی العبرة

قال الصادق علیه السلام قال رسول الله صلی الله علیه وآله ...

فتح الله تعالی عین قلبه و بصر بعینه بالاعتبار فقد اعطاه منزلة رفیعه و ملکا عظیما

مقدسی و چهارم نوبهار	می شود از عبرت اندر روزگار
حضرت صادق که کرد اعتبار	خاوه مانش بر امور روزگار
گفت میگوید رسول کردگار	هر که در دنیا بود با اعتبار
زندگیش هست تا نکسی	که ز خوابش هست دنیا با بسی
خوب می پید و لیکن هست آب	حال اهل عبرت این بی ارتیاب
روح و نفس اوست در عبره مقیم	کار معبر ز آن دنیا را عدیم
کو بود مسورث حساب با عقاب	ز اعتبار قول و فعل با صواب
هم بدل سازد بدان آن را که او	آورد قرب رضا و عفو هو
شوید از آب زوالش آنچه را	دعوت دنیاش کرده بی بقا
و آنچه زینت داده در چشمش جلی	از مساکن وز ملابس وز حلی
عبرت آرد صاحب خود را بصیر	او الا اندر عمل علم و تمیز
پس عمل بر آنچه دانا شد بآن	علم را آنچه نداند حال آن
اهل عبرت اولی کز آخرش	هست دل بخشیده و جان معتقد
آخری باشد که در اول از آن	زهد می باشد محقق بی گمان
معتبر نبود کسی را اعتبار	جز ز اهل صفوت بینای کار
گوید اندر عبرت دنیا خدا	یا اولی الابصار عبرت با شما
دیده ظاهر ز دنیا میشود کور	لکن تعمی القلوب فی الصدور
هر که حق بگشود از آن چشم جهان	داده بینائی بعبرت در جهان
پس حقیقت عطا کرده کریم	منزلات عالیه ملک عظیم

معتبر سازم ز خط اعتبار	حق محبوب نبی و آل کبار
گر تکلف جانم آگاه ...	بی تکلف از تکلف ...

مقدمه خامس والثلثون فی التکلف

قال الصادق علیه السلام المتکلف مخطئ وان اصاب والمتطوع مصیب وان اخطأ والمتکلف لا یستجلب فی عاقبة امره الا الهوان وفی الوقت الا التعب والعناء والشقاء ظاهره ریاء و باطنه نفاق وهما جناحان بهما یطیر المتکلف ولیس فی الجملة من اخلاق الصالحین ولا من شعار المتقین التکلف فی ای باب کان قال الله تعالی لنبیه صلی الله علیه وآله قل ما اسئلکم علیه من اجر وما انا من المتکلفین وقال النبی صلی الله علیه وآله نحن معاشر الانبیاء والاتقیاء برآء من التکلف فاتق الله واستقم یغنیک عن التکلف و یطبعک بطباع الایمان ولا تشتغل بطعام آخره الخلاء ولباس آخره البلاء ودار آخرها الخراب ومال آخره المیراث واخوان آخرهم الفراق وعز آخره الذل ووفاء آخره الجفاء وعیش آخره الحسرة

سی و پنجم مقدمه و شرح ...	بی تکلف از تکلف وصف وی
حضرت صادق که صدیقان او	بی تکلف هستشان ذات نکو
از تکلف وصف فرماید چنین	با تکلف را تکلف دان یقین
گرچه باشد زآن تکلف با صواب	با تطوع اخطا باشد مصاب
با تکلف عاقبت خوار استیش	غیر درد و رنج و شقوه نیستش
ظاهرش باشد ریا باطن نفاق	این دو چون دو بال بر اهل شقاق
با تکلف می پرد با این دو بال	وز تکلف می برد بر خود وبال
بی تکلف هست آن خلقی که زین	نه شعار متقین صالحین

ای مکلف تو مکلف جان ما | جان ما از تکلف و غما
تا بیفتد آن تکلف جان ما | قلب و دین ما ایمان ما
دیگه ذکرت مانع است از ناخیر | هست فکرت مقطع انوار خیر
زندگی کان بجهت تو ام است | آن وفا کاخر جفایش همدم است
عاقی کاخر بخواری می برد | صحبتی کاخر زیاری می برد
خانه کان می شود آخر خراب | مشتغل زآنها مکن در قبله تاب
کسوتی کاخر بلا آرد به تن | آن غذا کخر بلا سازد وطن
دل مکن مشغول و جان باز دار | زاشتغال این مشقت بر کنار
یا علی ای بی تکلف ذات تو | بی تکلف جان نم از مرضات تو
خود چو فرمودی بخیر الانبیا | کیر وده اول تصدق پس وفا
صدق نبود با تصدق چون قرین | با تکلف ملتبس کرد یقین
یا علی جان از تکلف بر لب است | گرچه ما مربوب و قبله یارب است
وارهان جان از تکلف یا رحیم | بی تکلف از تکلف یا رحیم
بی تکلف دل بفر ما غرق نور | تا نمایم شرح السبعی از غرور

لغت باب در المغرور فی الغرور

قال الصادق علیه السلام المغرور فی الدنیا مسکین وفی الآخرة مغبون لانه باع الافضل بالادنی ولا تعجب من نفسک فربما اغتررت بمالک وصحة جسمک ان لعلک تبقی وربما اغتررت بطول عمرک واولادک واصحابک لعلک تنجو بهم وربما اغتررت بجمالک ومنیتک واصابتک مأمولک وهواک فظننت انک صادق ومصیب وربما اعتذرت الی الخلق ان تکون من المقصرین فی العبادة ولعل الله یعلم من قلبک بخلاف ذلک وربما اقمت نفسک علی العبادة متکلفا

ای بسا غدری که آری خلق را | وز عبادت شاکی از تقصیر ها
حق ولی داند خلافش از دلت | آنچه در دل هست آرد حاصلت
ای بسا که خواستی بربندگی | با تکلف وان خدا و زندگی
خوار بر اخلاص و عمل در بندگی | چون عمل از اخلاص دارد زندگی
ای بسا کفخر بر علم و نسب | داری و غافل بمستورات رب
ای بسا کز وهم میخوانی خدا | خود نمیدانی که میخوانی هوا
ای بسا نصحی که گویی بر کسان | تا نمانی جانب خودیشان
ای بسا ذمی که خود را میکنی | در حقیقت مدح خود گویی همی
دان بتحقیق این که هر گز ره نجات | هیچ از ظلمات مغروری مکن
آوری روی تابت بر خدا | از ره اخلاص و صدق التجا
تا بیابی عیبها هیت بر ملا | که موافق هیچ عقل و علم را
نه بر ایشان احتمال شرع و دین | نه موافق با سنن از مقتدین
پس اگر زین حالت بیچاقبت | ضیعت هستی و بود آن کاقبت
هیچ از تو کس شقاوت نه تر | چون تو ضایع روزگاری کرده
حاصلت نبود از آنها در قیام | غیر حسرت جز ندامت والسلام

این مناجاتم را خدا از غرور | وز تمنا حالت دل دور دور

یا الهی یا علی ای ذات لطیف | ای ز تو خورشید تر ذرات لطیف
جرعه سهباب عالم کی شود | هر که او مغرور بر لطفت بود
از تو مغرور است جان کرغره است | زین غرورم چیست جان غره است
عیبها هر چند در کارم بود | حسن توفیق خدا یارم بود

ای رما غرک بربک الکریم	از کرم بگشوده ابواب نعیم
بندهٔ عاجز غرورش از کجا	جز بفضل و رحمت بی منتها
گر شدیم از صدق مغرور کریم	با یقین در بزم رحمت ره بریم
عالم الاسرار ای ذات علی	از وصول فکرت هر کاملی
در بیابان تحیر عقل کل	مانده حیران با امارات و سبل
قوهٔ فکر انبش چون شد زیاد	گشت مجنون و بعالم رو نهاد
چون جنون آمد در حیا رشد	عشق آمد عقل را دستار شد
عشق جز معشوق چیزی ننگرد	غیر راه کوی جانان نسپرد
ای نکویت عاشقان جان نثار	غره از احسنت با هر برگ و ساز
من نمیدانم کیم دنیام چیست	حیله ام چه بر چه چیزم غره کیست
یا علی بر عجز و ابرام نگر	صد هزاران داغ و دردم نگر
دست بر ذیل عنایت زده ام	از کرم خوبیم ده گرچه بدم
گر بدم ور خوب خوبم از یقین	با تولای امیر المؤمنین
یا علی ای یاد تو کسبیر دل	دل بیاد تو بر فعت متصل
انتقامم هست با اهل نفاق	ترسم الله با نفاقم اتفاق
یا علی از نور توفیقم بدل	رفعتی ده با بهای متصل
آرمان آرم بپای از نفاق	روشنی چشم اهل اتفاق

لمعهٔ السابع والثلثون فی المنافق

قال الصادق علیه السلام المنافق قد رضی ببعده عن رحمة الله تعالی ...

حضرت صادق شه ملک وفاق	از منافق گوید و وصف نفاق
کز منافق در جهان گشته رضا	جانش از دوری رحمت از قضا
زانکه در خفا هر عملها میکند	که شریعت را مشابه می شود
لیک لغو و لهو و بغیش در دل است	چونکه استهزا بدینش حاصل است
از علامات نفاق آمد دروغ	گر رخ و دل می برد نور و فروغ
هم خیانت هم وقاحت آن بلا	دعوی بی معنی و اشک ریا
بی حیائی و سفاهت هم از آن	معصیت را خورد دیدن همچنان
اهل دین را خوار و ضایع داشتن	را ابتلا در دین سبک انگاشتن
کبر و حب مدح و غلظت عجب	از نفاق ارث منافق میرسد
کوردستش چونکه چشم اعتبار	کرده دنیا را بعقبا اختیار
برگزیده بد به نیک اندر جهان	میل کلی در سخن چینی بجان
حب لهو و عون اهل فسق و بغی	از نکو شیها خلاف امر و نهی
نقص اهل خیر و استحسان شر	آنچه در عالم بمردم میکند
نیک را از غیر خود دیدن قبیح	قبح خود را در نظر دیدن صحیح
همچنین امثال این افعال بد	در جهان وصف منافق می کند
حق تعالی در بسی موضع از آن	در کلام خود بیان کرده نشان
وصف فرموده که بعضی مردمان	بنده کی حق کنند از یک نشان
گر رسدشان خیر اطمینان برند	ور رسدشان فتنه رو گردان شوند
در زیان باشند اندر دو جهان	این زیانی هست روشن و عیان
همچنین در وصف ایشان حق جلال	گفته است از روی تهدید و جلال

کر سواقی یا منافق در جهان — وفق ایمانم بود با مؤمنان

با وجود شدت اهل نفاق — کر نشان و نام بود از نفاق

اتفاقم هست در دل جای کبیر — صورت اطلش ز الفقش ضمیر

یا الهی می برم بر تو پناه — تا نکردد از نفاقم دل سیاه

تا کر ان جانی ز سنعت نایدم — تا سبکباری ز وسعت نایدم

در اماشا تا خیانت نبو دم — بر زبان کذب و اذیت نبودم

کر کنم نیکی بس پنهان کنم — نه که فاش پیش این آن کنم

وعده را تا خلف ننمایم قرین — حق احمد و آل او فا دات دین

یارب از تحشه تقییم و اکبر — تا نکرده بر نفاقم جان اسیر

تا نباشد نه کیم از یک طرف — زابتلای خیر و شر آرم شعف

قبح خود را در نظر نارم صحیح — در نظر حسبان ناید قبیح

نقص اهل خیر و استحسان — خانه ام را کو مکن زیر و زبر

تا نخواهم نقص اهل خیر را — تا نجویم نیکی از بد ای خدا

تا تخلف کردن خیرات را — با اعانت کردن اهل غوا

نبودم حاصل بکیان چنو — حب لهوم نفکند دل در بلا

در سخن چینی خدایا الامان — کز بدی نیکی طمع ناید بجان

یا علی ای از تو دنیا و آخرت — با مذمت آمده با مغفرت

حب هر دو از دلم بیرون نما — تا درآید نور اخلاص خدای

تا با بل زین تواضع باشدم — معصیت در چشم کوچک نایدم

بچیانی و سخاوت از ر یا — نایدم بر جان ز ار چنو ا

للحق والقرین الباطل وقوة الهوی من الشهوة واصل علامات الشهوة من اکل الحرام والغفلة من الفرایض والاستهانة بالسنن والخوض فی الملاهی

سی و هشتم مد از انوار عقل — می نماید و شرح انوار عقل

حضرت صادق شه عقل آفرین — در بیان عقل فرماید چنین

عاقل آن باشد که باشد رام حق — متصف بر قول در اعلام حق

هیچ بر باطل نیارد سر فرود — کفتنش را نیز می باشد عمود

ترک دنیا میکند ار زاهدین — نکذرد چون باشدش عین الیقین

از سر دنیا تواند درگذشت — لیکن از دینش نباشد درگذشت

مرد عاقل را دلیل آمد دو چیز — صدق قول او فعل نیک با تمیز

هر کجا که عقلش انکار آورد — مرد عاقل هرگز آنجا نگذرد

جانب تهمت نذارد میل جان — سوی تهمت نگذرد اندر جهان

مبتلا چون شد مدارا میکند — در مدارای عنان از کف دهد

در عمل علمش دلیلی بس شفیق — علم در احوال او باشد رفیق

در مذاهب از یقینش معرفت — در مراتب از یقینش معرفت

دشمنی بر عقل نبود چون هوا — جز هوا نبود مخالف عقل را

چون هوا باشد مخالف بهر حق — هست با باطل قرین از آن سبق

این هوا را قوه از شهوت رسید — شهوه از اکل حرام آمد پدید

از فرایض غفلت آرد این هوا — استهانت بر سنن از مصطفی

هم فرو رفتن بهر لهو از هوا است — خوش آن عاقل که رسته زین بلا

این مناجات از عقل دو پیا — میکند و شرح اهل الیقین

حسن او دیدم چو خورشید منیر / جمله ذرات آینه صورت پذیر
بر سرم افتاد از فتوای عقل / از هوای حسن و حسن او تجلیها
خوش هوائی چون هوای کوی یار / چون هوای کوی یارم عقل را
یارب اندر این هوای ذو العلا / بال و پر بخشای کز شاخ هوا
برپرم واندر هوای معرفت / آشیان نمایم و عنقا صفت
در نظر نایم نگردم مبتلا / آنچه را نبود موافق عقل را
از محل تهمتم کان غفلت است / که بنفس و قلب و جانم آفت است
وارهان از عقل فرما فتح باب / قول و فعلم زان همه صدق و صواب
بهر دنیا آنکه بهر ترک دین / قول باطل را شوم خصمی مبین
سر فرو نارد دلم بر ناصواب / قول حق را آورم از جان جواب
حق احمد حق آل طاهرین / استقامه بخش مقالم را بدین
تا پناه آورم در وسوسه / افکند تا عقل از سر وسوسه

لمعة التاسع والثلثون فی الوسوسه

قال الصادق علیه السلام لا یتمکن الشیطان بالوسوسه من العبد الا وقد اعرض عن ذکر الله تعالی واستهان بامره وسکن الی نهیه ونسی اطلاعه علی سره والوسوسه ما یکون من خارج القلب باشارة معرفة العقل ومجاورة الطبع واما اذا تمکن فی القلب فذلک غیّ وضلال وکفر والله عز وجل دعا عباده بلطف دعوته وعرفهم عداوة ابلیس فقال الله عز من قائل ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا الآیه فکن معه کالغریب مع کلب الراعی یفزع الی صاحبه فی صرفه عنه وکذلک اذا اتاک الشیطان موسوسا لیضلک عن سبیل الحق وینسیک ذکر الله تعالی فاستعذ بربک وربه فانه یؤید الحق علی الباطل وینصر المظلوم علی الظالم

آن خداوند علی جل جلال / بندگان را خوانده با لطف و جمال
کرده عارفشان شیطان لعین / که شما را دشمنی باشد مبین
چون شما را دشمن است او پس شما / دشمنش گیرید از قول خدا
باش با او همچو آن شخص غریب / کش سگ راعی زند بر دل نهیب
آورد رو در فزع بر صاحبش / تا از آزارش شود او صاحبش
همچنین آید چو شیطانی تو را / تا کند کراهت از راه هدی
تا فراموشت کند ذکر اله / بر خدا از صدق دل می بر پناه
کز حقیقت او بحق یاری کند / باطل از یاریش متواری کند
یاری مظلوم بر ظالم کند / هست با یاریش ظالم را چه حد
خویش فرماید که او را سلطنت / نیست بر آن مؤمنان کز معرفت
هست از پروردگار بارشان / در دل و در جان توکل یارشان
در فن وسواس آن دیو لعین / نیست راه معرفت هرگز بر این
که نگهبان باشیش از دل مدام / مستقیم خدمت شه مستدام
مطلع از هیبت شاه کبیر / کاو بود بر جمله بینا و خبیر
ذکر حق بسیار گوئی بر دوام / بر دوام و مستدام و صبح و شام
وانکه اهمالش بود در ذکر هو / لا محاله صید شیطان است او
عبرت آور بر فعال او نخوتیش / که گرفت اغوا و استکبار خویش
گشت مغرور عبادتهای خود / کرد جرأت از عبادتهای خود
زان بصیرت زان علوم و معرفت / حاصلش شد لعنت حق عاقبت
شد رسته لال معقولش جهول / تا بدو دوری ز در بار وصول

کرد تیرا این حیله ام پیش آورد | ستری محال از پیش آورد
چون مراقب هست سلطان قریب | کی گذارد در برم او را رقیب
در کفم حبل المتین النجات ست | مضطرا و افتاده ام بر ملاست
یکنفس یکدم ز کف نگذارمش | در مقام استعانت آرمش
یا علی بر تو پناه آورده ام | روی صدق از التجا آورده ام
کز فریب شیطان و نفس فریب | دور مانم یا رقیب یا قریب
یا علی تو فیض کرم یار کن | دورم از او یار و ستیار کن
جان و دل سازم با لهام قرین | تا نگردم صید شیطان لعین
ذکر خود را مونسم کن هر دوام | فاش و پنهان در دل و جان صبح و شام
هیبت و وقارم را در دل | یکزمان یکدم منم ما منفصل
هول روز مطلع بر دل مدام | مستقیم تا در خدمت ستاده ام
تا ز وسواس آن خصم مبین | آیم اندر دیده دل مستبین
ایکه فرمودی بآن گول غبی | که تورا بر بنده کاتم دست نی
زین سبب نفس کافر کیش ازان | الامان از قید کید شیطان
وا رهان جانم ز وسواس که هست | بر سر ره هر طرف او را نشست
خود چو فرمودی که کیدش ضعیف | یاریم فرما که واپیچم با او
تا نیارد وسوسه در باطنم | تا نسازد در جهنم موطنم
تا نیارد از فنون بندگی | عجب بر جان و برم شرمندگی

لمعة الاربعون فی العجب

قال الصادق علیه السلام العجب کل العجب ممن یعجب بعمله وهو لا یدری بما یختم له

آنشود عجب ز حق بر آن تمام | همچنانکه گشت بر شیطان تمام
این گیاهی سنبلش با برگ و ساق | دانه اش کفر و زمینش نفاق
آب آن غی است و بیلش شقا | برگ آن گمراهی و لعنت ثمار
هر که بر جان خستیارش عجب کشت | در زمین تخم نفاق و کفر کشت
هر زراعت را ز نسش جون بهت بار | بار تخم کفر چیزی غیر نار

این مناجاتم کشاید بند عجب | تا نگردد جان و دل پا بند عجب

ایکه بر ستر علی پنا توئی | عجب و عجز مرا یکجان دانا توئی
می برم بر تو پناه از این صفت | که نباشد جز قصور معرفت
در زمین دل بجز تخم قصور | زرع تخم و ام چه آرد تا ظهور
عاجزم عاجز توانائی تورا ست | قاصرم در علم دانائی تورا ست
کی توانم بر دبار عجب را | چون توانم خورد بار عجب را
این گیاهی که برش لعنت بود | برگ آن گمراهی از حضرت بود
شاخ و جهل و غی بود آتش چو تخم | دانه کفر از خوی نفاقش های هوس
از زمین قلب برکن زین | گو که اندر این زمین ریشه مکن
یا علی از عجب نفسم وارهان | عجب اگر هست از تو ام باشد گمان
عجب من پیش من مقرا آشکار | بنده ام عاجز فقیر و خوار و زار
تا توانم خسته جانم با عصا | از تولای تو در دستم عصا
کر بود عجبی خود رم تو امان | با تولای تو مغرورست جان
عجب آرد گر عمل بر جان کس | در عمل ما را تولای تو بس
این عمل گر عجب آرد کو بیار | یا علی ای قاسم جنات و نار

لمعهٔ چهل و نهم چون خور جلی است — زانکه وجد اکل در آن منجلی است

حضرت صادق که از اکل حرام — [illegible] ایم اندر صیام
چون بیان اکل فرماید چسان — از برای اصفیا و مخلصان
کم خوری باشد عمود کل حال — نزد هر قوم است محمود این خصال
زانکه در آن مصلحت باشد بسی — ظاهر و باطن بحال هر کسی
اکل محمود آمده بر چار قسم — بهر هر کس بر یکی زانهاست اسم
آن ضروره عده و دیگر فتوح — چارمین قوه است بر اهل فتوح
با ضروره اکل شان اصفیاست — عده از بهر قوام اتقیاست
اکل بر اهل توکل شد فتوح — قوه مومن را بگمان [illegible] فتوح
هیچ بر دل نی زیانش بیشتر — مثل پرخوردن دو چیز آورد هم
قلب را عمیان قسوه آورد — نفس را هیجان شهوه آورد
مومنان را زان خورش جوع آمده — چون غذای روح از آن حاصل شده
قلب را باشد طعامی خوش مزه — صحت تن نیز از آن حاصل شده
احمد مختار محبوب خدا — او که جز ذکرش نبودی غذا
گفت نان هیچ ظرفی پر نکرد — بدتر از اشکم اگر بسیار خورد
گفت داود نبی بر او سلام — با ضروره ترک یک لقمه طعام
دوست تر باشد برم از [illegible] شب — ایستادن بر عبادت نزد رب
گفت پیغمبر رحمت بر آن — که خوراک مومن از یک روده? دان
همچنان اکل منافق چون بود — میخورد تا هفت روده پر شود
همچنین فرموده فخر عالمین — وای بر اهل نفاق [illegible]

ایک جوع ذوق جان بر وصل یار — کان غذای روح شد لیل و نهار
این غذا در دل قساوت آورد — نفس را هیجان شهوت آورد
قوت مومن را که قوه روح راست — رمز قوت و قوت اهل وفاست
دائما بر یک نسیج روزی کنم — آن نگفتم در بلا فی الا شکم
اکل بر اهل توکل شد فتوح — آن فتوح از شوق می آید بروح
قانعم گر آن غنائی رو دهم — چون فتوح [illegible] را ملتزم
عده گر بهر قوام اتقیاست — با تتمه آمده بر خوان ماست
یا علی آن [illegible] خبر از ذوات — کان بود ذات و ولایتها صفات
رزق ما باشد جز از ما بهر کیست — چون قوام جسم و جان از [illegible] است
آن ضرورت را که قوت اصفیاست — امر و نهی پادشاه ذو العلاست
جان ما را قوت [illegible] از آن — که نکرد و حاصل از قوت جهان
یا علی سیرم ز جوع مال کن — قلت اکلم عمود حال کن
تا بچشم از طعام چشم جان — شرحی از غض بصر گویم عیان

لمعة الثانی والاربعون فی غض البصر

قال الصادق علیه السلام ما اغتنم احد بمثل ما اغتنم بغض البصر فان البصر لا یغض عن محارم الله تعالی الا وقد سبق الی قلبه مشاهدة العظمة والجلال وسئل امیر المؤمنین علیه السلام بما ذا یستعان علی غض البصر قال بالخمود تحت سلطان المطلع علی سرک والعین جاسوس القلب وبرید العقل فغض بصرک عما لا یلیق بدینک ویکرهه قلبک وینکره عقلک قال النبی صلی الله علیه وآله غضوا ابصارکم ترون العجائب وقال الله عز وجل قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ویحفظوا فروجهم وقال عیسی بن مریم علیهما السلام للحواریین ایاکم والنظر الی المحذورات

حق تعالی گفت قل للمؤمنین | آن بپوشانند چشم از آنکه زین
چون بپوشانند چشم از ناپسند | حفظ فرج خویشتن را کرده اند
گفت عیسی با حواریین که | برحذر باشید از کار نظر
زانکه آن در نفس بذر شهوت است | در زمین دل گیاه قسوه است
گفت یحیی مرگ به بر من دوست تر | زانکه بر جزو اجنبی اندازم نظر
گفت عبد الله مسعود آن صحابه | نزد بیمار دلی مردی چو دید
دیده اش بگشوده و دارد نظر | که اگر پیشه تو را تو را نور بصر
بود بهتر زین عیادت کردنش | تا بیفتادی که بر گردنش
هیچ چشمی وا نگردد در جهان | بهر استیفای منظوری کز آن
عقده بر قلب از آن حاصل شود | آرزوی آن گره از دل نشد
و آن گره نگشاید الا در دو حال | یا بافسخ از آن یا انتقال
زان یکی حسرت و اشک ندم | بازگشت از صدق بر باب کرم
کامجوئی زان بغیر از توبه است | جانب رب برد از جوبه است
بازگشت گریه و اشک ندم | بازگشتش باغ رضوان و نعم

این مناجاتم به بند چشم جان | جز زروی خوب خوبان در جهان

ای گشوده چشم امید تمام | در ره رضوان قربت برده دام
چشم جانم را ز نا محرم ببند | تا نیفتد بر دلم از دیده بند
عقده دل را گشا بستن گلی | چون بجز اشک ندم جز توبه ای
از نظر جان هر انا ری مکن | اشک حسرت بر غم جاری مکن
گر نظر بگشایم بر خود گشا | از رخ خوبان نظر را ده جلا

محو جوی کن همه هم تا و نظر | تا به هم جز یار منظوری دگر
جز جمال کبریای یار یار | در نظر ناید چو آدم اعتبار
هر کجا از مشی بگذارم قدم | گر به حسرت نیارم دمبدم
حق شناس مصطفی نور قدم | که نزو جز در ره حق یک قدم

الباب الثالث والاربعون فی المشی

قال الصادق علیه السلام ان کنت تقوی علی تقدیم العزم الصحیح بنیة صادقة فی قصدک الی ای مکان اردت فانه النفس عن التخطی الی المحذور وکن متفکرا فی مشیک معتبرا بعجائب صنع الله تعالی اینما بلغت ولا تکن مستهزئا ولا متبخترا فی مشیتک وغض بصرک عما لا یلیق بالدین واذکر الله کثیرا فانه قد جاء فی الخبر ان المواضع التی یذکر الله فیها وعلیها تشهد بذلک عند الله یوم القیمة وتستغفر لهم الی ان یدخلهم الله الجنة ولا تکثر الکلام مع الناس فی الطریق فان فیه سوء الادب واکثر الطریق مراصد الشیطان ومتجره فلا تأمن کیده واجعل ذهابک ومجیئک فی طاعة الله تعالی والسعی فی رضاه فان حرکاتک کلها مکتوبة فی صحیفتک قال عز وجل یوم تشهد علیهم السنتهم وایدیهم وارجلهم بما کانوا یعملون وقال عز وجل وکل انسان الزمناه طائره فی عنقه

لمعه چهل و سیم اندر طریق | مشی در روش که بهر رفیق

گفت صادق از حق بر جان سلام | گر تو هستی مرد عاقل در کلام
در ره از عزم صحیح معتبر | نیت صادق بجو و کن سفر
آن زمان که قصد راهی می کنی | هر مکان را که قدم خواهی زنی
نفس را وادار از کام خطا | جانب محذور کو مگذار پا
باش در ره با تفکر و اعتبار | و ز عجایبهای صنع کردگار

طایر اعمال ما را پر کجا / پیش شهباز ولایت شها

در هوای آن عقاب تیزبال / طایر اعمال ما را کو مجال

گرچه لازم کرده حق بر گردنم / در حقیقه لیکن آن طایر منم

من کجا و جلوه پیش پادشاه / جمله اعضایم بر این معنی گواه

عضو عضوم این شهادت میدهند / کز ولایت با ولایت توامند

میروم راهی که میدانم یقین / میروم سوی جوان مردان دین

که براه دوست از سر کرده پا / لنگ زانان نه سر شناسند نه پا

برده ام از کیسه شیطان لعین / التجا بر بندگان شاه دین

خویش را قابل نمی پندارم [illegible] / پای بوسانم در این ره پیش پیش

بندگان بندگان را بنده ام / زین تقاضا خورده و عالم زنده ام

بسته ام دره زبان از هر سخن / تا نیایم بی ادب در انجمن

یا علی دره زبانم بسته دار / تا شوم محفوظ از شر شرار

چون بره کل اللسان فرمودیم / دل بذکر پادشه بگشودیم

هر قدم هر دم بهر جا میزنم / همعنان با ذکر هو لا میزنم

یارب از ذکرت دلم غافل مدار / با بصیرت تا شوم با اعتبار

چشم پوشیم از همه نالایقی / هست لایق چون جز تو ما بقی

جز باثمامت نظر نالایق است / کور آن دل که جز آن اش لایق است

هست امیدم از خدا یا تکلی / ای خدا هست به هر چیزی جلی

کاندر این راه خطرناک عظیم / که در آن در هر قدم جان را بیم

بخشی از توفیق ما را همرهی / تا رهاند جا غفان از کم هی

کثرة الشرب الکثرة الشرب تولد من کثرة الشبع وهما یثقلان النفس عن الطاعة ویقسیان القلب عن التفکر والخضوع والخشوع واجعل کل ذلک عوضه لک من الله واذکر الله تعالی بقلبک ولسانک وخف اطلاعه علی سرک واعتقد بقلبک مستعینا به فی القیام الی الصلوة اذا انتبهت فان الشیطان یقول لک نم فان علیک بعد لیلا طویلا یرید تفویت وقت مناجاتک اقوم حالک علی ربک ولا تغفل عن الاستغفار بالاسحار فان للقانتین فیها اشواقا

چهل و چهارم نعت همچون آفتاب / می نماید بچشم اطوار خواب

حضرت صادق که نوم غفلت است / هر که را درگاه او شد جای زیست

وصف فرماید خواب آگاه باش / خواب اگر هم سگیی در راه باش

خواب معتدین دانایان بکن / خواب اهل غفلت نادان مکن

خواب معتدین بود از دم و این / تکیه از وی بتغیر چون مترفین

معتدین را خواب استراحتی / یعنی استکبار شان تمود ه است

خواب اهل غفلت استبطاری / کیست مستبطر جهول خود پرست

کشف تغیر که چشم کر بخواب / هست قلبم را ولی بیدار باب

چون نخوابی نیت تخفیف کار / بر ملک کن لفست از شهوت برار

خویش را از حال خواب آگاه دار / عجز و ضعف خویش بین و افتقار

که نه قادر بحرکت نی سکون / جز تقید برشه چند و چون

پس بود این خواب با مردن قرین / هم دلیلی میت بمردن چو این

مردنی که راه پیرون شد از آن / میت الا مبتلا هی او بجان

مرجع اصلاح اخبث قوت شد / فکرت خواب هست بنگر حال خود

هر که خواهد و از او کرد و بد قوت / سستی یا فرض یا نفلی چو موت

غیر خواب غفلت کر نی غافلی | یا علی اربت پیدا رت دل

اینقدر جان تکبران ببین | این مناجاتم از آن گرده فاش ببین

بلکه خواب غفلتم از سر ببر | از آن میان کو را بسته گردد با

اطلاعش بر نهان خوش ببین | معتقد از قلب باش و مستعین

استعانه چو که در وقت نماز | سازدت بیدار ذکر بی نیاز

زانکه چون بیدار از خوابت شوی | کو بدت شیطان که راه غوی

خواب میکن خواب شب باشد دراز | تا نماید فوت از تو وقت باز

عرض حالت کن بر پروردگار | تا ن مشو غافل استغفار یار

وقت استغفار خوش باشد سحر | قانتین را شوقها آر و ببر

این مناجاتم ز خواب غفلت باز | میکند بیدار از عرض نیاز

ایکه آمد امرت استغفار ما | خوش باستغفار تو اسحار ما

یار کن توفیق خود ما را سحر | تا شود وا باب استقبال نگر

حالتم را مطلع هستی چنان | که نیم خود مطلع از سر آن

حیله شیطان نفس بد سگال | افکند در خواب غفلت با ملال

حالتی ده تا رهم از حیله اش | خواب غفلت نا دم در انتعاش

کثرت اکل نیاید در حساب | زانکه سیرابم لسان از بحر آب

اکل و شرب دل ز جانم سیر کرد | جسم و جانم خواب در زنجیر کرد

آن طعامی کز خدا دور افکند | آن تزلزل باشد از قسم و بند

با عمل سیرابم ده زآن طعام | تاکه بیداری به بینم از منام

تاکه خوابم سر به طاعت شود | از کلام و صوت شان راحت شود

گوش و چشم و دل چو مسئول آمدند | با یقین این خواب مقبول آمدند

خویش فرمودی بر اهل این بیان | هیچ هیچ از خواب نیکوتر بیان

چون نباشد گوشی و چشمی و لی | باز بر حلم نی و ... لی

تا ذکر کردم معاشر فاش و سر | حسن را کردم مباشر فاش و سر

لمعه خامس والاربعون فی المعاشره

قال الصادق علیه السلام حسن المعاشره مع خلق الله تعالی فی غیر معصیته من مزید فضل الله عند عبده ومن کان خاضعا لله فی السر کان له حسن المعاشره فی السر والعلانیة فعاشر الخلق لله تعالی ولا تعاشرهم لنصیبک من الدنیا ولطلب الجاه والریاء والسمعة ولا تسقطن بسببها عن حدود الشریعة من باب المماثلة والشهرة فانهم لا یغنون عنک شیئا وتفوتک الآخرة بلا فائدة واجعل من هو اکبر منک بمنزلة الاب والصغیر بمنزلة الولد والمثل بمنزلة الاخ ولا تدع ما تعلمه یقینا من نفسک بما تشک فیه من غیرک وکن رفیقا فی امرک بالمعروف شفیقا فی نهیک عن المنکر ولا تدع النصیحة فی کل حال قال الله عز وجل وقولوا للناس حسنا واقطع عمن تنسیک وصلته ذکر الله وتشغلک الفته عن طاعة الله تعالی فان ذلک من اولیاء الشیطان واعوانه ولا یحملنک رؤیتهم علی المداهنة عند الحق فان ذلک الخسران العظیم المبین

چهل و پنجم لمعه کرد و نور بار | تا معاشر سازدت جان اختیار

صادق آن حسن معاشر را ظهور | باشد این صورت از آن گوش نغور

زیستن با خلق با خلق نکو | گر نباشد معصیت زاده و روا

از مزید فضل الله است آن | فضل الله است آن بر بندگان

گر خاضع شد نهانی از خدا | خوش معاشر می شود سر و ملا

نه برای جاه و نه بهر ریا | نه برای سمعه ای مرد خدا

از حدود شرع حق ساقط مشو | جانب همکاری و شهره مرو

کار سازی هیچ از آنها نبود | فوت کرده آخرت بی فایدت

این مناجاتم معاشر بگ

زاولیا و اعوان شیطان مباش | که فریبش میکند ذکرت زبان
کر معاشر میکنم ای ذوالجلال | کن کرامت بر زبان حسن مقال
تا به نیکویی سخن را ادا کنم | از سخن‌شان یار را ایما کنم
امر معروف و نهی سبحان فرما رفیق | دل زنهی منکرم نما شفیق
تا نصایح را ز کف بگذارمی | در همه حالی به هر جا هر دمی
یار هم از ذکر خود غافل مدار | کز قساوه دل نگردد تنگ و تار
تا هر آنچه کز خود هم بینم یقین | باز نکه دارم بغیر از عیب دین
یا علی عالی کرم فرما مدام | تا برادر هم پسندم امثالم تمام
تا بپسندم ز خود بهر خودم | هر که از من اکبر آن گیرم پدر
از تمامی ده مثال بستگی | تا ز شهرت نایدم دلبستگی
از حد و شرع مند از مهر و | که ریا و سمعه دل سازند کور
هر که را یارب معاشر می‌شوم | با وی از خوبی مباشر می‌شوم
همتی تفویض فرما ای خدا | که نه بهر جاه باشد نه ریا
قربا الله معاشر ساز مان | ظاهر و باطن ببردم در جهان
تا شود حسن کلامم آشکار | از کلام آرم مکرر شرح کار

نقد السادس والاربعون فی الکلام

قال الصادق علیه السلام الکلام اظهار ما فی قلب المرء من الصفا والکدر والعلم والجهل قال امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام المرء مخبوء تحت لسانه فزن کلامک واعرضه علی العقل والمعرفة فان کان لله وفی الله فتکلم وان کان غیر ذلک فالسکوت خیر منه فلیس علی الجوارح عبادة اخف مؤنة وافضل منزلة واعظم قدرا عند الله

وافضل واعظم بقدر منزله | از سخن نبود بتقریب پاک اش
کان لوجه الله رضاء الله بود | نشر آلاء نعم از آن شود
نان تمی پیکی حق جل جلال | در میان انبیاش از بد و فال
مغنیی کشف اسرار می‌کند | از کنوز علم مکنونات خود
جز سخن چیزی ندارد در میان | همچنین بین رسل با امتان
زین چنان ثابت شده اینکه این | از وسایل الطف و افضل یقین
همچنین نبود گناهی در جهان | که کند مشغول از حق همچو آن
هم ز حق آید عقابش زودتر | خلق را زان ملامت بیشتر
ترجمان باشد زبان بهر ضمیر | از سخن پیدا شود بر دل ضمیر
منکشف گردد بآن ستر نهان | در قیامت حاسب خلق است آن
این کلام آمد می‌سنجان | که از آن عقل است چون دیوانه
زان سخن گر غیر حق دارد جهان | مستقل سخن احق بهر زبان
نیک فرماید حکیمی نکته دان | از کلام خبث وادار این زبان
لیک در حسن سخن ساکت مباش | گر توانی در جهانی بپاش
از سکینه و ز خوشی گوش دار | هیاتی با رفعت انداز کردگار
از برای اهلشان که در زمین | کرده بر اسرار خود حقشان امین

این مناجاتم زانوار کلام | میرساند بر جهان نور و سلام

ای به سبحان کلامت در زمین | انبیات اولیای شرع و دین
از سکینه و ز خوشی در جهان | جان ما را نیکی و رفعت رسان
دار ما هم دار از خبث کلام | کن برند ام زبان در آن مقام

... به ذره ولا تحیط عن ذره غیرک شیئا والکف بشهاده والله تعالی ...
وقال الله تعالی وکفی بالله شهیدا ومن لا یقدر علی صرف الذم عن نفسه ولا
یستطیع علی تحقیق المدح لکیف یرجی مدحه ویخشی ذمه واجعل ...
واحدا وقف فی مقام تغتنم به مدح الله عز وجل وان لیس للانسان الا
ما سعی وقال الله تعالی ولا یملکون لانفسهم نفعا ولا ضرا ولا موتا ولا حیاة

چهل و هفتم لمعه اندر مدح و ذم / نور پاشان می نماید برام

حضرت صادق که مدحش خدا ما / بیش زین سان مدح و ذم گوید ترا
لا یصیر العبد عبدا خالصا / تا نگردد مدح و ذم پیشش سوا
زانکه ممدوح خدا مذموم نیست / همچنین مذموم او ممدوح نیست
شاد از مدح کسی دل را مدار / کان مزید منزلت نی نیز و یار
نه غمی می سازد از آنچه خدا / حکم و تقدیرش مقدم شد ترا
نیز از ذم کسی غمگین مباش / ذره کم از تو نارد گفته اش
ذره‌ای خیر تو را نفزاید آن / اکتفا کن بر شهادة غیب دان
وکفی بالله شهیدا را بخوان / مدح و ذم خویش را از کس مدان
آنکه نتواند ذم از خود دور کرد / یا زند هی جان و دل مسرور کرد
چون توان از آن امید مدح داشت / یا که از ذمش ...
روی مدح و ذم خود را کن بپا / مدح حق را دان غنیمت ...
هم رضای او غنیمت دان یقین / او کلفت کرده از ما همچنین
پس نباشد هیچ انسان را اگر / آنچه سعی آرند اندر خیر و شر
لیس للانسان الا ما سعی / از کلام الله بود جل علا

گر ز مدح و ذم کس غمگین و شاد / جان و دل سازم زهی خبث نهاد
بر بد و نیکم خدا شاهد بس است / دیگرم چه احتیاجی بر کس است
نه ز کس یکذره نیکم می رود / نه ز قول کس نکویم به شود
یا الهی عالمی بخشا بجان / که نگردد شاد و غمگین زین و آن
مدح و ذم چون بجانش یکسان بود / بر صراط دل مستقل کی می شود
مدح و ذم چون بی تفاوت شد بیان / کی جدل در دین کند با مردمان

لمعة الثامن والاربعون فی المراء

قال الصادق علیه السلام المراء داء دوی لیس فی الانسان خصلة شر منه
وهو خلق ابلیس ونسبته فلا تماری فی ای حال کان الا فی من کان جاهلا ...
محروما من حقایق الدین روی ان رجلا قال للحسین بن علی علیه السلام اجلس حتی
نتناظر فی الدین فقال یا هذا انا بصیر فی الدین مکشوف علی هدای فان کنت جاهلا
بدینک فاذهب فاطلبه ما لی والممارات فان الشیطان لیوسوس الرجل ویناجیه
ویقول ناظر الناس فی الدین کیلا یظنوا بک العجز والجهل ثم المراء لا یخلو من اربعة
اوجه اما ان تتماری انت وصاحبک فیما تعلمان او ترکتما بذلک النصیحة
وطلبتما الفضیحة وضیعتما ذلک العلم او تجهلانه فاظهرتما جهلا وخاصمتما جهلا واما
انت فتعلم وصاحبک لا یعلم او یعلمه صاحبک فترکت حرمته ولم تنزل عقله
فمن انصف وقبل الحق وترک الممارات فقد اوثق ایمانه واحسن صحبة دینه وصان عقله

چهل و هشتم لمعه است اندر مرا / خلقش را می کند روشن عیا

حضرت صادق که قد اصلش سرا / از یقین در دین شان نی از ریا
در مرا فرماید آن در دی ردی / نیست در انسان بتر زان خصلتی

جمله این باشد کمال اهل دین | صاحب انصاف اگر هستی ببین
هرکه از انصافش قبول حق نمود | از هوا ایکه نشست واز گفت و شنود
کرد ایمان محکم و صحبت نکو | باسلامت ماند دین و عقل او

این مناجاتم رساند از سر | این مرض جان را دوا و ان بخشد شفا

یا علی ای عقل و دین سالم ز تو | صحبتم خوش محکم و قایم بتو
جان شده اندر حمایات تو | دل پر از نور کرامات از تو شد
از هوا جان مرا دادی امان | باز کردی بر رخم باب امان
وارهاندیم از فن ابلیس جان | تا نناظر بودم با این و آن
گر مرا ممدوح می بودی چنین | شاه کردی یا گدا و بی نشین
شکر کز فضل عظیم رحمها | بسته شد جان و دل از وی رها
عصمت و توفیق هم اسم عطا | تا نیفتم از هوا اندر بلا
تا نیندازم بغیبت جان خویش | تا نیارم غیبتم اجابت پیش

لمعة التاسع والاربعون فی الغیبة

قال الصادق علیه السلام الغیبة حرام علی کل مسلم ماثوم صاحبها فی کل حال وصفة الغیبة ان تذکر احدا بما لیس هو عند الله وتذم بالحمد اهل العلم فیها الخوض فی ذکر غایب بما هو عند الله مذموم وصاحبه فیه ملوم فلیس بغیبة وان کره صاحبه اذا سمع به وکنت انت معافا عنه خالیا منه وتکون فی ذلک مبینا للحق من الباطل ببیان الله تعالی ورسوله صلی الله علیه وآله ولیکون بشرط ان لا یکون للقایل بذلک مراد غیر بیان الحق والباطل فی دین الله تعالی واما اذا اراد به نقص المذکور بغیر ذلک المعنی فهو ماخوذ بفساد مراده وان کان صوابا فان اغتبت فبلغ المغتاب

مطلبت باشد از آن تبیان حق | حق و باطل امتیاز آن بسبق
آن بیانی کز خدا و ز ... آمده | وز رسول الله بحق جاری شده
شرط دیگر آنکه قایل را در آن | جز بیان حق نباشد قصد جان
لیک اگر قصدش بود نقص کسی | او مواخذ هست از آن غیبت بسی
زانکه در آن غیبتش فاسد بود | از فساد غیبتش آثم شود
گرچه باشد در حقیقت با صواب | چونکه باشد نیت او ناصواب
پس اگر غیبت نمودی واجب است | صاحبش را پیش طلب کن حلیت
واستغفار میکن بهر آن | از خدا و ز لطیف غیب دان
میخورد حسنات را غیبت چنان | که خورد آتش حطب را در جهان
حق تعالی وحی بر موسی رساند | که اگر غیبت کننده توبه خواند
آن بود آخر کسی کو می شود | داخل جنت ز بعد او رود
ور نکرد او توبه اول آنکه شد | داخل نار جهنم او بود
این که فرماید خدا جل علا | دوست میدارید آیا از شما
که خورد او از برادر مرده اش | گوشت پس از شما این خیر خوش
چند وجه آمد وجوه غیبت است | عیب در خلق است و در خلق و صفت
در معامل در فعالات همچنان | مذهب و جهل و دگر اشیا و آن
اصل غیبت می شود ده نوع بار | نوعهای آن بخوان با استیار
آن شفای غیظ باشد از نهان | یاری قوم شمشیر زبان
تهمت و تصدیق کردن در خبر | که نباشد کشف از بهر خطر
به کمالی وصف تحریر ... | هم تعجب هم ترحم ای عزیز

تا نگویم عیب در خلق کسی | تا نه بینم عیب در خلق زکی
آنچه بینم در مقال و در فعال | از کسی عیبی که افتم در وبال
نه برفتار کسی کارم بود | که بعیب او سرو کارم شود
نه بیاد آرم کسی عیبش کنم | نه بیالائی نهان طعنه زنم
یا علی از خوردن مردار ما | جانم از مردار خواری وارهان
شکر کز جان شاه غیبدان | جان نگهداشت شد ز غیبت در امان
ورنه کر بی توبه می آمد اجل | بود می از داخلان تا را اول
ور نبود پیشه ام از این جهان | آخرین داخل بدم ز اهل جنان
یار هم زین آتش اعمال سوز | جان و دل از نقمت حسرت بسوز
گر بهم غیبتی بنموده ام | غیبتی از غفلتی بنموده ام
روی استغفار دارم از تو باز | باب غفران برخم فرمای باز
ای خفی الالطاف آگاه راز | باب غیبه کر برویم گشته باز
آگهی کز مهر سبیان حق است | آن بیانی کز نبی مطلق است
گر تو آن داری عقابم هالکی | از منافی بینا هم خالی
شرط غیبه چونکه می باشد چنین | کز معایب جان و دل بنموده این
بر مقامی عیبها دانا توئی | بر مقامی عیبها بینا توئی
یا علی از عیبها ما را رهان | با محاسن باز فرما چشم جان
تا به بینم رویت شرک از ریا | از ریا شرحی نویسم باصفا

لعلهم یحسنون فی الریا

قال الصادق علیه السلام لا تراء بعملک من لا یحیی و لا یمیت و لا یغنی عنک شیئا

پس همین معبود دیدائی کرا | هر که امیدت بود خواهی که را
از که باشد بیم برجاست جان | که ندانی گر دراز و چیزی نهان
ور بخواهی خنده بر خود میکنی | چون که فرماید خدا او خدعتی
که منافق با خدا خدعه کند | با رسول و هر که ایمان آورد
لیک خدعه شان نباشد جز بخویش | جهل نادانند از اندازه پیش
بیشتر چیزی که واقع در ریا | میکند باشد نظر قاصد مرا
هم کلام و هشی دارد این ساس | همنشینی با کسان هم زین لباس
در لباس این ناخوشی هم میشود | همچنین در خنده های نیک و بد
در نماز و حج و افعال حسان | در جهاد و در قرائت هم چنان
در جهادی که باشد ظاهری | این ریا ظاهر بود چون منکری
پس کسی که خالصاً لله شد | با دلی خاشع ز سببه شاه شد
دید خود را پس حقیر و مقتصر | بعد بذل و جهد و سعی مستمر
یا فت شکری در نهان خویشتن | دید شاکر قلب و جان خویشتن
هست امید خلاصش از ریا | وز نفاق از حالش این شد دالیا

این مناجاتم ... از ریا | **استعانت پادشاه اولیا**

یا علی ای باب تو امید گاه | ایکه باب تو بود باب اله
مستقیم دار در اخلاص خویش | محرمم فرما به بزم خاص خویش
برلباس خدمتم راهی بده | قلب خاشع جان آگاهی بده
بذل جهدم گرچه کردم بیشتر | خویش را دیدم حقیر و مقتصر
خود حقیرم لیک تقصیرم کبیر | از کرم کن عفو تقصیر حقیر

وهما جناحان للفکر وبحکمه یقع ابن آدم فی حسرة الابد وهلک هلکا ابحوا منها
الا توبة الحاسد فانه مصر علیه معتقد ابمطبوع فیه بلا معارض به وسبب
والطبع لا یتغیر عن الاصل وان عوج صدق

لمعه اعدی المسین از حسد — میکند دشمن تو چشم بد

حضرت صادق که صدیقان او
گوید از حاسد بپالی گوش دار
حاسد اول بر خودش آرد ضرر
مثل ابلیس لعینش از حسد
وز برای آدم آمد اجتبا
باشد محمود و کبر حاسد مبلک
هست میران حسود بی تمیز
میکند محسود را میران کران
زان مقسوم است چه نفع از حسد
باشد از کوری دل اصل حسد
چون دو بالنده این شی واین حسود
از حسد فرزند آدم می شد
نیستی جا هست حاسد را از آن
زانکه او بر خویش می باشد مصر
طبع او در آن شده خو کرده دام
بی معارض بی سبب در اصل خود

جمله محسود آمد از خلق عمو
نفس خود را از ضرر محفوظ آر
پیش از آن کار و محسودش کم
مانند بر جان لعنت حق آمد
ره نمودش سوی عهد اصطفا
کو متاع امنیت کاسد مباش
پس سبک تو کی که کوی پیش هم
می شود از این سبک از آن کران
زان ضرر محسود را کی میرسد
ور نجود فضل الله آن صمد
زین دو بر جمع حسد بر شد حسود
در هلاک و نقمت حسرت ابد
نه در توبه شود باشش بجان
معتقد در آن و بر آن پس مصر
ناکهاقی و بجان کرده مقام
طبع را تغییر کی حاصل شود

فمن سکر لا یصحو الا فی الیم عذاب الله ومجاورة سائقه ولم یکن فی
الطمع سخط الا اشارة الدین بالدنیا لکان عظیما قال الله تعالی اولئک الذین
اشتروا الضلالة بالهدی والعذاب بالمغفرة فما اصبرهم علی النار وقال علیه
السلام تفضل علی من شئت فانت امیره واستغن عمن شئت فانت نظیره
وافتقر الی من شئت فانت اسیره والطامع منزوع عنه الایمان والاشتغال
بالایمان یحجز بین العبد وبین الطمع فی الخلق ویقول یا صاحبی خزائن الله مملوة
الکرامات ولا تضییع اجر من احسن عملا وما فی ایدی الناس فانه مشوب
بالعلل ویرده الی التوکل والقناعة وقصر الامل ولزوم الطاعة والیاس
من الخلق فان فعل ذلک فعل وان لم یفعل ذلک ترکه مع شوم الطمع وفارقه

لمعه پنجاه و دوم از طمع — می برد سر میکند بابا ز طمع

کعب صادق از خدا او در اسلام
گشت پرسیده که چه اصلح بدین
گفت اصلح آنکه پیش او ورع
سالیش تصدیق کرد و گفت خوش
بر خواصش میدهد این باده را
لاجرم او را ازان هشیار
جز جو را سائقش اندر سقر
گر نبودی با طمع سخطی مگر
حق تعالی بین که گوید مخصصا
هم خریده مغفرت را بر عذاب

از کسی کش کعب الاخبار است نام
هست و چه فهمید بیان فرما بین
هست فهمه هر که هست او را طمع
خود طمع تمر است شیطان سبک
مست شده هر کس از این جام بلا
جز عذاب دردناک کردگار
این تمارش در سقر آید بسر
دین به دنیا بافتن بودی بسر
که خریده کمرهی را بر هدی
صبر چون دارند بر نار عقاب

ناامیدم از همه خلق جهان
باز هر باب امیدت چشم جان

از کرم بر روی ما بگشا دری
تا نگردد جان اسیر هر دنی

یا علی آنکی اسیر این و آن
جسم و جانم از اسیری وارهان

یا علی بر درگهت هستم گدا
بر گدای درگهت جانها فدا

بی‌نیازم ساز از هر بی‌نیاز
تا نیازم غیر تو بر کس نیاز

یا امیرالمؤمنین هستم یتیم
زیر دست فاقه ام دستم بگیر

ای که هستی از تفضل در جهان
بر همه شه خاصه بر مؤمنان

گر نمیکردی تفضل بهر هم
کم هی را با عذاب از پیش الم

میخریدم با هدی و مغفرت
میشدم طرح عذاب آخرت

یا علی زین نفس شیطانی صفت
هست از آن نفس طامع شوم ذلت

در امانم دار از آفات ملال
حاصل حالم نگردد با ملال

تا که فقر و خشم بدنیا دین خویش
هوشیاری نخشم از ایمان خویش

وارهانم یا رب از ذل طمع
چون کلام هست ذل من طمع

یاریم ده تا طمع را سر برم
کز طمع ذلت نیاید بر سرم

از طمع چون سر بریدم صبح و شام
رو بباب لی مع الله آورم

سجده آرم جاودان آن باب را
تا بیابم بخشش و جود و سخا

از سخا آمد چو نامی بر زبان
در بیان آرم از آن شرح و بیان

لمعة الثالث والخمسون فی السخا

قال الصادق علیه السلام السخا من اخلاق الانبیاء علیهم السلام و هو عماد الایمان ولا یکون مؤمن الا سخیا ولا یکون سخی الا ذا یقین و همة عالیة لان السخاء شعاع ...

وما معک فما لک علیه سبیل سوی الغرور به کم تسعی فی طلب الدنیا و ترجی ...
ان تفتقر نفسک و تغنی غیرک

لمعه پنجاه و سیم از سخا — نور فشان میکند در بزمها

حضرت صادق شه ملک سخا
از سخا میرید این در علا

هست از اخلاق پیغمبرین این سخا
قصر ایمان را عماد و اعتلا

هیچ مؤمن جز که میباشد سخی
با یقین باشد سخی همت علی

زانکه میباشد سخا و یقین
با یقین باشد یقین بیش چنین

خود ولی الله تمنا دعا
هیچ مطلب الا که بر سخا

بخششی باشد سخا که هست آن
بر همه محبوب واقع در جهان

کمترین بخشش دنیا بود
از علامات سخا اینها بود

که نباشد هیچ پروایش بیان
گر خود و سرتاسر مال جهان

هر که شد مالک سخاوت را بجان
خواه مؤمن خواه کافر باشد آن

خواه عاصی باشد او خواهی مطیع
خواه بالا مرتبه خواهی وضیع

میخورند گرچه خود جوعان بود
میبرد بر کسوه خود عریان بود

میکند بر کس عطا و میکند
از عطای غیر بر خود منع و رد

گر بگیرد نبودش منت ز کس
ور ببخشد نبودش منت بکس

گر شود مالک همه ملک جهان
خویش را چون اجنبی بیند در آن

گر ببخشد جمله را یکجا بکی
دور و حق نبودش آن تیر کی

گفت پیغمبر که میباشد سخی
با خدا نزدیک و با مردم همی

همچنین نزدیک باشد با جنان
دور از نار جهنم جاودان

یا معاقب هست بر آن جان تو / عقل پیش آور که هست جان تو
کن تعقل که نباشد مال غیر / دوست تر از مال تو نزد تو خیر
چون که فرماید امیر المؤمنین / پیش هر چه رفت هست از ما یقین
و آنچه ماند بعد هست از وارثین / و آنچه با تو هست نبود غیر این
که از آن چیزی نباشد جز غرور / آن غرورت سازد از اخلاص دور
چند ساعی در ره دنیا استی / چند راعی غیر حق را استی
خویش را خواهی که بنمائی فقیر / غیر را خواهی غنی و فاخر

این مناجاتم نماید از سخا / جان و دل را غرق نور از قضا

یا علی المرتضی میر کرم / هست اخص تو را فضل و نعم
من نمیدانم فقیرم یا غنی / من نمیدانم بخیلم یا سخی
اینقدر دانم که مالی نیستم / در جهان باشد بحالی ایستم
که نه مغرورم بمال لاشیم / تا پی دنیای فانی ساعیم
مال غیرم چون نه خود بهتر بود / کی مرا مالی ز خشک و تر بود
ملک ملک تست من مملوک تو / مال مال تست من مملوک تو
گر خورم یا پوشم و فانی کنم / با تصدق یا کران جانی کنم
کیستم مالم چه باشد چیستم / فاش و پنهان جز فقیری نیستم
تا که حالی نیارم بر سرم / در سخط نفتم ز سلطان عظیم
گر معاقب دارییم زان یا مصاب / مطمئنم با تو چون باشد حساب
یا علی دورم ز نار تخجل کن / با بصیرت ز اعتبار تجمل کن
تا بحق نزدیک و با مردم قریب / کردهم جان و دل و کردم حبیب

نعت الرابع والخمسون فی الاخذ والعطاء

قال الصادق علیه السلام من کان الاخذ احب من الاعطاء فهو مغبون لانه یری العاجل افضل من الآجل وینبغی للمؤمن اذا اخذ ان یاخذ بحق واذا اعطی ففی حق وبحق ومن حق فکم من آخذ معط دینه وهو لا یشعر وکم من معط مورث نفسه سخط الله ولیس الشان فی الاخذ والاعطاء ولکن فی الناجی والناجی من اتقی الله فی الاخذ والاعطاء واعتصم بحبل الورع والناس فی هاتین الخصلتین خاص وعام فالخاص ینظر فی دقیق الورع فلا یتناول حتی یتیقن انه حلال واذا اشکل علیه تناول عند الضرورة والعام ینظر فی الظاهر فما لم یجده ولا یعلم غصبا ولا سرقة تناول وقال لا باس هو لی حلال والامر فی ذلک من احد بحکم الله وسبق فی رضی الله تعالی

نعت پنجاه و چهارم میکند / اخذ و اعطا را بیان از نیک و بد

حضرت صادق که بر دوست خطاش / هست چشم عالمین پنهان و فاش
وصفی از اخذ و عطا گوید چنین / واقف اخذ و عطا شو با یقین
هر که پیشش اخذ بهتر از عطاست / حاصل او در جهان بس غبن هاست
زانکه می‌پندارد عاجل خوب تر / عاجل از آجل زهی نقص نظر
هست مؤمن را سزاوار از گرفت / که براه حق بود او را گرفت
ور دهد در راه حق بدهد مدام / ور برای حق بحق بدهد تمام
ای بسا گیرنده کاندر گرفت / دین خود داده و نداند ای شگفت
ای بسا بخشنده کز بخشش / افکند قهر خدا در آتشش
نیستم در اخذ و در اعطا سخن / بلکه در ناجی است دوی حرف من
کیست ناجی او که در اخذ و عطا / بر ورع بر تقوی هست او را بنا

خود تو میدانی که اعطا زین | از کرمش بهتر است ای ذو العلا
خود تو میدانی که نزد من عطا | از کرمش بهتر است ای ذو العلا
یا علی چشم از دو عالم بسته ام | باز دارم باز در راه کرم
از تو دارم چشم احسان یا علی | ای ز نورت چشم احسان منجلی
چشم از احسان زجانان تو باز | باز تا کردید پیدا شد براز
از مواخاتی که در راه حق است | شرح آرم کز بیان صادق است

لمعهٔ الخامس و الخمسون فی المواخات

قال الصادق علیه السلام قد قل ثلثة اشیا فی کل زمان وهی الاخا فی الله والزوجة الصالحة الالیفة فی دین الله تعالی والولد الرشید ومن اصاب احدی الثلثة فقد اصاب خیر الدارین والحظ الا و فر من الدنیا واحذر ان تواخی من لطمع او خوف او میل او لاکل او شرب واطلب مواخات الاتقیا ولو فی ظلمات الارض وان افنیت عمرک فی طلبهم فان الله عز وجل لم یخلق فضل منهم علی وجه الارض بعد النبیین صلوات الله علیهم وانعم الله علی العبد بمثل انعم به من التوفیق بصحبتهم قال الله تعالی الاخلا یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین واظن ان من طلب فی زماننا هذا صدیقا بلا عیب بقی بلا صدیق الا تری ان اول کرامة اکرم الله تعالی بها انبیائه عند اظهار دعوتهم بتصدیق امین او ولی وکذلک من اجل اکرم به اصدقائه واولیائه وامنائه صحبة انبیائه وهو دلیل علی ان ما فی الدارین نعمة اجل واطیب وازکی من الصحبة فی الله والمواخات لوجه الله تعالی

لمعهٔ پنجاه و پنجم | نو بار | از مواخات عاید و سنا
حضرت صادق زحق بر او سلام | هم که با هم باو الا ذکر ام

نزد دعوتشان بصدیقی امین | یا ولیی در نبوتشان قرین
این دلیل است که اندر دو جهان | نعمتی نبود اجل اطیب از آن
که بود در راه حق جل علا | هم مواخات تو هم صحبت تورا
این مناجاتم بود معراج بنا | در مواخات اخلا جنان
یا علی ای دوست یاران راه | از مواخات آمده عالی پناه
آن مواخاتی که حق جل علا | کرده خاص اولیا و اتقیا
اصدقا و صفیایت خاص آن | خاص بر آن زمره پیغمبران
یا علی توفیق تقوا ایم بده | کز مواخات آیدم جان منتبه
گرچه اندر این زمان پر شرور | اصدقا را هست در عالم ظهور
هست در عالم چو صدیقی امین | صدق گشته از میان گوشه نشین
عزلتی سازم نصیب از انجمن | خلوتی خالی ز فکر ما و من
زانکه ماندم بی صدیق اندر میان | بسته ای خدعه و مکر کسان
یا علی گویا قیامت آمده | کز اخلا دشمنی ظاهر شده
متقین را گم شده نام و نشان | یا رب تقوی نمی بینند شان
هست برده ای زین زبانشان | زانکه بهتر هست زایشان در عیان
یا علی چشم جهان کور آمده | نوبت دجال مشهور آمده
هر کجا رسم مواخاتی بود | از برای شطح و طاماتی بود
یا طمع یا خوف یا میلی بود | در میان یا اکل و شربی مدعا
می برم بر تو از این خلق پناه | تا نسازد حال و اعمالم تباه
گرچه ام نبود عمل الا قبیح | می شود اقبح چو شینم با قبیح

الی الدین نقضها و التفکر فیها فانک اذا فعلت ذلک صحبت برکة العیش و
حلاوة ...ها و فی المشورة اکتساب علم و العاقل من یستفید منها علما جدیدا و
یستدل به علی المقصود من المراد و مثل المشورة مع اهلها مثل التفکر فی خلق السموات
و الارض و فنائهما و هما غیبان عن العبد لانه کلما تفکر فیهما غاص فی بحور
نور المعرفة و ازداد بهما قوی تفکره اعتبارا و یقینا و لا تشاور من لا یصدقه
عقلک و ان کان مشهورا بالعقل و الورع و اذا شاورت من یصدقه قلبک فلا
تخالفه فیما یشیر به علیک و ان کان بخلاف مرادک فان النفس تجمح عند قبول
الحق و خلافها عند الحقایق ابین

سعد پنجاه و ششم میکند / ارشاد و نور باران باکند

حضرت صادق که اهل مشورت / هست جز خدا آمر او از بر جهت
باش او مشورت چند چنین / شور باش و در امور ایمردِ دین
از کسی کو پیرو دین است و ثبت / پنج خصلت حاصلش بی نقص و ثبت
عقل و علم و تجربه نصح و تقا / گر بیابی خود تامل کن کله را
با توکل بر خدا کن عزم خویش / کان ره نیکوترست آر و به پیش
و آنچه باشد در امور دنیوی / که نگرده عاید در دین همی
پس بینداز و در آن فکرت مکن / گر چنین کردی و شنیدی سخن
یافتی بسیاری عیش جهان / گشت شیرین کامت از طاعه روان
کسب علم و عقل و ان از مشوره / علم تازه عاقلان از مشوره
هستشان حاصل و استدلال او / سوی مقصود و مراد آرند رو
این مثال مشوره با اهل آن / چون تفکر خلق ارض و آسمان

قال رسول الله صلی الله علیه وآله ...

روی شوریم هست جز سوی شما / منتظر زیبای ابروی شما
آنچه فکرت از سموات و زمین / کرده ام در خلق رب العالمین
جز شما غیر از شما دوری نیست / بی بها و بی وفا و بی بها
جز شما غیر از شما دور از بها / گر چه خود مشهور در عقل و ذکا
از شما میخواهم اهل مشورت / تا نمایم کسب عقل مشورت
تا مرا و دل از آن حاصل شود / تازه علمی کتاب دل شود
عصمت و توفیق همراهم کنید / در امور مشور آگاهم کنید
عصمت و توفیق اگر همراه نیست / هیچ دل از حسن شور آگاه نیست
شور من گر در امور دنیویست / هست فرمائید هم از دل عزیمت
عقل و علم و تجربه نصح و تقا / از فیوضات شما همراه ما
این خصال نفس از یاد شماست / پیروی این ز ارشاد شماست
مشوره اندر امور خویشتن / مصلحت دیدم که با این انجمن
هیچ ننمایم مگر با اهل علم / هست اهل علم چون محفوظ علم
علم آمد بر زبان خامه ام / میکنم در وصف آن شرحی رقم

سعد سابع و الخمسون فی العلم

قال الصادق علیه السلام العلم سراج المتقین یستضیء به صاحبه الی دار و لا یکون علیها
الا المؤید بانوار المعرفة و التوحید و العلم ... ان یکون عزیزا فیذل الا
یکون صادقا فینبغی او یدعو الی الحق فیستخف به او ان یؤذی بلا جرم او ان یعاتب
بالحق فیما لغوه فیه فان اتیت کلا منها حقه فقد صحبت و قابل صعبة لا عرض عنه
و ترک الجواب ... الناس الضارک لانه من جانب ... فکانه قد وضع ...

زانکه هر کس با غضبی کرد جنگ — هیمه ریزد اندر آتش چنگ چنگ
گفت پیغمبر علیه التحیه — وعلی آله هداة التزکیه
هست مؤمن چون زمین از منفعه — منفعه باشد ازآن از بهر جمه
در ازای آن اذیتشان بر آن — صبر باید داد و تمکین بجان
هر که صبرش بر جفای خلق هست — با رضای خالقش قربش بهست
چون رضای حق بود آمیخته — با جفای خلق و حرص ریخته
این حکایت هست از مروی لغات — گفت یا اخضا بن قیس آن بصفات
با تو باشد قصه روی حرف من — گفت حلم با تو بهتر از سخن
گفت پیغمبر که مبعوثم نمود — حق که باشم مرکز علم از وجود
معدن علم و علم کردگار — مسکن صبر و استغنای یار

این مناجاتم ز نور حلم باز — میکند بر روی دل ابواب ناز

یا علی ای مظهر حلم خدا — نور علم از تو بعالم و غطا
معدن علم است اگرچه مصطفا — او بود شهر و تو در با ارتضا
مسکن صبر است جاشت چون بی — مرکز حلم است راحت یا علی
بر اذای خلق صابر چون تو نیست — با رضای خالقت راحت بکیست
من کجا و صبر بر جور و جفا — آن جفا کز خلق شد بر اولیا
یا امیر المؤمنان ای مؤمنان — از تو جانشان یار حلم اندر جهان
منفعه بخشای خلق عالمین — چون زمین از تو گروه مؤمنین
من نمیدانم حلیم یا غضوب — هرچه میدارای توام آن محبوب
این قدر دانم که با نفس سفیه — نیستم دعوی بجا کن تنبیه

والبس الله عز وجل عباده لبعضها ویحبها الا و باب التواضع والمعروف فی معنی حقیقة التواضع الا المقربون من عباده والمتصلون بوحدانیته قال الله تعالی وعباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا واذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما وقد امر الله عز وجل اعز خلقه وسید بریته محمدا صلی الله علیه وآله بالتواضع فقال عز وجل واخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین والتواضع مزرعة الخشوع والخضوع والخشیة والحیا وانهن لا یتبین الا فیها ولا یسلم الشرف التام الحقیقی للمتواضع فی ذات الله تعالی

لمعهٔ پنجاه و هشتم نور بار — از تواضع میشود بر روی کار

حضرت صادق که جز خدا آم الا — از تواضع کس نباشد کامجو
ریز داین کو هر نعلش چو صدف — کاین تواضع هست اصل هر شرف
از تعالیس این تواضع آمده — اصل نعمت هست بر هر مرتبه
کرده ای او را زبانی در بیان — که خلایق فهم کردی نطق آن
از خفیات عواقب در جهان — نطق او دادی خبر فاش و عیان
آن تواضع دان که در راه خداست — وز برای غیر او کبرش بجاست
در ره حق هر که شد از خاکیان — داد حق او را شرف بر بندگان
هست سیمائی تواضع پیش را — که شناسند اهل ارضین و سما
از سما املاک او را عارفین — در زمین آن عارفان بالیقین
خود خدا گوید که بر اعراف هست — مردهای حق شناس حق پرست
یعرفون کلا بسیماهم عیان — هست بر سیمایشان از حق نشان
هست این اصل تواضع از کجا — باشد از اجلال و جاه کبریا

در حقیقت این شرافت چون تمام / نیست جز تعظیم سلام
یا سلام یا عزیز یا حکیم / یا علیم یا حلیم یا کریم
سبز دارم مزرع افتادگی / تا برآرد شجرهٔ آزادگی
چون حیا و خشیه غیر از این نبین / حق بفرماید ترس الرزم چنین
با تواضع باز دارم از وبال / تا نمایم مؤمنین را خفض بال
اکه بر خیر البریه امر است / خفض بال مؤمنان حق داده است
حرمت او میکنم از تو سؤال / تا تواضع سازیم هم بال حال
تا رسیم بر زمین باشد هوان / هم سلامم در جواب جاهلان
آنچه باشد معنی افتادگی / که نمی فهمد مگر فهم زکی
زان عبادی که مقرب از تواند / داخل بزم وصول وارهند
دل بوصد انیت گلشن همه / از تواضع دلشان روشن همه
مکرمت فرما و آگاهیم ده / قرب جان پرور که شاهیم ده
تا نباشد جز تواضع کار من / با جلال و هیبت جبار من
ای ز تو روی تواضع نوربار / روشناس از آن جوان بیدار کار
از تواضع روی ما انور ده / بی تکلف خانه معمور ده
تاکه از سیماشان پیدا بود / از تواضع نور توحید آمده
ای شرافت بخش هر افتاده / با تواضع از تو هر آزاده
چون مشرف گشتم از افتادگی / لاجرم کردم ره نعت مقتدی
شرح آرم از بیان اقتدا / تا شود روشن نشان مقتدا

معنی تابع المضمون فی الاقتدا

امتزاج نور وقتی با ازل / اقتدا را صحت از آن حاصل
اقتدا نبود تقلید و رسوم / نیز کتابی ظاهر از علوم
نه به نسبه اولیاء الله را / آن حکیمان پیشوایان هدا
حق تعالی را نگو بشنو کلام / یوم ندعوا کل اناس بامام
یعنی آنان را که کردند اقتدا / بر محققی نزد کیستی از ولا
زین بیان هنگامهٔ نفخ صور / کشف الانساب فی یوم النشور
از نسب نبود سؤال یوم دین / این سؤال هست از امام از یقین
این چنین گوید امیر المؤمنین / آن امام اولین و آخرین
دسته دسته بست ارواح از سلف / در ازل هر دسته با هم مؤتلف
آنچه آنجا عارف اینجا مؤتلف / آنچه آنجا منکر اینجا مختلف
از محمد بن حنفیه کسی / کشف کی تادیب کردت آن ولی
کشف تادیب مرا در نفس من / کرده آن پروردگار ذوالمنن
آنچه را دیدم نکو از عاقلان / می شود تابع در آن عامل بآن
آنچه را دیدم قبیح از جاهلان / می نماید ترک و استنفر از آن
این رسانیدم سوی گنج علوم / این را دیدم آمده در هر رسوم
هست ره بر زیرکان مؤمنین / ز اقتدا سالم تر و بهتر یقین
زانکه آن راهی است روشن بر محق / مقصدی باشد اصح و با نسق
حضرت حق با اعز خلق خویش / نیک فرماید نماید مقتدیش
آن کسان را که نموده ره خدا / بر هداشان پس بکن اقتدا
باز فرموده خدای ذوالمنن / ثم اوحینا الیک ان اتبع

اندر این راهم قدم ثابت بدار | حق احمد مقتدای روزگار
آنکه از فرمان بری شد مقتدی | بر هوای بندگان مقتدی
صلی الله علیه و آله | مقتدایان ره حق علی
زاقتدایم کز ازل با صفیاست | چشم جانم روشن از دین بهاست
مستفید و مستفیض و مهتدی | هست امام دارا از فیض علی
تا در آن روزی که میخوانند امام | هر یکی را جانب حق با امام
با امامان هدی آیم بحشر | هیچ خوف از جرم تمامم بحشر
یا علی زین اقتدا آنکه تو لی | زانکه باده روبره همره تو لی
هر چه هستم چه شقی و چه سعید | نیستم از مقتدای حق بعید
اقتدایم کز ازل آمد صحیح | فضل شاهم تا ابد دارد صحیح
دور از فادات نبود جان من | نور ارشاد اشان ایمان من
از ازل در سایهٔ نور علی | بود جانم منجلی و منجلی
سایه اش از سر الهی کم مباد | نور عفوست و کرم و شد مراد
عفو کان مطلوب جان عالم است | در قلم آمد چنانش لازم است

[illegible] فی العفو

قال الصادق علیه السلام العفو عند القدرة من سنن المرسلین و المتقین و تفسیر العفو ان لا تلزم صاحبک فیما اجرم ظاهرا و تنسی من الاصل ما اصبت منه باطنا و تزید علی الاختیارات احسانا و لن تجد الی ذلک سبیلا الا من قد عفی الله تعالی عنه و غفر له ما تقدم من ذنبه و ما تأخر و زینه بکرامته و البسه من نور بهائه لان العفو و الغفران صفتان من صفات الله اودعهما فی اسرار اصفیائه لیتخلقوا مع الخلق باخلاق

آفرینش بخشیده و از اکرام خود | کسوتش از نور استعظام خود
زآنکه باشد عفو و غفران دو صفت | از صفات الله ای با معرفت
اصفیایش را او دیعه داده است | در میان خلق بفرستاده است
تا که با خلق خدا با خلق او | مهربان باشند و غفران و عفو
زین جهت فرموده حق سبحانه | بندگانش را لیعفوا ولیصفحوا
عفو باید صفح آیا شما | مغفرت را دوست دارید از خدا
بر شما باشد خداوند عظیم | از تفضل هم غفور و هم رحیم
هر که بگذشت از گناه مثل او | چاره عفو هستش از عفو
گفت پیغمبر که رب ذو الجلال | امر فرموده مرا بر این خصال
وصل کن با آنکه قطع از تو نمود | عفو کن زآنکه ستم بر تو فزود
هر که منعت کرد بر آن کن عطا | نیکوئی کن هر که آورد بد ترا
هم تحقیق امر فرموده بما | این تتابع را ز امر کبریا
از کلام او که گفت آنچه رسول | آورد از جان نمائیدش قبول
و آنچه را فرموده نهی آن مقتدا | منتهی باشید از آن دایما
عفو ستری از خدا جل علاست | که بهای خواص و صفیاست
پس کسی کو میر گشت آن | شد مبشر بر فیوضات نهان
بود پیغمبر که میفرمود این | تا توانائید آیا مؤمنین
که بود مثل ابی ضمضم یکی | صبح چون کردی بگفتی بیشکی
کای خدا اکر دم تصدق عرض خود | بر همه مردم ز قول نیک و بد
این مناجاتم ز عفو آمد مثال | زانکه ال عفو و صفح

زانکه امید از فیوضات اله / هست عفو و مغفرت از هر گناه
یا علی بر خلق خویشم متصف / با گناه از کرم و چشم معترف
متصف سازم بخلق کردگار / مستحق عفو از آمرزگار
عفو و غفران چون صفات الله بود / مرد الله زان صفات آگه بود
نور توفیقم بده کن رهنما / تا شوم خادم بمردان خدا
تا که کسوه یابم از نور بهات / تا که زینت یابم از اکرام جهات
ما تقدم ما تأخر سیئات / گردد آمرزنده از جمله جهات
یا علی توفیق جانم بده / تا زبد کردن شود بد سیئه
هر بدی کاو را بمن نسبت دهند / دور از آنم ساز چون بود به
گر رفیقی کرد پرا هی براه / یارب از آن پرهی دارش نگاه
آن خطا هر بد ملازم نبود بش / با خطا کرد و فراموش آن بیش
عفو خاص است چون قدرت آ / هر کرا قدرت بود آن خوش نما
چون توانائی خطا بی عفو کن / تا ز حسن خلق پیش آرم سخن

لمعة سخاوی و الستون فی حسن الخلق

قال الصادق علیه السلام الخلق الحسن جمال فی الدنیا و نزهة فی الآخرة و بکمال الدین و قربة الی الله و لا یکون حسن الخلق الا فی کل ولی و صفی قال الله تعالی ابی ان … حسن الخلق الا فی مطایا نوره الاعلی و جماله الازکی لانها خصلة یختص بها … ولا یعلم ما فی حقیقة حسن الخلق الا الله تعالی قال رسول الله صلی الله علیه و آله … الخلق الحسن الطف شیء فی الدین و اثقل شیء فی المیزان و سوء الخلق یفسد العمل کما یفسد الخل العسل …

گر چه باشد غایه معراج آن / بار کششی می شود سوی جنان
گفت پیغمبر که این خلق حسن / شجره باشد بجنات عدن
صاحبش بعضی از آن را دست زن / میکشد او را بسوی خویشتن
خلق بد باشد درختی در سعیر / صاحبش بعضی از آن را دستگیر
میکشد او را بسوی خویش باز / خلق نیک از خوی بد کن امتیاز

این مناجاتم ز حسن خلق بود / می درخشاند ز خسار …

یا الهی یا الهی یا اله / می برم از خلق بد بر تو پناه
زین درخت دوزخی دورم نما / تا نریزد بر سرم نار بلا
تا بحسن خلق همراهی کنم / تکیه بر اورنگ آگاهی کنم
زین درخت جنتی یابم ثمر / شاید خلق نکو گیرم ببر
مرتقی گردم بمعراج علا / معتلی جان در سموات علا
خوی بد را از وجودش دور / سازم و گردم قرین عین نور
هست الطف چیز در دین حسن خلق / آورد میزان سنگین حسن خلق
ایکه پیغمبر بما فرمود حق / بر نبی انک علی خلق عظیم
ملک حسن خلق را او خاتم است / خاتم است اما ز جمله اقدم است
حرمت او میکنم از تو سوال / تا شوم خلقم خوش و نیکو خصال
خصلتی که خاص نیکان بوده / کریما مخصوص کرده چون شود
خصلت نیکم کند نیکو یقین / ساز جان با خصلت نیکم قرین
ایکه حسن خلق نیکان را دهی / شید خورد از این خو آگهی
جان ما فرما … نور خود / تا رهد از سوء خلق و فعل بد

ناسک راه و بکلی متصف — با حیا و خشیه جانش مؤتلف
طالبش امروز می‌بینم کسی — کاندر آن از این صفتها هیچ نیست
از یقین محتاج بر عقل است علم — رفق و شفقه نصح و صبر و بذل و حلم
متعلم نیز دارد احتیاج — از فروغ رغبه افروز و سراج
از اراده با فراغ و نسک جان — با خشیه حفظ و حزم ایدر آن

این مناجاتم ز نور علم حق — یکنه بر استعانه مستحق

یا علیم یا حلیم یا رفیق — یا کریم یا صبور یا شفیق
در تعلم بخشم افزون نما — با ارادت خاطرم مفتون نما
تا از آن جان و دلم یابد فراغ — حفظ و خشیه در ره افروز چراغ
ز آن عمل کو علم را ز آن آفت است — حزم یارم کن که آنم راحت است
حزم اگر نبود و جهد و جهل هم — میل آرندم با غوی و مبدم
حفظ اگر نبود در تو چون نقش‌ها — صاف کرده لوح از علم هدا
خشیت نبود اگر همراه ما — کی شویم از علم حق آگاه ما
گر تو آداب و نسک ناموزیم — بی ادب در نار حسرت سوزیم
گر فراغت از تو نبود یار دل — هست در راه ارادت پا بگل
بذل و صبر و حلم و نصح از تو یقین
عقل و علم در نظر محتاج تو — در تمیز خیر و شر محتاج تو
رهنمائی کرده‌ایم سوی کسی — گر نشان از علم می‌بودش بسی
عقل و نسک و حکمه و خشیه حیا — جمع بودش جمله حقی و ...
آنچه می‌بایست گفتش گفتمان — گوهر رشته و اراده سفتمان

طریق سلوک الا بالعلم والعلم زین المرء فی الدنیا وسابقه الی الجنة وبه یصل الی رضوان الله تعالی والعالم حقا هو الذی ینطق عنه اعماله الصالحة واورادة الزاکیة وصدقه لا لسانه وتقاوله ودعواه ولقد کان یطلب العلم فی غیر هذا الزمان من کان فیه عقل ونسک وحکمة وحیاء وخشیة وانا اری طالبه الیوم من لیس فیه من قلیل الکثیر شیء والعلم یحتاج الی العقل والرفق والشفقة والنصح والحلم والصبر والبذل والمتعلم یحتاج الی رغبة واراده وفراغ ونسک وخشیة وحفظ وحزم

لغه شصت و دویم در نور علم — یکنه در شرائط نیست بهر علم

حضرت صادق امام العالمین — در بیان علم فرماید چنین
علم باشد اصل هر حال سنی — شمه‌ای منزل و جاه علی
آن نبی گفته علیه التسلیم — علم فرض مسلم است و مسلمه
علم تقوی است آن علم و یقین — اطلبوا العلم ولو بالصین مبین
این بدان علم شناسائی خویش — و اندر آن عرفان رب از آن بیش
مصطفا گر معرفت این دانست — من عرف نفسه عرف ربه بگفت
بر تو باد از علم آنچه در عمل — جز آن در کار دین آید خلل
و آن بود اخلاص کاندر هر عمل — گر نباشد نبود آن را ماحصل
گفت پیغمبر پناه هر چه — از هر آن علمی که لا ینفع بود
آن بود علمی که ضد آن است عمل — چونکه اخلاصش نباشد ماحصل
این بدان ای طالب علم و عمل — که کمی از علم اگر شد ماحصل
هست محتاج کثیری از عمل — زانکه یکسا عمر از آنش ماحصل
هست لازم صاحبش را طول — شو ملازم علم را با طول عمر

جاهلان ملک طبع نفس دون | نقطه را خواهند چون مردم فزون
قاید توفیق هر را هم نماست | تا بکثرت زآن نکردم مستلا
جز عمل بر عشق خود نبود درست | این عمل از حسن و از احسان نست
مشرق اخلاص نبود غیر عشق | عین وجه خاص نبود غیر عشق
وجه خاص آن صورت خاص حقی | صورت خاص صفی خاص صفی
روشن از نور نبی حسن ازل | حسن را از عشق جلوه تا حصل
جلوه حسن نبی نور علی است | مشرق نور علی عشق ولی است
خوب روشن از بیانی اعلم | آمده چون بهی او را نجوم
علم نبود غیر علم عاشقی | تا بقی تلبیس ابلیس شقی
یا علی زین علم زینت ده بجان | پیشوا هم ساز او را در جنان
سوی رضوان خدا را هم از آن | از ره اخلاص اکا هم از آن
علم تقوی حاصلم از آن بود | خوشناسی زآن قرین جان بود
یا رب از عرفان خویشم واز آن | تا بعرفان تو کردم سرفراز
اهل هر حال سنی عرفان تست | نوربخش هر سنی عرفان تست
علم عرفان تو علم عاشقی | هر که این علمش نه حاصل آن شقی
از تو استفتا نمودم فاش و سر | کرکه این علم صفوه مستحصر
عشق از برهان رب آمد دلیل | رهروان را عشق بس این سبیل
چون از این فتوی روانم کرد شاد | علم و فتوی را بجان تعلیم داد

ص الثالث والستون فی الفتیا

قال الصادق علیه السلام لا یصح الفتیا لمن یستفتی من الله بصفاء سره و اخلاص عمله

زآنکه هر کس مفتی آن حاکم بود | حکم حق باید باذن الله شود
جز باذن الله و برهانش درست | هیچ حکم از هست بنیانش درست
هر که حکمی نیک کردا تا نبود | چشم آتش را بر آن مشهود
جاهل و تا خود برنا دانی است | آتش و تا توم فرمان رانی است
گفت پیغمبر جری تر از شما | هست در فتوی جری تر بر خدا
مفتی آیا این شنیده اند کز آن | گشته داخل بین حق و بندگان
در میان نار و جنت حاجز است | کز حصول حق فتوی عاجز است
گفت سفیان بن عیینه چون شود | مستفع از علم من غیرم که خود
کرده ام محروم خود از نفع آن | ای که این مسند فتوی بیان
هیچ فتوی در حرام و در حلال | بر کسی جز مرد مستبصر هلال
آنکه باشد بر همه خلق زمان | در ره احکام تابع تر زجان
هم ز شهر و هم ز اهل ناحیه | بر همه بر صفات زاکیه
گفت پیغمبر او از حق ثنا | آنچه اینجا نقل و نعل
یعنی از فتوی بسی هالک شوند | یا که اهلش در زمانه بس کمند
هست بعضی را امید بر نجات | یا بود کم اهل آن با این صفات
یا بسا کش نجات او را قرین | چون عیسی از حق بود واجب الیقین
زانکه فتیا هست بس امری عظیم | هست حکم و حکم ران باید حکیم
قاضیی را گفت امیرالمؤمنین | ناسخ و منسوخ را دانی ز دین
گفت نه فرمود شرف آمدی | بر مراد الله در امثال نبی
گفت نه فرمود هالک آمدی | دیگران را نیز هالک خود شدی

مستفیض سازم از آن حق علیم | حق بسم الله الرحمن الرحیم
قول فتوی اگر براتم زجان | تا نگردم عاجز ار وجدان
یا الهی ایکه حاکم جز تو نیست | حکم تو جاریست بر هر هست و نیست
جان ما محکوم احکام تو است | قلب ما مأمور الهام تو است
غیر حکم خویش بر ما بند کان | چون نمیداری روا ای حکمران
حاکم نفسی که طاغوت است آن | از ره طغیان بما حکمش مران
وارهان از حکم ظالم جانمان | جانمان از حکم ظالم وارهان
تا بکنج منزل امن و امان | منزوی کردیم از خلق جهان
متهم کردیم از فتوای حق | امر معروف تومان باشد سبق
نفس اگر اماره مأمور است نیست | در اماره از غوا دورش کنیم
حق محمدی قائم آل نبی | صلی الله علیه و آله

لمعة الرابع والستون فی الامر بالمعروف

قال الصادق علیه السلام من لم ینسلخ من هوی جسده و لم یتخلص من آفات نفسه و شهوتها و لم یهزم الشیطان و لم یدخل فی کنف الله تعالی و توحیده و امان عصمته لا یصلح الامر بالمعروف و النهی عن المنکر لانه اذا لم یکن بهذه الصفة فکل اظهر یکون حجة علیه و لا ینتفع الناس قال الله تعالی اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم و یقال له یا خائن اتطالب خلقی بما خنت به نفسک و ارخیت عنه عنانک روی عن ثعلبة الخشنی سئل النبی صلی الله علیه و آله عن هذه الآیة یا ایها الذین آمنوا علیکم انفسکم لا یضرکم من ضل اذا اهتدیتم فقال صلی الله علیه و آله و أمر بالمعروف و انه عن المنکر و اصبر علی ما اصابک حتی اذا رأیت شحا مطاعا و هوی متبعا و اعجاب کل ذی رای برایه فعلیک بنفسک و دع عنک امر العامة و صاحب

می شود گفتا باو از حق تعال | ای خیانت کار حق ذوالجلال
طالب حق نیستی آیا چنان | که خیانت کرده ئی با خود در آن
زان رها کردی عنان خویشتن | از خیانتها که نمودی بتن
هست مروی اینکه پرسید از نبی | ثعلبه خشنی ز قرآن آیه
آیه اینکه ای کسان که مؤمنید | بر شما باد اکه خود نیکی کنید
گر کسی گمراه کرده از غوی | چه ضرر گر باشما باشد هدی
در جوابش امر فرمود آن جناب | امر کن بر نیک و از بد رو متاب
صبر میکن بر مصایب تا دمی | که به بینی بر شحیحان پیروی
تابع نفس و هوا هر جا سری | هر یکی ذی رای و بر رایش جری
آن زمان پس خویش را می باش و بس | نیست بر تو امر و نهی هیچکس
صاحب این امر بالمعروف را | احتیاج است اینکه باشد اولا
از حرام و از حلال آگاه دل | امر و نهی خویش را خود مشتغل
از نصیحه خلق را باشد شفیق | مهربان بر حال ایشان و رفیق
خواند ایشان را بلطف و مرحمت | با بیان نیک و حسن موعظت
عارف از اخلاقشان در مرتبه | چون تفاوت هست در هر مرتبه
تا فرود آرد بجای خویشتن | هر کسی را برادای خویشتن
مکر نفس و کید شیطان را بصیر | تا نگردد نفس و شیطان را اسیر
بر اذای مردمان باشد صبور | از شکایتش بود دل در نفور
نه شکایت باشدش از مردمان | نه حمیت آورد نا حق میان
نفس از غلظه بری می بایدش | نیت از غرض عری می بایدش

تیتم باشد مجرد از غرض / چون غرض بر جان بود ...

غلطت نفسم عیب اندر نیست / غلطی گر هست بالنفس ...

امر معروفم اگر فرموده / باب معروفم بر او بگشوده

الکهم وارد از حلال و از حرام / تا با امر و نهی تو آرم قیام

هر عمل کاخلاص نبود همرهش / آن حرام است و بود حق ناخوشش

یا علیم ار فعال اگر تو نی / غیر اخلاصم نباشد یا علی

اصلح خلقم رفیقم همرهان / در علیم سوی تو با حسن بیان

چون تفاوت هست در اخلاقشان / با تفاوت صحبه آید در میان

مکر و کید نفس و شیطان تمام / واقفم اما بدستم نی زمام

ای زمام امر و نهی عالمین / در کفت ای پادشاه روز دین

بر اداء مردمم صبری بده / گر شکافم بدل نقضه کرده

نه شکایه آیدم زان در میان / نه گله آورم در کارشان

هست چون بر امر معروفم مجال / خویش فارغ کردم از این احتمال

امر و نهی خویش را شاغل ام / از حساب این و آن مایلم

هر طرف بینم برای خویشتن / اهل عجاب پر از ما و من

تابع اهوای خود اهل هوا / مانع احسان ز اهل اهتدا

جلوه گر شیخ مطاع از هر کنار / زان میان بگرفته ام من برکنار

خود تو فرمودی علیکم انفسکم / چون هدایت طاعت در میانه هست کم

یارب از تو هست امید کرم / که گذاری تاج احسان بر سرم

تا فراموشم شد از فکر خود / بر دو جهان امر و نهی ...

صلی الله علیه و آله لا تجلسوا عند کل داع مدع یدعوکم من الیقین الی الشک ومن الاخلاص الی الریاء ومن التواضع الی الکبر ومن النصیحة الی العداوة ومن الزهد الی الرغبة وتقربوا الی عالم یدعوکم من الکبر الی التواضع ومن الریاء الی الاخلاص ومن الشک الی الیقین ومن الرغبة الی الزهد ومن العداوة الی النصیحة ولا یصلح لموعظة الخلق الا من جاوز هذه الآفات بصدقه واشرف علی عیوب الکلام وعرف الصحیح من السقیم وعلل الخواطر وفتن النفس والهوی قال امیر المؤمنین علیه السلام کن کالطبیب الرفیق الذی یضع الدواء حیث ینفع

شصت و پنجم لمعه چون خود ... / ز آفت علم است بر مرد این کار

گفت صادق رحمت او را از خدا / خشیه میراث است از علم هدا

علم می‌باشد شعاع معرفت / قلب ایمان است آن از هر جهت

هست عالم هر که او را خشیة / گر شکافد موی را در شب

حق چنین گوید که خشیه در نهان / نیست کس را جز که و عالمان

هست دو چیز آفت علم ای حکیم / از حکیمی بشنو از قلب سلیم

آن طمع باشد که شرکش لازم است / بخل کان خود با طمع مستلزم است

پس ریا و آنکه تعصب در امور / حب مدح این و آن کار و سرور

خوض فیما لم یصل از جاهلی / پس تکلف در کلام از غافلی

بهره زین لفظهای زایده / در کلام آوردن بی فایده

بیحیائی از خدا جل جلال / افتخار از علم و ترک انفعال

گفت عیسی که شقی تر از ناس / آنکه ظاهر عالم است اندر شناس

ناس را معروف باشد در علوم / از عمل مجهول حق اندر رسوم

من الله تعالی فی جمیع امورک علمی و جل لئلا تقع فی میدان الهوی فتهلک

بعد شصت و شش و ششم … آیه قرآنی مرشد و …

حضرت صادق که در ملک خدا — هست لتقوی غیر خدا مسش بجا
گوید آن مفتری کعلمش غریبست — همچو آن بی ملک و مال خود پرست
هست با مردم عدو از عجب و شر — هیچکس با او نکو از عجب و شر
پس همیشه خلق را باشد خصیم — زین تخاصم با خدا باشد خصیم
هر که جز در واجب آمد مو به مو — شد مخاصم خلق را اصعد و
گر حقیقه با ربوبیت نزاع — باشد ش در قالقیه انقطاع
حق تعالی گفت لبعضی مردمان — در خدا باشد جدال شان غیر آن
که بود علمی کو راه قوتشان — نه هدایی نه کتاب حق نشان
هیچکس از آن عقابش نگریخت — که نمود جامه رهبر و پیر
با سری پر دعوی از دعوی رشته — بی حقیقه خالی از دعوی است
گفت زید ابن ثابت با پیمبر — کای پیمبر از حق چنین هستم نظر
که نه چند حق تعالی در جهان — اسم تو در دفتر قرآن عیان
گفت پیغمبر پایه بعد از این — روز کاری هستم را از یقین
هست آوازه شنیدن از کسی — از لقا و تجربش هنر لسبی
همچنین فرموده آن فخر امم — پیشتر ز اهل نفاق ای منتم
هست مفسر پیامی بی علم و عمل — سوی قرآنی اگر خواندت جل
وا مدی تا مود این امر خطیر — تحقیق از مردم نما تا فی التصیر
آنچه بتوانی ز مردم کن نهان — طاعت الله میکن آن چنان

سر همی بر زخمهای کار ایم — راهیم مستغفرم گر جانیم
گر ز حلمم سبکی وقت است وقت — گر نگردم سبکی وقت است وقت
فتنهٔ نفس و هوا را عارفم — عقل فکر خود را اشارتم
صحبت و ستم سخن را عالیم — حسن و عیبا و من اطالم
می برم بر تو پناه زان عقبها — کاف علمست و عالم را فنا
یا علی تو فیض عمرها بهم — تا از این عقبات هلاک وارهم
تا برم جان از عدو و سوی چه — رغبت دل را کنم برد بند
بازخواهم از اشکش سوی الیقین — از ریا سازم با خلاصش قرین
از تکبر وز تواضع از رشش — بر تواضع در تکبر دارمش
ز الیقینش جانب شک آورم — نه با خلاصش ریا همره کنم
ز نصیحت بر عداوت خوانمش — نز توبه سوی رغبت رانمش
یا علی در تخت سلطان توام — چاکر دربان دربان توام
سگ ده شعر و قلم بعلم اندر میان — کاهو صوفم بجهل از این آن
هیچکس جز ذات حق آگاه نیست — گر یقین هر که و گمراه کیست
گر ز روی کار بر داری حجاب — آفتاب ایشان آفتاب
در پناه عفو خویشم جای ده — در ظلال اسب خود ماوای ده
تا نسازم علم را ترک عمل — تا نگردد افتخارم حاصل
تا نگردد چپانی پیشه ام — نه بر تزیین کلام اندیشه ام
آنچه انبو د حقیقت هست بس — بی تکلف آن خوشی هست و بس
حب جاه گر نباشد در جهان — از تعصب وز ریا هم وارهان

آن بود جاری ز عین معرفت / هست محتاجش فنون از هر جهت

واحتیاجش نیست بر تصحیح زآن / که خمود زیر هیبت شاه جان

نور تقوی می شود بر دل مزید / ز اطلاع الله بر سر عبید

چون طلوع آفتاب حق شود / پرده تقوی بدل منشق شود

پس بود این اصل کل حق و حق / باطل ار جویی بگو دان این ورق

آنچه قطعت از خدا سازد بدان / باطل و نبود خلافی اندر آن

متفق باشد بر این جمله فرق / مجتنب شو پس از آن هر طرق

سر خود را فرد کن بهر خدا / بی علاقه از نفس و هوا

کلف شو تغییر کن تصدیق آن / کل ما کان لبیبش بر زبان

کل شیء ما خلا الله باطل / کل نعیم لا محاله زایل

هرچه باشد جز خدا آن باطل است / هر نعیمی لا محاله زایل است

باش لازم هرچه جمعند اندر آن / اهل صفوت اهل تقوی در جهان

در اصول دین و تحقیق یقین / با رضا تسلیم شو در راه دین

اختلاف خلق را داخل مشو / تو بشان مشکل کند زین پرده

مجتمع چون است مختار را / هرکجا نبود آن حق عمل

او که نبود مثل و شبهش هیچ هم / واحد لیس کمثله کن تمیز

عادل است و نیست ظلام عبید / یفعل ما شاء یحکم ما یرید

نیست در مصنوع آن چون و چرا / نیست چیزی بی مشیت او بجا

هرچه میخواهد بود قادر بر آن / صادق الوعد است از پیغمبران

مصحف قرآن بود و او کلام / هست مخلوقش چو باقی انام

هرچه کردم در خود از غیرت نظر / نیستی جز این خودیم معتبر

که اگر مظهر شوم اندر قرا / در قرای ملک خود خوانم ترا

مظهریم اندر قرای نفس خویش / کرده مخفی سر خویش از دو و بیش

نام من مشهور در ایمان و کفر / لیک جانم دور از ایمان و کفر

از لقای بحر بی بر تو پناه / این ملاقاتم کند کارم تباه

نه ز ایمانم کسی دارد خبر / نه ز کفرم غیر ذات دادگر

نام من گر کافر و گر مؤمن است / اثر وا بهتر بهر عالم که است

اسم من از دفتر قرآن اگر / محو باشد هست بر من خوبتر

یا علی از دعوی بی مغتنم / دار سالم قلب و جانم از کرم

گر نمودی دربرم این جامه را / تا نمایم کرم این هنگامه را

از عقاب آخرت بخشم امان / تا جدل بی علم نارم در میان

تا مرا اندر میان نار و ریا / خصمی خلقم نگیرد دست و پا

گر چنانی آیدم اندر بیان / با بیان حق و باطل باشد آن

نوع تاسع وسیتون فی بیان الحق والباطل

قال الصادق علیه السلام اتق الله و کن حیث شئت و فی ای قوم شئت فانه لا خلاف لاحد فی التقوی والتقی محبوب عند کل فریق و فیه جماع کل خیر و رشد و هو میزان کل علم و حکمة و اس کل طاعة مقبولة والتقوی ماء ینفجر من عین المعرفة بالله تعالی یحتاج الیه کل فن من العلم و هو لا یحتاج الی تصحیح المعرفة بالخمود تحت هیبة الله و سلطانه و مزید التقوی یکون من اطلاع الله تعالی علی سر العبد بلطفه فهذا اصل کل حق و اما الباطل فهو ما یقطعک عن الله تعالی متفق علیه ایضا کل فریق فاجتنب عنه و افرد سرک

بر کلام نور قرآن خالقی / در وعید و وعده خلقان صادقی

قادری بر هرچه خواهی یا حکیم / بی اراده ذات تو هر شیء عدیم

هیچ اندر صنعتت چون و چرا / یفعل الله و یحکم ما یشا

عادلی در حکم و حکمت حق بود / واحدی و لیس لک کفوا احد

این عقیده امت مختار را / در عقیده کرده مختار ما

می برم بر تو پناه از اختلاف / اختلاف اهل عدوان و خلاف

جان به تسلیم و رضایم یار کن / با حقایق از یقین در کار کن

تا اصول دین که دارند اتفاق / اندر آن اهل صفا اهل وفاق

لازمم کرده چو باشد لازمم / و اندر این ره پای فرما قایمم

تا نیاید ما خلق الله باطلم / غیر تقوی لا محاله زایلم

یار بم توفیق در تفرید بخش / بی علاقه بخششم از تفرید بخش

تا نهان ناید جز او در خاطرم / جز هوای او غنا ندر سرم

تا برم همت ز چیزی کز خدا / دور می سازد دل و جان مرا

در دلم تا لطف تو طالع نشد / نور تقوی از دلم لامع نشد

در نموده م از ظهور معرفت / زیر دست هیبت سلطانیت

معرفت سرچشمه تقوی بجان / طاعت مقبوله را اوس آن

آب این سرچشمه ام جاری مرا / تا درخت حکمتم آرد به بار

تا شود میزان علم و معرفت / سازدم سنگین ترازو زین صفت

نیک سنجم جمع هر نیک و شاد / در برآرم خوب محبوب عباد

هست تقوایم تولای علی / شاهد از هر فرقه در هر ولی

حق تعالی از خزینه لطف خویش / انبیا را داده تمکین بیش و بیش

از کرم وز حکمتش بنواخته / مخزن مخزون علمش ساخته

از خلایق فردشان کرده ز جود / از برای خویش در غیب و شهود

نسبت اخلاقشان احوالشان / بر کسی منهای از خلق جهان

زانکه کرده حق وسایل سوی خویش / از برای سایر خلقش به پیش

کرده حب و طاعت ایشان سبب / بر رضای حضرت خود لطف رب

هست از انکار و خلاف انبیا / سخط و ناخوشنودی حق بر ملا

امر هر قومی نموده کرد کار / پیروی انبیاشان استوار

پس اباکرد از قبول طاعتی / جز اطاعتشان بفرمان نبی

از قبول طاعتی حق را اباست / کز خلاف امر و نهی انبیاست

جز با قرار بزرگیشان تمام / معرفت بر حبّ و حرمتشان مدام

جز بتوقیر و بتعظیم و بجاه / که بود شان نزد حق بی اشتباه

بایدت تعظیم و حرمت بر مزید / با جمیع انبیا پس ای مرید

هیچکس اجلالشان نارد فرو / عقل خود را بی تصرف سازد او

در مقامات علیه شان تمام / حالت و اجلالشان بنگر مدام

جز چنان حکم از نزد خدا / هیچ از احوال ایشان رونما

جز بتحقیقات اهل تبصره / از فضایلشان مدانی مرتبه

کی رسی سوی حقیقه حالشان / زانکه نزد حق بود احوالشان

کز مقابل آوری اقوالشان / همچنین افعال با جمله جهان

در حقیقه معرفتشان کو ترا / صحبت ایشان نشد نیکو ترا

در حقیقت جز تو نی اندر وجود — در حقیقت جز تو کی اهل سجود
یا علی از سجده ام آگاه کن — سجده ام قرنا و دو در راه کن
سجده کی پیش ذات پاک بیمثال — در همه مذهب بهر ملت حلال
یا علی بر بنده تو بنده ام — دایم از این بند کی پاینده ام
پیش ذات بیمثالت یا علی — ساجدم از جان و از دل ازلی
از ره تعظیم و تبجیل و وفا — انبیا را می نمایم التجا
لیک جز تو در نظر کس نایدم — چونکه جز تو هیچکس را نی کرم
یا کریم یا علی یا عظیم — یا ولی یا زکی یا حکیم
سوی تو جانم همیشه مست روش — از شراب عشق تو مست و بیهوش
ای فدایت جان جمله عالمین — یا علی یا امیر المؤمنین
یا امیر المؤمنین ای پادشاه — بر همه احوال ما هستی گواه
من تو را دانم وسیله برکات — همچنین هشت اولادت چرا
انبیا را گرچه حق جل علا — سوی خود کرده وسایل خلق را
از جمیع خلق شان بگزیده است — در مقام اجتبا داده شرف
من تو را دانم نقیبنا یا علی — افتخار هر نبی و هر ولی
هر که باشد از صحابه حضرت — از یقین دارد ز حق این موهبت
حق محبوب حبیب کردگار — حق آل پاک و اصحاب کبار
از دلم نور یقین را او متاب — گر معارف هستم از آن کامیاب
معرفه از انبیا چون شد مبین — از صحابه معرفت با یقین

فی معرفة الصحابه

امر غیب را خدا و حی علیم — جل سلطانه نموده بس عظیم
در گمان بد با خوان یقین — از گروه مرسلین و مؤمنین
پس چگونه جرأت بهتان — اندر اصحاب شه ملک غزا
خواه از قول زبان خواه اعتقاد — حق تعالی این چگونه با عباد
آنکه قولی زبانشان در دهان — که نباشد بر شما علمی از آن
هست و آن هست در ظن شما — بس بزرگ است آن ولی نزد خدا
چون بیابی جانب تخمین کار — در حضور و غیبت راهی جهان
غیر آن راهی نگیری در جهان — به از آن راهی نباشد در میان
حق تعالی امر فرموده عیان — نیکویی و گفتگو با مردمان
این بدان ای طالب عرفان یقین — که خدا از بهر خیر المرسلین
برگزیده از صحابه آن جناب — از ره اکرام هیچ و حساب
که کرامت کرده ایشان را اجل — در براز تاکید شان داده جلل
در نظر صاحب نظر جان مستقیم — مستقیم الصحبه در محبوب
باز نموده زبان مصطفی — صلی الله علیه و آله
بر فضایل بر مناقب آن کرام — کالمعتقد حبا لهم و ذکر دوام
ذکر کن از فضل ایشان بیشمار — ور جلیس اهل عشق با عذر
زانکه در دل هر که نشنید آن — کفر ثابت می نماید و نه آن
میکند جاهل فضول و گمرهی — هست پیدا و عیان این گمرهی
بر تو فضل بعضشان گر شد عجب — عالم الغیب است دانا از تو به
وانکه از آن را بعلام الغیوب — کو خداوند امرا خوب تو خوب

یا علی بر این شه مستقیم / وار حق احمد آن شاه عظیم

گر اساسم از زبیب جلیل / با کرامت آیم از حب جمیل

حسن قولم دره آید هم سفر / جزره حب پیمبر را ذکر

بر زبان نا رم مگر او صفشان / در میان باشم زبان وصفشان

یا علی از دوستان دوستان / وار محسوبم بکیان دوستان

گاه هیچ باشد از یقین مکشوف دل / آنچه هست از مسلمین معروف دل

از ره حرمت چه دارم در میان / از میان پیشوای مسلمان

لمعة تسعون فی حرمة المسلمین

قال الصادق علیه السلام لا یعظم حرمة الله و رسوله کان اشد حرمة للمسلمین و من استهان بحرمة المسلمین فقد هتک ستر ایمانه قال رسول الله صلی الله علیه و آله ان من اجلال الله اعظام ذی القربی فی الاسلام و قال النبی صلی الله علیه و آله من لم یرحم صغیرنا و لم یوقر کبیرنا فلیس منا و لا تکفر مسلما بذنب تکفره التوبة الا من ذکره الله فی الکتاب قال الله عز و جل ان المنافقین فی الدرک الاسفل و یشتغل بما لا یعنی

است به مطالب

لمعه تسعین بزم مسلمین / نور فشان کرده از حرمت تعظیم

حضرت صادق بر او صلوات رب / او که مذهب را بود باشد نسب

گفت تعظیمی که آن لله بود / وزره حب رسول الله بود

هیبت به از حرمت اسلامیان / و آنکه او حرمت کند شان مستهان

کرده هتک ستر ایمان خویش را / پرده ایمان دریده بر ملا

گفت پیغمبر که از اجلال آله / هست اعظام ذوی القربی براه

یا علی توفیق تعظیمم بده / بر مسلمانان که از ایمم بده

اندر دو پرده ایمان مرا / خوار دیدن مسلمان را از خوا

مسلمان را چونکه حرمت داشتم / این علم بر بام جان افراشتم

داشتم حرمت خدا را و رسول / چونکه این حرمت زیاران شد قبول

آورم شرحی ز بر و الدین / از میان صدق نور غالبین

لمعة حادی و تسعون فی بر الوالدین

قال الصادق علیه السلام بر الوالدین من حسن معرفة العبد بالله او لا عبادة اسرع بصاحبها الی رضاء الله من حرمة الوالدین المسلمین لوجه الله تعالی لان حق الوالدین مشتق من حق الله تعالی اذا کانا علی منهاج الدین و السنة و لا یکونان یمنعان الولد من طاعة الله تعالی الی معصیة و من الیقین الی الشک و من الزهد الی الدنیا و لا یدعوانه الی خلاف ذلک فاذا کان کذلک فمعصیتهما طاعة و طاعتهما معصیة قال الله تعالی و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما و صاحبهما فی الدنیا معروفا ثم الی مرجعکم الآیة و اما فی باب العشرة فدارهما و ارفق بهما و احتمل اذاهما نحو ما احتملا عنک فی حال صغرک و لا تضیق علیهما بما قد وسع الله علیک من المأکول و الملبوس و لا تحول بوجهک عنهما و لا ترفع صوتک فوق اصواتهما فان تعظیمهما من الله تعالی و قل لهما احسن القول و الطف فان الله لا یضیع اجر المحسنین

لمعه حادی و تسعین آن عیان / نور بر والدین آمد عیان

حضرت صادق بر او از حق سلام / گفت بر والدین را این نظام

بنده را باشد ز حسن معرفت / کز خدایش هست حاصل این صفت

زانکه نبود بندگی اسرع از آن / که رساند صاحبش را در جهان

شکر ایشان کیری چون خدا / نعمت و وسعت تو را کرده عطا

در خوراک و در لباس اندر جهان / رو نگردانی از ایشان قهرمان

برنیاری صوت فوق صوتشان / با ادب می باش با ایشان کیان

زانکه تعظیم پدر مادر تو را / هست از تعظیم حق جل علا

باش با احسان با ایشان محسنین / لا یضیع الله اجر المحسنین

این مناجاتم رساند از یقین / سوی بر والدین از راه دین

یا اله العالمین ای رحمتت / پیشتر از والدین بر خلقت

ایکه امرت هست بر جان ما / والدین را از ره لطف و عطا

یاریم فرما بتعظیم و سلوک / بر پدر مادر چو تعظیم ملوک

تا نیارم صوت فوق صوتشان / با ادب باشم با ایشان در جهان

ایکه تعظیم پدر مادر مرا / امر فرمودی ز جاه و کبریا

آن پدر مادر که در راه خدا / رهبر باشند راه و رهنما

از تو ام توفیق می باید دلیل / بی دلیلی کی توان رفت این سبیل

رهبر توفیق همراهم نما / بسپرم سالم مگر این راه را

تا نگردد دل از ایشان قهرناک / بر سرم ناید فرو تیغ هلاک

نعمتی که خویش فرمودی عطا / منع ننمایم از ایشان با رضا

ظاهر و باطن نیارم بر زبان / اف که باشد آفت آفات جان

گر بریزند از جفا از تن سرم / هیچ در راه تأذّی نکنم

باید از ایشان شوم در راه رفیق / با معارف همره و یار و شفیق

زان پدر مادر که در عرفان حق / میدهند از صفحه دیگر سبق

زانکه معراج نبی عرف علی است / چونکه معراج علی دوش نبی است

هست رمزی اندر این معنی جلی / یعنی اظهار نبی هست از ولی

زین پدر مادر اگر عصیان کنم / آتش دوزخ بجسم و جان زنم

حق این مادر پدر بیشتر ز تو / زانکه خود حق اندر او بر حق ز تو

بندگی بهتر چو زین بود تو را / بندگی بهتر از این نبود مرا

سیر سازد با رضات این بندگی / چونکه هستش معرف بینندگی

چونکه بر والدین آمد بجا / والدین رهبر رسند و رهنما

نفس کردم متعظ حق و یقین / متعظ خود وعظ از حسن دین

یا الهی متعظ سازم بدین / حق احمد واعظ معراج دین

صلّی الله علیه واله / واعظان منبر وصف علی

لمعة الثانی والسبعون فی الموعظة

قال الصادق علیه السلام حسن الموعظة ما لا یجاوز القول حدّ الوصف والفعل حدّ الاخلاص فان مثل الواعظ والموعوظ کالیقظان والراقد فمن استیقظ عن رقدة غفلته ومخالفاته ومعاصیه صلح ان یوقظ غیره من ذلک الرقاد واما السائر فی مفاوز الاعتداء والخائض فی مراتع الغی وترک الحیاء باستحباب السمعة والریاء والشهرة والتصنع الی الخلق المتزیّن بزیّ الصالحین المظهر بکلامه عمارة باطنه وهو فی الحقیقة خال عنها قد غمرتها وحشة حب المحمدة وغشیها ظلمة الطمع فما افتنه بهواه واضلّ الناس بمقالته قال الله تعالی لبئس المولی ولبئس العشیر واما من عصمه الله بنور التأیید وحسن التوفیق وطهّر قلبه من الدنس فلا یفارق المعرفة والتقی فیستمع الکلام من الاصل ویترک قائله کیف ما کان قال الحکماء خذ الحکمة ولو من افواه المجانین

[illegible]

خلق را بنموده از صنعتگری | حیله‌ها چون گول عجل سامری
آن خود آرا در لباس صالحان | باطن خود را ستم از چشمان
جب جیش کرده جان وحشت زده | از طمع در پرده ظلمت شده
وین که خواهش ها چه سان آتش زده | راه مردم قول کاهش زده
حق تعالی گشته زین معنی بشیر | ولبئس المولی بئس العشیر
هست مولائی این گمراه غول | بر عشیره راهزن گشته چو غول
لیک آنکه عصمتش از حق رسید | نور تابید حقش آمد پدید
حسن توفیقش زال هری | جام جانش صاف کرد از تکدرد
کی شود جانش جدا از معرفت | بهره تقوی بود از هر جهت
بشنود از اهل کوشش هر کلام | قالبش را خود به چند درام
از حکیمان است این قول حکیم | از جا این حکمت آموز ای حکیم
عیسی مریم علیهما السلام | گفتا آن کس نشینید از انام
کز ملاقاتش شود جان شما | هم سخن در ذکر حق جل علا
با کسی بنشین که باشد در خفا | متفق با تو مخالف در نهان
راستی این شخص باشد متقی | آنچه را بنمود از آتش الهی
گر شما از استفاده را شنید | پس اگر شخصی براه آمد پدید
که سه خصلت حاصلش باشد تمام | پس غنیمت دانش میدان مدام
از ملاقاتش بروح و راحتی | همنشینش گر چه باشی ساعتی
میکند حالش بدین تو اثر | قلب تو از پند کی زآن بهره ور
اولا قولی که فعلش نگذرد | ثانیا فعلی که صدقش ره برد

[illegible]

[illegible]

این چنین واعظ بعالم یافتم | در بهشت روازده عالم یافتم
مدتی بودم مقیم حضرتش | مستقیم اندر طریق دعوتش
گر نه از نور روی بهبودم بدی | از لقای او کجا سودم بدی
هر که از نور روی بهبود بیش است | از لقای و عرفان سود بیش است
مغتنم بودم لقای حضرتش | محترم از احترام خدمتش
خاک پایش چونکه کحل دیده شد | زآن غبار او عیان از دیده شد
روی کار مدعی برچیده شد | مدعای مدعیها ی دیده شد
جمله را دیدم بظاهر در نفاق | باطنا اندر خلاف اندر نفاق
دور کردم جسم و جان خویش را | از حضور وضع و خط اهرمن
یافتم از این وعظ و نصیحت | گوش دل از وعظ اهرمن
گر تواضع گوید و در کبر غرق | تا جدا از صحبتش نمود فرق
در گروهی ناکه از دیوانگان | او فتادم جسته گشتم بجان
هر چه کوشم از هشان گوش کرد | ساغر نابی ز حکمت نوش کرد
کاسه‌ای را شد استماع از اهل آن | گویم و قایل نمی بینم در آن
عصمت و توفیق تو همراه ما | از صفا و زنگ دل آگاه ما
کی ز تقوی جان جدا نی میکند | وز معارف آشنائی میکند
خویش فرمودی بقرآن نذیر | کلبئس المولی بئس العشیر
می برم زین مولوی بر تو پناه | زین عشیره الفراق ای آه
که بهوای خویش رهزن آمدیم | جان و دل برکام دشمن آمدیم
خویش گمراه و کنم گمره کسی | این چنین حالت مبادا بر کسی

[illegible]

در ما نم وار از وعظی که نی / الفاظش همه از فیض جلی

آپیا فی از وصیه آورم / تحفهٔ یاران خاص محترم

لمعهٔ الثالث والسبعون فی الوصیه

قال الصادق علیه السلام افضل الوصایا والزمها ان لا تنسی ربک وان تذکره دائما ولا تعصیه وتعبده قاعدا وقائما ولا تغتر بنعمته واشکره ابدا ولا تخرج تحت استار عظمته وجلاله فتضل وتقع فی میدان الهلاک وان مسک البلاء والضراء واحرقک بنیران المحن واعلم ان بلایاه محشوه بکراماته الابدیه ومحنه مورثه رضاه وقربته ولو بعد حین فیالها من نعم لمن علم ووفق لذلک روی ان رجلا استوصی رسول الله صلی الله علیه وآله فقال لا تغضب قط فان فیه منازعة ربک فقال زدنی فقال ایاک وما تعتذر منه فان فیه الشرک الخفی فقال زدنی فقال صل صلوة مودع فان فیها الوصلة والقربی فقال زدنی فقال استحی من الله استحیاءک من صالح جیرانک فان فیه زیادة الیقین وقد اجمع الله تعالی ما یتواصی به المتواصون من الاولین والآخرین فی خصلة واحدة وهی التقوی یقول الله تعالی ولقد وصینا الذین اوتوا الکتاب من قبلکم وایاکم ان اتقوا الله وفیه جماع کل عبادة صالحة به وصل من وصل الی الدرجات العلی والرتبة القصوی وبه عاش من عاش مع الله بالحیوة الطیبة والانس الدائم قال الله تعالی ان المتقین فی جنات ونهر فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

لمعهٔ هفتاد و چهارم ای عزیز / می‌شود خوش از وصیه ورد نیز

حضرت صادق برادر حق سلام / در وصیه برد این در کلام

از وصایا بهترین لازم ترین / اینکه تنهائی فراموشی قرین

گفت سایل پیشتر فرما ... / گفت حضرت از خدا بیکن حیا

آن حیا کز خوب چراست کنی / کز نصیحت از دیاد ... همی

حق تعالی جمع فرموده همین / هر وصیت اولین و آخرین

در یکی خصلت که آن تقوی بود / در کلامش ظاهر و پیدا بود

که هر آن کس وصیت کرده‌ام / آن کسان را که کتابی داده‌ام

آن کسان کو پیش بودند از شما / هم شما را بهر تقوی از خدا

وانداین تقوی بجامع بندگیست / جز تقی آن بنده شایسته نیست

شد ز تقوی وصل آنکه وصل است / رتبه های عالیش آن وصل است

هم بآن شد زندگانی با سلام / با حیوة طیبه انس مدام

حق تعالی گوید ان المتقین / در جنان باشند بر نهر معین

در مقام صدق نزد پادشاه / پادشاه مقتدر با راه

این صاحا تم ز نور توصیه / میرساند بر دل و جان تزکیه

یا اله الاولین و الآخرین / ای برحمت مژده ده بر متقین

نور تقوی بجان دل تابان نما / تا بجای صدق بگزینیم جا

با حیوة طیبه انس مدام / زندگانی کنیم و شاد کام

جان ما در جمله تقوی نشان / بندگی شایسته تا آید بجان

تا در آیم خوش بجنات وصال / رتبه های عالیه بر حسب حال

این وصیه کز تو برا اهل کتاب / آمده بر تقوی از این جناب

یار کن توفیق ما را در عمل / جان و دل بر این وصیه مشتعل

با حیا از خویش کن بساز مان / آن چنان کز صالح همسایگان

چون همه اقتباس شد با صدق دل | در بیان صدق کردم مشتغل
از بیان حضرت صادق عیان | آورم شرحی ز صدق اندر بیان

لمعة الرابع والسبعون فی الصدق

قال الصادق علیه السلام الصدق نور متشعشع الا فی کل عالم کالشمس یستضیء بها کل شیء من غیر نقصان یقع علی معناها والصادق حقا هو الذی یصدق کل کاذب بحقیقة صدق ما لدیه وهو المعنی الذی لا یسمع معه سواه او ضده مثل آدم علیه السلام صدق ابلیس فی کذبه حین اقسم له کاذبا لعدم ما به من الکذب فی آدم علیه السلام قال الله تعالی ولقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی ولم نجد له عزما ولان ابلیس ابدع شیئا کان اول من ابدعه فهو غیر معهود ظاهرا وباطنا فخسر هو بکذبه علی معنی لم ینتفع به من صدق آدم علی بقاء الابد وافاد آدم علیه السلام بتصدیقه کذبه بشهادة الملائکة بنفی بقاء الابد فی الحقیقة علی معنی لم ینتقص من اصطفائه بکذبه شیئا فالصدق صفة الصادق وحقیقة الصدق ما یقتضی تزکیة الله تعالی لعبده کما ذکر عن صدق عیسی بن مریم فی القیمة بسبب ما اشار الیه من صدقه براءة للصادقین من رجال آل محمد صلی الله علیه وآله فقال الله عز وجل هذا یوم ینفع الصادقین صدقهم الآیة وقال امیر المؤمنین علیه السلام الصدق سیف الله فی ارضه وسمائه اینما اهوی به یقده فاذا اردت ان تعلم اصادق انت ام کاذب فانظر فی صدق معناک وغور دعواک وعیرهما بقسطاس من الله عز وجل کانک فی القیمة قال الله تعالی والوزن یومئذ الحق فاذا اعتدل معناک بغور دعواک ثبت لک الصدق وادنی حد الصدق ان لا یخالف اللسان القلب ولا القلب اللسان ومثل الصادق الموصوف بما ذکرنا کمثل النازع روحه ان لم ینزع فماذا یصنع

نغمهٔ هفتاد و چهارم نور ... فی شرح ... از صدق بیان ...

آدم از تصدیق کذبش مستفاد | عهد او را گشت نقض ما یضاد
در حقیقت صدق خدمتش نبود | هیچ نقصی از کذب او او را نبود
ز اصطفایش هیچ ناقص نایدش | صدق ذاتی عاقبت منظم شدش
پس بود این صدق از صادقی | بهر او از صدق خواهم معرفت
در حقیقت صدق آن چیزی بود | کاقتضای تزکیه از حق کند
همچنان کز صدق عیسی گفته حق | در قیامت چون بکرد اندر ورق
خویش اشاره کرده سوی صدق آن | صادقان را از امت فخر جهان
تبریه فرموده از اعقاب کذب | تشبیه فرموده از اصحاب کذب
کاین بود روزی که صدق صادقان | نفعشان بخشد بر دو سوی جهان
گفت امیر المؤمنین بر او سلام | صدق شمشیر است از رب بر انام
در زمین و آسمان و هر کجا | رو کند با آن شکافد جمله را
گر تو میخواهی بدانی صادقی | یا که کاذب کن نظر بر صادقی
معنی و دعوی خود را غور کن | با ترازوی امیر ... کن
همچنانکه در قیامت گفته حق | هست آن روز ترازوی بحق
گر بود معنات با دعوی یکی | صدق بر تو گشت صادق بیشکی
هست ادنی حد صدق بیخلاف | در زبان و دل نبودن اختلاف
نه زبان باشد مخالف با جنان | نه جنان باشد مخالف با زبان
در مثل این صادق موصوفمان | آنچنانکه وصفش آمد در بیان
هست داریم مثل آن در رفت جان | که اگر جان باشدش باشد همان
بالتصنع در فعال خویش باز | در فعال خویشتن با رکود ساز

اوکه در صدقش نباشد اختلاف | اختلافی نیست اینجا بی خلاف
صلی الله علیه وآله | صادقان دیوتی واخوتی
یا علی صدقم بجان همراه کن | وز حقیقه صدق دل آگاه کن
آنیا هم هیچ نکذیب کس | صدق قلبم شاهد تصدیق بس
هرچه هرکس گویدم باور کنم | از کرپان صفا سر بر کنم
زانکه آدم را زتصدیق بود | جان ودل شد غرق بحر خود بود
هیچ نقصی زان بعیدش نکرد | در ره تصدیق حق کم نکرد
کذب جان بر جان جان آتش فروش | هرچه اسباب تقرب بود وهوش
یارب از ابداع ابلیسی امان | آنیا رو بد عتم بر جان بجوان
عزم ثابت اندر این ره بهرهم | هر هم کن تا ز شیطان وارهم
نور صدقم گر بجان تابنده نیست | جا ودان جان بی نیاید نیست
نور صدقم چون بجان تابنده است | همچو خورشید جهان آینده است
هست از نور تولای علی | قلب من طور تولای علی
با تولای علی هستم چو یار | با توکل هستم اندر روزگار

مقد کاس الخمسون فی التوکل

قال الصادق علیه السلام التوکل کاس مختوم بختم الله تعالی فلا یشربها ولا یفضّ ختمها الا المتوکلون کما قال الله تعالی وعلی الله فلیتوکل المؤمنون وقال عز وجل وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین جعل التوکل مفتاح الایمان والایمان قفل التوکل وحقیقة التوکل الایثار واصل الایثار تقدیم الشئ بحقه ولا ینفک المتوکل من توکله فی اثبات احد الایثارین فان اثر معلول التوکل وهو الکون حجب به وان اثر معطل التوکل

جام سر مهر قریب با محمد خدا | بی توکل نشکند آن مهر را
هم بحر اهل توکل کس از آن | جرعه هرگز نسازد نوش جان
همچنین که گفته حق جل علا | برخدا باید توکل مؤمنا
برخدا باید توکل المتقین | گر شما هستید قوم مؤمنین
کرده حق مفتاح ایمان شتر چنان | گشته ایمان قفل بر متوکلان
گویم از حق توکل گوش دار | ساز بر گوش توکل گوشوار
از توکل خود حقیقه ای دود | باشد ایثار آنچه داری در وجود
اصل آن تقدیم شئی بر حق آن | اصل ایثار است این حقش بخوان
متوکل از توکل نیست آن | منفک از ایثار نی این نکته دان
یا معلول توکل مؤثر است | کان بود هستی به هر چیزی که هست
هست از آن ایثار محجوب | یعنی از آن دور ماند بالذات
یا بود مؤثر معطل را گست | حضرت باریش باو باقی است
پس اگر خواهی توکل آوری | نه بجای آن تعقل آوری
پنج تکبیرت بباید روح را | یعنی از جان بگذر از جمله هوا
پس وداع جمله آمالت | چون وداع مرگ خود از زندگی
از توکل هست ادنی مدتش این | که زمقدورت نکردی پیش ازین
یعنی آری با توکل همتی | کانچه مقدورت بود زان بگذری
وآنچه مقسوم است بر تو منکری | وآنچه مقدورت نیست میلش ناوری
عقد ایمان تو، اما نشکند | تو از آن لاتشعرونا هو شنید
گر بود عزمت که کردی پیش ازین | حالت اهل توکل را یقین

تا بدانی این مراتب را یقین / پس بفهم ای سایل آداب دین
یعنی از خود هیچ همراهت مباد / هیچ هیچ از خویش همراهت مباد
پس بفرمود آمد آن سایل روان / جانب کوه و بیابان شد دوان
خورد سوگند اینکه در عمرم تمام / جا نگیرم در عمارت بر دوام
انس گیرم با کسی تا زنده‌ام / این بود کار توکل پیش و کم

این صفا جام توکل آورد / ورد آن زنگ تزلزل می برد

ای توکل از تو جامی مهر دار / نور فشان در عوالم مهر وار
تشنه‌ام آن جام جانم آمده / جرعه در کام از آن جامم شده
پیشتر کرده دید زاتم تشنگی / یا وکیل یا جمیل یا زکی
حاصلم زان جرعه عرفان آمده / عارف فهم دل و جان آمده
کیستم من تا توکل آورم / بر وکالت نام سلطانی برم
ای کلید قفل ایمان همه / از توکل بر تو دلها راست شد
تا تو نگشائی ز در قفل از کرم / ره سوی کوی توکل چون برم
چون حقیقت از توکل در وجود / هست ایثار آنچه باشد هست و بود
هست و بودم چیست ایثارم کجاست / هر که را بود و نیست ایثارش کجاست
من کیم بودم چه و ایثار چیست / وجه ایثارم بغیر از فقر نیست
اصل ایثار از من آمد بجا / از یقین دارم توکل بر خدا
هستیم ایثار بودم نخست / لیک از آنم نیست ایثارم درست
شد حجابم از توکل این عمل / شد دگر این ایثار علت ما حصل
ای معطل علة توکیل را / ای معطل علة تعلیل را

اشهد ان لا اله شاهد است / که دل از غیر اله جاهد است
نیست چون غیر اله در وجود / بی وجود آید بهم هستی و بود
هستی کون و مکان چون لاشی است / هر که جانش برد از آن شاهی است
با علی ایثار من هیچ است هیچ / در جهان جز یار من هیچ است هیچ
غیر تو عارف بحال بنده کیست / غیر تو عارف بحال بنده نیست
خود تو میدانی که در جسمم نهان / نیست بر ایثار جز نقد روان
خود تو میدانی که در دستم عیان / نیست بر ایثار غیر از نقد جان
نقد جانم در کف تقدیر تست / گردن تقدیر در زنجیر تست
گر توکل حاصلم گردد بتست / چون ز تو اصل توکل شد درست
گر عمارت یا خرابه جا کنم / گر بعزلت یا جماعت جا کنم
خود تو میدانی که چیزی نیستم / جز با خلاص تو تنها زیستم
در تنم روح روان اخلاص تست / کان ز اخلاص کسان خاص تست
در دلم نور یقین ز اخلاص تست / خالص از اخلاص بزم خاص تست
قلبم از اخلاص فرمودی فسیح / رفعتی بخشای بر جان و فصیح
تا نویسم سوره اخلاص را / آیه توحید بزم خاص را
تا سرایم نغمه اخلاص را / سرخوش آرم اهل بزم خاص را
حق نو مصطفای حق وکیل / او که حبش بر توکل شد دلیل
صلی الله علیه و آله / مخلصان ز اخلاصشان جان معتلی

الباب الخامس والسبعون فی الاخلاص

قال الصادق علیه السلام الاخلاص یجمع فواضل الاعمال و هو معنی مفتاحه القبول

گرچه باشد کم عمل در بنده ای | در ده از اخلاص این ارزنده ای
وانکه را نبود قبول از کردگار | هست مخلص با قلبها بشمار
چشم عبرت باز کن بنگر عیان | آدم و ابلیس را در این بیان
آن اعمال کش ز اخلاص خاص | این بهشتی یافت بر لعن جهنمی (?)
از قبول حق نشان گر بایدت | بذل مجهودات جان بیش بایدت
با صواب هر سکون و حرکتی | بذل مجهودات کن بی علتی
جان مخلص زین شود یکدم خسته (?) | حجة الفعلیش در این ره با جسته (?)
دره تقویم آنچه علم راست | از عمل وز عامل و معمول خواست
زانکه گر اخلاص را دریافته | نیک نیک آن جمله را دریافته
ور از آن شد فوت اخلاص یقین | فوت گردیده از او کلیه دین
هست این اخلاص در توحید ما | بر معانی التصفیه شرح را
همچنانکه گفت اول با خلق | او که بستاده است بر این [illegible]
عاملند الکان جز صادقان | صادقانند الکان جز مخلصان
مخلصونند الکان جز متقون | متقونند الکان جز موقنان
موقنونند بر خطرهای عظیم | راست فرماید نبی شاه کریم
چون که میگوید پیمبر را خدا | بندگی کن تا یقین آید ترا
همچنانکه ذات را بی منتها | هم یقین باشد بحق بی منتها
هست او بی حد اخلاص خدا | بذل طاقت در عبادت بنده را
وانکهی نزد خدا عز و جل | هیچ نگذیشته ز خود قدر عمل
که بآن باید مکافات از خدا | زانکه حق بندگی گر حق زما

هست چون ذات علی را انتها | در یقینش هست لاشک منتها
ای براهت موقنون را بر خصم | جان با تقوی دل اخلاص فر
عاملان عاملان صادقین | مخلصین متقین را گر یقین
از تو بی هم ایشان هالک شوند | شکنا می بعد را سالک شوند
ای ز اخلاصت صفای قلبها | صافی و خالص ز جمله خطرها
ای منزه ذاتت از هر دعوی | دل منزه سازم از هر فکرتی
صیقل اخلاص تو آیینه ام | برده زنگ شرک هر آیینه ام
جان که از هم دره است و نباشد | اضطراب هیزم بو تم ساخته
عامل و معمول و اعمال و عمل | ما به العلم آنچه هستم حاصل
چون تو هستی جمله از اخلاص تست | یارب اخلاصم بدل فرمادت
تا بذل جمله مجهو بیم شوم | با صوابه در سکون و حرکاتم
مستقیم سازد در بذل حجاب | در دلم نو قبول خود بتاب
گر عمل باشد قلیلم بیش هم | چون با خلاص استقامتم ملتزم
ای قبول تو کلید اخلاص را | از قبولم بخش توقیع رضا
گر قبول افتاده و توفیقم نوشت | از رضا فرمان نویسش خوب و زشت
مخلصم مخلص ز توفیق خدا | در همه اعمال خوشنود و رضا
چون ز اخلاص عمل عالم شدم | صورت جهلی مقابل آمدم
چون مقابل صورت جهل آمدم | در بیانش معرفت حاصل شدم
می نویسم شرحش از قول امام | حضرت صادق بر او از حق سلام

تعریف [illegible] الجهل فی معرفة جنوده (?)

شد کلید جهل ای مرد خدا — اعتقاد آن و بودن زآن رضا
باشد استبدال هم مفتاح دل — وثق از توفیق هم مصباح علم
هست ادنی وصف جاهل در جهان — دعوی دانش بی استحقاق آن
او صفتش جهلش بود در جهل خود — باشد اقصایش چو در علم و رد
در جهان چیزی که هست اثبات آن — در حقیقت نفی آن جهلش بدان
حرص باشد نیز این وصفش چنین — نفیش اثبات حقیقت شد یقین
پس یکی از این صفات ار چه کند — چون همه باشد همه اثبات کند

این مناجاتم ز جهل ایشان — از فیوضات علیم غیب دان

یا علیم یا بصیر یا خبیر — زابتلای جهل و حرصم دستگیر
تا نگردد منقی از جان و دلم — در حقیقت علم و مانند جاهلم
نیستم انکاری اندر علم غیب — کان یقین اقصا مقام قابلیت
نیستم نادان بنادانی خود — کاوسط جهل است این نسبت
نیستم دعوای دانش جز حق — باز گردان زین سبق من دق
تا از آن بر جهل ناید دل اسیر — یا علی توفیق ده دستم بگیر
تا باستبدال با فکر صواب — از کلید علم سازم فتح باب
تا کلید جهل را درهم بست — کز رضایش جام علم آرد بدست
تا ز فقدان در بیابان خطا — در بغیتم کم نمود دست و پا
عصمت را در مقابل آورم — کز بیابان خطا بگذرم
اینکه گردان است قلب و نفس را — در میان عصمت و فقدان تورا
عصمت و توفیق هم را هم نما — تا نگردم جاهل نفس دغا

افقر منی وقیل لاویس القرنی کیف اصبحت قال کیف یصبح رجل اذا امسی لا یدری یصبح واذا امسی لا یدری یصبح قال ابو ذر اصبحت اشکر ربی واشکو نفسی قال النبی صلی الله علیه وآله من اصبح وهمته غیر الله اصبح من الخاسرین

لمعه معناد وهشتم نود باره — گردد از تجلیل اخوان ... دار

حضرت صادق شه ملک یقین — آن امام و مقتدای صادقین
در تصافح گوید از اخوان دین — کز تحیات خدای است اصل این
مخبر صادق حبیب الصادقین — این چنین فرماید از اخوان دین
دست یکدیگر بگیرند آن دو یار — که بود در راه حب کردگار
خوار گردد جمله منشور را هبا — هرچه باشد شان گناهان و خطا
بازمی گردند آن دو پاک زاد — مثل آن روزی که مادرشان بزاد
زین تصافح حبشان گردد زیاد — هم بود تعظیمشان در ازدیاد
هرکه ز آن دو پیشش در علم و عمل — هست در راه هدایت مستدل
واجبش باشد که بر آن دیگری — هرچه آید از فن دین پروری
و آنچه فرمودش کرامت شاه جود — از معارف از فواید در شهود
رهنما گردد بر آن یار صدیق — که بدین با استقامه شو رفیق
یار رضا و با قناعت مژده ها — بدهدش از رحمت و فضل خدا
و ز عذاب و قهر حق ترساندش — زین طریقه جانب حق راندش
دیگری را واجب است از آن دگر — ره مبارک داشتن زآن راهبر
هم بر آن باشد که رهبر خواندش — پند او رو جانب حق راندش
آنچه را سویش دلالت میکند — از یقین داند هدایت میکند

این مناجاتم بیان حرفی | میکنم توفیق را ای رفیق

ای توصل بر تحیات و ثنا | از تصالح آمده احباب را
آفرو ریزد گناهان جملگی | جملگی کرده چون طفل زکی
حبا ازذون بفرما یا اله | از نو رضیع کردن اصحاب راه
آنچه واجب کرده ای ادا دین | کان کرامت کرده بر متقین
متقین محسنین را ده تو | منذرین مبشرین آگاه تو
در ادای آن عنا توفیق یار | تا اصابه باید ازمن دستکار
و استقامه در قناعت در رضا | مژده رحمت ده جان مرا
مستغیثم مستعینم یا علی | از عذاب حق ز توفیق جلی
دست جان در عروة الوثقا زده | دعوتت را در اجابت آمده
من که مالک نیستم در نفس خود | در امید و بیم و اندر نیک و بد
نه امیدم توانایی وصول | نه حذر نمودن از بیم حصول
از حذار طاعتم تا مور جان | وز معاصی منتهیم با این توان
کس نمی بینم ز خود محتاج تر | ای توانا ناتوانانی نگر
صبح بنمایم ز شامم بی خبر | شام بنمایم ز صبحم بی اثر
شاکرم شاکر نیستم از کرم | شاکیم از نفس و از حق شاکرم
یا علی شاید بر احوالم تو بین | آمدم جان بر لب از نفس دنی
صبح چون از خواب سر بر میکنم | همتت اطلقه بر در میزنم
جز رجای حق بدل چیزیم نیست | زین رجا جان را امید زندگیست
عصمت و توفیق تو کر همرهم | بیث چون غول بیابان گمرهم

طهارة من ذنوبه و زیاده فی علوه و رفعة فی درجاته قال الله تعالی فیعطف فی آیة
صدقوا و لیعلمن الکاذبین

لمعهٔ تاسع و سبعون توبه | میدهد شرح از توبه و بشنو

حضرت صادق فرمود آنچنین | در بیان توبه فرما چنین
توبه حبل الله بود جل جلال | وز عنایاتش بود بر حسب حال
هست لابد بنده اواب را | از دوام توبه هر تواب را
بر همه حالی ز حوبش هر دوام | تایب و آیب بود سوی سلام
بر عباد الله هر یک توبه | فرض میگردد بیکجان از حوبه
انبیا از اضطراب سر گسسته | توبه چون از ستر سر خود پرده
اصفیا را از تنفس توبه است | نفس شان این تنفس توبه است
اولیا را شد ز تلوین خطیه | خطرة کز دیگران باشد خطیه
چیست آن تلوین خطرات ولی | از شهود غیبت آید منجلی
ز اشتغال ماسوی الله توبه خاص | توبه عام از گذشتن خلاص
هست بهر هر یک ازین فرقها | علم و عرفانی در اصل توبها
شمهای اسرار آن و دیعه چیست | شرح هر یک کردن اینجا جای نیست
اینقدر که شد بیان کافی بود | هست اشراقی نه اشراقی بود
هر که را این نور در دل تافته است | پرتوی زین نور در دل یافته است
حسب حالش مر شرح و بیان | خاصه شرح و بیان از عیان
توبه عام آنکه شود صاف صاف | باطنش ز آب حیا و اعتراف
بر جنایه معترف باشد مدام | در عقیده از گذشته در مدام

این مناجاتم ز توبه باز کرد | در بر دیم باز و توبه ساز کرد
ای زداینده ز مصقلات بلا | زنگ جرم و ذنب از آیینه‌ها
ای بلایت رفعت درجات ما | ابتلایت پاکی از جرم و خطا
ای نموده توبه را بر ما نشان | پله معراج محبوبی بجان
خویش کو نی دوست دارم تائبین | تا بیم آیید ما تو به بیین
لیک نبود در بلایت طاقتم | هیچ نبود کر برامت طاقتم
در سرت در مغفرت یا اله | سوی تو رو دیم بود مستی کواه
یاری از تو جو یم ای فریادرس | از بلا و محنتم فریاد رس
روز و شب چه خواب چه بیدارم | خواه مستی خواه در هشیارم
عاقبت را در تفکر دایم | عاقبت را زین تفکر لازم
از قرین بد که آن نفس دنی است | کوشش کر کیرم از فیض علی است
از مظالم وز فواحش چون کنم | زین دو دجله چون قدم بیرون نهم
جز بتوفیق تو و اکرام تو | ای همه در سایه انعام تو
یا علی کی اعتقادم این بود | کر کریم جز کرم ظاهر شود
کر نباشد عصمتت همراه من | تا لک آیم در میادین فتن
در جهاد نفس محکم توبه‌ام | استقامه توبه را اینجا محل است
اینقدر دانم که کر کریم مدام | باید امتیا ناتف صبح و شام
هر کناه خورد در استم کبیر | اعترافم بر جفا یا تم کثیر
باطنم را از کناهان شست و شو | بدهم از کناه‌ها حیات آبرو
کر نباشد عصمه و توفیق یار | از توام جا باشدم پیش نکار

وان عاش واستقام اداه عاقبة الی الرضوان الاکبر قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا وان الله لمع المحسنین واذا اردت تجتهد الخ منک فی اجتهاده فوبخ نفسک ولمها وغیرها تحثیثا علی الازدیاد علیه واجعل ذلک من الامر وغیرها من النهی وسقاها کالزاجر العادة الذی لایدمن علیه حفظه الا وقد صح اولها وآخرها وکان رسول الله صلی الله علیه وآله یصلی حتی تتورم قدماه ویقول افلا اکون عبدا شکورا اراد ان تعتبر به امته فلا تغفلوا عن الاجتهاد والتعبد والترایض بکل الآثار وانک لو وجدت حلاوة عبادة الله تعالی ورایت برکاتها واستضأت بنورها لم تصبر عنها ساعة واحدة ولو قطعت اربا اربا فما اعرض من اعرض عنها الا لحرمان فوائدها السبق من العصمة والتوفیق قیل لربیع ابن خثیم لا تنام اللیل قال لانی اخاف البیات

لمعه جست تا دمت روشن کند | از جهاد و از ریاضت غلب و به
کعش صادق از خدا اورا درود | خوش بکال بنده کر جان نمود
جهد با نفس و هوا بهر خدا | نه خدا کیرد هوای خویش را
هر که بکریزد از او جنت بهوا | از رضای خود ظفر بخشد خدا
هر که را عقلش کذشت از نفس | با جهاد و هستکاه نفس خود
بر بساط خدمت آید با خضوع | در دلش نور عظیم آرد طلوع
در جهان نبود تجلی تیره تر | تیره تر هوحش تری نبود دکر
از هوای نفس و از نفس هوا | چون بنده عاجز و چون خدا
میش بهر قتل و قطع این دو تا | بنده حیران در ره ما نده را
آلت قطع و سلاحی ظاهر | جز تکایل اقتدارش بر خدا

باش آگاه اینکه گر یابی رهی | از عبادت حلاوت و آگهی
برکت و نورش شود روشن ترا | ساعتی زان صبر شوانی هلا
عضو عضوت پاره پاره گر شود | آن حلاوت از مذاقت کی رود
پس نکرد اند از ریاضت روی کسی | جز ز حرمان فواید ای بسی
عصمت و توفیق از او گشته سلف | نقد عمرش گشته در غفلت تلف
با ربیع ابن خثیم گفته شد | شب چرا خوابت نباشد گفت خود
زانکه می‌ترسم شب شبهابیت | هست بیداری چراغم را چو زیت

این مناجات از ریاضت در جهاد | سوی راهم آورد روی رشاد

زان بپا ترسم خوف باشد ای خدا | که ز من توفیق و عصمت شد جدا
از فواید ما سبق محروم جان | مانده در غفلت چو در سقف دخان
عنقریب از این چنین ایام یقین | منعدم گردم روم در [illegible]
بی‌تسلیم یا کریم یا علی | کام جانم شیرین کنم از بندگی
برکت و نور عباده در دلم | لطف فرما جان آن کن نایلم
تا نباشد صبر از آن یک ساعتم | بند بندم گر جدا گردد ز هم
در ره حق هر که بردارم قدم | از سر سود و زیانم بگذرم
سود من چه و زیانم چه بود | کز پی سود و زیانم جان رود
جان چه باشد چون مرا خود نیست جان | جان ز جانان است و جانان است آن
بی‌ادب پا بر بساط بندگی | چون زنم جانی نیستش از زندگی
نه ریاضت نه جهاد آید ز من | تاب و طاقت نیستم در جان و تن
پا براه بندگی ناهشته‌ام | از طریق نیستی بگذشته‌ام

نور فیضت از دل و جانم متاب | تا که ظلمات هوا ناید حجاب
چونکه ظلمت هست اصل هر فساد | بر بنای ظلم خلقت شد عماد
حق نور هدا ذات صلاح | مفسدین را شرع او راه فلاح
صلی الله علیه و آله | رونق دین مصلح هر فاسدی

لمعة سبعمائة و الثمانون فی الفساد

قال الصادق علیه السلام فساد الظاهر من فساد الباطن ومن اصلح سریرته اصلح الله علانیته ومن خان الله فی سره هتک الله ستره فی العلانیة واعظم الفساد ان یرضی العبد بالغفلة عن الله تعالی وهذا الفساد یتولد من طول الامل والحرص والکبر کما اخبر الله تعالی فی قصة قارون فی قوله ولا تبغ الفساد فی الارض ان الله لا یحب المفسدین وکانت هذه الخصال من صنع قارون واعتقاده واصلها من حب الدنیا وجمعها ومتابعة النفس وهواها واقامة شهواتها وحب المحمدة وموافقة الشیطان واتباع خطواته وکل ذلک یجتمع تحت الغفلة عن الله ونسیان منته وعلاج ذلک الفرار من الناس ورفض الدنیا وطلاق الراحة والانقطاع عن العادات وقطع عروق منابت الشهوة بدوام ذکر الله تعالی ولزوم الطاعة له واحتمال جفاء الخلق وملامة القرین وشماتة العدو من الوالد والقرابة فاذا فعلت ذلک فقد فتحت علیک باب عطف الله وحسن نظره الیک بالمغفرة والرحمة وخرجت من جملة الغافلین وفککت قلبک من اسر الشیطان وقدمت باب الله فی جملة الواردین الیه وسلکت مسلکا رجوت الاذن بالدخول علی الملک الکریم الجواد الرحیم واستیطاء البساط علی شرط الاذن لا یحرم سلامته وکرامته لانه الملک الکریم الجواد الرحیم

لمعه هشتاد و یک اندر فساد | روشنی شاید ز ره صلح و سداد

گفت صادق از فساد ظاهر آن | که فساد ظاهر از باطن بدان

ریشه‌های رستن شهوات را / قطع کردن دایم از ذکر خدا

هم ملازم گشتن طاعت ز جان / احتمال اندر جفا با دیگران

هم ملامت دیدن از یار و قرین / از شماتات عدو و خویش و بین

پس اگر کردی چنین بر وی حال / باز کردی باب جنات وصال

باز بینی از خدا حسن نظر / بخشش و آمرزشش بر خود نگر

از گروه غافلان بیرون شدی / ملک قلبت را تصرف آمدی

شیطه شیطان راه بر قلبت نبرد / آمدی بر درگه رب احد

داخلی خویش در گروه وارد این / وارد این حضرت حق مبین

در حقیقت سالک راهی شدی / ملک قلبت را تصرف آمدی

اوست آمد از دخول بارگاه / بارگاه ذوالجلال پادشاه

پادشاه ذوالعلی رب کریم / آن کریم بیچون رحمن و رحیم

بر بساطش شد شدت اذن قدم / محرمی با خاصگان محترم

بر بساط شاه با اذن آنکه شد / با سلامت با کرامت یافت جود

کی شوم محرم از آن شاه عظیم / چون کریم است و جواد است و رحیم

این شها جانم صلاح آر و بکار / ور قضا دم آر و جان برکنار

یا رحیم یا جواد یا کریم / بر در باب کرم استاده‌ایم

از فساد ظاهر و باطن تمام / در پناهت آمدیم از اهتمام

نفس ما خاین بود جانی ستیز / یا خبیر یا بصیر یا عزیز

از خیانت ده امانم یا امین / از خیانت وارهانم یا معین

مفسده در عالم باشد بسی / پر فسادی شد چون غفلت کسی

بر جفای خلق آرم احتمال / از ملامتشان نیفتم در ملال

بر شماتات عدو لیکن ای ولی / طاقتم نبود بسلطانی علی

بر رحم در از تلبیه و اهمال / در ز عطف و بخششم فرمای باز

از تو امیدم بود حسن نظر / سوی من ز آمرزش و رحمت نگر

تا برون آیم ز جمله هالکین / ملک قلبم را شوم از مالکین

سوی باب الله بگذارم قدم / هست باب الله جز صاحب کرم

کیست آن صاحب کرم غیر از علی / او که نامش میکند دل صیقلی

اوست باب الله اعظم در وجود / بر در او باشدم از جان ورود

سالک سلک امید اذن از او / چون رحیم است و کریم است و عفو

بر بساطش از اذن او دارم قدم / چشم جانم بر سلامت بر کرم

ناامید از در غیر از خدا / وز کرم وز جود و رحمت پادشا

یا علی ای از تو ام دل پر فتوح / آن فتوحم میدهد بر قلب روح

وز آن فتوحم در به بند از هر فساد / باز از تقوی شما باب مراد

حق محبوب حبیب کردگار / رحمت حق باد بر او بی‌شمار

هم بآل طیبین طاهرین / منهج تقوی بارشاد مبین

در ره تقوی‌یم ثابت دار پای / تا که از تقوی شوم دستان سرای

لمعة الثانی والثمانون فی التقوی

قال الصادق علیه السلام التقوی علی ثلثة اوجه التقوی بالله وهو ترک الحلال فضلا عن الشبهة وهو تقوی خاص الخاص وتقوی من الله وهو ترک الشبهات فضلا عن الحرام وهو تقوی الخاص وتقوی من خوف النار والعقاب وهو ترک الحرام وهو تقوی العام

ترک شبهه تا نیفتد در حرام | این تقا تقوای خاصان کرام
سیمین تقوی بود از خوف نار | وز عقاب حشر و روز شمار
آن بود ترک حرام و این تقا | تقوی عام است ای مرد خدا
در مثل تقوی بود آبی روان | وین ثلث تقوی اشجار اندر آن
از همه رنگی و جنسی سر به سر | می‌مکد زآن آب بر قدر قدر
هر درختی آب از آن جو می‌مکد | قدر جوهر قدر طعمش می‌کشد
از لطافت از کثافت نیک و بد | قدر طعم جوهرش در نیک و بد
بس منافع خلق را اشجار و ثمار | قدر قیمتشان بود در روزگار
این چنان باشد کلام کردگار | آنکه صنوان غیر صنوان شد شمار
می‌شود سیراب یک آب روان | بعض را بر بعض فضل از طعمشان
رنگ و طعم طبع اشجار و ثمار | مثل ایمان است گر تقوی است یار
پس بود تقوی بطاعت کردگار | همچو آب جو بر اشجار و ثمار
طعم و رنگ از طبع هر میوه عیان | همچو ایمان از نهان مؤمنان
قدر ایمان هست از هر در تقی | لون و طعم میوه‌اش ای متقی
هر که اعلی جاه با ایمان بود | جوهر صافیش از این کان بود
هست اتقی هر که اتقی مخلص است | در عبادت اطهر است و مخلص است
هر که اتقی با خدا نزدیکتر | با خدا نزدیکتر زین رهگذر
هر عبادت را که جز تقوی بناست | آن اساسش جمله منثور هباست
این چنین گوید خدا جل علا | آنچه بر تقوی اساسش شد بنا
از برای وصل رضوان خدا | هست بهتر ای که بهتر آن بنا

یا علی زین تقویم بنواز جان | در مقام قرب رضوانم رسان
ای بهر تقوی آب حب تو | نه فلک چون یک حباب حب تو
ای ز تو اشجار ایمان سبز و تر | شجره ایمان ز حبت بارور
مؤمنون موقنون محسنین | هر که را حب تو هست از متقین
تقوی عام است از ترک حرام | غیر حب تو حرام خاص و عام
گرچه تقوای عوام ناتوان | هست از بیم عذاب آن جهان
هست زآن تقویشان سوی کمر | دل شود خالی ز حب سیم و زر
دل ز حب سیم و زر گردد تهی | گر بود از حب تو جانش بهی
تقویی کان را من الله است نام | ترک شبهه باشد از بیم حرام
تقوی خاص است اما خاص خاص | گرنه آن تقویش با حب علی است
تقویی کان خاص خاص الخاص شد | موجب قرب علی از اخلاص شد
آن بود ترک حلال از بیم این | که عبادت شبهه‌اش گردد قرین
تا نباشد بالیقین از حب شاه | سوی جنات وصالش نیست راه
تقویی گر حب تو نبود بناش | باقی آن در جهنم هست جاش
یا علی تقوی بجانم ساز یار | یعنی از حبت دلم پر نور دار
یا علی تقوی بجان همدم کنم | تا بمیرد نفس و دل بر بد ز غم
ذکر موت از میکند نفس دنی | زنده میکرد دل از ذکر علی
یا علی یا علی یا علی | دل ز نور تقویم کن منجلی
تا شود جان زنده‌ام از ذکر موت | ای تجلیات شاهدم در بزم فوت
حق احمد زندگی بخش انام | باد بر او و آل او حق سلام

حضرت صادق که قدامش فدا / همچو عیسی از بیان بخشد جان
گفت یاد مرگ میراند همه / خواهشات نفس جهل مفسده
ریشه‌های غفلت از دل میکند / از هوا عید حق آگه می‌کند
طبع را رقت ده شوید از آن / زنگ زنگی از طمع کشته عیان
هم علمهای هوا را بشکند / آتش حرص از زبان خامش کند
هم کند دنیا حقیرت در نظر / زین بیان گوید نبی فخر البشر
فکر یکساعت بود بهتر بسی / از عبادت کردن یکسال کسی
فکر کردن ساعتی در نفس خود / بهتر از سالی عبادت است بد
این تفکر می‌شود روزی درست / که طناب خیمه از دنیا نخست
وا کنی و ندیشی در آخره / لا شکست نازل شود رحمت برو
یاد مردن گر کنی با این صفات / نازل آید رحمه بر جان از خدا
هرکه بر مرگش نباشد اعتبار / خیر تی نار در روز گیر و دار
زان کنی حیله و حجت کثیر / طول قبر و حیرانش روز عسیر
پس نباشد هیچ خوفی از او / گفت پیغمبر به یاران نکو
منهدم سازنده لذات را / پس بیاد آرید پنهان و ملا
عرض کردندش چه آن فخر انام / گفت یاد مرگ کردن والسلام
در حقیقت بنده یادش نکرد / حال وسعت حال شد بر او گرد
تنگ دنیا بر آن با وسعتش / وسعتش بخشید در آن تنگیش
مرگ اول منزل است از آخره / هم از این دنیاست آخر مرحله
پس خوشا حالی که در اول رهی / یافت تشریف کرامت از وصول

باز بندم چشم از این دار غرور / وا کردد دیده جز بر روی نور
آخرین مرحل ز دنیا چون رسد / چشم اول بر جمالش وا شود
اولین منزل بجان در آخرت / از کرامت نور باشد مغفرت
یا علی تنگ است دنیا بر دلم / پای جان رفته فرو اندر گلم
وسعتی بخشا در این تنگی جا / یاد مرگم کشته باغ دلگشا
مرگ من وین زندگیها یا علی / نیستش فرقی به دنیا یا علی
این ورا نشنیستش الا که نی / زو فنا و ارثیش اسم و آیه
چو فانیش با رباب وفا / قربجان داده با صحاب صفا
مرگ بر دلها چو محبوب آمده / ناخوشی شادا خوش و خوب آمده
اعتبار مرگ و آن بی حیلتی / عجز و طول محن قبر و حیرتی
در قیامه زار و حیران ناتوان / ایستادن در صف خسرانیان
اینهمه سهل است اگر نور جلال / رهبرم آید بجنات وصال
سوی جنات وصالم آورد / نار هجران فراقم بکند
خیمه راحت ز دنیا کنده‌ام / دل ولی از یاد خوبان زنده‌ام
یاد خوبان اندر این دار فنا / زنده‌ام دارد بجان بخشد بقا
قطع ریشه شهوتم از جان نما / تا کند در زندگی عین فنا
قلب را قوه ده از یادت مدام / روی جانم سوی ارشادت مدام
تا که طبعم از طمع گردد شفیق / دل از این اشفاق گردد بس رقیق
بشکند اعلام شهوه و زهو / آتش حرصم بیابد انطفا
از حساب روز دین واقف شوم / اندر آن دیوان ز جان واقف شوم

برخدا از سوء ظنی پرده دری	حق بری بود بر هر بنده‌ای
آنکه از سرهای کو نا یدفنا	در عمارت نیز نبود جای او
نه خورد نه شاد اندر روزگار	نه بخواید جز زراه اضطرار
خورد و خوابش باشد از بیم تلف	از حسابش چون بود بیم اسف
همچنین است آنکه می بیند عیان	هولهای روز حشر بیکران
ایستاده بر نفس در آن شمار	از شدید هولها حیران و زار
چند از چشم و گوش فاش و عیان	ایستادن پیش جبار آن چنان
پس بگیرد خویشتن را در شمار	مثل آنکه در قیامت هست کار
قول الله است و مسطور نبی است	که اگر بر وزن حبه خردلی است
در شمار آریم آن را در شمار	بس بود در این شمار کردگار
هیچکس از هیچکس آگاه نیست	کارستاری کجا پرده دریست
گفته بعضی از ائمه حاسبوا	پیش از آن کاید حساب و ...
در ترازوی جزا اعمال را	وزن نما پیش از وزن غدا
گفت بود در حقش از کردگار	هر که باشد یاد جنت یاد نار
این عجب بین دو مردن زندگی	زندگی بین دو مردن بهر کی
هست این مردی که بجای آن	که نمودی فکر طول شب همی
فکر کردی از نعیم و از جحیم	شب نمیخفتی از این خوف عظیم
صبح میگفتی خدایا کو مفر	جز بسوی تو نباشد مستقر
این مناجاتم رهاند از حساب	باز ستاند و برهاند از عقاب
یا الهی ای است نعم المفر	حضرت تو بر بنده نعم المستقر

حال جانان شاد است و دل امیدوار	از در امید نومید هم مدار
حسن ظنم بر عطای تو بسی	گر نومید کی نمی چند کسی
یا رب از این حسن ظنم آگهی	گر حسابم شد پاک از هر رهی
ضامنم بخشش چون وجه شه	اینچنین انگشت دارم فخر
حق احمد شافع یوم النشور	حسن ظنم را ز دل منمای دور
صل یا رب علیه و علی	آل شفعاء فی یوم القضا

لمعة الخامس والثمانون في حسن الظن

قال الصادق عليه السلام حسن الظن اصله من حسن ايمان المرء وسلامة صدره وعلامته ان يرى كل ما نظر اليه بعين الطهارة والفضل من حيث ركب فيه وقذف في قلبه من الحياء والامانة والصيانة والصدق قال النبي صلى الله عليه وآله احسنوا ظنونكم باخوانكم تغتنموا بها صفاء القلب وقال ابي ابن كعب اذا رايتم احد اخوانكم في خصلة تستنكرونها فتأولوا لها سبعين تأويلا فان اطمأنت قلوبكم على احدها والا فلوموا انفسكم حيث لم تعذروه في خصلة سترها عليه سبعون تأويلا وانتم اولى بالانكار على انفسكم منه اوحى الله تعالى الى داود عليه السلام ذكر عبادي من آلائي ونعمائي فانهم لم يروا مني الا الحسن الجميل لئلا يظنوا في الباقي الا مثل الذي سلف مني اليهم وحسن الظن يدعو الى العبادة والمغرور يتمادى في المعصية ويتمنى المغفرة ولا يكون حسن الظن في خلق الله تعالى الا المطيع له يرجو ثوابه ويخاف عقابه قال رسول الله صلى الله عليه وآله يحكي عن الله تعالى قال انا عند حسن ظن عبدي بي يا محمد فمن زاغ عن حقيقة موجبات ظنه بي فقد اعظم الحجة على نفسه وكان من المخدوعين في اسر هواه

که بر آن اعضا و آن ویل است یار | تا بپوشد عیب آن از روی کار
پس شما اولی بانکار خودید | از امور منکر و قول بدید
یعنی از این عذرها از دیگری | نگذری از خویشتن چون بگذری
که نباشد هیچ عذری اندر آن | نیک می‌بینی قبیحش را عیان
حق تعالی وحی بر داود داد | یاد کن نعمای ما را بر عباد
تا نبینند از جناب عزتم | جز جمال نور و نور رحمتم
تا سقط قلبشان در ما بقی | هم و الا بر کرامات تقی
جانب حسن عباد و حسن ظن | نیک میخواهند فضل ذو المنن
وانکه مغرور است سوی معصیه | می‌کشد بر آرزوی مغفره
محسن الظن نیست در خلق خدا | جز مطیع او بامید عطا
از آلهی هستش امید ثواب | جان و دل در بیم از بیم عقاب
گفت پیغمبر که میگوید خدا | نزد حسن ظن بنده من مرا
یا محمد هر که نیع آورد پیش | راستی از موجبات ظن خویش
برد خشم حقیقی با خود به کار | از جمال رافت پروردگار
خود فریب از خویش خورده از گمان | هست مخدوع و تباه و بعد جانش

این مناجاتم ز حسن ظن برب | میکند جان و دلم یا رب طرب

یا علی از خدعه نفسم امان | کز هوای آن شوم از گمرهان
از توام توفیق می باید قرین | تا ز حسن ظن شوم صاحب یقین
حسن ظنم بر جناب است آشکار | غیر حسن الظن ندارم هیچ کار
هیچ کارم نیست از قیمی بری | باشم جز حسن ظن داوری

حسن ظنم چون بجان از اقتدار | هست تفویضم بتو از جمله کار

لمعة تسلیم حسن و التمانون فی التفویض

قال الصادق علیه السلام المفوض امره الی الله فی راحة الابد والعیش الدائم الرغد والمفوض حقا هو العالی عن کل همة دون الله تعالی کما قال امیر المؤمنین علی علیه السلام رضیت بما قسم الله لی و فوضت امری الی خالقی کما احسن الله فیما مضی کذلک یحسن فیما بقی قال الله تعالی فی المؤمن من آل فرعون وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد فوقه الله سیئات ما مکروا وحاق بآل فرعون سوء العذاب والتفویض خمسة احرف لکل حرف منها حکم فمن اتی باحکامه فقد اتی به التاء من ترک التدبیر والفاء من فناء کل همة غیر الله تعالی والواو من وفاء العهد وتصدیق الوعد والیاء من الیأس من نفسک والیقین بربک والضاد من ضمیر الصافی لله والضرورة الیه والمفوض لا یصبح الا سالما من جمیع الآفات ولا یمسی الا معافا بدینه

لمعه بشنو ز خشم و نور جان | باشد از تفویض بر قسمم روان

گفت تفویض میسازم مبین | از بیان صدق صادق نور دین
هر که تفویض امر خود بر حق کند | راحت جان یابد و عیش ابد
هر که او بگذشت از هر شی با خدا | باشد عیشش کو ندارد انتها
قلب او خالیست از هر همتی | غیر عشقش نیست دیگر همتی
همچنین که گفت امیر المؤمنین | قاسم الارزاق خلق عالمین
راضیم بر قسمت پروردگار | کرده ام بر خالقم تفویض کار
همچنین که پیش از این کرده عطا | می‌کند در ما بقی احسان مرا
مؤمن از آل فرعون را چنین | گفت در وصفش خداوند مبین

یاشم توفیق تفویض خدا | یفعل الله و یحکم باشد
کار خود را با خدا بگذاشتم | در دو عالم فیضها برداشتم
یا علی توفیقم از تو یار شد | که مفوض کار را با جبار شد
یار جانم گشته تفویضی که آن | ترک دنیا هست و تدبیرات آن
فانی آن فانی نمودم از همه | هستی جز ذکر حق تا خاتمه
با وفای عهد از آن هم اول | وعدهٔ حق را مصدق متصل
کرده‌ام او سهم خویش و برملا | از یقین یارم نموده یار جا
هم ضمیر صاف فهم از آن | بالضروره گشته حاصل در جهان
مؤمنم نه زآل فرعون لیک دل | هست با تفویض سبحان متصل
سیئات مکر قصد جان شان | آنکه فرعونش بود از چاکران
جمله در نیل فنا گشته غرق | غرق قهر حق همه پا تا بفرق
زانچه فرمود بر قسمی که حق | زور قهر بر لوح جان مستحق
همچنان که پیش از این جان نمود | باز فرمودم برو در یا ی جود
از یقینم بعد از این احسان کند | مخمس است و مفصل شاید چه
چون یقینم گشته خورشید جهان | می نمایم از یقین شرحی بیان

لمعهٔ تسع و الثمانون فی الیقین

قال الصادق علیه السلام الیقین یوصل العبد الی کل حال سنی و مقام عجیب کذلک
قال رسول الله صلی الله علیه و آله عن عظم شان الیقین حین ذکر عنده ان عیسی بن مریم
علیهما السلام کان یمشی علی الماء لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء فدل بهذا ان الانبیاء
علیهم السلام مع جلالة محلهم من الله تعالی کانت تتفاضل علی حقیقة الیقین لا غیر

و ... سوا وان یمسک امسک الله تعالی وان انفق انفق فیما امر الله تعالی ولکن
منعها و عطاءه فی الله تعالی

لمعهٔ هشتاد و هفتم از یقین | نور فشان می‌شود از اهل دین

حضرت صادق بر او از حق سلام | از یقین فرموده شرحی با نظام
کز یقین موصل بود هر بنده را | سوی هر حال سنی از اعتلا
بر مقامات عجیبش بر کشد | زین نشان فرموده محمود احد
در بزرگی شان با جاه یقین | آن زمان که از یقین شد ذکر این
که مسیح ابن مریم خویش بر آب | شد حضرت چنین گفتا جواب
کز یقینش بود می از این بیشتر | بر هوا هم میشدی بی بال و پر
بس دلیل است این کلام مصطفی | بر تفاوت در یقین انبیا
چون نهایت شد در کار یقین | با تفاوت شد یقین مؤمنین
هر که قوت در یقینش بیشتر | تقویش در راه دینش بیشتر
از علامات یقین ای مرد راه | آن تبرا هست در غیر اله
از همه قوت همه حولی بری | تا نه بیند هیچ حول و قوه
جز بحق بر امر شرش آید مستقیم | ظاهر و باطن عبادت را مقیم
مستوی داند عدم را با وجود | پیش او کم مدح و بیش یکی بود
عزت و ذلت مساوی باشدش | کز یکی چشمه است جمله پرورش
هر که را باشد یقین با ضعف یار | بسته اسباب دنیا کرده کار
رخصه بر اسباب داده خویش را | تابع عادات و قول بی بنا
سعی کرده در امور دنیوی | جمع آورده گرفته چون ولی

از علامات توکل با یقین | باشد ایثار آنچه شد کسبش ز دین
خود گرسنه و کند انفاق کسب | در ره دین زآن بود مشتاقی حب
کاسب این ار دانش بود در کسب خویش | با توکل قلبش و کسبش به پیش
مال بسیاری اگر جمع آیدش | کو نیا مال امانت باشدش
بود و نابودش بود پیشش یکی | چون یقین دارد توکل پیشه کی
گر کند امساک للّهش بود | ور بود انفاق فی اللّهش بود
منع و عطایش بود در راه او | کل شیء هالک الا وجهه

این مناجاتم یقین آرد بجان | از خداوند کریم مهربان

ای یقین از تو قرین جان ما | جان ما زان بر مقام اعتلا
ای یقین منظر هر جا عجیب | از یقین بر جان ما دادی نصیب
زان یقین بر منزل اعلاستم | زان یقین دل را ز غم پیراستم
همچو عیسی که همی رفتی بر آب | سیر و م خوش بر سر بحر سراب
زانکه دنیا این زمان باشد سراب | رفتن بر آن بود رفتن بر آب
این یقین بر خواهم آید بر هوا | تا بیابم بر ملایک اعتلا
این یقین یا رب زیاده کن مرا | زانکه نبود این یقین را انتها
ای خدا بیزارم از هر چیز هست | که نه حول و قوه تو با وی است
از یقین حولی بجز حول تو نیست | قوتی جز قوتت در شأن کیست
مستقیمم دار اندر سیر کی | با یقین دارم بجان پاینده کی
بود و نابودم مساوی آیدم | سود و نقصانم یکی شد پیش و کم
مدح و ذم و عزت و ذلت بهم | باشدم یکسان الهی از کرم

کسب خود انفاق سازم آنچه را | کسب کردم جمله پنهان و علا
یا علی از تو توکل یار ماست | از یقین سوی تو روی کار ماست
داده توفیق ایثارم دمی | کز ثباتت یافتم رمز دمی
تا جبین بر درگه تو سوده شد | جان و دل از خویشتن آسوده شد
هرچه در عالم امانت باشدم | در امانت کی خیانت باشدم
جمع و خرجی بر من از دنیا و بس | اسم جمع و خرج هستم پیش و پس
نی بجود چیزی توانم جمع کرد | نی کسی چیزی توانم منع کرد
جمع اگر آرم ز توفیقت کنم | خرج راه دوست ای صاحب کرم
گر نمایم منع منع از خود کنم | زانکه جز خود کس نباشد دشمنم
ز آن آن منعم بود خود فی عیان | چون از آن بخلم رها باشد بیان

لمعة اخرى من دانشالون فی الخوف و الرجا

قال الصادق علیه السلام الخوف رقیب القلب و الرجا شفیع النفس و من کان بالله عارفا کان من الله خائفا و الیه راجیا و هما جناحا الایمان یطیر بهما العبد المحقق الی رضوان الله تعالی و عینا عقله یبصر بهما الی وعد الله و وعیده و الخوف طالع عدل الله تعالی و ناهی وعیده و الرجا داعی فضل الله و هو یحیی القلب و الخوف یمیت النفس قال النبی صلی الله علیه و آله المؤمن بین خوفین خوف ما مضی و خوف ما بقی و بموت النفس تکون حیوة القلب و بحیوة القلب البلوغ الی الاستقامة و من عبد الله علی میزان الخوف و الرجا لا یضل و یصل الی مأموله و کیف لا یخاف العبد و هو غیر عالم بما تختم به صحیفته و لا له عمل یتوسل به استحقاقا و لا قدرة له علی شیء و لا مفر و کیف لا یرجو و هو یعرف نفسه بالعجز و هو غریق فی بحر آلاء الله و نعمائه من حیث لا تحصی و لا تعد فالمحب یعبد ربه علی الرجا بمشاهدة احواله

خوف آنکه رفته از عمرش کیان | خوف آنچه مانده باقی همچنان
زان قبس از خوف و دل زنده از آن | میرسد با استقامت زآن روان
هرکه در راه عبادات خدا | رفته با میزان خوف و از رجا
او اگر دو کمره و واصل شود | بر همه تا صول از رب احد
چون نترسد بنده با ما و انیش | از ختام صفح حسبانیش
نه عمل او را باستحقاق کام | نه توانا نه مفرش پیش کام
چون نباشد با امید ازشه کدا | چون شناسد خویش با عجزها
غرقه دریای آلاء و نعم | نعمت بیحد بیستهای ذو الکرم
بر رجا باشد عبادات عجب | چونکه باشد در رجا ذات عجب
او مشابه چند احوال نهان | چشم چه ارتش بار است از جهان
زاهد از خوف است کار بندگیش | بندگی بر خوف داده بندگیش
آن محبت شه اویس محترم | گفت با ابن حیان یعنی هرم
تو عمل بر خوف داری ای هرم | بر رجا مردم باشید کرم
خوف باشد بر دو نوع ای دیگا | خوف ثابت و آن معارض این
خوف ثابت صورت آید بر رجا | آن معارض خوف دیگر را ...
هم رجا باشد دو نوع ای همرها | عاکف و بادی بدرگاه آمده
عاکف آن دوستی را تقویه | بادی از آن صحیح آرد نیه
زار روی عجز و تقصیر و حیا | این بیان و شرح از خوف و رجا

این مناجاتم ز خوف و از رجا | الها بخشد برا وج ارتجا

ایکه خوفت دیده بان دل بود | دیده بان دل ز لا یعقل بود

حب تو میزان ارشاد و ضلال | حب تو رضوان بجنات وصال
دل زبیم خوف و امید رجا | چند باشد دور از بزم رضا
حب تو معراج جنات الوصال | راه ما زان بجنات وصال
ورنه ما را هیچ کرداری کز آن | مستحق آید برضوان جانمان
نه باستحقاق رحمت ان بسیل | نه مفری جان ما را جز اجل
عجز خود را معترف عارف بآن | چون نترسم ز حساب غیبیان
با وجود اینهمه پا تا بفرق | در محیط بیکران نعمه غرق
چون نباشم ازشه دا این بلا | بار جا امیدوار اجتبا
ای محبانش همه امیدوار | بلکه از بیم و امیدی کنار
زاهد از خوف ار عبادت میکند | غیبت از بزم شهادت میکند
از شهادت عاشق است امیدوار | سوی جنات وصالش روی کار
نور دو خواب عاشقان بیقرار | چیست الا غم کجا جز کوی یار
ای براءت خائفان ثابت بجان | حاصل از خوف رجا در جانشان
گر معارض با که ثابت خوفشان | هر دو را مرجع رجا فرمان روان
کان رجا عاکف و بادی هرچه هست | قوه حب است و عجز جان پست
یا علی این قوتم افزون نما | تا توانم شد سوی کوی رضا
از کلام مخبر صادق مکر | از رضا شرحی نویسم مختصر
حق نور آسمان از رضا | صلی الله علیه دائما

لمعة التاسع والثمانون فی الرضا

قال الصادق علیه السلام صفة الرضا رضی المحبوب والمکروه والرضا شعاع نور المعرفة

چون با و وارد رشته و شرایع | چون ز نور معرفت دارد شعاع

هرکه راضی هرکه عارف این بود | در تماشی از تبری در نفوذ

این مناجاتم سوی کوی رضا | رهبر آمد از ره حب رضا

یا علی المرتضی شاه رضا | دار برحمت دل ما جان ما

در دلم افروز نور معرفت | سینه ام فرمای طور معرفت

ناخوشی و ناخوشی یکسان شود | ناخوشیها تا خوشی بر جان شود

فانی از بهر تحیات در وجود | در تسلیم فرما بهر بود و نبود

تا شود راضی ز من خلق و خدا | تا شود حاصل عبودیت مرا

یا علی قلب از رضایم شاد دار | تا کنم در جان بشرک و کفر یاد

گر بموجودم تعلق یافت دل | ور بمفقودم تعلق یافت دل

دل تهی دارم ولی از کفر و شرک | صیقل ذکرت از آن زداید چرک

پر کفر و شرک کنم از جناع | تا برافروز رضا پر فلاح

در بلایای خدا از قلب و جان | راضی استم لیک بر قدر توان

زانکه نبود هیچ در جانم توان | حول قوه در این جانم تر جان

لمعة التسعون فی البلا

قال الصادق علیه السلام البلاء زین المؤمن وکرامة لمن عقل لان فی الایمان والصبر علیه والثبات عنده تصحیح لنسبة الایمان قال النبی صلی الله علیه نحن معاشر الانبیاء اشد الناس بلاء والمؤمنون الامثل فالامثل ومن ذاق طعم البلاء تحت ستر الله عز وجل له تلذذ به اکثر من تلذذه بالنعمة ویشتاق الیه اذا فقده لان تحت نیران البلاء والمحنة انوار النعمة وتحت انوار النعمة نیران البلاء والمحنة وقد ینجو من البلاء کثیر و

ماکروه انبیا اندر جهان | سخت تر باشد بلا با ما بیان

مؤمنان هم این چنین پس مثل این | هرکه را طعم بلا شد انگبین

هرکه از طعم بلا شد ذوق بین | تحت ستر الله عز وجل یقین

لذتی یابد ز نعمت بیشتر | نعمت شوق بلایش بیشتر

زانکه باشد زیر نیران بلا | نورهای نعمت چمنیته‌ها

زیر انوار نعم نیران بود | از بلا و محنه اندر نیک و بد

از بلا بسیار ناجی آمدند | در نعم بسیار هالک شده‌اند

حق تعالی هیچ بنده را ثنا | از صفی و صفیا تا مصطفی

ناموده جز که بعد از ابتلاش | بعد از استیفا حق کبریاش

کز وفای حق عبدیت شده | در بلایا و محن جان بهره مند

در حقیقت این کرامات خدا | شد نهایات بدایاتش بلا

همچنین بر عکس چنگر ماجرا | شد بدایات نهایاتش بلا

هرکه چرا ان ارشکه ابتلا | رفت شد بر مؤمنان نور هدی

مؤنس و نزدیک نزدیکان شود | رهنمای راقصدان از جان شود

هیچ چیزی اندر آن بنده که جان | باشدش شاکی بجنت در جنان

محنتی کان را هزاران نعمت | پیش و پس آن را هزاران

هرکه حق صبر را آورد جا | از بلایا و قضایای خدا

از قضایای شکر در نعما حق | آیه محرومیش گشته سبق

هرکه حق شکر در نعما بجا | آورد محروم صبر است از بلا

هرکه محروم است از این صبر و شکر | باده منظور دیش آر ذکر

بر بلا مشتاق از جان آمدند	قاصد راه عدم جانان شدند
مبتلا گشته در دام بلا	جانشان از دام نفس آمد رها
این بلیه بس بلا وین ابتلا	که اسیر نفس دونیم ای خدا
زین بلا یا رب امان ده جان ما	تا نگردد بر بلا کست مبتلا
ای کراماتت بلا بر انبیا	انبیایست از بلا در اعتلا
ای نهایاتی کراماتت که هست	در بدایاتش بلا بر هم که هست
ای بدایاتی کراماتت که هست	در نهایت جز بلا بر هر که رست
از بلایا جان ما را وارهان	از سبکی ابتلا بگذشته جان
[illegible] نفس بلا بر نام ماست	نه بلای نفس کز عین عطاست
از بلای نفس یا رب الامان	کابتلای دین و ایمانست و جان
نور حب عارفان عاشقان	گر چراغ ره نگردد بر جنان
در بلایا صبر نتوانیم کرد	از جزع کردیم زار و روی زرد
روی زردی در بلایا مان مده	داغ حسرت بر دل و جان مانهه
حق حب عاشقان جان نثار	بر سر ما بارش رحمت بیار
ما کجا و ابتلای انبیا	انبیایست از کجا ما از کجا
پادشاهانند در ملک وجود	ما گدایانیم بی هستی و بود
بوده ما از نورشان با نمود	نورشان گر نبودی کس نبود
ابتلای آن بزرگان بهر چیست	جز برای اهتدای خلق نیست
ابتلای ما بس است این ابتلا	کانبیا گشته جمله مبتلا
ای هزاران نعمت و رحمت بجان	ز ابتلا بیش و پس بر صابران

الصبر نظیرها فی بواطن العباد من النور والصفاء والجزع نظیرها فی بواطنهم من الظلمة والوحشة والصبر میزه کل صادق لا یثبت عنده الا المحبون المحسنون والجزع ینکره کل صادق ویصوره علی المنافقین لان نزول المحنة والمصیبة مخبر عن الصادق والکاذب وتفسیر الصبر ما یستلذ مذاقه وما کان عن اضطراب لا یسمی صبرا وتفسیر الجزع اضطراب القلب وتحزن الشخص وتغییر اللون وتغییر الحال وکل نازلة خلت اوائلها من الاخبات والانابة والتضرع الی الله فصاحبها جزوع غیر صابر والصبر ما اوله مر وآخره حلو لقوم ولقوم اوله وآخره حلو فمن دخله من اواخره فقد دخل ومن دخله من اوائله فقد خرج ومن عرف قدر الصبر لا یصبر عما منه الصبر قال الله تعالی فی قصة موسی وخضر علیهما السلام وکیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا فمن صبر کرها ولم یشک الی الخلق ولم یجزع بهتک ستره فهو من العامة ونصیبه ما قال الله تعالی وبشر الصابرین ای بالجنة والمغفرة ومن استقبل البلاء بالرحب وصبر علی السکینة والوقار فهو من الخاصة ونصیبه ما قال الله تعالی ان الله مع الصابرین

لمعه عادی وتسعون نو بار | **می شود از صبر بر مردان کار**

گفت صادق از خدا او را سلام	صبر ظاهر میکند پنهان تمام
آنچه پنهان است از نور و صفا	در نهان و صبر قیاد [illegible]
میکند ظاهر جزع آنچه نهان	ظلمت و وحشت بود در بندگان
مدعی صبر هر کس هست ولی	ثابت اندر ادعای خود همی
جز گروه مخبتین محسنین	در جلال و از جمال شاد دین
بر جزع منکر بود هر کس که هست	از منافق لیک آن ظاهر تراست
چون نزول محنت و بلواست بس	مخبر صادق زصدق و کذب کس
صبر آنچه تلخ گردد زان مذاق	وآنچه باشد مضطرب را این مشاق

بعضها فوق قال الله عز و جل حکایة عن یعقوب علیه السلام انما اشکو بثی و حزنی الى الله و اعلم من الله ما لا تعلمون

آن نصیبش هست آنکه حق ببین | کعت می باشد خدا با صابرین

این مناجاتم ز نور صبر حال | سیر سازد جان بحالات وصال

یا علی ای صبر تو اکسیر صبر | قلب ما ازلت دامن گیر صبر
صبر ما در ابتلای پادشاه | نیست الا از ولای تو براه
صبر تلخ است ولی یا علی | جان ما آمد حلاوت را ملی
گر نباشد شربت حبت بکام | صبر باشد تلخ از هر سام
سم قاتل می شود صبر ای ولی | گر نباشد جان ز حبت ممتلی
از کجا صبر من و چیزی که نی | نه احاطه زان مرا نه آگهی
قدر صبرم در بلا نشناختم | قدر استقبال او افراختم
طاقت خود را چو سنجیدم نبود | در بلا یا صبر نی ای سلطان جود
تلخ شد کامم ز بی آبی ولی | شد ز شهد حب تو کامم حلی
از مصایب یا علی بر تو پناه | گر پناه از تو نیابم آه آه
قلب کرد مضطرب غمناک جان | در تغیر حال و تنگنای آن
آن کند محو هم ز نسخهٔ صابران | در جزع و جان عقب سازد الامان
ادعای صبر در جانم چو شب | گر جزع آرم بر تو صابر لیست
بازگشت و زاری و عجز از بلا | گر لسوست هست ولی صبرم چه آ
کی درخشان از نجوم انوار صبر | سازد ظاهر از دلم آثار صبر
تا شعار حزن را در بر کنم | در بیان حزن شرحی آورم

لمعة الثانی و الستون فی الحزن

قال الصادق علیه السلام الحزن من شعار العارفین لکثرة واردات الغیب علی سرائرهم

شصت و دوم لمعه ... در حزن

گفت صادق که از شعار عارفان | حزن باشد از هجوم حالشان

این مناجاتم ز حزن آورده ام | با تفکر آوردم در کار

بستگی از رستگی چون شد پدید | آن مباهات است در گفت و شنید
حزن اینجا چیست سلب اختیار | زانکه ناید اختیار اینجا بکار
هست محزون خالی از وابستگی | لیک خوش باطن بود وارستگی
عیش او با خلق عیش ناتوان | با خدا عیشش عیش قربی در نهان
هست محزون با تفکر زانکه هست | با تفکر در تکلف محو و مست
حزن طبعی هست پیدا از نهان | وآن تفکر ظاهر است از محو آن
در میانه فرقشان باشد مبین | گفت حق در قصهٔ یعقوب این
می برم شکوه ز حزنم بر خدا | آنچه او داند خدا بنید آن شما
هست زیر حزن آن علمی که آن | هست مخصوص از خدا دون کسان
این خیشم را یکی گشا که چیست | حزن تو گفت آن رنج جان از چیست
گه منم مطلوب در حال و فعال | حال خود نیکو نما خوش کن خصال
آن مبین حزن آمد انکسار | صحت می باشد شعارش در شمار
عارفان حق باین مخصوص تام | در تفکر مشترک خاص و عوام
حزن اگر از قلب عارف بگزران | عجب که در رود اندر فنا ن
غیر عارف هرکرا حزنی رسد | از دل از جان آن منکر شود
پس بود حزن اولی کش دو یقین | باشد از امن و البشارتها ببین
وآن تفکر دو یمی گز اولین | می شود تصحیح ایمان از یقین
افتقار الله از آن حاصل نجات | طالب راه نجات از آن عیان
هر حزینی با تفکر بهره است | با تفکر اعتبارات آنکه هست
از برای هر یکی زین دو خصال | هست علمی و شرف راه و رجال

افتقارم هست صوت با اله | در تفکر غیب با علم را
یا الهی حق یعقوب جهان | او که هست محزون او هست آسمان
کز افاضه حزن محروم مدار | کز تفکر و کتم در عتبا
عبرتی آرم به پای دل | با حیا کردم روم سوی علی
از حیا آرم جانی در میان | اهل عیان منشرح سینه از آن

لمعة الثالث والتسعون فی الحیا

قال الصادق علیه السلام الحیاء نور جوهره صدر الایمان وتفسیره التثبت عند كل شیء ینكره التوحید والمعرفة قال النبی صلی الله علیه وآله الحیاء من الایمان فقید الایمان بالحیاء والحیاء بالایمان وصاحب الحیاء خیر كله ومن حرم الحیاء فهو شر كله وان تعبد وتورع وان خطوة تتخطی فی ساحات هیبة الله تعالی بالحیاء منه الیه خیر من عبادة سبعین سنة والوقاحة صدر النفاق والشقاق والكفر قال رسول الله صلی الله علیه وآله اذا لم تستح فاعمل ما شئت ای اذا فارقت الحیاء فكل ما عملت من خیر وشر فانت به معاقب وقوة الحیاء من الحزن والخوف والحیاء مسكن الخشیة والحیاء اوله الهیبة وصاحب الحیاء مشتغل بشأنه معتزل من الناس مزدجر عما هم فیه ولو ترك صاحب الحیاء ما جالس احدا قال رسول الله صلی الله علیه وآله اذا اراد الله بعبد خیرا الهاه عن محاسنه وجعل مساویه بین عینیه وكرهه مجالسة المعرضین عن ذكر الله تعالی والحیاء خمسة انواع حیاء ذنب وحیاء تقصیر وحیاء كرامة وحیاء حب وحیاء هیبة

ولکل واحد من ذالک اهل ولاهله مرتبة علی حدة

لمعه ثالث وتسعون از حیا | نورفشان میکند در بزم ما

گوش گیر از هر دم است و مزدجر | زانچه ایشانند در آن مستمر
گر شود متروک مرد با حیا | همنشینی با کسی نبود ورا
گفت پیغمبر بر او و آلش ثنا | که خدا خواهد چو خیر بنده را
نیکوئیهایش فراموشش کند | ناخوشیها پیش چشمش آورد
ناخوشش آید نشستن با کسان | که ز یاد حق بود اعراضشان
پنج نوع است این حیا ای با حیا | ذنب وتقصیر وکرامت از خدا
حب وهیبت از خدا جل جلال | هر یکی زین پنج را بر حسب حال
اهلی است و رتبه آن اهل را | نزد سلطان علی شاه علا

این مناجاتم حیا می آورد | دود وان زنگ وقاصه می‌برد

ای حیا هیبت در جان ما | تا فشانی نور تجلی ز اعتلا
ای حیاء حب تو آرام جان | راحت قلب وسکون عارفان
زان کراماتی که ما را از تو است | بحیائیمان مده کائیم پست
بحیائی کان ز تقصیرات خواست | در عبادت چشم بر عفوت مراست
تا حیا آریم از هر ذنب خویش | از حیا آریم جلبابی به پیش
همنشینی با کسانی کآورد | غفلت از یاد تو جان از آن برد
سیئات ما معاین کن بما | تا که آریم رو بسوی حیا
از محاسن گرچه خود بی‌بهره‌ایم | لیک در حسن ظاهر شهره‌ایم
ز آتش شهره سوزان جان ما | بو که واریم از کرامات حیا
گر کرامات تو حب جلوه‌گر است | بحیائی ز آن نصیبش در خور است
ای حیای حب تو تیغ فنا | بر حیات حب بکشد ما سوا

یا علی شرم آیدم از نام خویش	نام ننهادم بخود از کام خویش
خود تو هستی روشن کار جهان	روشن کار جهان فاش و نهان
روشنی بخشای در کارم که هست	از حیا نام خود جانم خوار و پست
دعوی بی معنیم پیدا ز نام	چشم روشن از تو دارم یا امام
کز بیان دعوی آرم آیه	اهل دعوی را نمایم پایه
حق نور مصطفی داعی کل	دعای هست ادعای اهل سبل
صلی الله علیه و آله	داعیان حق سوی راه علی

لمعة الرابع والتسعون فی الدعوی

قال الصادق علیه السلام الدعوی بالحقیقة للانبیاء والائمة والصدیقین اما المدعی بغیر واجب کابلیس اللعین ادعی النسک وهو علی الحقیقة منازع لربه مخالف لامره فمن ادعی اظهر الکذب والکاذب لا یکون امینا ومن ادعی فیما لا یحل له فتح علیه ابواب البلوی والمدعی بالبینة لا محالة وهو مفلس فیفتضح والصادق لا یقال له لم قال امیر المؤمنین علیه السلام الصادق لا یراه احد الا هابه

لمعه رابع التسعون بیکنه / نور فشان دعوی حق بین سنه

حضرت صادق براو از حق درود	گفت دعوی بالحقیقه در وجود
انبیاء و ائمه را بود	هم ز صدیقین با علم و دانشست
مدعی غیر واجب در جهان	همچو ابلیس لعین گردد عیان
ادعای راه حق دارد ولی	در حقیقت خود منازع باو لی
در نزاع رب بود با ادعاش	در تخالف جمله در امر خداش

زیر ظل کبریایت آمدم	تا از این دعوی ناواجب رهم
انکه ظل کبریایت در جهان	انبیااند و ائمه صادقان
در حقیقه چونکه دعوی صدق حق	هست ز ایشان بنظم و نسق
سایه شان را ز سرما وامدار	گوش و چشم معرفت بینا بکار
آنچنانی از بیان معرفت	آورم بر طالبان معرفت
حق احمد عارف و معروف شاه	تحفه صلوات بر او و از آله
هم بر آل طیبین و طاهرین	عارفان را معرفتشان نور دین

لمعة الخامس والتسعون فی المعرفة

قال الصادق علیه السلام العارف شخصه مع الخلق وقلبه مع الله ولو سها قلبه طرفة عین لمات شوقا الیه والعارف امین ودایع الله وکنز اسراره ومعدن نوره ودلیل رحمته علی خلقه ومطیة علومه ومیزان فضله وعدله قد غنی عن الخلق والمراد والدنیا فلا مونس له سوی الله تعالی ولا نطق ولا اشارة ولا نفس الا بالله من الله مع الله فهو فی ریاض قدسه متردد ومن لطایف فضله الیه متزود والمعرفة اصل فرعه الایمان

لمعه خامس تسعون نوبار / حق شود از معرفت فاش و جهار

گفت صادق عارف سر شهود	آنکه عرفانش بود نور وجود
هرکه عارف از ره رشد و هداست	شخص او با خلق قلبش با خداست
طرفة العینی گرش دل سهو کرد	نالها از شوق دارد کرم و سرد
بر امانات خدا عارف امین	گنج اسرار الهی العالمین
معدن نور و دلیل رحمتش	مخزن و میزان علم و حکمتش

شد محب الله چون از قلب و جان — شد ز حب الله در شرح و بیان

لمعهٔ سادس و التسعون فی حب الله

قال الصادق علیه السلام حب الله اذا اضاء علی سر عبد اخلاه عن کل شاغل و کل ذکر سوی الله تعالی و المحب اخلص الناس سرا لله و اصدقهم قولا و اوفاهم عهدا و ازکاهم عملا و اصفاهم ذکرا و اعبدهم نفسا تتباهی الملائکة عند مناجاته و تفتخر برؤیته و به یعمر الله بلاده و بکرامته یکرم عباده یعطیهم اذا سئلوه بحقه و یدفع عنهم البلایا برحمته فلو علم الخلق ما محله عند الله و منزلته لدیه ما تقربوا الی الله تعالی الا بتراب قدمیه قال امیر المؤمنین علیه السلام حب الله نار لا تمر علی شیء الا احترق و نور الله لا یطلع علی شیء الا اضاء و سماء الله ما ظهر من تحته شیء الا غطاه و ریح الله ما تهب فی شیء الا حرکته و ماء الله یحیی به کل شیء و ارض الله ینبت منها کل شیء فمن احبه الله اعطاه کل شیء من الملک و الملکوت قال النبی صلی الله علیه و آله اذا احب الله عبدا من امتی قذف فی قلوب اصفیائه و ارواح ملائکته و سکان عرشه محبته لیحبوه فذلک المحب حقا طوبی له ثم طوبی له و له عند الله شفاعة یوم القیمة

لمعهٔ سادس و تسعون نور حب — می فشاند بر سر پرشور حب

گفت صادق آنچه بشنیدی درود — آن محب الله را عین شهود

بنده را چونکه حب الله بدل — گشته دوشن از همه مشتغل

گشت خالی قلبش از هر شاغلی — وز همه ذکری بجز ذات علی

آن محب و افکار جان خدا — خلص الناس است بر سر خدا

هر کجا باد اللهی می وزد — هرچه باشد در تحرک آورد

حب بود ماء اللهی کز آن نمود — زنده اشیا را باطوار وجود

حب بود ارض اللهی کز آن زمین — حمل دارد و یابد آیه العالمین

هر که او را دوست دارد آمد خدا — هرچه از ملک و ملک گردش عطا

گفت پیغمبر خدا چون بنده را — دوست دارد ذات من از جزا

حب او را در قلوب اصفیاش — هم در ارواح ملایک در سماش

در قلوب ساکنان عرش ما — از فراز عرش تا بالای فرش

افکند تا دوست دارندش یکان — آن محب حقا خوشا احوال آن

ثم طوبی له له عند السلام — روزن از بهر شفاعت در قیام

این مناجاتم ز حب الله بود — فیض اطمینان از آنم میرسد

یا علی ای نور حبت هر کجا — شد درخشان شد درخشان از ضیا

خالیش نبود از هر شاغلی — که نبود جز ذکر الله علی

نور حبت در دلم تابان چو حور — آمد و آمد سراپا غرق نور

از غمام حب دنیا در پناه — آمدم بر درگهت ای پادشاه

ایکه حبت هر کجا آید برد — زنگ غیر و نور توحید آورد

میکنم حق محبت سوال — ای خداوند علی ذوالجلال

که ز مردم راست تر خالص ترانه — با وفای عهد در ره رهبر انه

زاکی و صافی ترا ز اشغال ذکر — اعبد خلق جهان از حال فکر

کز محبت در برویم باز دار — شاغل از هر ذکر غیر از ذکر یار

یا الهی حق آن یاران خاص — خاصان بارگاه اختصاص

کر توام از دوستان و دشمنا | آوری با ملک و ملکوتم چه کار
میکنم حق حبیب از تو سؤال | بهر یار مصطفای ذوالجلال
حق آن مسندنشین عرش حسن | محسنین باشد مکین عرش حسن
کز محبتهای ان باشد آوری | از قیود جمله آزاد آوری
از مدام حب فی الله روان | مست سازی تا از آن آرم بیان

لمعه سابع و تسعون فی الحب فی الله

قال الصادق علیه السلام المحب فی الله محب الله والمحبوب فی الله حبیب الله لانهما لا یتحابون الا فی الله قال رسول الله صلی الله علیه وآله المرء مع من احب فمن احب عبدا فی الله فانما احب الله ولا یحب الله الا من احبه الله قال رسول الله صلی الله علیه وآله افضل الناس بعد النبیین صلوات الله علیهم المحبون لله المتحابون فیه وکل حب معلول یورث بعدا وفیه عداوة الا فی ذین لانهما من عین واحدة یزیدان ابدا ولا ینقصان قال الله تعالی الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین لان اصل الحب التبری عن سوی المحبوب وقال امیر المؤمنین علیه السلام ان اطیب شیء فی الجنة والذه حب الله والحب فی الله والحمد لله قال الله عز وجل وآخر دعویهم ان الحمد لله رب العالمین وذلک انهم اذا عاینوا ما فی الجنة من النعیم هاجت المحبة فی قلوبهم فینادون عند ذلک الحمد لله رب العالمین

لمعه سابع و تسعون متصل | می شود حب فی الله بدل

کفت صادق از حبیب او السلام | که محب فی الله از صدق تمام
آن محب الله باشد از خدا | وآنکه محبوب است در راه خدا

همچنان که قول حق جل علا | آخرین دعوای شان حمد خدا
ز آنکه چون بینند در دار النعیم | نعمت بیحد عطاهای عظیم
دوستی هیجان کند در قلبشان | پس شوند از حمد لله تر زبان
این مناجاتم کند دل غرق نور | حب فی الله تم نماید ز آن ظهور
ایکه در راه تو حب حب تو است | با محب تو محبت با تو است
هر که در راه تو شد محبوب جان | آن حبیب الله شد در دو جهان
جان من از چشمه حب آب خورد | همچو ذره تابناک از عین خور
کرده تخمیر کل از دوستیم | یا ولی یا حبیب یا حلیم
دوستی با دوستانت باشدم | دشمنی با دشمنانت نیز هم
دوستانت که محبوب من اند | غیر حبشان در دل من تا به سینه
غیر حبشان در دل ما ره مده | داغ شرک و کفرمان بر جان منه
حب با معلول بر چیزی مدار | از بهشت و نعمت و نقمات نار
بیچیزی از امور روزگار | غیر حب حضرت پروردگار
یا علی از حب آنان کز قیام | دشمنی کرده محبتشان تمام
دور دارم دور دارم دور دار | تا نکرد دستم در بوار
یا علی ای حب تو اصل تقا | ای تقا از حب تو حاصل مرا
دل بود از غیر حب تو بری | تو علی و حب غیر تو دنی
اطیب الاشیا بجنات است آن | لذت کامل از آن حاصل بجان
حب تو حب الله و فی الله بود | آخرین دعویش حمد الله بود
در دلم تا نور حبت تافته | شوق مشتاقی بجان دریافته

لمعه ثامن و تسعون فی الشوق

قال الصادق علیه السلام المشتاق لا یشتهی طعاما ولا یلتذ شرابا ولا یستطیب رقادا ولا یأنس حمیما ولا یأوی دارا ولا یسکن عمرانا ولا یلبس لباسا ولا یقر قرارا ویعبد الله لیلا ونهارا راجیا بان یصل الی ما اشتاق الیه ویناجیه بلسان شوقه معبرا عما فی سریرته کما اخبر الله تعالی عن موسی بن عمران علیه السلام فی میعاد ربه بقوله وعجلت الیک رب لترضی وفسر النبی صلی الله علیه وآله عن حاله انه ما اکل ولا شرب ولا نام ... فاذا دخلت میدان الشوق فکبر علی نفسک ومرادک من الدنیا وودع جمیع المألوفات واحرم عن سوی معشوقک ولب بین حیاتک وموتک لبیک اللهم لبیک ...

این چنین از شوق فرماید بیان | هر که او مشتاق باشد در جهان
اشتهائی بر طعامی نیستش | وز شراب و شهد کامی نیستش
خواب راحت نیستش لیل و نهار | نه بخویشی انسش اندر روزگار
نه بداری میکند تا وا بهر | نه بعرابی کند مسکن بشهر
نه لباسی باشدش محبوب تن | نه قراری باشدش در انجمن
در عبادت روز و شب فاش و نهان | در امید وصل ما لیشتاق جان
در مناجات از زبان اشتیاق | جان مضطر از چنان اشتیاق
هیچ نکته داده آن خلاق شوق | این خبر از موسی آن مشتاق شوق
اندر آن میعاد کز پروردگار | وعده شد بر دیدن اسرار یار
گفت مشتاقان بسوی آدم | تا که خوشنود حیث حاصل آدم
مصطفا محبوب حق تفسیر این | این چنین فرماید از عین یقین
که کلیم الله در آن آمد شدش | کار بعینی ز آن میان حاصل شدش
بسکه مشتاق بر گفتار دوست | بسکه مشتاق بر اسرار دوست
اکل و شرب و خواب و آسایش نکرد | هیچ چیزی در میان خواهش نکرد
پس تو در این عرصه گرد اهل | داخل میدان مشتاق آمدی
بر مراد نفست از دنیای پست | دست تکبیری برآور از همه چیست
کن وداعی جمله تا لوفات را | بر حریم شوق احرام آر ها
باش محرم از سوای رب شوق | در حریم شوق آ با وجد و ذوق
غیر شوقت جمله از دل فوت کن | لبیک بین حیات و موت کن
بانگ لبیک از سعادت گو برآ | میرسد اجر عظیمت از خدا

ز اشتیاق جان ما ارشاد کن | اشتیاق غیر خود از یاد کن
آن چنان شوقی که مشتاق تو راست | کز سوی محبوب جان او سوی است
گر نه شوقت در دل مشتاق بود | از گروه عاشقان کی طاق بود
گر نه شوقت در دل شایق بود | در ره حبت کی صادق بود
در ره حبت دلم صادق بدار | تا در حب شوق خود آید بیار
بار آن باشد ز حکمه ذوق بخش | ذوق آنم از درخت شوق بخش
تا بپایان آورم بر روی کار | شرحی از حکمه نمایم آشکار

لمعة التاسع والتسعون فی الحکمة

قال الصادق علیه السلام الحکمة ضیاء المعرفة ومیراث التقوی وثمرة الصدق ولو قلت ما انعم الله علی عباده بنعمة انعم واعظم وارفع واجزل وابهی من الحکمة للقلب قال الله عز وجل یؤتی الحکمة من یشاء ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا وما یذکر الا اولوا الالباب ای لا یعلم ما اودعت وهیأت فی الحکمة الا من استخلصته لنفسی وخصصته بها والحکمة هی الکتاب النجاة وصفة الحکیم الثبات عند اوائل الامور والوقوف عند عواقبها وهو هادی خلق الله قال رسول الله صلی الله علیه وآله لان یهدی الله علی یدیک عبدا من عباد الله خیر لک مما طلعت علیه الشمس من مشارقها الی مغاربها

لمعهٔ تاسع و تسعون نوربار | می شود از حکمتم بر روی کار

حضرت صادق که از امر حکیم | بر صراط حکمه آمد مستقیم
گفت آن از معرفة باشد ضیا | میوهٔ صدق است میراث تقا
گرچه کم حاصل شود حکمه تو را | چون که الله فضل جل علا

سورهٔ تقوی است جان را حکمت — میوهٔ صدق است نخل معرفت
نعمتی اعظم بخوان بند کلان — چیده از حکمت فاش و نهان
قلب‌ها را روشن از آن نور کن — سینه‌ها را رشک وادی طور کن
حق نور مصطفی آن عقل کل — حکمتش پرورده کار رفاد کل
حق اولادش اولو الالباب دهر — کز حکمشان عالمین دارند بهر
حق اصحابش که خالص کرده‌اند — زیر سایهٔ حکمشان پرورده‌اند
آن حکیمانی که دایم در امور — ثابت اند و واقف از نزدیک و دور
اول و آخر بهر امری حکیم — اول و آخر حکمت مستقیم
هادی خلق و هدایه‌شان عیان — از طریق مصطفی بر بندگان
ای هدایت هادی هر مهتدی — مهدی آن باشد که او را هادی
از هدایت تا هدایت یافتم — روی از غی و ضلالت تافتم
روی از غی و ضلالت تافتم — سوی جنات وصالش شتافتم
از عبودیت نشانی یافتم — نور ربیت بدل زآن تافتم
رخصتی خواهم ز الهام خفی — کز عبودیت نویسم نکته‌ای
استعین منک یا رب العلی — کز عبودیت کنم حاصل نشان

لمعة المائة فی حقیقة العبودیة

قال الصادق علیه السلام العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة فمن فقد من العبودیة وجد فی الربوبیة وما خفی عن الربوبیة اصیب فی العبودیة قال الله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق او لم یکف بربک انه علی کل شیء شهید ای موجود فی غیبتک وفی حضرتک تفسیر العبودیة ...

این صدم لمعه بود تابان چو خور — کز عبودیت حقیقت راست چهر

کشف صادق آنکه فرموده اش — از عبودیت بود شان پرورش
جوهری باشد عبودیت که است — کنه او را ربوبیت نشست
آنچه نایاب از عبودیت بود — یافته اندر ربوبیت شود
وآنچه نایاب اندر ربوبیت بود — یافته اندر عبودیت شود
حق تعالی گفته بنمایمشان — آیه‌های خویش در آفاق و جان
تا شود ظاهر بر ایشان اینکه حق — او بود بر ربیت او مستحق
هست آیا کافی از پروردگار — بر همه چیزی شهودش ز اقتدار
یعنی اندر غیبت و در حضرتت — هست چه در کثرت و در وحدتت
هست تفسیر عبودیت تو را — بذل کلیه وجودت بر خدا
هم سبب زآن منع نفس از هوس — بار کردن آنچه نبود رضاش
این کلیدش ترک راحت آمده — ترک راحت حب عزلت آمده
راه آن هست افتقار الله تورا — چون که فرماید رسول مصطفی
بندگی میکن خدا را آن چنان — که گویی بینیش فاش و عیان
تو اگر او را نه بینی او تو را — بیند ست چشم حقیقت بین گشا
عبد را باشد سه حرف با بها — عین و با و دال و هر یک زان بیان
هست بر چیزی اشاره بر وجیه — عین علمش بر خداوند وجیه
بای آن بون از سوی الله بیا — از دو نور دلش بلاکیف و بجا
خود اصول اندر معامل چار وجه — می‌شود واقع بدان آن چار وجه
هر یکی قسمت شود بر هفت رکن — چشم بگشا و ببین هر هفت رکن

آن بود داین که آن خاص هو | اولیاء قرب با اخلاص او

این مناجاتم عبودیت ده | از عبودیت ربوبیت رسد

یا الهی ای عبودیت تورا | از ربوبیت بعالم ره نما

از عبودیت بعزما جان ما | بر ربوبیت دلیل حق نما

کانچه مفقود از عبودیت کنم | در ربوبیت بیابم پیش دکم

وآنچه مخفی از ربوبیت بجان | در عبودیت شود در دل عیان

ایکه در آفاق و انفس آیه هاست | هست ظاهر بر ثبات کبریات

ای بحق بر جمله اشیا شهید | از شهودت جان ما فرما سعید

در حضور و غیبتم شاه توئی | بذل کلی بخشم اندر بندگی

تا نمایم منع نفسم از هواش | حمل او سازم کرهیش بر رضاش

تا بدست آرم کلید بندگی | ترک راحت گویم اندر زندگی

کوشش از خواتی پیش آورم | توشه بر جان درویش آورم

ای بدرگاهت زدوی افتقار | اولیا و انبیا را افتخار

بر طریق افتقارم راه ده | جسم مرتاض و دل آگاه ده

کاینچنین بر بندگی پادشاه | ره برم از پیش فخر و اشتباه

پیشت از دیده حق والیقین | حق بینایان جوان مردان دین

عبد خاصی بنده خاص هستم | بنده ات هستم بهر جا هستم

ایکه عین عبد از علم تو است | بای آن بون از سواست محبت

دال آن دال نوال تو ولی | بی حجاب و کیف یا الله العلی

زین حرد فهم عبدیت فرما کرم | تا معامل با خدا و خود شوم

از اصول سبعه اش اول ارست | آنکه هست از آن ولی کان واده ات

در ضمیم بردن از آن آنکه دلی | دون خدا در جز دلی تشکیک هست

آنچه موجود م بود ایثار تست | زآنکه موجود م همه ایکار تست

غیر او کار تو ام موجود نیست | قلب و جانم طالب مفقود نیست

خویش میدانی که کثرت نیستم | نیست در عالم بکثرت نیستم

چونکه فرمودی متاع آن کم است | کثرت و قلت کی چون توام است

هر چه کثرت غیر ذکرت باشدم | دل بآن دشمن بود از پیش و کم

زهد را جویم ام از آن خیسار | زآنکه زاهد هستم کردکار

معرفت هستم آفاتش یقین | رفض شهوتش نمودم شاه دین

شاه دینم رفض شهوتش نمود | کز ریاست جمله آفاتش نمود

یا علی ای شاه دین یا اولیا | عصمت و توفیق خواهم از شما

زانکه بی توفیق و عصمت یا علی | نقش بر آب است اینها جملگی

عصمت و توفیق خواهم از توبار | تا از این آفات آیم بر کنار

حق احمد قاید راه نجات | از خدا رحمت بر او و آل هات

پای جان ثابت براه بندگی | وار تا یابم بجان پایندگی

نعمه کادی والمائه فی الصدقه

روی عن النبی صلی الله علیه وآله انه سئل ابلیس عن الصدقة فقال یا ملعون لم تمنع الصدقة فقال محمد صلی الله علیه وآله کان المنشار یوضع علی راسی کما یشقر الخشب فقال صلی الله علیه وآله لماذا قال لان فی الصدقة خمس خصال اولها تزید فی الاموال وثانیها شفاء للمرض وثالثها تدفع البلاء و...

چنین داخل بجنت می شود | بی حساب و بی عقاب و بی عذاب
گفت حق به هدایت بر خدا | حق تعالی در قیامت از عقاب
گفته است آن مخبر صادق ذکر | صدقه از دست کسی چون شد به در
پنج کلمه آورد خوش بر زبان | هر یکی ز آیات محکم تر بجان
اول آنکه من بدم قانی توام | کرده باقی و ثابت از کرم
دوم آنکه بدم خوار و حقیر | تو نمودیم از کرم شخص و کبیر
سیم آنکه بدم دشمن ترا | دوستم کردی ز صدقه تو یا
چارمین بودم ز تو دوری گزین | تو نمودیم از کرم با خود قرین
پنجمین بودی نگهبانم مدام | من نگهبانت کنونم تا قیام
نیز فرماید علیه التصلیب | بهترین صدقه ز اهل ترکیب
صدقه باشد که به هند از زبان | غرض نبود نکاتا هیبت آن
آن شفیع المذنبین فرمود این | آن شفاعت هست اندر راه دین
تا اسیری را از آن یابی خلاص | یا کسی را باز داری از قصاص
یا که معروفی سوی یارت کشی | یا نمائی دفع از آن ناخوشی
این مناجاتم بصدق آمد روان | آه هم صدقه ز مال و از زبان
یا نبی ای ز تو ما را خوشی | ناخوشی از تو مبدل با خوشی
نور معروفت دلم روشن نمود | کلمنم از پر تو تش گلشن نمود
از اسیری باز بر هان جان ما | کلمه صدقم بده در قلب جا
تا شفاعه نفس را پیشه دهم | از خلاف صدق اندیشه دهم
آن خلاف صدقم از صدقه با | جان انسان را آن ...

سه نظر هر روز میداری در آن | تا شود منظور حال دیگران
قد آنها آمده اثنا عشر | هر یکی یک لمعه خورشید فر

روی عن امیر المؤمنین علی علیه السلام

انه قال رفعت من التوریة اثنی عشر آیة فنقلها الی العربیة وانا انظر الیها فی کل یوم ثلثة مرات

لمعة الاولی فی | الطمأنینة بذکر السلطان

یابن آدم لاتخافن سلطانا مادام سلطانی علیک وسلطانی علیک باق ابدا

آیه اول که باشد زین کتاب | لمعه صد با دوام اندر حساب
یابن آدم خوف از سلطان مدار | تا بود سلطانی من برقرار
دائما سلطانی من باقی است | بر تو و بر عالمین عالی و پست
این مناجاتم دل ایمن میکند | جز خدا از هر کجا سلطان بود
یا علی یا عظیم یا حکیم | زیر سایه سلطنه تو آمدیم
چون یقین داریم بر سلطانیت | گر تو می باشی بهر جا سلطنت
جان ما از خوف هر سلطان چه | دار ایمن در همه اطوار دور

آیة الثانی فی الاطمینان علی الرزاق

یابن آدم لاتخافن فوت الرزق مادام خزائنی مملوة وخزائنی مملوة ابدا

آیه دویم گر از این لمعات نور | لمعه صد با نسیم دارد ظهور
یابن آدم خوف البته مدار | از فوات رزق خود در روزگار
تا خزاین ما پر از نعمت بود | دائما آنها پر از نعمت بود
این مناجاتم ز خوف آزاده ام | از یقین بر خالق چند و چون

این مناجاتم کند دل نوربار | از محبت بر حبیب کردگار
یا الهی نور حبت در دلم | دار تا با آن حق شاه محترم
حضرت مولی حبیبت کز ازل | حبت حبش به همه اصل عمل

آیة الخامس فی التبرءة

یا ابن آدم لا تأمن قهری حتی یجوز علی الصراط

آیه پنجم کز این لمعات جست | لمعه صد یا ششم بشنو درست
یا ابن آدم ایمن از مکرم مباش | تا که نگذشته از صراط و حلاش
این مناجات از صراطم بر حق داد | بگذراند آورد امن و قرار
یا الهی ایمنم فرما زجود | کز صراط حق توان بگذشته بود
حق آل مصطفی و مرتضی | راه‌ها بی حق سوی قرب رضا

آیة السادس فی الاشیاء

یا ابن آدم خلقت الاشیاء کلها لاجلک وخلقتک لاجلی وانت تفرّ منی

آیه ششم که از این لمعه‌ها | صد و هفتم هست با تو در بیا
یا ابن آدم خلق اشیا را تمام | کرده ام از بهر تو ای نیک نام
خلق نمودم ترا از بهر خویش | تو زمن خواهی که بگریزی ز پیش
این مناجاتم بحق رام آورد | آرزوی کام ما کام آورد
ایکه کردی خلقتم از بهر خویش | یاریم فرما که نگریزم ز پیش
حق احمد بهترین خلقتت | مظهر لطف و عطا و رحمتت

آیة السابع فی طمأنینة الرزق بالتوکل علی الرزاق

یا ابن آدم خلقتک من تراب ثم من نطفة ثم من مضغة ولم اعی بخلقتک

وارهانم از غضب وقت غضب | تا غضب آرم بخویش از بهر رب
حق ذات رحمة للعالمین | آن امان وامن امامت را آمین

آیة التاسع فی الترغیب من الحب

یا ابن آدم علیک فریضتی وعلی رزقک فان خالفتنی فی فریضتی فان لا اخالفک فی رزقک

نهمین آیه کز این لمعات نور | لمعه صد سی دارد ظهور
یا ابن آدم فرض من بر تست ام | رزق تو بر من بود در جمله عمر
تو اگر در فرض من آری خلاف | من ترا روزی رسانم بی خلاف
این مناجات از خلاف امر شاه | میرهاند جان و دل بی اشتباه
یا علی ای حب تو بر عالمین | تو ز عین فرض و فرض تو ز عین
از خلافم از فرایض باز دار | چون بیرون قسم زخوان فضل یار
حق احمد آنکه فرمانش بود | فرض عین جمله عالم تا ابد

آیة العاشر فی ارادة الله تعالی للعبد

یا ابن آدم کلّ یریدک لاجله وانا اریدک لاجلک فلا تفرّ منی

این دهم آیه است کز آن لمعه‌ها | لمعه صد یازده شد در سنا
یا ابن آدم جمله میخواهد ترا | از برای خویش و جلب نفعها
من ترا میخواهم از بهر خودت | پس زمن مگریز و بنگر سوی بیت
این مناجاتم قراری میکند | در خود و با حق قراری میکند
یا الهی ما که ایم وجز تو کیست | کی برای خویش میخواهیم زیست
خواهشات ما همه لا شیء بود | آفتاب با تماهی فی بود
هرچه میخواهی تو باشد عین مهر | سوی ما داری نظر از عین مهر

فقلبک وبدنک وانت محمود وان لم ترض بما قسمت لک سلطت علیک الدنیا
ترکض فیها کرکض الوحش فی البریة ولا تنال ما قدرت لک وانت مذموم

لمعهٔ ده با دو کز آن لمعه باست	لمعهٔ صد با ده وسه پیداست
یا بن آدم گر شدی راضی بقسم	استراحت دادی از خود قلب وجسم
استراحت یافت از تو جسم ودل	نام نیکت گشت در دیوان سجل
ور بقسمت نیستی راضی بتو	میکنم دنیا مسلط تا که تو
در تک دوی اندر آن باشی چنان	که وحوش اندر بیابان بیکران
هم بآنچه گشته مقدورت وصول	نبود و مذموم هم نامقبول

این مناجات استراحت بخشدم	از رضای دوست راحت بخشدم
یا الهی یا الهی یا اله	بر تو آرم با رضائی را پناه
از تو دارم امید توفیق رضا	بی رضا قسمت راحت کجاست
راحتم بخش از رضای قسمتم	تا نیفتم در بیابان ظلم
تا رسم مقصد ورا بی زحمتی	در بیابان جان نگردد زحمتی
حق احمد شمس اوج ارتضا	حق آلش مقتدایان رضا
صلّی الله علیه وآله	دایما لا زال من رب العلی

لمعة الرابع عشر والمائة فی امتیاز الناس واثبات حجج الله علی خلقه ظاهرا
باطنا عن کمیل ابن زیاد النخعی رضی الله عنه وعلی آبائه

قال کنت مع امیر المؤمنین علیه السلام فی مسجد الکوفة وقد صلینا عشاء الآخرة
فاخذ بیدی حتی خرجنا من المسجد فمشی حتی خرج الی ظهر الکوفة ولا یکلمنی بکلمة فلما
تنفس الصعداء ثم قال یا کمیل ان هذه القلوب اوعیة فخیرها اوعاها فاحفظ عنی

ای کمیل این علم باشد حاکمی
ای کمیل خازنان مالها فانی شدند

اینجا علمون وصحبوا الدنیا بابدان ارواحها معلقة بالمحل الاعلا اولئک خلفاء الله
فی ارضه والدعاة الی دینه آه آه شوقا الی رؤیتهم ثم نزع یده من یدی وقال انصرف

لمعهٔ صد با ده وچار از علی	می نماید در دل انوار جلی
هست مروی از کمیل ابن زیاد	اعظم اصحاب شه عین رشاد
گفت بودم با امیر المؤمنین	اندرون مسجد کوفه قرین
از عشا آورده جا رسم نماز	دست من بگرفت پس آن سرفراز
آن شهر کوفه بیرون آمدیم	بی تکلم جانب صحرا شدیم
حضرت از سینه چنان بر زد نفس	که زند مرغی بصحرا از قفس
پس بفرمود ای کمیل این قلبها	اوعیه وان خیرها اوعاها
بهترین ظرف وان جا دار تر	هر یکی جا دار تر در کار تر
حفظ کن از من هر آنچه گویمت	زنگ حیرت ز آئینه دل شویمت
مردم عالم سه صنف اند اولین	عالم ربانی و هادی دین
دو مین آن کس که در راه نجات	در تعلم باشدش صدق وثبات
هیچ رعاع سقف سیمین	تابع هر ناعقی در راه دین
هیچ رعاع چه موش ودماغ	نعق باشد بانگ چوپان یا کلاغ
میروند همراه باد از هر طرف	از ضیاء علم نگرفته شرف
التجاشان نیست بر رکنی وثیق	هر کجا کولی است باشد شان رفیق
ای کمیل از مال باشد علم به	رشته تعلیم را از کف منه
علم باشد بر تو حافظ لیک مال	حافظش باید تو باشی لا محال
مال کم میگردد از انفاق آن	علم میگردد زکی از انفاق آن

بس شد یکحرص جمع و فخار | این چنین عامل عنایه علم خوار
نیستند اینها رعات دین حق | اشبه الانعام جمله زین سبق
علم می‌میرد بمرگ حاملین | عالمش در عالم ار باشد چنین
ای خدا خالی نمی‌ماند بلا | این زمین از حجة الله خلق را
یا که باشد ظاهر و مشهور او | یا که باشد مستتر مغمور جو
تا نگردد حجة الله باطله | تا نگردد بینّاتش کامله
آن همانند آنها حق علیم | در عدد کم در خطر الیس عظیم
حفظ میدارد بایشان حق تعال | بیّنات و حجتش را با کمال
تا سپارند آن حجج آن بینات | بر نظیر خویش در ذات و صفات
تا بکارند آن علوم غائبه | در زمین قلب شبه خود همه
سوی آنها علم آورده هجوم | بر حقایق از خفایای علوم
از یقین ارواحشان را حاکزین | سهلشان جمله صعاب مترفین
ایشان با آنچه جاهل آن | از ریاضات و خصالات ایشان
تن بدنیا یار و ارواح سعید | بر محل ارفع اعلا صعید
در زمین ایشان خلیفه‌های حق | داعیان دین حق ز آلای حق
آه آه از شوق بر دیدارشان | جان و دل مشتاق ایشان در جهان
پس کشید از دست من دستش روان | گفت هر جا خواهی اکنون شو روان
این مناجاتم بصیرت آورد | عالم از علم و از عالم کرشد
یا علی ای ذات تو مشتاق جو | جو و را محتاج ارکان وجود
اشتیاقت اصل و جمله کاینات | فرع مشتاقت از ذات و صفات

در عدد گرچه کم اند اندر جهان | ور نظر ارچه گم اند اندر میان
لیک حجتشان چو خورشید منیر | در جهان فاش است بر خورد و کبیر
یا علی پنهانی ... اکرم | جز ز رخ نیکوی شان تا منکرم
حجة اللهند ایشان در زمین | فاش و پنهان باطن و ظاهر چنین
ظاهر و مشهور یا مستور هست | نورشان ظاهر بهر عالی و پست
از حجج خالی نماند تا زمین | تا رسد حجت بخلق عالمین
یا علی بر روی حجت چشم ما | باز بنمودی و شد حجت بما
علم دین را بود لم فرمودی غرض | علم حاصل شد اطاعت گشت فرض
عون و توفیق از تو گر همراه نیست | جانب کوی اطاعت راه نیست
عون و توفیقت نباشد گر معین | علم گو عالم کجا حق و یقین
یا علی می‌برم بر تو پناه | از خلاف امر و نهی پادشاه
الامان از حرص جمع و افتخار | عالم و علم است از این دو خصل خوار
محو در لذات جسمانی چنان | می‌تواند خالی شد ... ان
تا هیج شهوات نفسانی کجا | می‌تواند گشت حامل علم را
الامان یارب من علل الکتاب | کی بجان باریست از سوء العذاب
ایکه در صدر است بود بالای هم | علمها پیدا و پنهان از حکم
کرامات دار علیم از تو ام | آن دین را بنمای دهیم
عصمت و توفیق از تو یار ما است | حجة الله نور استغفار ما است
نعمة الله را پا دید کان | آوریم از عون تو فاش و نهان
یا علی منقاد حق جان از تو است | زانکه منقاد تو باشد حق پرست

چیست آن نفخ کلاغ ای ... | از برای جیفه فکر تنگ ...
خاق ز زاغ آن قیل و قال حال سکر | سکر دنیائی که کرده نام شکر
عالم ربانی اندر این میان | هست چه الیکه چون در جسم جان
طالبان علم در راه نجات | در میانه آمده حیران و مات
که ز درد دین طلبکاران بار | که ز بیم دنیوی زآن در فرار
یا علی یا علی یا علی | ای ز لطفت هم و غمی منجلی
ای ظهور معجزات از ذات تو | آنچه در کون و مکان آیات تو
در پناه حفظ خویشم ده امان | تا امان یابم ز طاغوت زمان
گوش و دلهای ملاء را پر نما | یعنی از درد و غم و رنج و عنا
تا ز یاد اهل دل غافل شوند | در امان ز ایذای اهل دل شوند
خاصه مستکبران آباد کن | یعنی مستکبرانشان برباد کن
تا ضعیفان را ز راه اهتدا | ره نه بندند از ره کبر و هوا
یا علی یا امیر المؤمنین | ای ولایت اصل اصل اصل دین
از ولایت چون دل ما والی است | از موالات عدوت خالی است
از ولایت چون ال لطف نور | گرد نور اهتدا در جان ظهور
سوی جنات وصالم رهنما | گشت در دل کشتم اهل نور و بها
اندر آن جنات گلچین شدم | از درخت نور گلچین آمدم
وآن شجره است گلها شجر | احسن و اطیب از آن بها شجر
چون ده و دو برج اندر فلک | مطلع نور است بر انس و ملک
آمده دفتر این جنات تیز | گر جلای آن بروج لمعه ریز

رحمه الله

رحمت و صلوات لاتحصی مدام | بر حبیب الله و بر آل کرام
دوستان او و آتش بر دوام | غرق رحمت از خدا و السلام
لعنة الله دشمنانش از زمن | غاصبان منبر و محراب او تن
این بود فهرست لمعات کتاب | می‌شود هر لمعه از آن فتح باب

بتاریخ یوم الاحد ... شهر ربیع الاول باتمام رسید بخط حقیر فقیر ... ابن ابو طالب فی سنه ١٢٥٩

جلد هشتم

بسم الله الرحمن الرحیم

آیت تحمید و تمجید کریم

بعد تحمید خداوند وحید | بعد تمجید شهنشاه مجید
آن خداوندی که سبحان وی است | آن شهنشاهی که سلطان علی است
شاهد و مشهود از شان ولی | قاصد و مقصود از شان علی
آن ولی عاشق بود معشوق هم | آن علی سابق بود مسبوق هم
عاشق و معشوق نور مصطفا | سابق و مسبوق ذات مرتضا
مصطفا را با نبوت دان ولی | مرتضا را با امامت خوان ولی
این امامت جز نبوت نیست هیچ | خود نبوت را امامت برتر است
ز انبیا انّی جعلتُ شد امام | در کلام الله مشروح این نظام
چون خلیل آمد خلیل کردکار | کرد کارش خواند امام روزگار
کهف حق ذریتی گفتش حبیب | ظالمان را عهد ما نبود نصیب
منصب خلت ز انسان برتر است | کآن ظلوم است و جهول و خودپرست
چیست خلت انقطاع ماسوی | انقطاع ماسوی اقرب العلی
بعد خلت شد امامت را اسرا | نقطه پرگار ارضین و سما
هان خلیلی مطلب انکه شد برون | از ولی و از علی سبک کنون

روی او آیینه صنع خدا | رای او پروانه حکم قضا
ناجو شد نامش از فتح علی | کاججو شد کامش از فتح علی
گرنه از فتح علی شد ناجو | گرنه از فتح علی شد کاججو
نامور گردید در دوران ز که | کامور گردید از کیهان ز چه
شاهنشاه جهان فتحعلی | آنکه نامش حل کند هر مشکلی
آنکه شد قاجار سلطان را لقب | این لقب نامی بگیتی منتجب
معرب کالچال قاجار آمده | وآن بمعنی رونق کار آمده
در حقیقت رونق کار از خدا | در مظاهر مظهر آن پادشا
پادشاهی مظهر شاهی حق | منظر و مرآت آگاهی حق
او علیم است و قدیر ما یشا | زآن بود دانا و توانا پادشا
او عزیز است و خبیر مملکت | این امیر است و امیرش کاینات
از جمالش آینه گیتی فروز | از جلالش آفتاب آفاق سوز
حزب او حزب الله غالب همه | سهمشان سهم الله ثاقب همه
همتش با چون حسیتش رفیق عام | توسنش چون قدرتش گیتی غلام
کشورش چون لشکرش آراسته | طالعش چون افسرش مطلع بلند
کشورش را بسته نقش آفتاب | لشکرش را سم مرکب مهر تاب
افسرش خورشید پیش اختری | طالعش کیوان غلامش مشتری
ملکتش را خشت ویران کیمیا | سطوتش با شخص عمران آشنا
رونق کار جهان این خاندان | بوده و باشند الی آخر زمان
از جم و افراسیاب این دودمان | از همه جانب بعالم پادشاست

مه ز رخ میل چشم خصم او / [illegible] بطایر صید باز خشم او

شهزاده و شه‌نشین ولیشان / خال گسری چاکر ایوان خاقان

فلکتش سیر بهشت زینت آفرین / کرده جنانی جنا در این زمین

کز عمارات و هوا و گلستان / سینه جدا از هر چه جوید دل نشان

هر بنائی کاندر آن بالا کشید / خط نسخی بر قد طوبی کشید

هر گیاهی کز زمینش خواسته / آسمان از عکس گل آراسته

روضه‌اش را روضهٔ رضوان رشک / ریخته از منظرش فردوس اشک

پیش قصرش قصر جنت را قصور / چاکرانش غیرت غلمان و حور

هر که را این جنت آسا جا بود / آسمانش سینا و جاش طور بود

یعنی از دور سپهر چنبرا / هست در دستش مدار اختیار

اکرم الله به آمالنا / احسن الله به احوالنا

این چنانی از مقالات دل است / این نشانی از کمالات دل است

هر تنی دیگ هوس جوشیدمی / ساغر کام امل نوشیدمی

آرزوها یاد لم بس یار بود / جان همی زآن آرزوها خوار بود

کاش شها بود جان و دل نژند / آرزوها داشتم در قید و بند

هم به دل زاری بسی از جور یار / هم بجان خواری بسی از روزگار

آرزو کرد در دلم بسیار شد / لیک جان در آرزوی یار شد

یار که آن مخزن سر نهان / یار که آن منبع فیض جهان

یار که آن مطلع خورشید جان / یار که آن معدن گنج روان

مشرق نور اول یار است یار / مطلع حسن ازل یار است یار

شد مهار اظهار عقل ساربان / ساربان آنا فقد کاروان

کاروان در راه حیران در فرس / رهروان را رهنما لیکن جرس

رهنما بانگ جرس بر رهروان / گوش بر بانگ جرس بر رهروان

چون جرس بانگ دل زارم شنو / زاری دل از غم یارم شنو

آنکه گوید یار ما سنگین دل است / از دل سنگین یارم غافل است

از رخی کان آیهٔ انوار جان / می نماید ظلمت از پرده عیان

از دمی کان روح می‌بخشد همی / جان بستان آید همی بر عالمی

در زمانی بی‌نشان از پیش و کم / میکند احداث احد و قدم

او که در آنی هزاران دل برد / دل ز دستش اهل دل مشکل برد

آنکه آن حسن دل آن میدهد / عشق او کی دست آسان میدهد

حسن روز افزای آن شوخ ولی / آن یکی احمد بود آن یک علی

آن همه حسن است جز آن چیست حسن / آن همه حسن است جز آن غیر حسن

احسن الله الینا بالولی / بارک الله علینا بالعلی

ساقی نامه

ساقیا ای جام تو خورشید تاب / یافته از جام تو خورشید آب

طلعت جام تو ما را ماه نو / هر شب از جام تو ما را ماه نو

ساقیا دست ید بیضا بود / پرتو دست ید از بیضا برد

اهل کبر حسد جان چون [illegible] / با تفرعن یار هر یک [illegible]

پنجه بیضا برآر از جیب جان / محو فرما ظلمت مستکبران

ای صراحیت عصای موسوی / چه عصا بل اژدهای موسوی

از فنا و از بقا این آسیاز / حسن را با عشق می‌بین امتیاز

آسیا ز عشق و حسن ار گرده / از فنا رو در بقا آورده

این فنا شامی است صبحش بقا / این بقا صبحی است بی شام از فنا

هر که دم از مستی و کاشی بزند / اندر این وادی قدم کی میزند

عاشقان پاکباز جان نثار / اندر این وادی سر اهر جان نثار

تا نشد از خویشتن فانی صفی / کی نشد باقی به رب آن صفی

امتحان آمد ز ما ملیشن براه / داشت از قابیلیان ایشن نگاه

کیست قابیل آنکه رو بر شجره برد / خون هابیل از دم آن شجره خورد

بار آن شجره همه عز و علاست / آدمی را قوه فقر و فناست

گفت بعضی از ائمه راستین / شجره ممنوعه رتبه ماست این

قد هر کس بیش جز تشنه آن / هر کسش دریافت شد مستشنه آن

این شهادت در نیابد هر کسی / تا نیابد محنت دنیا بسی

بهر تلبیس کشف چندین نادیست / گفت از قابیل دل را دیث

ناله ام زآن است کز دل برده تاب / با خیال خویشم از سر برده خواب

ناله ام زآن دلربای دلبر است / گر کسی کز دل ربود از دل بست

ناله ام زآن غمزه غمازدان / غمزه با عشوه‌ها دمسازدان

غمزه بکشاید در جور و جفا / عشوه اندازد بر او پرده وفا

با وفا چون کوشش دارد جفا / بر جفا چون خوش دارد وفا

این جفا باشد نشانی از وفا / نی جفا دارد وفا عین خفا

ناله ام زآن است کاو را مایلم / با وجود او ز خود بیدل

ساقیا ای باده‌ات دریا مزاج / قطره‌ای زآن مستسقی علاج

بس مطوبات لیچ در تن بود / دوست دارد آب گرچه دشمن بود

جرعه زآن جام در کامم رسان / صحتی بخش آب را هم رسان

تا روان گردد مصفا باطنم / تا سرود عاشقانه سر کنم

از زبان دل کنم یاد حبیب / کو نگردد آگه از کارم رقیب

ساقیا آن آب آتشناک کو / آب کرد آتشنه افلاک کو

آسمان هر جرعه زآن یافته / کآسمان بر گرد خود بشتافته

اختران هر یک از آن می کامیاب / هست زآن آتشان چون قطره تاب

چرخ را پیمانه مهر و جام ماه / جام پنهان گاهی و پیدا است گاه

می پرستان بزم گردون بنگرید / دامنش پیمانه پر خون بنگرید

می پرستی گر نمیکردی بروز / می پرستی زآن نمیکردی بروز

شورشش ذرات پیدا کی شدی / بی سبب مستور رسوا کی شدی

می پرستیدن چه باشد رو حبیب / از حقیقت در جهان پرده دریست

جرعه پیمای لب طاق دو اجلال / صادق آن ساقی بزم لایزال

زین هوا فرمود کز ما در جهان / تا ظهور هادی آخر زمان

هر که آمد از می حق جام گیر / کرد مستانه چنان مافی الضمیر

هست چون آن جوجه مرغ تازه بال / نارسانده بال سر حد کمال

بهر طیران ز آشیان آید برید / در کف اطفال افتد ناگزیر

می شود بازیچه ایشان راهی / وز ملاکشش بیت ایشان راهی

محرم صادق معلی بن خنیس / آنکه جانش هست بود از لاوبیس

باید اول خود در آتش شد روان | از فعال جسم و از احوال جان
مجملا دادم ز آن آتش گذار | چون دم رحمن خلیل روزگار
شد خلیلی زین نشان رونق مرا | رونق کارم شد این نام علا
هست نام خلیل اندر جهان | ملک و ملت شاد از ابراهیم ثانی
ای گلستان چون خلیلت گشته نار | از کرامات خلیل روزگار
گر نه لطفش شامل حالت بدی | گر نه جوشش کافل حالت شدی
در تن و جان شعله می‌افروختت | آتش نمرودیان می‌سوختت
کاش تنها سوختی تن در میان | سوختی جان در میانه رایگان
شکر یزدان کن که با این سوء حال | راه بردی سوی جنات وصال
جان مقیم غرفهٔ امن و امان | از خلیل وقت خان ذیشان
شد مقامات امن نور و سلام | یعنی ابراهیم بنمودت مقام

در ره سیر و سلوک است این بیان | از هلاک و از نجات قصه خوان

منت ایزد را که بعد از چند سال | گر فراز شهر و صحرا و جبال
سیر بنمودم بهر تن در روزگار | طیر بنمودم بجان لیل و نهار
در مساجد گاه با عباد دیار | در خوانق گاه بر زهاد بار
در صوامع متقین را گه انیس | در تکایا موقنین را گه جلیس
گاه با طلاب اندر مدرسه | با گمان و وهم و ظن و وسوسه
گاه با میخوارگان در میکده | بر دل آتشخوارشان آتش زده
گاه با سیارگان در بادیه | جان ز کار و بارشان در هاویه
گاه با زوار کوی یار یار | گاه با اغیار که با یار کار

آن گروه تازه خلقت از خدا | بر ظهور مغفرت مانیم ما
در سفر جمعی کشیده ما حضر | که فواید پنج باشد در سفر
دفع هم و کسب رزق و علم و دین | کسب آداب و حضور ماجدین
دیگری گفتا زیارت رو نماست | هر زیارت که مزار اولیاست
و آنکه فرموده است حق زان العبا | هر که آمد از خلوص اعتقاد
بر زیارت در مزار اولیا | از یقین در عرش زائر شد مرا
دیگری گفتا ورع توشش ز دی | راه سوی قرب شه زین وادی است
دیگری گفتا سخن احسن شرف | جز سخن چیزی نمانده از سلف
از سخن هر مشکلی آسان شود | از سخن هر قابلی انسان شود
هر که انسان هرچه در عالم از او است | هرچه در عالم بود ز آدم از او است
زیر عرش کبریا گنجهاست | کاین زبان شاعرانش در کش است
جوق گفتند عالم بی بناست | بی بنا را بالله استهزا رواست
دل از این گفتارها پرخون شدم | هر کنار از خون دل جیحون شدم
نه بسوی کوی او کس رهنما | نه ز روی راه او کس ره گشا
هرچه گفتندم یکایک همدمان | همدم و همراه گشتم در دم آن
یافتم از هر یکی خاستی | یافتم در دل ز هر یک نیستی
نیستی چون غیر دلدارم بدل | می‌نبودی از همه شد مشتغل
نیستی چون غیر جانانم بجان | می‌نبودی از همه شد برکران
از عمارت رو بویران آمدم | ناگهان سوی فقیران آمدم
چون بویران آمدم ویران شدم | فارغ از عقل و دل و از جان شدم

کف مردی از میان کاین کرد این | آن زمان آگه شود جانش از این
که وصد این جمله را نسبت با و | این زمان بگذار کو گفت و شنو
لب چو بستم باز کردم روان | بر رخ دل باب روضات جنان
پرده از رخسار جانان باز شد | جان اسیر حسن آن جانان باز شد
پرده از دیدار دلبر بر فتاد | دل بقید عشق آن دلبر فتاد
بر دار یادم همه اسنادها | داد بر بادم همه بنیادها
آن اسانیدی که میداوند شان | هر یکی شد ناوک و جانم نشان
چون نشان ناوک بهتان شدم | پیش از جان بی جانان شدم
ریش شد هر که جانانش ... | در تن بی عافیت جانش ...
عاقبت از گردش چرخ ای ... | در کف آوار کی گشتم اسیر
یعنی افتادم بقید فاعمان | بود باقی بر وجود این امتحان

ازابی اسحق خوان این قطعه
این نور خوانم بروز و شب همه

این زمان در چنگ چنگال ... | میخورم مالش ز هر برنا و پیر
روح را در فن تقفس خرمان ... | چنگ عالم پنجه سود و زیان
پنجه سود و زیان بر تافتم | سوی جنات وصال اشتافتم
شد مقامم منزل نور و سلام | در زمان سعد خان جم غلام
سلطنت بادش مخلد لایزال | حق سلطان ظل جل جلال
او که باشد حیی آثار عدل | تابد از آثار او انوار عدل
حسابش آیه صدق و ثواب | انتقامش شحنه روز حساب

غرفه امن و امان زان یافتم | جانب باغ جنان بشتافتم
لطف شاهان غرفه امن و امان | قصرها ان منظر باغ جنان
روضه آن رشک طور ایمن است | بیضه خورشید آن رادون آن
منزل آن غیرت خلد برین | جدول آن سبع ما معین
بقعه آن قبله اهل دعا | نعمت اللهش ز مهر و صفا
آن تعدد و نعمت الله را نکوان | آیت تعظیم ذات جد آن
نعمت الله کیست فرزند علی | نعمت الله هست در عالم ولی
نعمت الله آنکه نور الدین بود | لمعه ز انوار رویش این بود
نعمت الله مشرق شمس شهود | نعمت الله مطلع مهر وجود
نعمت الله آفتاب شرع و دین | نعمت الله نور چشم شاه دین
نعمت الله در طریقت پیشوا | نعمت الله در معارف رهنما
نعمت الله در حقیقت حق پرست | نعمت الله از می توحید مست
نعمت الله فانی از خویش آمد | نعمت الله شاه و درویش آمد
نعمت الله فانی فی الله خوان | نعمت الله باقی بالله دان
نعمت الله مخزن گنج بقا | نعمت الله منبع بحر لقا
نعمت الله مطلق از بند هوا | نعمت الله رونق بزم هدی
نعمت اللهی به نعمت مستحق | نعمت اللهی ز نعمت مست حق
نعمت الله دست حق را آستین | وادکرو میثاق حق و یقین
وصف حال خویشتن این گفت و گو | این گهر از گنج اسرار سفت
نعمت الله هست دایم با خدا | نعمت از الله کی گردد جدا

بعد از آن اول که بود و اولی

وه چه شاهد شهد و مشهود یار / آنکه نازش را بود مشهود و ثار

عاشق جان باز مشتاق لقا / دمبدم دمساز عشاق از بلا

یکه تاز عرصهٔ قربان حسین / سرفراز فرجهان حسین

یار چون دیدش بسربازی درست / گفت دست برد از این بازی نخست

کوی بردی برده گرا قتدار / هرچه میخواهی نمایم برقرار

گفت میخواهم در این بازی مدام / جان بود مشغول تا یوم القیام

مسئلت را یار دادش از کرم / سلسله جاری شد از آن لاجرم

سلسله جاریست زین بازی هنوز / مرد باید تا کند این نکته غور

این شهادت تا قیامت در میان / تا قیامت در میان این داستان

هر شهیدی کز جهان مظلوم شد / گر زکین مقتول گر مسموم شد

در حقیقت ثار آن ثار است / کز حقیقت ثار شد ثار الله است

لعنت الله لمن عاداهم / رحمت الله لمن والاهم

کیست سجاد آن علی زین العبا / قطب عالم قصر هستی را عماد

مظهر چارم علی و مبین / شش جهت را داستان [illegible] متین

روسوی میخانه‌اش آرم بذوق / سرکنم مستانه سر قانون شوق

وه چه میخانه صحیفه کامله / نعمت عامش بکلی شامله

پرکنم پیمانه‌ها از آن شراب / کان سراب است و [illegible]

می فرو ریزم بساغر رنگ رنگ / تا زنم بر ساغر جمشید سنگ

آینه سازی کنم انوار را / آینه بازی کنم اسرار را

ناظم عقد درازی خوشاب / راقم نظم معانی لباب

تا فلان آن گروه از پیش و پس

پس بهر روحی از ایشان قسم داد / قوه معلومی بهر صنفی نهاد

کم نکرد و هر کرا داده زیاد / پیش مایه کرکسی را کم داد

در حیات هرکسی وقتی نوشت / کرده حدی هرکسی را سرنوشت

تا رود سویش جان ایام عمر / تا شود سویش دوان اعوام دهر

تا رسد اقصی اثر بنوشته را / تا حساب عمر آید آخرا

قبض کردش سوی مدخل [illegible] / از وصول مانده و [illegible]

از ثواب وافر و غفار پیش / از عقاب آخر و قهار پیش

تا جزا بدهد بدان [illegible] عمل / تا شود احسن بنیکان [illegible]

این بود آثار [illegible] / این بود اظهار آلاء و نعم

کس نمی یارد کند زاو باز خواست
هرکرا خواهد کند او باز خواست

حمد شاهی کز جلال سلطنت / کرکند حبس زعبادش معرفت

معرفهٔ حمدش هرآنچه جهان نمود / باب انعامش از آن احسان گشود

از بلوغ منت منتکار شده / از سبوغ نعمت [illegible]

می نموده‌ندی تصرف در منن / می نکرده‌ندی سپاس ذو المنن

توسعه در رزقشان می یافتند / در ره شکرش نمی شتافتند

گرچنین بوده بیرون می شدند / از حد انسانیت خوار و نژند

جانب حد بهایم جان دون / بلکه ادنی از بهایم جانشان

همچنانکه وصف ره شد در کتاب / آن کتاب محکم فصل الخطاب

نیست الا کالانعام آن فریق / بلکه گمره تر ازیشان در طریق

رو سفید آئیم از آن روزی که هست / روی ما تیره چه ما را و لیست

جذبهٔ حمدی که از ما را علیم / سازد آزاد و کند ما را کریم

آن سپاسی که ملایک را بران / از دهام آریم با پیغمبران

اندر آن دار اقامه لایزال / اندر آن جای کرامه لا تحول

حمد محسن را کز احسان بر گزید / بهر ما نیکوئی و نیک آفرید

طیبات رزق ما را رزق کرد / برتری در ذات ما بنهاد فرد

جمله خلق از قدرتش منقاد ما / بهر ما از خوشتن طاعت نما

حمد آن باری که بست آن حق بیش / باب حاجت را بما جز سوی خویش

طاقت ما کو برای شکر او / کی برآئیم از ادای شکر او

تقصیر صانعی را حمد کالتهای تام / بهر قبض و بسط ما داد انتظام

بهره ور کرده بارواح حیات / برگزیده بر جمیع کاینات

کرده از روح القدس شر بهمان / از علوم کل سیئی شیمیان

با امان از روح ایمان جان دل / بندگی را از دل و جان مشتغل

روح قوه کان بود بهر جهاد / بهر تدبیر معاش و رزق داد

روح شهوت کان ز لذات است اصل / روح قوت روح ایمان است وصل

مؤتلف فرموده با روح البدن / تا از آن برپا بود افعال تن

روح قدسی خاص نزدیکان همین / روح الایمان خاص اصحاب الیمین

وآن سه اصحاب الشمال وار دوا / وآن مقربان زهمه کامیاب

کامیاب از چار اصحاب الیمین / سه ز اصحاب الشمال و کافرین

کی چنین بست پیشینیان / در مقام توبه کردی قبلشان

کرد وضع از ما زراه لطف وجود / آنچه ما را طاقتش در جان نبود

جز بقدر وسع تکلیفی نکرد / جز براه دیر توصیفی نکرد

حجتی بر ما قرو نگذاشته / حاجت عذر از میان برداشته

تا الک از ما آنکه جز او را غب است

ناجی از ما آنکه او را طالب است

حمد مر او را بآنچه طالبین / حمد گویند از سموات و زمین

از ملایک آنچه اقرب باشدش / از خلایق آنچه اکرم آیدش

هر که را خوشنودتر از شاکرین / هر که را مقبول تر از ذاکرین

کو بر حمدی که آید در بها / فاضل حمد همه خلق خدا

همچو فضل رب ما بر ماسوا / همچو حمد الله بر ذات اله

حمد مر او را بجای این نعم / که بما انعام فرمود از کرم

هم بجمله بندگان از سابقان / هم بزمره مخلصان از لاحقان

عد آنچه علم او گشته محیط / از همه اشیا مرکب یا بسیط

جای هر یک زآن عدد اضعاف آن / سرمدی تا روز محشر جاودان

آنچه سوی منتهایش میشود / آنچه را عدش نیاید در عدد

غایتش را نارسا پای خیال / مدتش را انقطاع امری محال

وصله سوی طاعت و عفوش بود / سوی رضوانش سبب است

هم وسیله سوی غفرانش شود / هم طریقه سوی جناتش بود

حافظ و حامی بود از نقمتش / ایمنی بخش از غضب و زحمتش

کرد بر ما ختم فیض کاینات / بر جمیع ما خلق از ممکنات
کرد ما را شاهدین بر منکرین / غالب از منشش تمجید کافرین
شاهد ما نسیم ما امتهٔ وسط / شاهد ما شد رسول از این نمط
یاالهی پس درود ت بیحد / بر محمد وآل ای رب احد
آن امین وحی حق جل جلال / آن نجیب خلق از حسن و کمال
پیشوای رحمت و قاید بخیر / آن کلید برکت بی ریب و ضیر
همچنانکه جان و تن را در تعب / بهر امرت داشته در روز و شب
دشمنی را کرده ظاهر در قریش / سوی تو با فاحشان قریش
در رضای تو بجنگ اقربین / وز رحم ببرید در احیای دین
دور کرد از خویش نزدیکان و خویش / از جحود و خواند دوران را بپیش
ابعدین را شد ولی در کار تو / اقربین را خود عدو ز انکار تو
خود ز تبلیغ رسالت در تعب / در تعب از دعوت اقرار رب
اهل دعوت را همی مشغول بد / سوی غربت شد باین زنجیر بد
دور شد از موطن رحلش و ان / وز انیس و قوم و خویش و خانمان
خواستش جز عزت دینت نبود / خواست یاری از تو بر کفر و جحود
تا حنیا شد بقصد دشمنان / تا قوای یافت امر دعوت آن
پس باستفتاح امرت شد بپا / یافت قوه ضعفش از یاری خدا
در میان ملکشان شد با سپاه / پس هجوم آورد شان در جایگاه
تا ظهور امر تو [illegible] / تا رو لیف کلمات آمد علو
مشرکان را گرچه بد مکروه این / گرچه بد مکروه این بر مشرکین

مهبط وحی تو جبریل امین / آن مطاع اهل افلاک و مکین
نزد تو و از قرب تو قرب رسان / بر همه اهل زمین و آسمان
وهم آن روحی که حی باشد جلی / بر ملکهای حجابات جلی
از حجب توضیحی آید در قلم / است تفصیلی که بنمایم رقم
از امیر المومنین سلطان وجود / کاینچنین تفصیل فرمود از شهود
اول آنها همه هفت آمده / تا آنها مسیر سبعون شده
وان حجب اغلظت وهم کدام / در مسیر افتاده خمسمائه عام
هر حجابی را ملایک حاجبین / هست هفتاد الف قوه متین
قوت هر یک مساوی قوتین / قوتین دو گروه ان ثقلین
وان حجب بعضی است ظلمت بعض نور / بعض آنها نار و بعضی دود کور
بعض ابر و بعض برق و بعض رعد / بعض ضوء و بعض یک [illegible] صعد
بعضی از آنها عجاج و بعض آب / بعضی آنها رو حجاب اندر حجب
مختلف است این حجب در غلظشان / سیر سبعین الف خود بدون آن
پس سرادقهای سلطان جلیل / که بود ستون هر یک را وکیل
هست سبعون الف از فرشتگان / این هر یک ایمن [illegible] نشان
پس سرادق فخر و دیگر کبریا / پس سرادق عظمت قدس علا
پس سرادقهای جبروتی نشان / پس سرادق نور ابیض بعد از آن
پس سرادقهای وحدانیت آ / سیر سبعین الف شان کمیت آ
پس حجابی که بود اعلی نیام / منقضی شد چون رسید اینجا کلام
کشف پس او را عمر کای ابوحسن / باز هستی باقی را در سخن

مند کی بود قریشان در سجود	وز امور تحتشان دهر و قبور
در خشوع بهمانشان اندر حضور	قصه‌شان افزون تو نزد یکدوا
حول رغبتشان نگاهان فیالایک	موبلعان در ذکر آلای تو لیک
از بزرگی و کمال کبریات	فاکساران در جولت مجد آیات
آن ملایک کز نظر سوی حریم	اهل عصیان را در آن نار الیم
همرهان کو ینه سبحان الزکی	جانیا و درد یم حق نسب کی
بس درود زآن بر الیشان باد وا	خاصه بر روحانیان قرب شاد
حاملان غیب سوی انبیات	آن امینان وحی را بر انبیا
آن ملایک که بود ای خاص خود	بی‌نیاز از خواب و خور و غافل خود
جا ایشان دادی در اطباق سما	در طواق سموات علا
تا که امرت بر قیام آرد قیام	وعده وعد و وعید آید تمام
وآن موکلهای باران و سحاب	با سحاب وعده از ایشان آب داد
شانه‌جهان برف و باران از زمین	بر خزاین بادها از خاک زمین
هم موکلهای کهسار از تباه	هم صعر قبهای مثقال جباه
هم موکلهای کیل مطر	هر سطر کان را قلم پیشتر
هم رسولانت سوی اهل زمین	از بلای خیر و شر بر آدمین
هم بکتاب کرام نیک ذات	هم بحفظ کتاب کانیات
بر فرشته هرکه بر احوال او	بر نکیر و منکر آداب جو
بر بشیر و بر بشر از غفور	هم بر دمان حجر اهل قبور
طایفان بیت معمور از جهان	مالک در رضوان و خدام جنان

از زمان آدم آن خاص و ولی	تا زمان خاتم آن یار رسل
از ائمه رهنما سوی هدی	پیشوا و قاید اهل تقا
پادشاهان نبمای از عفو بیجا	شادشان فرمای از رضوان خود
یا رب اصحاب محمد رضوهم	حسن یاریشان بختم النبی
آن کسانی کز ره جهان شدند	یاریش را از دل و جان آمدند
فدمتش را باشتاب از شوق	دعوتش را مستجیب از وجد و ذوق
از رسالت کوش بزدا کردشان	چشم بسته از عیال و خانمان
از پی اظهار کلمهٔ حق او	تا شود ملک از ظهورش کامجو
فارغ از ازواج و اولاد آمدند	قاتل آبا و ازوا بناشدند
در ثبوت حجت پیغمبری	در ظهور دعوت داد آوری (معجزات رهبری)
منظور نگاهان در محبت تو بتو	محتوی دل بر مودت سوبسو
چنگ جان بر عروهٔ حبش زدند	چون بسایهٔ قربتش ساکن شدند
از عشایر هجرت آمد در میان	اقربا را جان ز قربت برکران
پس خداوندا از راه التفات	سوی ایشان بنگر از عین رضات
کز فراموشان نمانند از حضور	ای فراموشی ز راه صانع تو دور
زآنچه را در راه تو بگذاشتند	وآنچه را از امر تو بر داشتند
جامعان خلق گشته بر درت	داعیان سوی تو با پیغمبرت
سعیشان مشکور دار از بهر جان	درره تو از دیار و خانمان
ور سعه بیرون شدن در راه دین	سوی تنگی معیشت از یقین
وآن کسان که پیشی از تو گرفتند	درره اعزاز دین بشتافتند

ورجو ارق روز و شب داری نگاه | غیر آن طارق که خیر آرد براه
آوری مبعوثشان بر اعتقاد | از تو با حسن امید و جان شاد
طامع اندر آنچه می باشد تورا | تارک از هر چیز زد بنده را
تا که آیندت بجان رغبت کنان | تا که آید از توشان رهبت بجان
زهد بخششان ز وسع با اجل | دوست سازیشان عمل بهر اجل
مستعد زندگی از بعد موت | سازی آسان کربهاشان وقت فوت
عافیت بخشی آن از فتنه ها | از ورود آتش و طول بلا
جای بدهیشان سوی امن و امان | از مقیل متقین اندر جهان
ایکه از نورت نگردد منقضی | هر عجایب کز عظم آمد مضی

برمحمد و آل او رحمت رسان
و ز نقم آزاد مان فرما بآن

ایکه باشد گنجهای رحمتت | لایزالی از لقای رحمتت

برمحمد و آل او رحمت رسان
بهره ما کن نصیبی اندر آن

ای بریده از رخت تا لحظه | دور از دید تو دید از لحظه

برمحمد و آل او رحمت رسان
کام ما را باده قربت چشان

ای که باشد از جلال کبریات | بر ع قدرت همه اخطارات

برمحمد و آل او رحمت رسان
و ز کرامت با خطر در یا بمان

ای مساکین سلاطین در وجود | ای شیاطین مساکین در نمود

برمحمد و آل او رحمت رسان
واکفنا هذ بلایا، التزمان

جان ما از صید شیطان باز دار | خان ما از قهر سلطان باز دار
جز بفضل قوتت ای کارساز | در جهان کس را نگشته کارساز

پس محمد و آل را فرما درود
و اکتفای کار ما فرما ز جود

ای عطا داران عالم با عطات | سایلان را فیض بخش از حسن ذات

پس محمد و آل را فرما درود
و ز عطا بر جان ما بخشا وجود

جز تو نبود مهتدین را اهتدا | جز بنور وجه تو راه هدا

پس محمد و آل را فرما درود
رهنما فرما بما نور شهود

هرکرا مولا تو نی در رهبر | هیت از فقدان خذلانش ضرر
هرکر الفقد عطا یت کرد خاص | نیستش از منع مناع اشتقاص
هرکرا آمد هدایت رهنما | نارد اضلال مضلینش غوا

پس محمد و آل را رحمت رسان
و ز زمان ما را بعزت ارکسان

پس بیاز از غیر خود ز افتاد خویش | رهنمای راه حق ز ارشاد خویش
یا الهی بر محمد و آل آن | هر زمان بفرست رحمت بیکران

حمد شاهنشاه ملک اقتدار / اقتدارش خالق لیل و نهار
آنکه بنهاده تمیز اندر میان / روز و شب را کرده رهن شکل و جان
شکل چه این صورت پاکی سرشت / آن مثال قالب خاکی سرشت
جان چه آن مطلوب روضات جنان / طالبش غرفات جنات جنان
شکل از این معنی است جان قالبت / جان از این صورت روان طالبت
یار یکدیگر چو روز و شب مدام / عاشقانه رفته در هم صبح و شام
هر یکی را عهد محدودی نوشت / هر یکی را عهد محدودی بهشت
آن از این گیرد تمتع این از آن / بهر تقدیر معاش بندگان
بندگان اخلاق نیک و بد ترا / نیک و بد در نیک و بد آرد ترا
گسترید از بهرشان مهد شب / تا سکون یابند از رنج و تعب
کرد آن را بر تن و جانشان لباس / چیده بهر خواب و راحتشان اساس
تا بود آرام که آن بهرشان / لذت و شهوت کجا آید از آن
وافرید از بهرشان نور نهار / تا از آن جویند فضل کردگار
تا عیان یابند از آن اسباب رزق / باز گردد هر طرف آن باب رزق
در زمینش تا شوند از ساکنان / عاجل و آجل با هر دو جهان
دو جهان رسد آمد از غیب و شهود / زین چنان اصلاحشان دارد نمود
تا شود اخبارشان ظاهر بدین / تا که مؤمن آید از راه یقین
تا ببیند کز صمیم قلب و جان / در ره طاعات چونند و چسان
در مراتب فرضهایش چون بوند / در مواقع حکمهایش چون شوند
تا جزا بیند بدکاران سزا / کامده ز اعمال جان و تن عیان

صبح بنمودیم در قبضه تو جان / ملک و سلطان تو را اندر بیان
خود مشیت تو نموده جمع آن / باشد از امرت تصرفها بجان
در کف ید پر تو گردان حال / بی قضایت امرها امری محال
هیچ ما را قسمتی از کار خیر / غیر اعطای تو نه عطای غیر

یا الهی هست این روزی جدید
شاهدی بر روز کار ما عتید

یا الهی بر محمد و آل آن / روز و شب بفرست رحمت جاودان

روزی ما حسن یاری کن ز روز
تا ببینیم آن جمال دل فروز

کن نگهداری ز بدکردن در آن / گر بدی آید فراق اندر میان
از جنایت کردن و کسب گناه / از صغیره وز کبیره یا اله
نیکوئیهامان در آن بسیار کن / وز بدیها جمله خالی بار کن
پر نما ما بین آن از حمد و شکر / کن عطا از فضل و احسان جود و خیر

بار الها بر کرام الکاتبین
ساز آسان کلفت ما مذنبین

پر نما از نیکوئیهامان کتاب / نزدشان رسوا مکن در هر حساب
بخشمان هر ساعت از ساعات روز / حظ و قسمی از عبادات دلفروز
هم نصیبی ده ز شکر خود بجان / شاهد صدق از ملایک در نهان

ای خداوند لطیف ای مهربان
بر محمد و آل او رحمت رسان

تا با نشه پیران دیم که باز آید
بازیچه خود گرفت که باز آید
گر طالع برگشته ما باز آید
هم با نشه بدولت آیدم باز آید